

آموزگاران آمریکایی هیتلر



خبرگان آمریکا، یوران تولد ناسیونال سوسیالیسم

نویسنده: هرمان پلویا

مترجم: خ. طهوری

تارنگاشت عدالت

پاییز ۱۳۹۸

فهرست

۴	در معرفی کتاب
۵	در معرفی نویسنده
۶	پیش‌گفتار
۱۱	مقدمه

بخش نخست: جامعه یکدست – توده عادی مردم و نخبگان

۲۸	فصل ۱: مردم – سرخ‌پوستان و سیاهان برزنگی
۴۴	فصل ۲: مردم و سوپاپ‌های اطمینان
۵۷	فصل ۳: گام‌های اول برای نزدیکی به خبرگان
۷۳	فصل ۴: دمکراسی آمریکایی
۸۷	فصل ۵: کارایی و سلطه جهانی
۱۰۲	فصل ۶: در راه جامعه یکدست The Corporate State
۱۱۶	فصل ۷: خواستگاری از جنوب
۱۲۷	فصل ۸: خبرگان مردم را به پرتگاه می‌رانند
۱۴۰	فصل ۹: ثبت مرکزی در جنگ تمام‌عیار
۱۴۸	فصل ۱۰: قدرت نرم
۱۶۰	فصل ۱۱: قدرت سخت
۱۷۴	نتیجه‌گیری بخش نخست

بخش دوم: دست‌چینی و پرورش – به‌نژادی و مرگیاری (آتانازی)**Eugenik & Euthanasie**

- ۱۷۹ فصل ۱۲: صعود به‌نژادی در ایالات متحده آمریکا
- ۱۹۷ فصل ۱۳: سیاست به‌نژادی برای ملت و برای بهره‌دهی
- ۲۱۵ فصل ۱۴: راه بن‌بست
- ۲۳۶ فصل ۱۵: اقدام به قتل در خدمت تولید ناخالص ملی

بخش سوم: آموزگار هیتلر

- ۲۵۰ فصل ۱۶: مدیسون گرانت – وکیل طبیعت و نژاد شمالی
- ۲۶۰ فصل ۱۷: زوال نژاد شمالی
- ۲۸۰ فصل ۱۸: تئودور لوثرپ استودارد، فرد دوران‌دیش و نظریه‌پرداز نژادپرست
- ۲۹۹ فصل ۱۹: تجاسر و سرپیچی نژاد پست
- ۳۱۹ فصل ۲۰: هیتلر در مقام «فروشنده» به‌نژادی آمریکایی
- ۳۳۲ فصل ۲۱: نزدیکی به فورد – «پروتکل بزرگان صهیون»
- ۳۵۰ فصل ۲۲: هنری فورد خدایِ کودک‌صفتِ خودرو
- ۳۶۹ فصل ۲۳: هنری فورد و «یهودی بین‌المللی»
- ۳۸۹ فصل ۲۴: هنری فورد و نازی‌ها
- ۴۱۱ نتیجه‌گیری‌ها

در معرفی کتاب:

آیا واقعاً ناسیونال سوسیالیسم با تمام پی آمدهای هولناک و ناگوارش یک فرآورده خالص آلمانی بود؟ نویسنده کتاب با کمک اسناد تاکنون ناشناخته‌ای ثابت می‌کند که عناصر بسیاری از ناسیونال سوسیالیسم از کوشش‌هایی نشأت می‌گرفت که از آغاز قرن ۲۰ در ایالات متحده آمریکا به روند غالب تبدیل شده بود، از جمله جهان‌بینی نژاد برتر شمالی و یا «محو فروپایگان و یا انسان‌های پست.» حتی قبل از آغاز جنگ جهانی اول در بسیاری از ایالت‌های آمریکا قانون عقیم و یا اخته کردن «فروپایگان» به اجرا درآمده بود.

و مسأله تنها به این ختم نمی‌شد: در سال ۱۹۱۴ دولت ایالات متحده آمریکا، بنیادهای معتبری چون بنیاد کارنگی و یا راکفلر و همین‌طور بهترین دانشمندان دانشگاه‌های آمریکا، برنامه دقیقی برای بهبود و ارتقاء نژادی نه تنها برای ایالات متحده، بلکه برای تمام بشریت آماده کردند. در این برنامه «محو» ۴۵ میلیون نفر از افراد «فروپایه» تا سال ۱۹۸۵ تنها در ایالات متحده آمریکا در نظر گرفته شده بود.

آدولف هیتلر این برنامه را در کتاب خود «نبرد من» با تعصب تبلیغ کرد. هیتلر هرگز پنهان نکرد که ایده و افکار تعیین‌کننده خود را مدیون هنری فورد، مدیسون گرانت و لوثرپ استودارد است.



در معرفی نویسنده:

هرمان پلویا متولد ۲۵ اوت ۱۹۵۳، در عرصه نویسندگی، روزنامه‌نگاری و نشر کتاب در باره سیاست و تاریخ معاصر فعالیت می‌کند. او در سال ۲۰۱۴ کتاب «سیاستگذاران در پس پرده- چگونه شبکه‌های ماورای آتلانتیکی در خفا دمکراسی را درون‌تهی می‌کنند» را منتشر کرد. و در سال ۲۰۱۶ کتاب تیم اندرسون به نام «جنگ کثیف علیه سوریه» را به آلمانی منتشر نمود. او طی مقالات متعددی در روزنامه‌های مختلف آلمان مکانیسم عملکرد شبکه‌های خبرگان را مورد بررسی قرار داده است.

تقدیم به مومیا ابوجمال

پیش‌گفتار

در واقع با نوشتن این کتاب قصد داشتم دانش‌انظار عمومیِ علاقمند را با ارایه یک سلسله از اسناد، مدارک و استدلال‌ها غنی‌تر سازم.

ولی بعد برایم روشن شد که آب به درون سوراخ مورچه‌ها ریخته ام و دریافتم که ملت ساعی آلمان، کاشف اصلی مسایل وحشتناکی چون به‌نژادی، آتانازی (تصفیه نژادی از طریق قتل) و «محو» افراد نامطلوب نبوده است، بلکه در اوایل قرن بیستم در ایالات متحده آمریکا با همکاری و شراکت بنیادها و دانشگاه‌های خصوصی و دولتی طرح جامعی جهت تصفیه نژادی هم برای جامعه آمریکا و هم برای تمام دنیا، آماده شده بود.

این مسایل ظاهراً برای رؤسای بنگاه‌های انتشاراتی آلمان خیلی سنگین بود. آن‌ها نگاهی به افشاگری و نمونه‌ای از فصلی از کتاب که برای آن‌ها ارسال کرده بودم انداختند، سه بار استغفرالله گفتند و فریاد زدند: «ابلیس، دور شو!» هیچ‌یک از جواب‌های منفی بنگاه‌های نشر کتاب حاکی از این نبود که ممیزی‌های مربوطه، به درستی مطالبی که مطرح کرده بودم، شک داشتند. آن‌ها بیش‌تر از «برداشت ناقص» من از قضایا شاکی بودند و می‌گفتند که در کنار مطالب هولناکی که در آمریکا رخ داده، می‌بایست مطالب هولناک آلمان نیز به عنوان وزنه مقابل مطرح می‌شد. ولی خلاصه بگویم آن‌ها بر روی هم وقت خود را زیاد روی استدلال‌های من هدر ندادند.

به جای آن ترس بزرگی حاکم بود، ترس از این‌که اگر کسی ویژگی و بی‌نظیر بودن فجایع

نازی‌ها را که در هولوکاست متبلور شد در رابطه با گرایشات بین‌المللی مطرح کند نئونازی و یا تجدیدنظرطلب محسوب خواهد شد.

برای رفع هر گونه سوء تفاهمی همین جا اعلام می‌کنم: نابودی به دقت برنامه‌ریزی شده یهودیان به وسیله آلمان‌ها نه تنها از نظر کمی، بلکه همین‌طور از نظر کیفی در تاریخ جهان بی‌نظیر بوده است و جای هیچ تردیدی نیست که برای انجام چنین کار شنیعی دست‌اندرکاران فراوانی لازم بوده است. سازمان‌دهی دقیق قطارهای مسافربری آلمانی به اردوگاه‌های مرگ، اجرای محرمانه و کامل تصمیمات کنفرانس دریاچه وان **Wannsee** تا کوچک‌ترین جزء، بی‌نظیر است.

با این حال پذیرفتن این واقعیت‌ها نباید ما را به خودسانسوری وادارد. وظیفه ما این است جنایات دیگر علیه بشریت را، فارغ از این که کجا رخ داده و یا به وسیله چه کسی صورت گرفته باشد، مانع شویم. کشتارهای برنامه‌ریزی شده هنوز و هر روز ادامه دارد. در گذشته و حال نمونه‌های تکان‌دهنده‌ای از آن موجود است. جنگ ایالات متحده آمریکا علیه فیلیپین در سال ۱۸۹۸ به قیمت جان یک میلیون نفر از شهروندان این کشور تمام شد. حمله ایالات متحده به عراق از سال ۲۰۰۳ تاکنون به مرگ بیش از ۱۰۲ میلیون نفر شهروند عراقی منجر گردیده است.

مسئله بر سر مقایسه، یر به یر کردن و یا طلب کارشدن نیست، بلکه مسئله درک علل پدید آمدن این‌گونه رویدادهاست و بسیاری از چیزهایی که در آلمان نازی با اشکال تند و افراطی ظهور کرد، سرچشمه‌اش در ایالات متحده آمریکا بود. هدف این کتاب ثبت این واقعیت‌ها است. در کتابخانه‌های عمومی مطالب و اسناد زیادی-اغلب به زبان انگلیسی-وجود دارد که ارتباط ایالات متحده با آلمان نازی را بدون عیب و نقص ثابت می‌کند. محققین و کارشناسان سرشناس ناسیونال سوسیالیسم باید اجباراً به این سؤال پاسخ دهند که چرا از این همه منابع که بلامانع در اختیار عموم قرار داشته در عرض ۶۰ سال گذشته حتی یک بار در تحقیقات خود استفاده نکرده اند.

در اینجا قصد ندارم در مورد انگیزه این نوع اهمال‌گری‌ها به بحث بنشینم. ولی پس از بررسی و ارزیابی منابعی که مورد اغماض گرفته است (که تاکنون حتی یک‌بار و به هیچ شکلی ارزشیابی نشده) می‌توان به روشنی گفت: فاشیسم و ناسیونالیسم فرآورده بومی طرز فکر ملی آلمانی و یا ایتالیایی نبوده، بلکه تا حد زیادی ناشی از جذب و تطابق عناصر آمریکایی است. در اینجا صحبت از یک رابطه ساده تک علتی نیست که مثلاً «آمریکایی‌ها» ایده‌ای را پیدا کردند و آلمان‌ها و ایتالیایی‌ها آن را موبه‌مو به اجرا درآوردند.

تاریخ این‌گونه عمل نمی‌کند، به ویژه این تاریخ. تاریخ نتیجه رقابت و ائتلاف کوچک‌ترین فصل‌های پدیدآورنده آنست. مردمان دوران‌دیش و با نفوذ همواره کوشش کرده اند این ارتباط‌های ظریف را به نفع خود تحت تأثیر قرار دهند که البته در زندگی روزمره فقط تا اندازه بسیار ناچیزی مقدور است. داستان این کتاب داستان ائتلاف و رقابت کوچک‌ترین اجزای بنای ایدئولوژیکی و همین‌طور کوچک‌ترین اجزای بنای استراتژیکی است. وقایع غیرمترقبه همواره خواهان ابتکار عمل است.

عمده‌ترین نیروهایی که در این بازی بغرنج سهمند، از یک طرف عبارتند از: پیش‌داوری‌های گروه‌های مختلف اجتماعی نسبت به یکدیگر که گه‌گاه به یکباره و خودجوش پدید می‌آید و گاهی نیز حساب‌شده و با برنامه از سوی گروه‌های ذینفع دامن زده می‌شود. و از طرف دیگر: علاقه به افزایش سودآوری برای شرکت‌های خصوصی و برای جامعه به طور کل به کمک پرورش انسان‌های سالم و کارا و با از بین بردن انسان‌های کم‌ارزش و بی‌صرفه.

تاریخ واقعی یک سیستم بسیار پیچیده است و از این‌رو ادعا نمی‌کنم که واقعیت را به طور کامل و جامع تصویر کرده‌ام. کتاب من کوشش متواضعانه‌ای است که بدون خودسانسوری‌های متداول،

خواننده را تا حد امکان به حقیقت نزدیک خواهد کرد.

این کتاب همین‌طور یک کتاب «ضدآمریکایی» نیست. این تهمت مرعوب‌کننده «آمریکاستیزی» متوجه مخترعین آن می‌شود، زیرا اولاً ایالات متحده آمریکا همه آمریکا نیست و این ادعای نمایندگی مطلق به حق شدیداً از طرف کشورهای مثل ونزوئلا، کوبا، کلمبیا، برزیل مردود اعلام می‌شود. در ثانی، منظور کتاب من آن گروه بسیار کوچک خودگمارده ولی بسیار پرقدرت «خبرگان» ایالات متحده است که صدها سال به ناحق و بدون هیچ‌نوع مشروعیتی بر ۹۹ درصد از شهروندان ایالات متحده حکومت می‌کند. ۹۹ درصد شهروندان محکوم و تحمیق شده آمریکایی نیز مانند تقریباً همه مردم جهان قربانی این الیگارش‌ی هستند.

هدف من از نوشتن این کتاب چیست؟

می‌خواهم توجه خواننده را به سوی آن قدرت‌های جهانی جلب کنم که برخلاف برداشت رسمی پس از سال ۱۹۴۵ هنوز با شدتی بی‌مانع در سطح جهان فعالند و بیش از همیشه خطر عظیمی را برای دموکراسی، انسانیت، مدنیت و تساوی حقوق ایجاد می‌کنند. مثلاً: پس از پایان رژیم نازی‌ها، عقیم کردن اجباری در ایالات متحده آمریکا کماکان ادامه داشت. اویژنیک و یا علم اصلاح نژاد انسان **Eugenics** نیز در دهه ۱۹۵۰ در کلیه کشورهای غربی بدون هیچ شرم و حیایی ادامه داشت.

امروزه همان‌طور که برخی از کشورها به ویژه ایالات متحده و بریتانیا نشان می‌دهند، ما شاهد تولد مجدد به‌نژادی و حتی آتانازی (قتل عمد برای پاکسازی نژادی) با برچسب نوینی هستیم. منتقدین این گرایش‌ها اغلب ناتوان و به شکلی رقت‌بار با این میلاد دوباره خطرناک روبه‌رو هستند، زیرا فاقد اطلاعات لازم در مورد ابعاد بین‌المللی این معضل می‌باشند.

اگر کتاب من بتواند تسلسل جهانی این طرح ضدبشری را نشان دهد، در آن صورت وظیفه خود را اجرا کرده است.

مقدمه

من برخی از نقل قول‌ها را که در این کتاب نقش مهمی ایفا خواهند کرد، در زیر ردیف کرده‌ام. به نظر می‌رسد کدام‌یک از اظهارات زیر می‌تواند متعلق به آدولف هیتلر باشد؟

۱. برای تمام جهان بهتر است که جامعه به جای آن که منتظر شود تا فرزندان منحط خود را به خاطر جنایت‌هایشان اعدام کند و یا به دلیل کم‌عقلی و یا جنون به امان خدا بسپارد، آنانی را که آشکارا برای تولید مثل مطلوب نامناسبند، خنثی سازد.

۲. در جامعهٔ شروران، بزرگ‌ترین فرد شرور احتمالاً دارای بهترین شرایط برای بقا است. در حلبی‌آبادهای یک شهر بزرگ مدرن یک فرد یهودی که طی قرن‌ها زندگی در چنین محیطی غریب شده، با این‌که در علم انسان‌شناسی از نظر جسمی تصویر ایده‌آلی را ارائه نمی‌کند، دارای مناسب‌ترین شرایط برای بقا است.

۳. اگر آلمان سالانه یک میلیون نوزاد داشته باشد و بین ۷۰۰ تا ۸۰۰ هزار نفر از ضعیف‌ترین آنان را نابود کند، نهایتاً شاید حتی نیرویش افزایش یابد.

۴. همان‌طور که طبیعت، عناصر مضر در گوشت را در درون کیستی محصور می‌دارد و دیواری در پیرامون آن ایجاد می‌کند، به همین صورت نیز ملت‌های مختلف مناسب دیدند که همین رفتار را با یهودیان انجام دهند. ولی در عصر مدرن، یهودیان راه‌هایی پیدا کردند تا این دیوارها را ویران کنند و تمامی بنای ملی را دچار سرگشتگی کرده و سپس در تاریکی و درگیری‌های ناشی از آن به مقامی برسند که همیشه خواهان آن بوده‌اند.

۵. هر گاه کلیسا دخالت کند و یک تسلسل ارثی ناقص را زنده نگاه دارد، عهده‌دار مسؤلیت سنگینی برای آیندهٔ یک نژاد خواهد بود ... با حفظ انواع نامطلوب و بی‌ارزش، خسارات بزرگ‌تری به جامعه وارد می‌گردد.

۶. قوانین زیست‌شناسی به ما می‌آموزد که برخی از ملل خاص اجازه اختلاط و ذوب نمی‌دهند. ولی مردم شمالی با موفقیت به تولیدمثل خود ادامه می‌دهند. در اثر اختلاط با نژادهای دیگر ما شاهد کاهش کیفیت در هر دو سو هستیم. کیفیت جسم و روح می‌طلبد که برای یک ملت رعایت قوانین نژادی حداقل مانند قوانین مهاجرت ضروری محسوب شود.

در این مجموعه، تنها نقل قول شماره ۳ از آدولف هیتلر است. در کنگره نورنبرگ در سال ۱۹۲۹ هیتلر با این سخنان تفکر «ارتقا نژادی» **Rassenaufartung** را فرموله کرد.

نقل قول شماره یک متن حکم دادگاه عالی ایالات متحده در سال ۱۹۲۷ است که به دستور دادگاه عقیم‌سازی اجباری یک شهروند مؤنث آمریکایی صورت گرفت. نقل قول شماره ۶ از آن «کالوین کالیج» معاون رییس‌جمهور وقت که بعداً رییس‌جمهور ایالات متحده آمریکا شد، در مصاحبه‌ای با مجله آمریکایی زنان خانه‌دار (۱۹۲۱) است.

بقیه نقل‌قول‌ها به هنری فورد (نقل قول شماره ۴)، مدیسون گرانت (شماره ۵) و نویسندگان «پل پاپه‌نو و جانسون» (شماره ۲) تعلق دارد. و همه این نقل‌قول‌ها متعلق به فاصله زمانی بین پایان قرن نوزدهم و اواخر دهه ۲۰ قرن بیستم است. افراد نامبرده اشخاص بی‌ارزش و ناشناسی نبودند، بلکه در سطوح عالی اجتماعی قرار داشتند و جزو قدرتمندترین شخصیت‌های جهانی زمان خود محسوب می‌شدند و یا نقش مشاور قدرت را ایفا می‌نمودند.

عجیب است.

آیا «آمریکایی‌ها» طی دو جنگ جهانی به اروپا نیامدند تا جهان را از استبداد ضدبشری رها سازند؟ آیا آن‌ها آلمان را نیز از دیکتاتوری، تعصب و روح بندگی آزاد نکردند؟

لبخند خواهید زد.

آری! از اصول اعتقادی «آمریکایی‌ها» به عنوان پرچم‌دار برابری، برادری و آزادی در دوران جنگ سرد که در آلمان فدرال بسیار محبوب بود، طی ۸ سال حکومت جورج بوش دوم و دوران حکومت رییس‌جمهور اوباما چیزی باقی نماند. در یک نظرپرسی **BBC** انگلیسی سه‌چهارم مصاحبه‌شوندگان آلمانی مهم‌ترین شریک آلمان یعنی ایالات متحده آمریکا را یک تهدید بزرگ امنیتی برآورد می‌کنند. مردم آلمان دیگر ایالات متحده را با موسیقی راک، آدامس و سبک زندگی آزاد و رها مترادف نمی‌دانند. برای اروپاییان امروز **USA** مترادف با گوانتانامو، آدم‌ربایی‌های سازمان سیا، لغو حقوق شهروندی، جاسوسی‌های **NSA** و خشونت‌های لجام‌گسیخته است.

لایبی‌گرهای آمریکا در آلمان بارها تأکید می‌کنند: آری در دوران جورج دبلیو بوش متأسفانه برخی از اعوجاجات پدید آمد ولی هسته اصلی دموکراسی در ایالات متحده لطمه نخورد و در نتیجه یک رییس‌جمهور مناسب همه‌چیز را به جای اصلی خود باز خواهد گرداند.

آیا اساساً مفهوم «هسته دموکراتیک ایالات متحده آمریکا» درست است؟

این مطلب را باید با بینشی آزاد و بدون پیش‌داوری مورد بررسی قرار داد: آیا دموکراسی آمریکایی اساساً با دموکراسی اروپایی قابل قیاس است؟ و یا این که سیستم مختصات دموکراسی آمریکایی نسبت به دموکراسی اروپا کاملاً متفاوت می‌باشد؟

وقتی می‌بینیم چگونه خبرگان ایالات متحده بدون هیچ تردید و تأملی از رژیم‌های استبدادی خوفناک جهان استفاده می‌کنند، به فکر فرو می‌رویم. ظاهراً در انتخاب «شریک» محتوای دمکراسی یک کشور دیگر برای ایالات متحده آمریکا به ندرت نقش ایفا می‌کند.

در این رابطه به خود اجازه می‌دهیم سؤال کنیم: رفتار ایالات متحده آمریکا در مقابل ناسیونال سوسیالیسم آلمانی چگونه بود؟ گویا آمریکایی‌ها کاملاً صریح علیه نازی‌ها برخورد کردند. گفته می‌شود بدون شرکت مصمم ایالات متحده شهروندان آلمان هنوز با موهای کوتاه مدل آلمانی، چکمه به پا، در خیابان‌های سنگفرش شده آلمان رژه می‌رفتند.

البته یک سلسله از چیزهای عجیب وجود دارد که روایت‌های حجیم صنف تاریخ‌نویس ما را زیر سؤال می‌برد.

برخی از نمونه‌ها که ما به طور تصادفی انتخاب کرده ایم:

مثلاً «هوبرتوس استروگ هولد» **Hubertus Strughold**. این پزشک آلمانی در بازداشتگاه «داخائو» جبراً روی زندانیان آزمایشات فشار منفی صورت می‌داد با این هدف که مشخص کند تا چه ارتفاعی انسان قادر است بدون ماسک اکسیژن پرواز کند. افرادی که در این آزمایشات شرکت داشتند همگی جان سپردند ولی آن‌ها هنوز کاملاً نمرده بودند که «استروگ هولد» و شرکایش آنان را تشریح می‌کردند. «استروگ هولد» پس از شکست آلمان در یک دادگاه نظامی متفقین از اتهام قتل تبرئه شد و بلافاصله با هواپیما به ایالات متحده آمریکا منتقل گردید. او در آنجا یکی از پیشکسوتان اداره کل ملی هوانوردی و فضایی آمریکا **NASA** شد. تابلوی یادبودی در یکی از دانشگاه‌های آمریکا که به افتخار «استروگ هولد» نصب شده بود، تازه به تازگی برداشته شده. آیا این امر مبین «مصلحت‌گرایی تعریفی آمریکایی» است؟

«وتو اسکورزنی» **otto Skorzeny** به عنوان پیمان کار سازمان سیا طی دهه ۵۰ در قرن گذشته در مصر چه می کرد؟ او نیروهای نخبه نظامی ناصر را تعلیم می داد. «اسکورزنی» در زمان هیتلر **SS-Hauptsturmführer** (یک درجه نظامی حزب ناسیونال سوسیالیست معادل سروان ارتش وهرماخت) بود و هم او بود که موسولینی را از زندان متفقین آزاد کرد. آیا سازمان سیا دارای نیروهای متخصص مناسب نبود؟ «ریشارد گهلن» **Richard Gehlen** در زمان هیتلر رییس سازمان جاسوسی بخش شرق بود. بلافاصله پس از جنگ، سازمان سیا او را رییس سازمان جاسوسی آلمان **BND** امروزی کرد. دفتر «گهلن» درست بالای سالنی قرار داشت، که جلسات کابینه دولت آلمان در بن برگزار می شد. در این سالن در کنار صدراعظم آلمان، آدنائور، عالی جناب خاکستری، «هانس گلوبکه» می نشست. «گلوبکه» در زمان هیتلر قوانین نژادی نورنبرگ را فرموله کرد. از طرف مقامات آمریکایی علیه این انتصاب مخالفتی دیده نشد. پس از جنگ نیروهای اس اس در دوران اشغال نیروهای آمریکایی دیگر علناً اجازه رژه رفتن نداشتند ولی در انجمن **SS-HIAG** (انجمن امداد متقابل بستگان وافن اس اس سابق) به حیات خود ادامه دادند. نه ایالات متحده و نه بریتانیا مخالفتی نداشتند که «وافن اس اس» منظم و بنا بر تعلق به واحدهای مشخص در شهرهای آلمان مثلاً روز ۲۵ و ۲۶ اکتبر ۱۹۵۲ با ۵۰۰۰ نفر در شهر «فردن» در کنار رود «آلر» رژه بروند. هنگامی که ژنرال چترباز «برنهارد رامکه» **Bernhard Ramcke** به عنوان یکی از سخنرانان اعلام کرد که ایالات متحده آمریکا نیز به خاطر بمبارانهای متعدد خود علیه مردم بی دفاع و غیرنظامی آلمانی و ژاپنی باید به دادگاه کشیده شود، مورد اعتراض تظاهرکنندگان اس اسی قرار گرفت. افراد اس اس که در شرق اروپا میلیون ها نفر از مردم غیرنظامی را سلاخی کرده بودند، می دانستند که پس از پایان جنگ حیات بلامانع و بی دردسر خود را مدیون چه کسانی هستند.

آیا این تنها یک تصادف است که سازمانهای جاسوسی آمریکا همه جا در اروپا به کمک فاشیستهای شناخته شده گروههای ضربتی تشکیل دادند؟ این کماندوهای تروریستی زیر نام کلی «گلا دیو» وظیفه داشتند به هنگام لزوم و طبق دستور، سیاستمداران سوسیال دمکرات و اعضای

سندیکاها را به قتل رسانند و مواضع کلیدی را اشغال کنند و سوءقصد های هدفمند انجام دهند و آنرا به گروه های چپ منصوب نمایند. آنها این اقدامات را تاکتیک تنش فزایی می نامیدند.

همه این چیزها خیلی عجیب بود ولی در رابطه با آنچه که در زیر خواهد آمد می توان همه آنها را بسیار جنبی و حاشیه ای نامید:

چندین سال پیش بازماندگان اردوگاه های کار اجباری رژیم نازی از وراثت کنونی آن ظالمان درخواست پرداخت غرامت کردند. وکلای آنان به جنرال موتورز و فورد مراجعه نمودند، زیرا این دو کنسرن آمریکایی در سال ۱۹۳۹ به اتفاق ۷۰٪ از بازار آلمان را به خود اختصاص داده بودند. کنسرن فورد در «کلن-نیهل» اسرای اردوگاه های مرگ را از اساس اجاره کرده و به کار گرفته بود. نمایندگی جنرال موتورز، شرکت «آدام اوپل» بردگان لازم برای کارخانه های خود در روسلهایم و براندنبورگ را نیز از همین طریق پیدا کرده بود. از این رو سربازان آمریکایی که ارتش آلمان را به عقب نشینی وادار کرده بودند خیلی متعجب بودند که آلمانها با کامیون های فورد و اوپل آلمانی مجهزند و هواپیماهای آلمان با موتورهای فورد و اوپل موی سر آنان را کز می دهند.

«کلن-نیهل» به آتش کشیده شد ولی کارخانه های فورد بر پا ماند. و مثل یک معجزه مرکز صنایع شیمیایی **IG-Farben** آلمانی که با «استاندارد اوپل» راکفلر ممزوج بود، وسط ویرانه های فرانکفورت دست نخورده ماند.

امروز سخنگویان جنرال موتورز و فورد بالاتفاق می گویند این مسایل به آنها ربطی ندارد و آنها هیچ نفوذی روی این کارخانجات نداشته اند و این اقدامات به طور کامل زیر کنترل نازیها صورت می گرفت. ولی در رابطه با شکایات کارگران اجباری سابق اسنادی افشاء شد. قبل از آن روشن بود که «هنری فورد»، مدیر جنرال موتورز «جیمز مونی» و همین طور قادر متعال شرکت **IBM** «تامس

واتسون» از طرف هیتلر نشان «صلیب بزرگ عقاب آلمانی» را به خاطر خدمات بی‌نظیر خود به سیستم نازی‌ها دریافت کرده بودند.

این اسناد ثابت می‌کنند: «جیمز مونی» اواسط سپتامبر ۱۹۳۹ یعنی دو هفته بعد از حمله آلمان به لهستان شخصاً آدولف هیتلر را ملاقات کرد تا با دیکتاتور در مورد تبدیل و تحول کارخانه خودروسازی اوپل در روسل‌هایم به کارخانه تسلیحاتی صحبت کند. ۱۹۴۰ «مونی» برای بازدید و بررسی تبدیل و تحول انجام‌یافته از کارخانه روسل‌هایم شخصاً به آلمان رفت. قبل از آن، او با وزیر نیروی هوایی آلمان «هرمان گورینگ» ملاقات کرد. در پاییز ۱۹۴۰ «مونی» به یک خبرنگار گفت اصلاً قصد ندارد نشان صلیب بزرگ عقاب آلمان را پس بدهد. با چنین کاری او ۱۰۰ میلیون دلاری را که در رایش هیتلر در تبدیل صنایع خودروسازی به صنایع تسلیحاتی صرف کرده به خطر خواهد انداخت.

این نوع مثال‌ها را می‌توان بدون انتها ادامه داد.

ولی تنها رشته کردن جنایات فجیع برای ما حامل شناخت واقعی نخواهد بود. متأسفانه تاکنون کتاب و یا کتاب علمی که با وجود این همه مدارک عظیم در مورد موضوع حساس همکاری ترانس آتلانتیکی بین نازی‌ها و بازرگانان، سیاست‌مداران، مردان رسانه‌ای و دانشمندان آمریکایی حتی فصل کوچکی از آن را مطرح کرده باشد، وجود ندارد.

وضعیت منابع علمی آلمان در مورد رابطه **US-NS** بسیار حقیرانه و ترحم‌انگیز است و در کنار اشاره‌های جنبی در کتاب‌های جدی تنها به نوشته‌های پر نقش و نگاری که بیش‌تر به درد ارضای نیاز شایعه‌پراکنی انسانی می‌خورد، محدود می‌شود. مثلاً گفته می‌شود که کدام سیاست‌مدار آمریکایی با کدام صاحب‌مقام اروپایی در یک لوژ مخفی مشترک عضویت داشتند و بسته به نیاز

روز، شوالیه‌های معبد، یهودیان، یسوعیون، ایلومیناتی و یا فراماسیون به عنوان گرداننده توطئه جهانی معرفی می‌گردند و این نوع فانتازی‌ها شبیه علایم و نشانه‌هایی که «اریش فون دنیکن» از نقش موجودات فضایی برای تولد تمدن بشری یافته، جالب توجه به نظر می‌رسد.

بیاید به عنوان نمونه «ا. ر. کارمین» را با کتاب قطورش به نام «امپراتوری سیاه» در نظر بگیریم. در مورد ایشان اطلاعات زیادی در دست نیست. «کارمین» یک اسم مستعار است که وظیفه دارد هویت او را که گویا به ارکان قدرت تعلق دارد، مخفی کند. جوک‌های نامربوط در مورد لنین، هیتلر و بانکداران یهودی، مفهوم پنهان و عمیقی را که برای انسان ساده پوشیده مانده و اکنون به همت این جناب در اختیار خواننده قرار می‌گیرد، تزئین کننده این کتاب است. این کتاب حداقل به عنوان ادبیات تخیلی برای مطالعه قبل از خواب بد نیست.

در بخش کتاب‌های تخصصی و علمی تنها نویسنده آلمانی زبان و منتقد معروف کلیسا «کارل هاینتز دشنر» است که در فصلی از کتاب خود به نام «آمریکای هیولا» به حامی ترانس آتلانتیکی هیتلر اشاره می‌کند. او به درستی توصیف می‌کند که چگونه در جنگ اول جهانی قدرتمندان وال استریت به وسیله ارتش ایالات متحده در ابتدا با تحمیل قراردادهای نابودکننده «صلح» و پرداخت غرامت‌های جنگی آلمان را به زانو درآوردند و سپس به وسیله طرح «داو» و «یانگ» همین آلمان را برای دور بعدی نظامی‌گری فربه ساختند. «داشنر» سپس توضیح می‌دهد که چگونه بانکداران آمریکایی طی یک سلسله ملاقات‌ها در هتل «آدلون» برلین بین سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۱ با هیتلر، گورینگ و اشتراسر برای مبارزات انتخاباتی در پیش نازی‌ها کمک‌های مالی هنگفتی را متعهد شدند. این مطلب بسیار جالب است و انسان علاقمند است بداند «داشنر» اطلاعات خود را از کجا کسب کرده است.

نقطه ضعف کتاب «آمریکای هیولا» هم درست هم اینجا است. یا منابع ذکر شده را نمی‌توان یافت و یا که اطلاعات ارائه شده از منابعی است که دارای گرایش ضدسامی مزمن می‌باشد. در این کتاب مرموز از فرد مفروضی به نام «سیدنی واربورگ» در معامله آدلون سخن می‌رود، فردی که گویا ولیعهد یکی از دودمان‌های بانکدار یهودی بوده و شعباتی در هامبورگ، لندن و نیویورک داشته و گویا همین «سیدنی واربورگ» از طرف راکفلر و شرکایش صدها میلیون دلار در اختیار نازی‌ها قرار داده.

کتاب «سیدنی واربورگ» افسانه‌ای، که نمی‌توان او را در هیچ‌یک از شجرنامه‌های دودمان واربورگ یافت در سال ۱۹۳۳ در آمستردام منتشر شد و نازی‌ها واقعاً کوشش کردند تا از پخش این کتاب جلوگیری کنند. احتمالاً ذره‌ای از حقیقت در این کتاب وجود داشته لکن به عنوان سند و منبع کاملاً غیرقابل استفاده است. شیوه استدلال «داشنر» به خصوص وقتی اعتبار خود را از دست می‌دهد که به عنوان سند از مجموعه زننده «یهودی بین‌المللی» «هنری فورد» این فرد ضدسامی دوآتشه نقل قول می‌کند.

این گونه گمراهی‌ها تاکنون به اینجا می‌انجامید که تحقیقات در مورد رابطه **US-NS** به راحتی و به نام غیرموثق بودن بی اعتبار اعلام می‌شد. ولی فقط این کافی نیست که گفته شود: در آمریکا فردی مطالبی بیان کرده بود که بوی فاشیسم می‌داد و دو دهه بعد در آلمان بازتاب فاشیستی یافت. و یا: آمریکایی‌های پولدار و برخی از نازی‌ها عقل‌هایشان را روی هم نهادند و طرح خبیثی را تهیه دیدند.

ارتباط عملکرد میان خبرگان ایالات متحده و تروریست‌های قهوه‌ای در آلمان (اشاره به اونیفورم قهوه‌ای فاشیست‌های نازی م.) در سطوح مختلف صورت می‌گرفت و علاوه بر آن، برنامه مشخصی نیز وجود نداشت که عیناً کپی شود. مکرراً وقایع غیرمنتظره‌ای رخ می‌داد به طوری که می‌بایست سریعاً جابه‌جایی‌هایی صورت می‌گرفت.

به دلیل چندجانبه بودن مسأله، من در این کتاب تنها به دوران قبل از انتشار کتاب آدولف هیتلر «نبرد من» یعنی تا اواخر دهه ۲۰ اکتفا کردم و اگر یک موضوع جنبی ضرورت ایجاد می‌کرد، مطلب را تا آغاز جنگ دوم جهانی بسط دادم.

از آنجا که تصورات کاملاً ناروشنی در این مورد که آیا در ایالات متحده آمریکا دموکراسی حاکم است، وجود دارد به خود زحمت خواهیم داد تا جامعه آمریکا را مورد کالبدشکافی قرار دهیم. این کار ما را از نتیجه‌گیری‌ها عجولانه در سطح تئوری‌های توطئه مصون خواهد داشت.

تأثیر ایالات متحده روی جنبش نازی‌ها در دو سطح صورت گرفت. اول از طریق تأثیر مستقیم مادی، به این معنی که بازرگانان آمریکایی از نازی‌ها حمایت کردند، زیرا آن‌ها در صورت استقرار سلطه نازی‌ها جو سرمایه‌گذاری مناسب‌تری را به خود وعده می‌دادند و دوم، نازی‌ها جهان‌بینی‌هایی را از ایالات متحده کپی کردند که در آلمان نوین و تحریک‌کننده بود. ما در این کتاب هر دو تأثیر را مورد بررسی قرار خواهیم داد.

کتاب «آموزگاران آمریکایی هیتلر» به سه فصل تقسیم شده است:

ما در فصل اول؛ «جامعه یک‌دست - توده عادی مردم و نخبگان»، شرایط سیاسی و اجتماعی جامعه آمریکایی را تا نیمه دهه ۱۹۲۰ مورد بررسی قرار می‌دهیم.

در فصل دوم «دست‌چینی و پرورش - به‌نژادی و آتانازی»، ما به‌سازی نژادی و قتل عمد یا آتانازی را به عنوان فصلی از رستاخیز ملی در ایالات متحده خواهیم شناخت.

و در فصل سوم «آموزگار هیتلر» سرانجام با افرادی آشنا خواهیم شد که به حق می‌توان آنان را آموزگاران هیتلر نامید.

لذا پرسش نخست ما این است: کدام نیروها و کدام بازیگران ایجاد کننده چنان محیطی بودند و یا امکان ایجاد ماده خامی را فراهم کردند که فاشیسم هیتلری توانست در سرزمین آلمان روی آن رشد یابد؟

اول از همه باید از مردم معمولی نام برد. همبستگی بین مردم در پایین‌ترین سطوح که می‌توانست در اروپا به وجود آید، در آمریکا وجود نداشت. علت آن این بود که مهاجران از اقسا نقاط جهان در یک مبارزه رقابتی علنی برای کسب شغل قرار داشتند. آن‌ها به ندرت برای مدت طولانی در یک محل سکونت می‌کردند. اعتماد به جامعه رشد یافته به ندرت پدید می‌آمد. بیگانگی از یکدیگر به کرات باعث زد و خورد و کشتار می‌شد، که ابعاد آن تنها با کشورهای اروپای شرقی قابل قیاس بود. قدرتمندان طبق توصیه سزار مینی بر «تقسیم کن و حکومت کن!» با مهارت از این تضادها استفاده کرده و به آن دامن می‌زدند.

مردم عادی به جای آن که انجمن‌هایی برای دفاع از منافع خود به وجود آورند خشم خود را با اعمال خشونت بی‌معنی علیه مردمان دیگر که ضعیف‌تر و بی‌حقوق‌تر از خود بودند تخلیه می‌نمودند و اگر استثنائاً سندیکایی به وجود می‌آمد، با این ساختارها، ستیزه‌جویانه و با خشونت تمام رفتار می‌شد.

پپردازیم به بررسی خبرگان ایالات متحده.

مسأله بر سر شبکه‌ای از تعداد خیلی از خاندان‌هاست که در یک محدوده و مدار بسته زندگی می‌کنند و اگر ما امروز در آلمان شاهد کم‌رنگ شدن مرزهای معتبر تاکنون موجود بین بخش‌های

سیاسی و اقتصادی جامعه زیر عنوان «شراکت‌های دولتی-خصوصی» هستیم، باید بگوییم که این وضعیت در ایالات متحده همیشه حاکم بوده است.

الیگارش‌ی از پایان قرن ۱۹ به بعد فارغ از هر نوع کنترل دمکراتیکی، مشغول طرح نقشه برای تسلط بر کل جهان بوده است. البته خبرگان آمریکا همیشه دست به تسخیر کشورهای دیگر نمی‌زنند، زیرا آن‌ها اقتصادی فکر می‌کنند و شیوه کنترل غیرمستقیم همیشه و در هر صورت به صرفه‌تر است.

یعنی آن‌ها به طریق نامشهودی خبرگان کشورهای دیگر را زیر نفوذ خود گرفته و آن‌ها را از نظر مالی به خود وابسته می‌کردند.

فیلم‌نامه سلطه جهانی ایالات متحده را آدمیرال «ماهان» ارایه کرده بود. این نظریه‌پرداز جغرافیای سیاسی می‌گفت: هر کس که حاکم بر دریاهاست، کنترل راه‌های اقتصادی در دست اوست. در نتیجه نیروی دریایی قدرتمندتر ایالات متحده کوبا و فیلیپین را از چنگ قدرت استعماری سابق اسپانیا بیرون کشید و کنترل اقیانوس آرام عملاً با خریداری هاوایی به دست ایالات متحده آمریکا افتاد. پس از نزول اسپانیا، آلمان و ژاپن به عنوان رقبای بعدی در دستور روز قرار گرفتند.

در نتیجه اصلاً نمی‌توان گفت که ایالات متحده آمریکا هرگز در فکر انزوگرایی و عدم دخالت در سیاست جهانی بوده است.

خبرگان برای احراز اهداف بلندپروازانه سلطه بر جهان حتماً نیاز به همکاری توده مردم ساده داشتند تا بتوانند آلمان را به زانو درآورند. از این‌رو ما شیوه‌هایی را زیر ذره‌بین قرار می‌دهیم که مردم را

در بخش اقتصادی و بخش تحقیق توده‌ای آماده و به خط می‌کرد. جنگ جهانی اول برای ایجاد جامعه یکدست نقش شتاب‌دهنده‌ای را ایفا کرد.

با روش‌شناسی علمی و به کمک شورای اطلاعات عمومی **Council of Public Information** مردم تحقیق شده و به ستیزه‌جویی و پرخاشگری کشیده شدند. چون این فن‌آوری جدید هنوز بی‌عیب عمل نمی‌کرد، افرادی که به برکات این جنگ معتقد نبودند، باید به کمک گروه‌های شبه‌نظامی تروریستی شبیه الگوی «اس آ» (نیروی ضربتی حزب نازی‌ها) وادار به سکوت می‌شدند.

برای این‌که از نظر روحی در بین مردم آمریکا وحدت ایجاد شود، از اقلیت‌ها به عنوان بز عزازیل سوءاستفاده شد. کارشناسان اعمال نفوذ توده‌ای، اقلیت‌ها را عاری از انسانیت و نماد هر نوع خیانت موجودی معرفی کردند که مانند ویروسی در جسم توده مردم عمل می‌کند. آن‌ها ارگان‌های اجرایی یک قدرت ناپیدا ولی خصمانه معرفی شدند که وحدت ایالات متحده آمریکا را از درون مانند خوره نابود می‌کنند. بلاگردان و یا بز عزازیل «سیاه برزنگی»، چینی، ایرلندی، ایتالیایی، کاتولیک، آلمانی و در خاتمه و از همه شدیدتر «یهودیان» معرفی شدند.

در این رابطه باید به «به‌سازی نژادی» و «قتل عمد» یا آتانازی به عنوان بخشی از تصویر کامل تجهیز ملی نگریست.

به‌سازی نژادی، «علم» ارتقا بیولوژیک انسان است که می‌تواند به معنی حمایت از کسانی که از نظر بیولوژیک جزو «پرارزش‌ترین‌ها» هستند، باشد. ولی برداشت خبرگان آمریکایی در وهله اول «دست‌چین کردن» بود، یعنی سوا کردن «فروپایه‌ترین‌ها» **Inferior** در بین مردم. ابزار و وسایلی که در ایالات متحده برای این کار استعمال می‌شد عبارت بود از: اخته کردن، عقیم کردن و یا حتی

محبوس کردن دایم‌العمر «فروپایه‌ترین‌ها» و علاوه بر آن، جلوگیری از ورود بیش‌تر «نژاد پست» به آمریکا.

زیرا به‌سازان نژادی که به محافل والای اجتماع تعلق داشتند مردم جهان را متشکل از نژادها با ارزش‌های متفاوت می‌دانستند. در رأس هرم، نژاد «آریایی» و یا نژاد برتر «شمالی» قرار داشت. سفیدپوست، موبور، چشم‌آبی یا پیشانی کشیده. به نظر آنان کلیه پیشرفت‌های مهم جهان به وسیله نژاد شمالی ممکن شده بود. بقیه نژادها می‌توانستند به عنوان خدومه و یا نوکر مورد استفاده قرار گیرند. البته نژادهای بی‌حاصل باید «نابود» می‌شدند.

و طرح به‌سازی نژادی **Race Betterment** ساخته و پرداخته آلمان نبود، بلکه در ایالات متحده شکل گرفت. دولت ایالات متحده و «بنیادهای خیریه» و دانشگاه‌های معتبر آمریکایی در سال ۱۹۰۳ گردهم آمدند تا پرورش ملی نژاد برتر شمالی را با روش‌شناسی علمی به پیش برند. در سال ۱۹۱۴ این محفل فروزان طرح جامع و دقیقی را که تا کوچک‌ترین جزئیات مشخص شده بود، برای به‌سازی نژادی ملت آمریکا تا سال ۱۹۸۵ ارایه کرد.

طبق این طرح می‌بایست دهک پایینی جامعه «نابود» می‌شد و آنگاه که این دهک دیگر وجود نداشت، نوبت دهک بعدی بود و الخ... تا این‌که سرانجام تنها نمونه‌های نژاد خبره شمالی در کره زمین باقی می‌ماند، زیرا این طرح به‌سازی نژادی باید در سطح جهان صورت می‌گرفت و در پایان کلیه این مساعی و کوشش‌ها، تنها جهانی برای سوپرنژاد برتر شمالی باقی می‌ماند که فارغ از بیماری و بزهکاری و انحراف بود. این یک داستان تخیلی نیست، بلکه سیاست رسمی دولتی ایالات متحده در آن سال‌ها بود.

این مواضع در کتاب به‌طور مبسوطی طرح و مستند خواهد گردید.

و من برای نمایان کردن رابطه مستقیم با جنبش نازی‌ها در آلمان، دو نفر از به‌سازان نژادی نژادپرست را که نفوذ ویژه‌ای بر نازی‌ها داشتند و امروز به دلایل مشخص و قابل درک دیگر در مورد آنان سخنی نمی‌رود، معرفی می‌کنم.

نفر اول «مدیسون گرانت» نام دارد.



مدیسون گرانت از ۱۸۶۵ تا ۱۹۳۷

آدولف هیتلر نامه پرشوری به گرانت نوشت و در آن از کتاب گرانت در مورد «افول نژاد بزرگ» به عنوان «کتاب انجیل خود» نام برد. البته جای کنایه نیست، زیرا مدیسون گرانت یکی از نمایندگان سرسخت سلطه جهانی آنگلوآمریکایی بود که باید به ضرر آلمان تحقق می‌یافت. لغت کلیدی جنبش نازی‌ها را ما «مدیون» گرانت هستیم. او عقیده داشت که نژاد «پست‌تر» باید به نفع نژاد شمالی که قدرت می‌یابد از سطح جهان ناپدید گردد. «لغت علمی» آن **Nordisizing** «شمالی کردن» بود که به آلمانی **Aufnorden** نام گرفت.

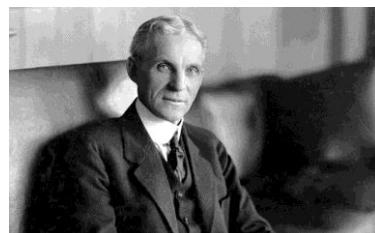


لوثرپ استودارد از ۱۸۸۳ تا ۱۹۵۰

ما همین‌طور لغت «انسان پست» **Underman** را «مدیون» «لوثرپ استودارد» هستیم. او کتاب ویژه‌ای را به انسان پست اختصاص داده بود. «استودارد» در مورد «سیل نژادهای پست» که به کشورهای بنیادی «نوردیک»، یعنی شمالی جریان خواهد یافت، هشدار می‌داد. در ضمن اشاره کنیم که افکار او تنها مورد توجه هیتلر نبود، بلکه می‌توان آنرا در رساله «ساموئل هانتینگتون» نیز به نام «برخورد تمدن‌ها» باز یافت.

در اینجا تأمل کرده و با بررسی کتاب «نبرد من» تأثیرات به‌سازان نژادی آمریکایی بر شیوه فکری هیتلر را آشکار می‌کنیم. با این کار کاملاً روشن می‌شود که تفاوت میان «فرضیه‌های» هیتلر با مواضع اساسی کلیه راست‌های آلمانی دیگر در کجا قرار داشت و مسؤول این تفاوت تاریخی چه کسی بود.

هم‌چنین کارخانه‌دار نابغه خودروسازی «هنری فورد» در سه فصل به‌طور مبسوط مورد توجه قرار خواهد گرفت.



هنری فورد از ۱۸۶۳ تا ۱۹۴۷

رابطه هنری فورد با جنبش نازی‌ها را به هیچ‌وجه نمی‌توان نادیده گرفت. جزوه ضدسامی فورد زیر عنوان «یهودی بین‌المللی» مواد درسی رسمی گروه‌های نازی بود. فورد قادر بود شامه تجارتمندی خویش را با گرایش‌های فکری خود به بهترین وجه تطابق دهد. با پشتیبانی و حمایت از جنبش نازی در آلمان او شرایطی را به وجود آورد تا هم در رایش نازی‌ها و هم در جنگ دوم جهانی سود کلانی به جیب زند.

در فصل پایانی کتاب خواهیم دید که روندی که در ایالات متحده نشان داده شد روی جنبش نازی‌ها تأثیر گذارد که به قدرت رسیدن آن‌ها را در سراسر آلمان به دنبال داشت.

اکنون در فصل اول کتاب می‌پردازیم به کوشش‌های خیرگان برای یکدست کردن مردم آمریکا.

بخش نخست: جامعه یکدست – توده عادی مردم و نخبگان

فصل اول: مردم – سرخ‌پوستان و «سیاهان برزنگی»

«یک کشورگشایی استعماری اگر مردمان بومی محل نابود نشوند و اشغالگران زنان خود را به همراه نیاورند، هیچ‌گاه کامل نخواهد بود.» مدیسون گرانت

همه اروپا می‌داند که نژادپرستی مشکل عظیمی در ایالات متحده آمریکا است. رسانه‌ها در دهه ۱۹۶۰ تصاویر زیادی را در مورد «شورش‌های نژادی» در ایالات متحده آمریکا منتشر کردند.

در اروپا هم چنین روشن بود که اشغالگران اروپایی با بومیان آمریکایی یعنی سرخ‌پوستان زیاد هم با لطف و مرحمت برخورد نکرده بودند و تعداد قلیلی از آن‌ها که زنده ماندند در بهترین شرایط اکنون در حاشیه جامعه تحمل می‌گردند.

«مرد سفید» با سرخ‌پوستان چه کرد؟ و چه جنایاتی را در مورد آنان روا داشت؟

برخی از کشتار توده‌ای سرخ‌پوستان سخن می‌گویند و برخی دیگر آن‌را حتی هولوکاست می‌نامند.

مشکل اینجاست که کسی به طور دقیق نمی‌داند که وقتی در اواخر قرن ۱۵ متجاوزین اروپایی وارد خاک قاره آمریکا شدند، تعداد حقیقی سرخ‌پوستان در آمریکای شمالی چقدر بود. ارقامی بین ۱۰ تا ۱۱۰ میلیون نفر در آن سال‌ها تنها یک تخمین است.

به هر حال جنگ صلیبی متمرکز و گسترده‌ای علیه خلق‌های سرخ‌پوست صورت نگرفت. کسی با قبرهای توده‌ای و هزاران جمجمه مردم سلاخی شده روبه‌رو نشد، زیرا سرخ‌پوستان در سراسر سرزمین پراکنده بودند و نفاق بین آنان حاکم بود. برخی از قبایل سرخ‌پوستان دست به عملیات چریکی علیه تجاوزگران سفیدپوست زدند. نابودی مردمان سرخ‌پوست در نتیجه عملیات نظامی و درگیری‌های کوچک بسیار زیادی میسر شد.

مدیسون گرانت «اشراف‌زاده» سواحل شرقی و سخنگوی خبرگان ایالات متحده آمریکا، سلاح به مراتب مؤثرتری را پیشنهاد کرد:

«بیماری‌هایی چون سرخک، سرخجه و مخملک آفت‌های هولناکی برای مردم بومی بود که هیچ نوع تجربه‌ای با این بیماری‌ها نداشتند. اگر به این بیماری‌ها بیماری آبله و بیماری‌های دیگر مردمان سفیدپوست را نیز اضافه کنیم، آن‌وقت با بنیان‌گذاران واقعی امپراتوری دوران گذشته روبه‌رو خواهیم بود. شمشیر کریستف کلمب و نوادگانش نبود که سرخ‌پوستان آمریکایی را از بین برد. خیر، عامل اصلی بیماری‌های مختلفی بود که این مردان و اخلافشان به همراه آوردند و از این طریق درد و رنج مرد سفید را به دنیای مرد سرخ منتقل نمودند. خیلی پیش از ورود پیوریتن‌ها، در نیوانگلاند، آبله در سواحل شرقی غوغا می‌کرد تا این که نسبت به تعداد گذشته، جنگ در هم شکسته و کوچکی از بومیان به جای ماند.» (گرانت **Passin** ۵۵)

گرانت در اثر خود ارزش‌یابی متفاوتی از نژادها ارائه می‌کند. در این که گرانت از زوال رقت‌بار سرخ‌پوستان در اثر بیماری‌های اروپاییان استقبال می‌کرد، جای هیچ تردیدی نیست.

«پاپه‌نو» و «جانسون» زوال نژاد غیرسفیدپوست را یک مرحله ضروری در روند تکاملی در جهت تحقق سلطه نژاد سفید برتر می‌دانند. سرخ‌پوستان «... در اثر انتخاب طبیعی ریشه‌کن می‌شوند. مجریان این انتخاب طبیعی بیماری‌های مرد سفید و مواد مخدر (الکل) او می‌باشند.» (پاپه‌نو و

جانسون ۱۳۰) و در استرالیا نیز روند تکاملی مشابهی صورت گرفت: «هنگامی که آخرین فرد اصیل تاسمانی در سال ۱۸۷۶ جان سپرد، فصل جدیدی در تاریخ تکامل مدرن نژاد بشر آغاز گردید.» (پاپه‌نو و جانسون ۱۳۲)

به زعم نویسندگان نامبرده بیماری آبله «نژاد پست‌تر» را به نفع نژاد برتر از بین برد و از این طریق راه را برای پیشرفت پربرکت گشود.

مدت‌های مدیدی هنوز معلوم نبود که آیا نابودی سرخ‌پوستان به وسیله بیماری آبله عمداً از طرف مهاجرین اروپایی، یعنی از طریق نوعی جنگ میکروبی به سبک قدیم سازمان‌دهی شده بود و یا این یک وضعیت تصادفی بود که با رغبت پذیرفته شد.

امروز یک مورد مشخص از جنگ میکروبی آگاهانه که در سال ۱۷۶۳ صورت گرفت به طور جامع مستند است. طی یک درگیری نظامی میان سرخ‌پوستان و سربازان انگلیسی که به نام شورش پونتیاک شهرت یافته، ژنرال انگلیسی «آمرست» **Amherst** دو نامه در رابطه با موارد تعامل به فرستادگان پونتیاک داد که قبلاً با خلط افراد مبتلا به آبله آلوده شده بود.

فرستادگان این نامه‌ها را برای مطالعه به برادران هم‌قبیله‌ای خود دادند که به شیوع یک اپیدمی فجیع در بین سرخ‌پوستان پونتیاک انجامید. سرباز یکم «هنری باکت» در نامه مورخ ۱۳ ژوئیه ۱۷۶۳ به ژنرال آمرست پیشنهاد کرد سرخ‌پوستان را تلقیح کنند. (**to inoculate the Indians**)

اعمال «شیوه اسپانیایی» یعنی تکه تکه کردن سرخ‌پوستان به وسیله سگ‌های تعلیم دیده ممکن نبود، زیرا ارتش به اندازه کافی سگ در اختیار نداشت. آمرست در نامه مورخ ۱۶ ژوئیه ۱۷۶۳ گزینه تلقیح را پذیرفت، زیرا به قول او وقتی اعمال شیوه اسپانیایی مقدور نیست باید «... هر شیوه دیگری

که مناسب باشد به کار گرفته شود تا این نژاد نفرت‌انگیز ریشه کن گردد.» و آمرست در نامه دیگری مورخ ۲۷ اوت ۱۷۶۳ نوشت: «باید پایان قطعی و مؤثر وجود برهنه آنان را میسر کرد.»

پایان هویت فرهنگی تقریباً کلیه سرخ‌پوستانی که هنوز در قرن ۱۹ در آمریکای شمالی باقی مانده بودند با اقدامی که امروز «پاکسازی نژادی» نام گرفته کلید خورد. قبایل مختلف سرخ‌پوستان از سرزمین‌های آبا اجدادی خود رانده شده و به مناطق غربی‌تر که برای مردان سفید دارای اهمیت اقتصادی نبود، کوچانیده شدند.

این اقدام از نظر حقوقی با قانون انتقال سرخ‌پوستان **Indian Removal Act** در سال ۱۸۳۰ رسمیت یافت. بنابر قواعد مندرج در این قانون انتقال، قراردادهایی با سرخ‌پوستان به امضاء رسید و «مبادله» زمین حداقل از نظر صوری خصلت خشونت‌بار خود را از دست داد. شکایت سرخ‌پوستان چیروکی از کوچانیدن آنان از سرزمین‌های به معنی واقعی کلمه زرخیز خود از طرف دادگاه مربوطه پذیرفته نشد. دادگاه براین عقیده بود که چیروکی یک ملت نیست و در نتیجه یک سوژه حقوقی محسوب نمی‌شود.

نتیجه این شد که ۱۷۰۰۰ سرباز آمریکایی در سال ۱۸۳۸ سرخ‌پوستان چیروکی را در کوره راه اشکبار آنان تا میهن اجباری جدیدشان مشایعت نمودند. ۴۰۰۰ سرخ‌پوست چیروکی طی این انتقال جان خود را از دست دادند. آن‌ها شکسته، بی‌ریشه و تحقیر شده در محدوده‌های مسکونی جدید به زندگی اسفبار خود ادامه دادند ولی حرص و آز و بلندپروازی متعصبین سفیدپوست هنوز ارضاء نشده بود. آن‌ها عزم کرده بودند تا «غریزه حیوانی مردان وحشی» را در بین سرخ‌پوستان ریشه کن کنند.



پرفسور وارد چرچیل، تاریخ تولد ۱۹۴۷

پرفسور «وارد چرچیل» که به خلق چپ‌روکی تعلق داشت نابودی سازمان‌یافته و منظم هویت سرخ‌پوستان را مورد بررسی قرار داد. بنابر تحقیقات او بعد از این که مقامات دولتی آمریکا در ابتدا تنها با گروه‌های مستقل سرخ‌پوستی قرارداد تبادل سرزمین امضاء کردند، از سال ۱۸۸۵ سرخ‌پوستان کوچ‌نشین را با یک دست‌خط به رعایای ایالات متحده آمریکا تبدیل نمودند.

از آن پس سرخ‌پوستان در محدوده‌های خود مجبور بودند قوانین ایالات متحده را رعایت کنند.

این کار باعث می‌شد که فرزندان سرخ‌پوستان به زور به مدارس شبانه‌روزی خارج از محدوده‌ها منتقل شوند. در آنجا آن‌ها مجبور بودند هویت سرخ‌پوستی خود را به کنار نهند و اسامی انگلیسی برای خود انتخاب کنند. اصرار و پافشاری برای حفظ زبان سرخ‌پوستی مشمول مجازات بسیار سنگین می‌شد.

مسئول امور سرخ‌پوستی دولت آمریکا، «ریچارد هنری پرت» **R. H. Pratt** وظیفه خود را این‌طور فرموله می‌کرد: **to kill the indian, save the man** (کشتن سرخ‌پوست نجات مرد سفید است). جانشین او «فرانسیس لاپ» **F. Leupp** در سال ۱۹۱۰ سیاست جذب را «ماشین عظیم نابودکننده برای له کردن قبایل» نامید. مناسبات در درون شبانه‌روزی‌ها پی‌آمدهای فاجعه‌باری به همراه داشت. نرخ مرگ و میر بسیار بالا بود. یکی از منابع تحقیقاتی این نرخ را ۵۰ درصد تخمین می‌زد. (چرچیل

علاوه بر این، اروپاییان می‌دانند که در آمریکا برخورد با آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار با مقولاتی چون حقوق بشر و یا کرامت انسانی مطابقت ندارد. دو نقل قول در تأیید این نظر:

«اگر سفیدپوستان در آمریکای شمالی متحد بمانند، مشکل بتوان تصور کرد که سیاهان برزنگی بتوانند خطر نابودی را از سر بگذرانند؛ آن‌ها یا با شمشیر و یا با فقر و فلاکت به هلاکت خواهند رسید.» (آلکسیس دو توکویل بنا بر نقل قول رایتل جلد ۲ ص. ۷)

نقل قول دیگر منصوب به خبرنگار مشهور ورزشی «اگون اروین کیش» است که در سال ۱۹۲۸ با کشتی بخاری به ایالات متحده آمریکا سفر کرد. او وقتی برای صرف صبحانه وارد رستوران کشتی شد، دید:

«در اطاق بغلی برای خانواده‌های پرفرزد میز چیده شده بود و در آنجا سر یک میز یک کاکاسیاه پیرمرد و ظاهراً تحصیل کرده عینکی، تنها مشغول صرف صبحانه بود. برخی از اروپاییان از این وضعیت تعجب کردند و بعد شنیدند که هیچ آمریکایی با یک فرد رنگین‌پوست سر یک میز نمی‌نشیند. و اگر این اروپاییان باز هم متعجب می‌مانند این پاسخ سنجیده را دریافت می‌کردند: «اگر چند هفته در آمریکا زندگی کنید نظر خود را در مورد سیاه‌پوستان تغییر خواهید داد.» آری، ممکن است، امکان دارد. شاید ما اروپاییان زیاد از حد رئوف هستیم که سیاهان برزنگی را انسان حساب می‌کنیم.» (کیش ص. ۹)

روشن است که آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار آزادانه به آمریکا مهاجرت نکردند.

از دوران قدیم در قاره اروپا برده‌داری از بین رفته بود. از آنجا که سرخ‌پوستان در آمریکای شمالی به درد بردگی نمی‌خوردند عمدتاً شهروندان غرب آفریقا به آمریکا برده شدند و مانند حیوانات اهلی در بازارهای فروش برده در آمریکای شمالی به فروش رسیدند.

در این مورد نیز به دقت نمی‌توان گفت بر روی هم چه تعداد از مردم آفریقا ربوده شده و مورد سوءاستفاده قرار گرفتند ولی جای تردید نیست که تجارت برده یک بازار جهانی شکوفا بود. همین‌طور پدران والای قانون اساسی ایالات متحده آمریکا که ارزش زیادی برای برادری و برابری قایل بودند (پیش از همه رییس‌جمهور آزادی‌خواه آمریکا تامس جفرسون) همگی از برده‌داران بزرگ بودند. درست است که صحبت بر سر برابری انسان‌ها بود.

ولی آیا سیاه‌پوستان برزنگی هم انسان بودند؟

البته اغلب ایالات شمالی آمریکا در سال ۱۸۰۰ برده‌داری را لغو کردند و در سال ۱۸۰۸ سرانجام واردات برده به کل کشور ممنوع گردید ولی تازه پس از جنگ خونین داخلی بین ایالات شمالی و جنوبی در سال ۱۸۶۵ بند الحاقی ۱۳ قانون اساسی برده‌داری را در سراسر کشور منع کرد. در سال‌های اول پس از پایان جنگ داخلی، دولت مرکزی در واشنگتن که از این جنگ قدرتمند بیرون آمده بود هم و کوشش خود را در اجرای حقوق شهروندی (همین‌طور سیاه‌پوستان) شدت بخشید.

ولی رفته‌رفته از انرژی آن کاسته شد و از سال ۱۸۷۶ بسیاری از ایالات خروجی ریاکارانه‌ای را برای رقیق ساختن حقوق شهروندی آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار مجدداً گشودند. فرمول آن **separate but equal** بود. (جدا از هم ولی برابر)

یک سلسله از قوانین، به اصطلاح قوانین جیم کرو **Jim Crow** مقرر می‌کرد که سیاه‌پوستان هم‌ارزش از آن لحظه به بعد مجازند از واگن‌های دیگر قطار، درهای ورودی دیگر اماکن، کلیساهای دیگر، ادارات دیگر، دستشویی‌های عمومی دیگر و توالت‌های عمومی دیگری استفاده کنند که مورد

استفاده شهروندان هم‌ارزش سفیدپوست نبود. در برخی از ایالات سفیدپوستان اجازه نداشتند با سیاه‌پوستان ازدواج کنند. این جرم، مجازات‌های سنگین و درازمدت زندان به دنبال داشت.

شکست ایالات جنوبی در جنگ داخلی، شهروندان این بخش از آمریکا را برآن داشت تا راه‌هایی را برای تخفیف این تحقیر جست‌وجو کنند. چه کسی بهتر از آمریکاییان آفریقایی‌تباری که به زور به آمریکای شمالی برده شده بودند؟ انسان‌های برتر سفیدپوست اکنون تنزل مقام یافته و ظاهراً «کاکا سیاهان» ارتقاء مقام پیدا کرده بودند. (کاکاسیاه معادل **Neger** و سیاه برزنگی معادل **Nigger** م.)

شب عید کریسمس سال ۱۸۶۵ در شهر «پولاسکی» **Pulaski** در ایالت تنسی، کو کلاکس کلان تأسیس شد. این سازمان که در ابتدا از طرف افسران ارتش کنفدراسیون جنوب تشکیل شده بود یک انجمن سری علیه ایالات شمالی بود ولی به سرعت فعالیت‌های خود را به ترور علیه «سیاهان برزنگی» محدود نمود.

شب‌هنگام لباده‌سفیدها با کلاه‌های بوقی خود به خیابان‌ها می‌آمدند تا حضور اشباح را به سیاهان «بدوی و عقب‌مانده» تداعی کنند. تجاوزاتی نسبت به سیاه‌پوستان صورت گرفت و خانه‌ها و کلیساهای آنان به آتش کشیده شد. این نسخه اول کو کلاکس کلان‌ها در دوران شکوفایی خود بیش از نیم‌میلیون نفر عضو داشت. ولی دولت مرکزی عزم و اراده به خرج داد و این سازمان را در سال ۱۸۷۱ جبراً منحل نمود.

پایدارتر از کو کلاکس کلان اولیه، شوق سیری‌ناپذیر اجرای خودسرانه عدالت بود. تا دهه ۲۰ قرن گذشته بیش از ۳۵۰۰ آمریکایی آفریقایی‌تبار ولی هم‌چنین ایرلندی، ایتالیایی و یهودی قربانی لینچ شدند. در دوران برده‌داری «گشت‌های برده» خودگمارده ایجاد شده بود که هر شهروند آمریکایی،

اگر فرد آفریقایی تباری را آزاد در خیابان می‌دید دستگیر کرده و حلق آویز می‌کرد و یا «فقط» شلاق می‌زد.

این سنت پس از آزادی بردگان نیز ادامه داده شد. به نظر این مجریان خودخوانده قانون، دولت درست و قاطع عمل نمی‌کرد و از این‌رو مردم مجبور بودند ابتکار عمل را به دست خود گیرند. این اجرای خودسرانه عدالت یک جنبه جنسی-روان‌پزشکی نیز به همراه داشت. جنون رجولیتِ مردِ ماچو ضعیفِ سفید می‌بایست روی قربانیان بی‌دفاع تخلیه می‌گشت.

زیرا اغلب جوانان سیاه‌پوست بودند که قربانی عدالت‌گستری خودسرانه و یا لینیچ می‌شدند. این جوانان متهم می‌شدند که زنان شرافتمند سفیدپوست محل را مورد تجاوز قرار داده و یا حتی به قتل رسانده‌اند. این برداشت را که «سیاهان پرزنگی» نسبت به مردان سفیدپوست از نظر شهوانی به مراتب توان‌تر و از نظر آناتومی رشدیافته‌ترند ولی در عوض از نظر فکری عقب مانده‌اند، تنها در اظهارات سطحی عوام نمی‌یابیم، بلکه در نوشته‌ها و مقالات بزرگان دانشگاه‌های خبرگان از قبیل «بیل»، هاروارد و پرینستون که در ضمن در آن زمان مخالف سرسخت آزادی بردگان بودند، پیدا می‌کنیم.

و مردم شریف قدرت تخیل سادیستی حیرت‌آوری را به نمایش می‌گذارند. آن‌ها فرد قربانی را ساده به قتل نمی‌رسانند، بلکه آنان را با انواع و اقسام شیوه‌ها شکنجه داده و به آن‌ها آزار می‌رسانند.

منباب مثال مورد «جسی واشنگتن» از واکو در تکزاس در سال ۱۹۱۰.

یک جوان ۱۷ ساله آفریقایی تبار، که دچار عقب ماندگی فکری بود و خرج زندگی خود را از طریق کارگری کشاورزی تأمین می کرد. گویا او به تجاوز و قتل یک زن سفیدپوست اعتراف کرده بود. شهروندان او را به میدان بزرگ شهر کشیده، اخته کرده و مجروح ساختند و سپس با تأیید ضمنی شهردار و رییس پلیس با شور و شعف به کمک بیل و پاره آجر او را مضروب ساخته و سپس آتشی افروختند و او را زنجیرپیچ کرده و روی آتش کباب کردند.

جسی گریه کنان کوشش می کرد تا خود را از بند زنجیرها برهاند. برای جلوگیری از آن شهروندان شادان و خندان انگشت های او را قطع کردند. تصویری از این شکنجه به صورت کارت پستال چاپ شد. یک شهروند خوش ذوق از «واکو» پشت یکی از این کارت پستال ها نوشته بود: «دیشب ما یک گریل پارتی داشتیم.»

این مورد استثنایی نبود.

با انواع گزارشات در مورد چنین انحرافات می توان قفسه های کتابخانه ها را پر کرد. لینچ کردن در ایالات جنوبی آمریکا متمرکز شده بود ولی تا حد محدودی نیز در ایالات شمالی کشور نیز اعمال می شد. اغلب لینچ کردن علنی یک رویداد اجتماعی بود. در زمانی که در اروپا اعدام ها بسیار محرمانه و در پس دیوارهای زندان صورت می گرفت و یا به کلی لغو می شد، اعدام های به سبک آزاد در ایالات متحده یک رویداد محبوب اجتماعی محسوب می شد.

خبرنگار محلی را مطلع می ساختند و ساعت لینچ را مشخص می نمودند تا خبرنگار محلی بتواند گزارش مصور خود را داغ داغ به رسانه محلی برساند. استفاده دیگر از تصاویر لینچ به عنوان کارت پستال برای خبرنگار زرنگ منبع درآمد ثانوی خوبی بود. ارسال کارت پستال های لینچ به

قدری گسترش یافت که وزیر پست و تلگراف ایالات متحده در سال ۱۹۰۸ ارسال آن‌ها را از طریق پست رسماً ممنوع کرد.

همین‌طور لینچ کردن‌های بسیار حرفه‌ای در چادرهای سیرک با نورافکن‌های قوی نیز ترتیب داده می‌شد.

حتی رییس‌جمهور تئودور روزولت که «سیاهان برزنگی» را «یک نژاد احمق غیرقابل علاج» می‌دانست در سال ۱۹۰۳ در مورد گرایش لینچ کردن وحشت‌زده گفت: «کلیه انسان‌های متفکر ... باید از افزایش لینچ کردن‌ها در این کشور، به ویژه آنگاه که قربانیان رنگین‌پوست هستند در مورد ابعاد زنده‌ای که خشونت اوباشان به خود می‌گیرد، به شدت نگران شوند. این‌طور به نظر می‌رسد که برای اوباش رنگ پوست مهم‌تر از سوژه جنایت است.» (نامه سرگشاده به فرماندار ایندیانا، وینفیلد دوربان)

این نامه نه تنها از آرای انتخاباتی روزولت کاست، بلکه تشدید اقدامات امنیتی برای حفاظت او را نیز به دنبال داشت و نهایتاً روزولت نتوانست قانونی علیه لینچ صادر کند.

در سال ۱۹۴۶ برای اولین بار در تاریخ ایالات متحده یک «لینچ‌گر رسمی» مورد پیگرد حقوقی قرار گرفت. «تام کرووز» **T. Crews** یک مأمور پلیس از فلوریدا محکوم به پرداخت ۱۰۰۰ دلار جریمه و یک سال زندان شد، زیرا یک کارگر کشاورز سیاه‌پوست را با لینچ به قتل رسانده بود. احتمالاً این فرد شجاع حافظ نظم، دیگر جهان را نمی‌فهمید...

قتل از طریق لینچ می‌توانست به همین صورت شامل حال افرادی شود که از مدت‌ها پیش توجه انظار عمومی دهکده را متوجه خویش ساخته بودند. در کنار انگیزه‌های آسیب‌شناسی جنسی مسأله

دیگری نیز می‌توانست نقش ایفاء کند، مثلاً اگر سیاه‌پوستی در محلی که یک قصاب سفیدپوست دکان داشت، یک دکان قصابی باز می‌کرد و یا اگر تصاحب و غصب مستغلات یک فرد سیاه‌پوست مد نظر بود.

در کنار اعدام‌های غیرقانونی اشخاص منفرد، قتل و کشتار ساکنان محله‌هایی که دارای خصلت نژادی بود نیز بعضاً رخ می‌داد. هدف این اقدامات بازداري و از بین بردن یک جامعه موازی مفروض بود. این انفجارهای به ظاهر خودبه‌خودی اکثریت بی‌صبر و حوصله علیه یک اقلیت مطرود و مخوف تنها گه‌گاه صورت نمی‌گرفت. این رعد و برق ابزار کاملاً ضروری برای تعدیل فشار در جامعه آمریکایی بود، که هرگز به آرامش نمی‌رسید. و آفریقایی‌تباران طی قرن‌های متمادی هدف مرجح این گونه تخلیه‌های بار منفی بودند که می‌توان آن‌ها را پوگروم و یا قتل‌عام نامید.

آن‌هم نه قتل‌عام‌های با زحمت برنامه‌ریزی شده واحدهای شبه‌نظامی اس آ بدون شرکت مردم، بلکه قتل‌عام‌های خودبه‌خودی ناشی از نیازهای جدی.

ما به ۵ نمونه اکتفا می‌کنیم:

شورش‌های جدید نیویورک **New York Draft Riots** از ۱۳ تا ۱۶ ژوئیه ۱۸۶۳.

ایالات شمالی برای جنگ داخلی نظام وظیفه اجباری اعلام کردند. با ۳۰۰ دلار ممکن بود دوره اجباری ارتش را بازخرید کرد، مشروط بر این‌که جانشینی برای خود معرفی نمود. افراد معمولی بسیار خشمگین بودند. آن‌ها ناسزا می‌گفتند: «این جنگ اغنیا است ولی ضعفا باید عازم میدان شوند.» ناآرامی‌هایی پدید آمد. در نیویورک ناآرامی‌ها به شورش انجامید. رییس‌جمهور لینکلن قیام را با کمک نیروهای ارتش سرکوب کرد. شورشیان اهداف خویش را تغییر داده و به محله‌های شهروندان آفریقایی‌تبار حمله کردند و خانه‌های آنان را به آتش کشیدند و اهالی آن‌را به قتل

رساندند. سیاهانی که جان سالم به در برده بودند در محله هارلم که در آن زمان به نیویورک تعلق نداشت، پناه جستند.

در سال ۱۸۸۷ خشم ناشی از معضلات اجتماعی با مهارت به سوی جنون نژادپرستانه کور در لوئیزیانا هدایت شد. ۱۰ هزار کارگر سفیدپوست و سیاهپوست پلانتاژهای نیشکر مشترکاً برای دستمزد بیش‌تر دست به اعتصاب زده بودند. «سامول داگلاس» فرماندار لوئیزیانا به اعتصاب‌کنندگان سفیدپوست یادآور شد: «خداوند توانا به دست خویش مرز نژادی را تعیین کرده است.» او ابتدا ارتش را علیه اعتصاب‌کنندگان وارد صحنه کرد ولی پس از این که اوباش نژادپرست دست به لینچ سیاه‌پوستان زدند، صحنه را خالی کرد تا اوباش با آسودگی خاطر به کار خود پردازند. در این حادثه ۳۰۰ سیاه‌پوست لینچ شدند.

متأثر از چنین تجربیات دردناکی سیاه‌پوستان روزبه‌روز بیش‌تر به شمال کوچ کردند ولی در آنجا هم با نارضایتی و عدم تمایل روبه‌رو گردیدند. کارگران سفید، سیاه‌پوستان را به عنوان رقبای ارزان‌قیمت خویش در بازار کار تعبیر می‌کردند. کارگران سنت لوئیس شرقی که در گذشته مبارزات کارگری موفق و عاقلانه‌ای را پشت سر نهاده بودند در جنگ اول جهانی که کارخانجات فلزکار روزبه‌روز بیش‌تر کارگران آفریقایی‌تبار را به کار می‌گرفت، عنان اختیار از کف دادند. در یک همایش کارگری روز ۲۸ مه ۱۹۱۷ محافل علاقمند توانستند شایعات بد و بی‌معنی پخش و ترویج کنند. بار دیگر کارت روانشناسی جنسی بازی شد: هیئات که پیمان دوستی عظیم و گسترده‌ای بین مردان سیاه‌پوست و زنان سفیدپوست در جریان است. ۳۰۰۰ کارگر ماچو و مردسالار خشمگین به شهر ریختند و هر سیاه‌پوستی را که پیدا کردند به شدت مضروب نمودند. آن‌ها خانه‌ها را به آتش کشیدند. در ابتدا گارد ملی توانست به این حماقت خاتمه بخشد ولی باز شایعات دیگری پخش شد: «سیاهان» یک شبیخون برنامه‌ریزی شده در نظر گرفته اند. هنگامی که روز ۱ ژوئیه یک شهروند آفریقایی‌تبار برای دفاع از خود در مقابل حمله یک سفیدپوست یک تیر هوایی خالی کرد، مسأله بیخ پیدا کرد. مرد سیاه‌پوست که به شدت هراسیده بود، دو پلیس را به

ضرب گلوله از پای درآورد. روز بعد اوباش سفیدپوست وارد محله‌های سیاهان شده و خانه‌های آنان را به آتش کشیدند. آن‌ها لوله‌های آب آتش‌نشانی را تکه تکه کردند. افرادی که از درون خانه‌های به آتش کشیده شده می‌گریختند هدف گلوله قرار می‌گرفتند و این شعار طنین‌افکن بود: «سیاهان برزنگی ایالات جنوبی باید به شیوه کلاسیک لینچ شوند!» و در این لحظه اعضای گارد ملی نیز با آن‌ها همکاری می‌کردند.

در سال ۱۹۱۹ «یوجین ویلیامز» آفریقایی تبار در آب‌های حومه شیکاگو قایق سواری می‌کرد. وی تصادفاً وارد منطقه‌ای شد که سفیدپوستان آن‌را از آن خود می‌دانستند. یک سفیدپوست سنگی از ساحل به سوی او پرتاب کرد. او از ناحیه سر مضروب و بیهوش شد، به آب افتاد و غرق گردید. سیاه‌پوستانی که ناظر بودند از پلیس حاضر در محل خواستند که ضارب را دستگیر کند ولی فرد پلیس هیچ اقدامی صورت نداد. سیاه‌پوستان با پلیس دست به گریبان شدند. این حادثه باعث شد که اوباش سفیدپوست روز ۲۷ ژوئیه ۱۹۱۹ مسلح به چوب‌های بیس‌بال به مناطق سیاه‌پوست نشین حمله کنند تا آنان را به قتل رسانده و خانه‌های آنان را طعمه آتش سازند. ۶۰۰۰ سرباز گارد ملی توانستند سرانجام در روز ۳۰ ژوئیه به این قتل‌عام که ۳۸ کشته و ۵۳۷ مجروح به جای گذارد، خاتمه دهند. ۱۰۰۰ شهروند خانه و کاشانه خود را از دست دادند.

شهروندان آفریقایی تبار دست به مقاومت زدند. در سال ۱۹۲۱ در «تولسا»، ایالت اُکلاهما «دیک رولاند» یک جوان سیاه‌پوست ۱۹ ساله به اتهام شرکت در یک حمله در بازداشت به سر می‌برد. اوباش سفیدپوست «رولاند» را از بازداشتگاه بیرون کشیدند تا او را لینچ کنند. گروهی از شهروندان آفریقایی تبار راه آنان را سد کردند. کار به درگیری کشید. یک پیش‌کسوت جنگی سیاه‌پوست به سوی فرد سفیدپوستی تیراندازی کرد. پاسخ اکثریت سفیدپوست محل فوری و قاطع بود. در محله سیاه‌پوستان ۱۲۵۶ منزل و ۲۰۰ دکان به آتش کشیده شد و ۳۹ نفر به قتل رسیدند، که ۲۶ نفر آن‌ها

سیاه‌پوست و ۱۳ نفر سفیدپوست بودند. این بار از هواپیما استفاده شد تا به روی سیاه‌پوستان آتش گشاید و با دینامیت آن‌ها را به قتل برساند.

از این نمونه‌ها بسیار است ولی مطمئناً همین چند نمونه ذکر شده کافی است تا ابعاد این جنگ نژادی بی‌رحمانه و بی‌پایان در یک کشور به ظاهر متمدن به روشنی نشان داده شود.

در تاریخ‌نویسی (که عمدتاً از طرف سفیدپوستان صورت گرفته) همواره تصویری از «کاکاسیاه» ترسیم می‌شود که او را فردی صبور و بی‌دفاع مانند حیوانات اهلی که همه چیز را تحمل می‌کنند، معرفی می‌نماید. این هم باز بخشی از افسانه‌های بزرگ سفیدپوستان است که «کاکاسیاه» را فردی معرفی می‌کند که قادر نیست رفتار خود را منظم کرده و کاری را سازمان دهد و اگر در این وضعیت اسفناک به سر می‌برد، دلش تنبلی علاج‌ناپذیر اوست.

«پاپه‌نو» و «جانسون» با قاطعیت اعلام می‌کنند: سیاه‌پوستان از نظر ژنتیک پست و بی‌ارزشند و تنها در کشاورزی می‌توان آنان را به کار گرفت. وقتی که از «کاکاسیاه‌های» هوشمند سخن می‌رود، منظور افراد «دو رگه» است که طبیعتاً خرد آنان ناشی از سهم سفیدپوستان در ترکیب ژنتیک آنان است (پاپه‌نو و جانسون ۱۹۱۸). کارشناس جغرافیای سیاسی نژادی، «لوثروپ استرودارد» می‌گوید: «کاکاسیاه‌ها» هرگز مرحله بربریت را پشت سر ننهاده‌اند. آن‌ها به یک ارباب سفیدپوست نیاز دارند، زیرا در غیر این صورت کاملاً بی‌چاره و درمانده‌اند. (استودارد ۱۹۲۰)

در برخورد نژاد برتر با نژادهای مظلوم با رغبت این توصیه سزار مورد استفاده قرار می‌گیرد که:

تقسیم کن و حکومت کن!

طی گذشت زمان آمیختگی‌های نژادی مختلفی صورت گرفته و برای هر نسبت اختلاطی نام و مکان ویژه و نهایتاً یک سلسله مراتب واقعی به وجود آمد.

مثلاً ترکیب سفید و سیاه دو رگه یا **Mulatto** نام داشت. این که آیا این نام ریشه عربی دارد و یا از لغت اسپانیایی قاطر **Mula** گرفته شده معلوم نیست.

Quadroon (یک چهارم) فردی است که از امتزاج یک سفیدپوست و یک دو رگه به وجود آمده.

Octroon (یک هشتم) نواده‌ای است که از ترکیب یک سفیدپوست و یک کوادرون به وجود آمده است.

Mestiza نتیجه آمیزش یک سرخ‌پوست با یک سیاه‌پوست است. برای هر یک از این اختلاطها نمایندگی‌هایی سازمان داده شده بود و درست مانند آمریکای لاتین این گروه‌ها خود را تافته جدا بافته می‌دانستند و با سوءظن و یا تبختر به دیگر گروه‌ها می‌نگریستند.

ولی اقشار برتر سفیدپوست همه این گروه‌ها و زیرگروه‌ها را به یک چشم می‌نگریست و با تحقیر آنان را **Mongrels** (دو تخمه) می‌نامید و با رغبت آنان را علیه یکدیگر به بازی می‌گرفت. خواننده بلوز سیاه‌پوست **Big Bill Broonzy** در ترانه خود تکرار می‌کند:

اگر سفیدپوستی، مانعی نیست،

اگر قهوه‌ای پوستی، زیاد جلو نیا،

و اگر سیاه‌پوستی:

گم شو! گم شو! گم شو!

با وجود همه این‌ها، آن‌ها «رنگین‌پوست» محسوب می‌شدند و می‌بایست از در ورودی مختص خدمتکاران وارد منزل شوند و از توالت‌های دیگری استفاده کنند.

فصل دوم: مردم و سوپاپ‌های اطمینان

«اگر روزی اوضاع خیلی وخیم شود، در آن‌صورت برای ما بهتر خواهد بود که سلاح‌های خود را به سوی هر کشتی که مردم آسیای شرقی را در سواحل ما خالی می‌کند، نشانه رویم و به آن‌ها اجازه

ندهیم که وارد خاک ما شوند.» **E. A. Ross**

گروه دیگری از افراد که به دلیل شکل ظاهر خود قابل ذوب در جامعه نبودند، شهروندان شرق آسیا و به ویژه چینی‌ها بودند.

این گروه از اواسط قرن ۱۹ مهاجرت به کالیفرنیا را آغاز کردند. آن‌ها در ابتدا به دلیل داشتن انضباط و قابلیت اعتماد بسیار مورد احترام بودند و تا وقتی که جست‌وجوی طلا حرفه پرمنفعت و فریبایی به نظر می‌رسید، کار در مزارع کشاورزی و خدماتی با رغبت در اختیار چینی‌ها گذارده می‌شد.

هنگامی که منابع طلا رفته‌رفته کور شد، دوستی هم به پایان رسید.

پس از این که کشف طلا در استرالیا باعث سقوط قیمت طلا در بازار جهانی شد، بسیاری از جویندگان طلا بیکار شدند و به ناگاه دریافتند که چینی‌ها تقریباً هیچ‌گاه بیکار نیستند. آیا کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه نبود؟ اکنون به چینی‌ها انتقاد می‌شد که خود را خوب سازمان داده اند. علاوه بر آن، این «کولی‌ها» بخشی از درآمدهای خود را برای بستگان خویش در چین ارسال می‌کردند و از این

طریق خون اقتصاد آمریکا را می‌مکیدند! و علاوه بر آن، شرکت راه‌آهن مرکزی پاسیفیک نیروی کار لازم خود را مستقیم از چین استخدام می‌کرد.

هنگامی که دولت مرکزی ایالات متحده در سال ۱۸۶۸ بنا بر قرار داد «بورلینگیم» **Burlingame** حقوق کاملاً مشخصی را برای چینی‌های مقیم آمریکا در نظر گرفت، خشم مردم غلیان کرد. «خیانت به کارگر آمریکایی» مطرح شد و این که کارگر چینی با دستمزد کم‌تری هم راضی است و در ضمن حاضر است بیش‌تر هم کار کند.

تقسیم کن و حکومت کن!

به فکر رهبران «سفیدپوست» کارگر نمی‌رسید که خواستار وضع قوانینی شوند که حداقل دستمزدها را تعیین می‌کرد. «دنيس کرنی» **D. Kearney** از حزب کارگران **Workingman's Party** در سال ۱۸۷۷ خواست: «... باید کشور را ... با تمام امکاناتی که در اختیار ما هست از وجود کارگران نازل‌مزد چینی آزاد کرد...» بسیاری از کارگران متخصص آمریکایی در اصناف و لوژهای سرتی مثل **Knights of Labor** «انجمن اخوت کارگری» سازمان یافته بودند. شواهی‌های کار در مقابل رقبای نژادی خود از بازار کار دفاع می‌کردند. آن‌ها در روزنامه لوژ خود چینی‌ها را «... برده‌وارتر و خشن‌تر از وحوشی که در مزارع ولگردی می‌کنند، و کرم‌های خزنده» معرفی می‌نمودند.

زندگی در کالیفرنیا برای چینی‌ها خطرناک شد. بسیار خطرناک. در سال ۱۸۷۱ در محله چینی‌ها در لوس‌آنجلس قتل‌عامی صورت گرفت. ۱۹ فرد چینی (۱۷ فرد بالغ و دو کودک) لینیچ شدند. در سال‌های بعد بارها در طول کرانه‌های غربی ایالات متحده محله‌های چینی به آتش کشیده شد و دکان‌های چینی‌ها تاراج گردید.

و اگر در گذشته چینی‌ها ماهر، علاقمند و تمیز محسوب می‌شدند، بنابر گزارش سنای کالیفرنیا در سال ۱۸۷۷: چینی‌ها در ایالات متحده آمریکا: «... هرگز خود را با سنن و آداب ما، شیوه لباس پوشیدن ما و یا سیستم فرهنگی ما تطبیق ندادند؛ آن‌ها هرگز تقدس یک قسم را درک نکردند و یاد نگرفتند؛ آن‌ها هرگز تفاوت میان حق و باطل را کشف نمودند و آن‌ها هرگز از پرستیدن طاغوت‌های خویش دست برنداشتند...»

از این پس عبارت «خطر زرد» بر زبان‌ها جاری شد و پرفسور جامعه‌شناسی بسیار با نفوذ «ادوارد آلسورت رس» **E. Alsworth Ross** از دانشگاه استانفورد رهبران کارگری در سانفرانسیسکو را تحریک می‌کرد: «اگر روزی اوضاع خیلی وخیم شود، در آن صورت برای ما بهتر خواهد بود که سلاح‌های خود را به سوی هر کشتی که مردم آسیای شرقی را در سواحل ما خالی می‌کند نشانه رویم و به آن‌ها اجازه ندهیم که وارد خاک ما شوند.» (لئونارد، اویجینیکز؛ ۶۹۷)

بعد از این که در سال ۱۸۸۲ با قانون منع ورود چینی‌ها به مدت ۱۰ سال مهاجرت چینی‌ها متوقف شد، وضع باز به حالت عادی خود برگشت. بعد از ده سال این قانون تمدید گردید. پس از سال ۱۹۲۴ طبق قانون مهاجرت فقط ۱۰۵ چینی در سال اجازه مهاجرت به ایالات متحده داشتند و بعدها در سال ۱۹۶۵ محدودیت مهاجرت به دلایل نژادی به کلی لغو گردید.

مهاجرین ژاپنی نیز البته در مقیاس کوچک‌تری مورد توجه اکثریت سفیدپوست کشور قرار گرفتند. در سال ۱۹۰۸ رییس‌جمهور تئودور روزولت با دولت ژاپن «توافق‌نامه‌ای» به امضاء رساند براین مبنا که مقامات ژاپنی از صدور پاسپورت برای شهروندان خود که قصد مهاجرت به ایالات متحده آمریکا را داشتند خودداری کند. و با قانون مهاجرت در سال ۱۹۱۷ مهاجرت افراد از هندوستان، هندوچین، افغانستان و یا جهان عرب نیز ممنوع شد.

تنش‌های نژادی

حال پردازیم به آن بخش از مردم ایالات متحده که از نظر ظاهر و از نظر آداب و سنن خود برعکس سرخ‌پوستان، آفریقایی‌تباران و یا مردم شرق آسیا، زیاد از تصویر ایده‌آل انسان‌های آنکلوآمریکایی فاصله نداشتند. منظور مهاجرین اروپایی است که از طرف جمعیت انگلیسی زبان با معیارهای نژادپرستانه سنجیده می‌شدند.

این واقعیت به ظاهر بی‌معنی به نظر می‌رسد. آیا به جز خلق‌های مجار و فنلاند همه مردم اروپا با یکدیگر فامیل نبودند؟ آیا همه آن‌ها به خانواده زبانی هندواروپایی تعلق نداشتند؟

ما اکنون وارد گفتمانی می‌شویم که از نظر تعریفی بسیار مبهم و ناروشن است. زبان انگلیسی برای لغت **Race** دو مفهوم رایج می‌کند: این لغت می‌تواند همان‌طور که کانت از نوع بشر سخن می‌گوید به معنی بشریت به طور عام مورد استفاده قرار گیرد. ولی لغت **Race** به عنوان تعیین تفاوت‌های بیولوژیکی در قرن ۱۹ روزه‌روز بیشتر مورد استفاده قرار گرفت تا سرانجام به وسیله انسان‌شناسان و جامعه‌شناسان بریتانیایی و آمریکایی به جایگاه «علمی» خود رسید.

و این کارشناسان خودگمارده امور انسانی درست سر موعده و در اوج مهاجرت ایتالیایی‌ها، شهروندان بالکان، روسیه، لهستان و یهودیان کشف کردند که این افراد در اصل آسیایی و «کاکاسیاه» در لباس مبدل اند. «مدیسون گرانت» حکم کرد که اسپانیایی‌ها از نظر نژادی عرب‌اند و جنوب ایتالیایی‌ها به ویژه سیسیلی‌ها ببرند. به نظر گرانت ساکنان سلسله جبال آلپ با شهروندان هندوکش یکسان بودند.

«اسکار و. آندروود» **O. W. Underwood** رییس فراکسیون دمکرات‌ها در مجلس نمایندگان و به نمایندگی ایالت آلاباما در واشنگتن که دو بار از طرف حزب دمکرات نامزد پست ریاست

جمهوری شد در سخنان خود روی درجه خلوص نژادی سفیدپوستان در موج‌های اولیه مهاجرت تکیه می‌کرد و علیه «ترکیب کم‌ارزش خون آسیایی و آفریقایی که در شریان مردم جنوب اروپا جاری است» داد سخن می‌داد. (به نقل از گهرمان ص. ۱۳۹)

برای بسیاری از این گروه‌های مهاجر اروپایی که مورد بدرفتاری واقع شدند در درازمدت پدیده‌ای که ما از مسافرت با قطار می‌شناسیم تأثیر مثبت داشت. مثلاً من در هامبورگ سوار قطار شده و وارد یک واگن ۶ نفره می‌شوم که یک خانم سالخورده در آن نشسته. من به زودی با این خانم که در مقابلم نشسته یک گروه تشکیل می‌دهم. در شهر «اولتزن» آقای مسنی وارد واگن ما می‌شود و از ما می‌پرسد که آیا صندلی کنار پنجره خالی است. جواب ما مثبت است ولی با این وجود این فرد برای ما غریب و مشکوک است و خانم پیر و من در ابتدا یک گروه متعهد علیه این فرد متجاوزیم. ولی در هانوفر یک جوان دانشجو به ما می‌پیوندد و یک صندلی دیگر را اشغال می‌کند. خانم پیر و من از هامبورگ و آقای مسن از اولتزن اکنون تبدیل به یک گروه می‌شود که متجاوز اخیر را با شک و تردید زیر نظر قرار می‌دهد.

به همین صورت نیز مهاجرین ایرلندی وارد واگن آمریکا شدند. همین بلا بر سر ایتالیایی‌ها، لهستانی‌ها و آلمان‌های مهاجر آمد. و اغلب می‌توان برای تعریف مکانیسم ذوب این گروه‌ها از تمثیل دوچرخه‌سوار استفاده کرد: بالا دولا و پایین فشار. (دوچرخه سواری که دولا روی زین نشسته و با قدرت رکاب می‌زند)

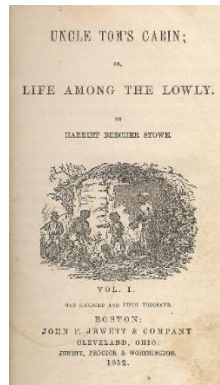
مثلاً در ابتدا ایرلندی‌ها بودند که در میهن جدید آمریکایی خود قربانی بدرفتاری بوده و مورد خشونت فیزیکی قرار می‌گرفتند ولی آن‌ها به زودی به طرفداران برده‌داری مبدل گشته و در قتل‌عام‌های شهروندان آفریقایی تبار شرکت کردند و سرانجام در قرن ۲۰ تعداد زیادی از

آمریکایی‌های ایرلندی تبار از جمله پدر مقدس «کاگلین» Coughlin و انکیزاتور پارلمانی «جوزف مک کارتی» به پیشکسوتان پرشور ضدسامی در ایالات متحده مبدل شدند.

نارضایتی، بدرفتاری و خشونت‌هایی که نسبت به تازه‌واردین اعمال می‌شد، ناشی از انگیزه‌های بسیار متفاوتی بود.

«هیگام» Higham از «جنگی از انگیزه‌های بومی‌گرایی» سخن می‌گفت. قدیمی‌ها خود را در مقابل تازه‌واردها «بومی» تعریف می‌کردند. در اینجا ما با کلاف سردرگمی از غرور مذهبی، تکبر نژادی و نگرانی‌های اجتماعی روبه‌رو بودیم. پروتستان‌ها با رشد تعداد کاتولیک‌ها نگران نفوذ خویش بودند؛ و علاوه بر آن، شیوه تفکر این افراد غریبه تازه‌وارد با شیوه تفکر آن‌ها تفاوت داشت. چه معنی داشت؟ آن‌ها با دستمزد کم‌تری از آن‌چه که ما با زحمت زیاد با صاحبکاران خود مقرر کردیم، کار می‌کنند. آن‌ها کار می‌کنند و ما بیکاریم!

پروتستان‌ها نگران قدرت متمرکز مسیحیان کاتولیک بودند که زیر نظر پاپ با انضباط کامل رهبری می‌شدند در حالی که پروتستان‌ها دچار انشقاق و تفرقه بودند و از هزار فراکسیون تشکیل می‌شدند و به علت اختلاف‌های نظری شدید قادر به پیروی از خط واحدی نبودند. ترس از توطئه‌ای که از طرف رم برای تسخیر قدرت در ایالات متحده آمریکا سازمان‌دهی شود در اوایل قرن ۱۹ به اقدامات تدافعی خشونت‌باری انجامید. در سال ۱۸۳۱ کلیسای سنت ماری در نیویورک به وسیله اوباش پروتستان به آتش کشیده و ویران شد. همین‌طور در سال ۱۸۳۱ در فیلادلفیا درگیری‌های عظیمی بین ایرلندی‌های کاتولیک و پروتستان‌های «بومی» صورت گرفت که کشته و زخمی به جای گذارد.



«لیمان بیچر» **Lyman Beecher** پدر «هاریت بیچر استو» **H. Beecher Stowe** نویسنده کتاب «کلبه عمو سام» یک واعظ حرفه‌ای علیه کاتولیک‌ها بود. او از بوستونِ راحت و آرام به «سین‌سیتی» رفت تا در آنجا جنبشی را که برای خالی نگاه داشتن بخش‌های غربی تازه مسکونی شده آمریکا از کاتولیک‌ها به وجود آمده بود، رهبری کند. او در سال ۱۸۳۴ به بوستون رفت و در عرض یک روز در سه کلیسا مؤعظه کرد و مردم را با استفاده از کلیه ترفندها علیه کاتولیک‌ها تحریک کرد به طوری که او باش خدانشناس مدرسه کاتولیک «اورزولین» **Ursulin** را مورد حمله قرار داده و آن‌را به آتش کشیده و خاکستر کردند. این پیام مذهبی در کشور شنیده شد که در سطح کشور به آتش کشیده شدن کلیساها و مؤسسات تعلیم و تربیتی کاتولیک انجامید.

بعد از این وقایع شرکت‌های بیمه از بیمه کردن مؤسسات و ابنیه کاتولیک خودداری کردند و این رویکرد اسقف کاتولیک سین‌سیتی «ج. ب. پورسل» **J. B. Purcell** را برآن داشت کلیسای بزرگی بنا کند که بیش‌تر به یک قلعه شباهت داشت تا به خانه خدا و محل تأمل و تعمق.

بدیهی است که با تبلیغات حرفه‌ای به این آتش حسادت دامن زده می‌شد. در سال ۱۸۳۶ کتاب اعترافات یک راهبه فراری در ایالات متحده جنجال عظیمی به پا کرد؛ نویسنده این اثر خانم «ماریا مونک» نام داشت و کتاب او «افشاگری‌های هولناک در صومعه هتل خداوند در مونترال» نام داشت. و چون افشاگری‌های هولناکی بود، بسیار هم خوب یعنی با تیراژ ۳۰۰ هزار نسخه فروش رفت که در آن زمان موفقیت انتشاراتی بسیار عظیمی بود.

در این کتاب داستان زندگی «ماریا مونک» (که نام واقعی نویسنده کتاب است) به عنوان راهبه در صومعه کانادایی «هتل خداوند» تعریف می‌شود. این راهبه تازه‌وارد تجربه کرد که مانند کلیه راهبه‌های دیگر مجبور است با راهبین مرد هم‌بستر شود و پی‌آمد چنین رویکردی حاملگی راهبه‌ها بود و نوزادان پس از وضع حمل محکوم به مرگ بودند و در گورهای جمعی دفن می‌شدند. زندگی در صومعه بسیار توطئه‌آمیز بود. این صومعه دارای راهروهای زیرزمینی و هم‌چنین زندان‌های مخفی بود.

آنچه از این داستان واقعی بود، تنها همین‌که «ماریا مونک» اهل کانادا بود ولی بقیه داستان به وسیله برخی از متعصبین پروتستان که سرپرستی ماریا مونک سبک‌مغز را به عهده داشتند، اختراع شده بود. موافق و یا مخالف نوشته ماریا مونک قلم‌فرسایی شدیدی در گرفت و اعترافات جدیدی از راهبه‌های فراری دیگری منتشر گردید.

بعد از این موفقیت‌ها انگیزه بومی‌گرایی به یک جنبش سیاسی کوتاه عمر تبدیل شد. در سال ۱۸۴۳ حزب جمهوری‌خواهان آمریکایی تأسیس شد. این حزب در اصل بخش ظاهری آن جنبش مخفی افرادی بود که مخالف کاتولیک‌ها، ایرلندی‌ها و آلمان‌ها بودند. آن‌ها چون خود را در محاصره توطئه‌های پاپ و انصارش احساس می‌کردند خود نیز در یک انجمن مخفی دست به فعالیت زدند. ولی این مسأله مخفی نماند. در پاسخ به این سؤال که انجمن‌های مخفی چه می‌کنند، آن‌ها پاسخ می‌دادند: «از هیچ‌چیز خبر نداریم!» از این‌رو ناشر و روزنامه‌نگار لیبرال «هوراس گریلی» این افراد را به لقب **Know Nothings** (بی‌خبر از هر چیز) مفتخر کرد که دیگر نتوانستند آن‌را کنار بگذارند.

مخالفت با کاتولیک‌گرایی یک معامله سیاسی باصرفه بود. در سال ۱۸۸۷ روی این لاشبرگ «انجمن حفاظت از آمریکا» که به زودی دارای نیم میلیون عضو شد، رشد کرد. این‌که آیا این سازمان نتیجه

یک حرکت خودجوش بود و یا کاملاً حساب شده به عنوان سوپاپ اطمینان به وجود آمد، روشن نیست، زیرا در دهه ۱۸۹۰ همین که رکود اقتصادی به رشد بیکاری انجامید، این سازمان فوراً مسبب و مقصرین آن را یافت: مهاجرین کاتولیک که در مقام «جاسوسان پاپ» تبلیغ می کنند!

و این بار برای اثبات این که بیکاری پروتستان‌های صادق نتیجه مستقیم دستکاری و تحمیق مستقیم پاپ است، باز باید یک توطئه جعلی جدید کارساز می شد. در سال ۱۸۹۳ نوشته‌ای زیر عنوان «دستورالعمل برای کاتولیک‌ها» دست به دست می گشت که گفته می شد شخصاً از سوی پاپ تهیه و بین هوادارانش پخش شده است. در کمال تعجب و تحیر پروتستان‌ها و دیگران در این نوشته آمده بود:

«برای یافتن اشتغال برای چندین هزار فرد مؤمن که روزانه به اینجا می آیند تا ارتش کاتولیک را که به زودی این کشور را تسخیر خواهد کرد، تقویت کنند باید ما کلیه مشاغل را در دست خود بگیریم ... لذا باید مرتدین آمریکایی را که هنوز به کار اشتغال دارند از اینجا بیرون کنیم.» (گهرمان ص. ۱۳۵)

ولی باز به بدرفتاری و تهدید گروه‌های مهاجر بپردازیم.

اول از همه ایرلندی‌ها. بزرگ‌ترین موج مهاجرت ایرلندی‌ها در دوران قحطی شدید سال ۱۸۴۵ صورت گرفت. آن‌ها در آمریکا پست‌ترین شغل‌ها را به عهده داشتند و هر کس که این کارهای پست را قبول می کرد از نظر اجتماعی نیز بسیار پست محسوب می شد و علاوه بر آن، تهمت جاسوسی برای پاپ نیز به آن اضافه می گردید. آن‌ها متهم می شدند که می‌خواره، ستیزه‌جو و رانت‌خوارند. در آگهی‌های روزنامه‌ها اغلب جمله **No Irish Need Apply** (ایرلندی نمی پذیریم) به چشم می خورد.

طی مناقشات سال ۱۸۳۱ در فیلادلفیا پیش‌داوری در قبال ایرلندی‌ها باعث خونریزی شدیدی شد. در سال ۱۸۴۴ در فیلادلفیا نیز زدوخوردهای توده‌ای جدیدی در گرفت که ۱۳ کشته به جای گذارد. در سانفرانسیسکو در دهه ۵۰ قرن ۱۹ گروه خودگمارده‌ای به نام دادگستری مردمی **Sanfrancisco Vigilance Movment** تأسیس شد که لینچ ۱۲ ایرلندی به بهانه‌های واهی و ربایش صدها ایرلندی با انگیزه‌های خارجی‌ستیزی را به دنبال داشت.

البته ایرلندی‌ها بسیار سریع شیوه زندگی آمریکایی **American Way of Life** را فرا گرفتند. همان‌طور که در شورش نیویورک در سال ۱۸۶۳ آمد آمریکایی‌های ایرلندی‌تبار در لینچ کردن آفریقایی‌تباران آمریکایی شرکت داشتند.

ایتالیایی‌هایی که به آمریکا مهاجرت کردند در ابتدا مانند ایرلندی‌ها با مقاومت مشابهی روبه‌رو شدند. آن‌ها صد درصد کاتولیک بودند که بسیار منفی محسوب می‌شد و اگر از جنوب ایتالیا و به ویژه جزیره سیسیل می‌آمدند که بدتر، زیرا سیسیلی‌ها از نظر نژادی هم پست محسوب می‌شدند که میل به دزدی و ایجاد ساختارهای مافیایی دارند و بسیار آتشین مزاج بوده و زود از کوره در می‌روند؛ این برداشت از فرد ایتالیایی هنوز در آمریکا حاکم است.

نفرت از ایتالیایی‌ها روز ۱۴ مارس ۱۸۹۱ به نحو بسیار تماشایی در نیواورلئان به انفجار کشید. یک سال پیش از آن رییس پلیس نیواورلئان در خیابان به وسیله دو فرد ناشناس با گلوله به قتل رسید. بلافاصله ۱۰۰ نفر ایتالیایی مظنون دستگیر شدند. علیه ۱۹ تن از آنان اعلام جرم شد ولی هیچ یک محکوم نشدند. این روند برای اوباش سریع و قانع‌کننده نبود. توده اوباش به بازداشتگاه حمله برد و ۱۱ ایتالیایی را آنجا به قتل رساند. یک روزنامه محلی روز بعد گزارش داد: «زندان کوچک پر از شهروندان سیسیلی با پیشانی‌های کوتاه و پخ، چهره‌های کریه و البسه ژنده بود که خصلت خوشونت‌بار آنان را برجسته می‌کرد.»

جنایتکار و شرور مادرزاد

علاوه بر آن، ایتالیایی‌ها به عنوان یاغی و آنارشویست شهرت داشتند. اگر در جایی بمبی منفجر می‌شد بلافاصله ایتالیایی‌ها مورد ظن قرار می‌گرفتند. رهبران کارگری «ساکو» و «وانزتی» به دنبال حکم بسیار بحث‌انگیز دادگاه محکوم به اعدام با صندلی الکتریکی شدند.



ساکو و وانزتی از راست به چپ

نماینده کنگره «مارتین دیز» **M. Dies** از تکراس در سال ۱۹۰۹ در مجلس نمایندگان در واشنگتن مهاجرین از جنوب اروپا را آفت طاعون نامید. (گهرمان، ص ۱۳۹) به نظر او برای مقابله با این بیسوادان باید آمریکا تحت قرنطینه قرار می‌گرفت.

همین‌طور کاتولیک‌های لهستانی نیز مشکوک به نظر می‌رسیدند ولی آن‌ها مورد پسند کارفرمایان بودند، زیرا که ممکن بود سخت‌ترین کارها را به آنان محول کرد. برعکس آلمان‌ها هدف تبلیغات «بی‌خبر از هر چیز» بودند. زیرا آلمانی‌هایی که قبل از سرکوب انقلاب ۱۸۴۸ از آلمان فرار کرده بودند در ایالات متحده به وسیله برخی‌ها اخلاص‌گر محسوب می‌شدند، زیرا این انقلابیون به جای آن‌که خود را با شیوه زندگی آمریکایی تطبیق دهند قصد داشتند ایده‌هایی را که نتوانسته بودند در آلمان پیاده کنند، در ایالات متحده محقق سازند.

منباب مثال می‌توان از «کارل اشتاین‌متز» عضو انجمن سوسیال دمکرات ریچموند در ویرجینیا سخن گفت که خواستار حق انتخاب برای همه، مدارس آزاد دولتی، ملی کردن راه‌آهن، ۴۸ ساعت کار

در هفته، آزادی بردگان و لغو مجازات اعدام بود. ممکن نبود این افکار خودسرانه را به راحتی از مخیله این آلمان‌ها دور کرد.

روز ۴ مه ۱۸۸۶ در شیکاگو پس از پایان تظاهرات کارگری مسالمت‌آمیز بمبی منفجر شد، هر چند مسؤول بمب‌گذاری معلوم نشد ولی پس از این به اصطلاح «شورش هایمارکت» **Haymarket Riots** گروهی از رهبران سندیکایی خودکامانه دستگیر و به دادگاه کشیده شده و محکوم گردیدند، زیرا گویا جهان‌بینی آنان مؤید بمب‌گذاری بوده است. همگی آن‌ها اعدام شدند.

از آنجا که بخش اعظم محکومین آلمانی تبار بودند، رنگین‌نامه‌های رسانه‌ای تبلیغات شدیدی را علیه آلمان‌ها به راه انداختند و دست به ترویج نفرت زدند: «نیروهای متخاصم آمریکایی نیستند، بلکه اوباش، دزدان سرگردنه ختنه شده و شیاطین رودخانه راین، دانوب، وایکسل و یا البه هستند... هجوم خزندگان سمی ... این مارها را قبل از این که امکان نیش زدن پیدا کنند باید له کرد.» (نقل قول از هیگام، ۵۵/۵۴)

سرمقاله‌نویس نوشت: «من مشاور نژادی نیستم ولی ... هنگامی که نژاد برتر این قاره به وسیله انقلابیون و کمونیست‌ها به کنار نهاده شده و سرکوب گردد به معنی خطر بزرگ یک فاجعه اجتماعی خواهد بود.» آنارشیسیم یک «بیماری خونی» است.

آلمان‌ها خود را در انجمن‌های ورزشی، فولکه لوریک و دیگر گروه‌های حافظ سنن، سازماندهی می‌کردند. رهبران سندیکایی آلمانی تبار خیلی راحت‌تر به دلیل اتهامات بی‌پایه اعدام می‌شدند و یا به اردوگاه‌های کار اعزام می‌گردیدند. بومی‌گرایان اغلب به ورزش‌دوستان آلمانی حمله می‌بردند. با این حال شاخه‌های مترقی آمریکایی‌های آلمانی تبار تا آغاز جنگ اول جهانی توانستند مقاومت کنند. در جنگ جهانی اول به طور سیستماتیک سازوکار گسترده و هماهنگ شده‌ای در آمریکا

علیه آلمان‌ها ترتیب داده شد که عمدتاً آلمانی‌تبارهای مترقی را از بین برد. ولی در این مورد بعداً توضیح خواهیم داد.

در بین شهروندان آمریکایی همین‌طور نفرت علیه یهودیان گسترده و ریشه‌دار بود. نه تنها «کاکاسیاه‌ها»، بلکه یهودیان نیز به عنوان میهمان اجازه استفاده از استخرها و یا هتل‌ها را نداشتند. (نقل قول از هیگام، ۲۷) «ورود سگ و یهودیان ممنوع!» این تابلوها همه جا در معرض دید مدعوین قرار داشت. در جنوب میسی سی پی در سال ۱۸۹۳ قتل عام توده‌ای یهودیان صورت گرفت. منازل و دکان‌های یهودیان به وسیلهٔ ارادل و اوباش تخریب و به آتش کشیده شد. هنگامی که در سال ۱۸۹۱ در نیوجرسی ۱۴ مهاجر یهودی روس در یک کارخانه شیشه‌سازی استخدام شدند، ۵۰۰ کارگر شیشه‌دم پر قدرت حال آنان را گرفتند. به زودی آتش سامی‌ستیزی شعله‌ور شد: «سه روز تظاهرات خشونت‌آمیز سبب شد که اغلب شهروندان یهودی منطقه را ترک کنند.» (هیگام، ۹۳/۹۲)

ترور علیه یهودیان دایمی بود و هر لحظه ممکن بود باز زبانه کشد:

«در اوایل دهه ۸۰ (قرن نوزدهم) گه‌گاه سنگی به سوی یهودیان روس و لهستانی پرتاب می‌شد ولی در دهه‌های بعد این شیوه تنبیه رقت‌بار علیه یهودیان **Jew baiting** روزه‌روز محبوب‌تر شد.» (هیگام، ۹۲)

در جنگ اول جهانی کتابچه دستورالعملی برای سربازان ارتش آمریکایی انتشار یافت: «نسبت به کسانی که در آمریکا به دنیا آمده‌اند آن‌هایی که خارج از آمریکا به دنیا آمده‌اند، به ویژه یهودیان تمارض بیش‌تر است.»

اشکال تجلی گرایش‌های ضدخارجی، سوءظن، تحقیر و سادیسم که در این فصل از کتاب ذکر شد، اغلب تخلیه خودجوش و خودبه‌خودی خشم بود.

همه این‌ها واکنشی بود در مقابل بی‌ثباتی عمیقی که جامعه در حال تکامل آمریکایی با آن روبه‌رو بود. این‌ها پی‌آمدهای تحرک عظیم و فوق‌العاده جمعیت و سوءظن متقابل ناشی از آن بود. حتی تا اواسط قرن بیستم هر شهروند آمریکایی به طور متوسط هر ۵ سال یک بار در جست‌وجوی شغل بهتر تغییر مکان می‌داد. و این نقل مکان‌ها از این خیابان به خیابان بعدی نبود، بلکه گاه هزاران کیلومتر فاصله داشت. در نتیجه زیاد معلوم نبود که همسایه تو کیست و چه سابقه‌ای پشت سر دارد. برای ارزشیابی و شناخت مردم باید عمدتاً به ظواهر یعنی رنگ پوست، مذهب و یا تعلق نژادی آن‌ها بسنده کرد.

در فصل بعد مردم معمولی تنها نقش پیاده در بازی شطرنج را بازی می‌کنند و یا در نقش قربانی ظاهر می‌شوند.

فصل سوم: گام‌های اول برای نزدیکی به خبرگان

«تحقیق آگاهانه و خردمندانه عادات و نظرات سازمان‌یافته توده‌ها عنصر مهمی در جامعه دمکراتیک است. آنانی که این مکانیسم ناپیدای جامعه را دستکاری می‌کنند، دولت ناپیدا را تشکیل می‌دهند، که در کشور ما سلطه واقعی حکومتی را در اختیار دارد.» ادوارد برنیز

این که برداشت از دمکراسی، عدالت اجتماعی و فرهنگ مردمی در ایالات متحده با اروپای مرکزی کاملاً تفاوت دارد را نمی‌توان نادیده گرفت و اینجا و آنجا نیز مطرح شده است.

مثلاً مراسم خیره کننده **Primaries** (مراسمی که هر دو حزب بزرگ آمریکایی دمکرات و جمهوری خواه طی آن قبل از مبارزه انتخاباتی اصلی، اول در درون حزب، نامزد خود را انتخاب می‌کنند) اگر نخواهیم بگوییم عجیب، حداقل غریب به نظر می‌رسد.

هوادارانی که به مراسم آورده شده اند با هورا، سوت و کف زدن، با کلاه‌های مضحک و نام نامزد انتخاباتی بر پیشانی، نامزد حزب را استقبال می‌کنند. موضوع سخنرانی‌ها ظاهراً معضلات واقعی اجتماع نیست، بلکه مانند نوارهای کاغذی رنگینی که به هوا پرتاب می‌شود بیش‌تر به عبارات میان‌تهی شباهت دارد. مسأله اصلی در این مراسم این است که آیا همسر نامزد انتخاباتی زن خوبی به نظر می‌رسد و آیا آن‌ها بچه‌های زیبایی دارند. و همه جا چهره متبسم، سمپاتیک و آرام نامزد انتخاباتی.

کسی که می‌خواهد در ایالات متحده آمریکا به مقام بلندپایه‌ای برسد باید پول داشته باشد. حتی خیلی پول.

در سال ۲۰۰۷ امیدبخش‌ترین نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری، هیلاری کلینتون و رقیب جمهوری خواه او «رودی جولیان» هر یک ۱۰۰ میلیون دلار برای انتخابات جمع‌آوری کردند. زیر این شرایط غیرقابل تصور است که یک پستی بتواند هرگز رییس‌جمهور ایالات متحده آمریکا شود. با این حال بعضی از اوقات یک شهروند ساده نیز می‌تواند وارد این محفل استثنایی گردد. نسبت به افراد کهنه‌کاری چون بوش پدر و پسر، تئودور و فرانکلین روزولت و یا کالوین کالیج که با رغبت از سرمایه خود مایه می‌گذاشتند، تازه‌واردینی چون ریچارد نیکسون، بیل کلینتون و یا هری ترومن به مراتب بیش‌تر مدیون مرشدین خود بودند.

یک جنبه عجیب و غریب دموکراسی آمریکایی در اینجاست که رییس‌جمهور به طور غیرمستقیم از طرف مردم انتخاب می‌شود. حرف آخر را مجمع‌گزینهندگان می‌زند. در نتیجه گاهی با این که یک نامزد انتخاباتی رأی اکثریت انتخاب کنندگان را کسب کرده با این حال رقیب مغلوبش می‌تواند به

وسیلهٔ مجمع گزینندگان به ریاست جمهوری منصوب گردد. مثلاً در سال ۲۰۰۰ «ال گور» در مقابل جورج بوش پسر به این سرنوشت دچار شد.

و برعکس، در برخی از ایالات می‌توان شاهد عناصر رادیکالی از دمکراسی مردمی بود که مثلاً رییس پلیس، قاضی دادگاه و یا حتی رییس مدرسه به طور مستقیم از طرف مردم انتخاب می‌شود.

این وضعیت باعث می‌شود فرد انتخاب شده در مقابل شهروندان که مخارج سازوکار محلی انتخاباتی او را از نظر مالی تأمین کرده اند، احساس مسؤولیت نماید. مثلاً در فیلم «محاكمه در نورنبرگ» قاضی پیر و متفکر (که اسپنسر تریسی نقش او را ایفا می‌کند) برای وکیل جوان آلمانی تعریف می‌کند که به عنوان قاضی در حوزه محلی خود اغلب مجبور شده متهمین را از حبس آزاد کند، زیرا با کمک‌های مالی خود مبارزه انتخاباتی او را حمایت کرده بودند.

مایکل مور تعریف می‌کرد که چگونه از رییس نفرت‌انگیز مدرسه خویش انتقام گرفته بود، به این صورت که در انتخابات بعدی در رقابت با وی خود را نامزد کرده و با ۲۰ سال عمر بر او پیروز شده بود. تفاوتی ندارد که آیا این واقعه تخیلی و یا واقعی بوده است. چنین وقایع شگفت‌انگیز و غریبی در ایالات متحده آمریکا ممکن است.

این دو نمونه روشنگر از دمکراسی آمریکایی بود.

ولی تفاوت‌های ساختاری میان دمکراسی اروپایی و آمریکایی بسیار عمیق‌تر از این است که این نمونه‌ها نشان می‌دهند.

در حقیقت ایالات متحده آمریکا به وسیله شبکه ظریفی از خاندان‌های بسیار ثروتمند هدایت و حکومت می‌شود. این کاست رهبری که حتی یک‌هزارم کل جمعیت آمریکا را تشکیل نمی‌دهد، معمولاً کاملاً مجزا از توده‌های مردم در مدار بسته‌ای زندگی می‌کند. ارتباط این افراد خبره با مردم عادی تنها از طریق پرسنل خادم خموش آن‌ها صورت می‌گیرد.

زندگی **Bluebloods**، یعنی اشرافیت خودخوانده، در یک قفس طلایی می‌گذرد. هنگامی که وقت به مدرسه رفتن نوجوان این قشر خبره فرا می‌رسد، او را به مدرسه شبانه‌روزی بسته می‌فرستند. در آنجا او با امثال خود زندگی می‌کند. فرزند انسان برتر از همان لحظه آغاز با روح کاستی تربیت می‌گردد.

از لحظه اول ارزش‌های جامعه نامبرده به گوش نوجوان تلقین می‌شود. همه جا تابلوهایی با رتبه افراد نصب شده. هر هفته از نو می‌توان دید چه کسی در ریاضیات، لاتین و یا زبان فرانسه اول شده و یا چه کسی از همه با ادب‌تر و یا محبوب‌تر است.

و هر کس که به یک خانواده پر قدرت و پر قدمت تعلق داشته باشد، محکوم است به هدف تعیین شده کاست خود برسد. در مدارس آمادگی مانند «گروتون» **Groton** و یا «انداور» **Andover** کودن‌ترین فرزند کاست خبرگان مثل جورج دبلیو بوش آماده می‌شود تا بتواند وارد یکی از ده دانشگاه خصوصی انحصاری **Ivy League** (لیگ عشقه) بشود.

برای این که مردم عادی در اینجا تحصیل نکنند، سالانه شهریه‌ای درخواست می‌شود که معادل یک خودروی طبقه متوسط است. دانشگاه‌های عشقه‌ای (چون بسیار قدیمی هستند که دیوارهای آن را پیچک معمولی پوشانده) از طرف میلیاردرها که فرزندان‌شان را به آنجا اعزام می‌کنند، حمایت می‌شوند. و دانشگاه‌هایی چون هاروارد، ییل و یا پرینستون در پول غوطه می‌خورند.

ولی در درون همین منطقه حفاظت شده نیز یک قشر خبره خود را از بقیه جدا می‌سازد. انجمن‌های دانشجویی اعضای خود را جست‌وجو می‌کنند و آن‌ها خود را تا آخر عمر مؤظف و متعهد به اهداف انجمن اعلام نموده و این پیمان ابدی را با آیین و رسوم مخفی تثبیت می‌نمایند. انجمن دانشجویی دانشگاه بیبل به نام **Skull and Bones** که رییس‌جمهور جورج دبلیو بوش نیز به آن تعلق داشت، دارای شهرت فراوانی است. در طی ۱۵۰ سال گذشته در آمریکا دولتی وجود نداشته که حداقل یک نفر از اعضایش عضو انجمن دانشجویی **Skull and Bones** نبوده باشد.

اگر در نظر گرفته شود که ۶۰۰ عضو زنده «اسکال اند بونز» چگونه در مقابل ۳۰۰ میلیون نفر آمریکایی معمولی از این انجمن حفاظت می‌کنند، توان و قدرت این انجمن مشخص می‌گردد. دانشجویان سابق انجمن یعنی به اصطلاح **Alumni** (فارغ‌التحصیلان) که اکنون به جاه و مقامی رسیده‌اند، هر یک کفالت دانشجوی جوانی را عهده‌دار می‌شوند و با محبتی پدران آن‌ها را در ورود به عرصه کار حمایت می‌نمایند.

ویژگی دیگری در سلطه این خبرگان دست‌چین شده آمریکایی پدیده به اصطلاح «درب گردان» (**revolving door effect**) است. خبره تازه‌وارد که دانشگاه را ترک می‌کند تا آخر عمر تنها یک حرفه و شغل را دنبال نمی‌کند، بلکه با خیال راحت بین مشغولیت‌های مختلف مثل ارتش، سازمان‌های جاسوسی، اقتصاد، علم و سیاست جا عوض می‌کند.

کمیسر عالی نیروهای اشغالگر متفقین بخش آلمان آقای «جان مک‌کلوی» **McCloy** که در دهه بیست به عنوان مشاور حقوقی امور اقتصادی در دفتر وکالت «کراوات و شرکاء» **Cravath** در رم فعالیت داشت، موسولینی دیکتاتور را در امور حقوق بازرگانی بین‌المللی مشاورت می‌داد و به عنوان حقوق‌دان، امور اقتصادی روابط بین ایالات متحده و آلمان نازی را هماهنگ می‌نمود و در جنگ جهانی دوم نخست معاون وزیر دفاع ایالات متحده در دوران روزولت، رییس بانک بین‌المللی و

کمیسر عالی در آلمان و سپس رییس اندیشکده خصوصی «انجمن روابط بین‌المللی» شده و در آخر چند سالی نیز به شغل و کالت اشتغال داشت.

«ویلیام دراپر» **W. Draper** پله‌های ترقی شغلی خود را اول در ارتش برداشت و دهه ۳۰ جزو هیأت ریسه بانک بزرگ «دیلون رید» بود و سپس در مقام ژنرالی بخش اقتصادی دستگاه دیپلماسی ایالات متحده **OMGUS** در آلمان اشغال‌شده را عهده‌دار شد. «پل ولفوویتز» بین سیاست، ریاست دانشگاه، وزارت دفاع و سر آخر بانک جهانی تغییر شغل می‌داد.

این سؤال که چگونه می‌توان در چنین بخش‌های کاملاً متفاوتی به طور ضرب‌العجل در هر رشته به اندازه لازم توانایی‌های حرفه‌ای اندوخت، بحثی است که ما در اینجا وارد آن نمی‌شویم. نویسندگانی چون «والتر ایساکسون» و یا «ایوان تامس» با جدیت در حال خلق اسطوره «مردان خردمند» هستند که گویا با فداکاری کامل و احساس مسئولیت عمیق استعدادهای مافوق بشری خود را در کلیه سطوح زندگی در اختیار رفاه عموم قرار می‌دهند.

از این طریق و با عبور از این مراحل اطلاعات گرانبهای فراسوی بخش‌های مختلف جمع‌آوری می‌گردد. این انتقال دانش به تعداد نادری از افراد، برای آنها نسبت به کسانی که در یک بخش می‌مانند و مثلاً «فقط» سیاست‌مدارند و یا «فقط» دانشمندان و یا «فقط» نظامیند برتری فوق‌العاده‌ای به وجود می‌آورد.

ولی فردی که از «درب گردان» می‌گذرد با هر تغییر و یا عبور از مرز خود، به ارزش خویش می‌افزاید. هر بار به تعداد روابط مهم او افزوده می‌گردد که می‌تواند از آنها در حرفه جدید خود استفاده نماید که به نوبه خود سطح درآمد او را بالا می‌برد.

طبیعی است که حس وفاداری افرادی که از پدیده درب گردان استفاده می‌کنند متوجه رفاه عمومی نیست، بلکه (اگر از منافع شخصی وی بگذریم) به روح آن جمعیت درخشانی که در آن زاده شده تعلق دارد.

این مسایل با آنچه که ما اروپایی‌ها در طی دوران تادیبی پس از دو جنگ در مورد ایالات متحده فراموخته‌ایم مثل داستان معروف تساوی حقوق و دموکراسی؛ امکانات مشابه رشد و ترقی برای کلیه شهروندان آمریکایی، افسانه داشتن شانس حتی برای مهاجرین جدید که با سعی و کوشش و توکل به خداوند می‌توانند از ظرفشویی به میلیونی برسند، در تضاد آشکار قرار دارد.

پس چه شد که ما اکنون در ایالات متحده آمریکا با یک نظم اجتماعی که محدوده‌های مختلف را دقیقاً از یکدیگر جدا کرده است، روبه‌رو هستیم؟

به طور تلگرافی در زیر چند اطلاعات پایه در مورد تاریخ ایالات متحده:

جدایی مستعمره در آمریکای شمالی از سرزمین میهن، بریتانیا در بین ثروت و قدرتمندان اواخر قرن ۱۸ بحث‌انگیز بود. بخشی از خبرگان در ایالات متحده نوبنیاد هرگز نتوانست جدایی از انگلستان را بپذیرد. کوشش‌هایی صورت گرفت تا ایالات شمال شرقی از آمریکا جدا گردد. خبرگان هوادار انگلیس پس از شکست این کوشش‌ها برای مدتی به مهاجرت درونی روی آوردند.

در بین آن قدرتمندانی که خواستار استقلال ایالات متحده بودند دو جناح متبلور گردید: الف) کسانی که خواستار یک پیمان صوری بین تک تک ایالات بودند و ب) کسانی که خواستار یک دولت مرکزی قدرتمند بودند، که حقوق حاکمیت ایالات را به شدت محدود می‌کرد.

جنگ داخلی (از سال ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵) این مناقشه را به نفع گروه دوم خاتمه داد. از این لحظه الیگارش‌های کرانه‌های باختری ایالات شمالی هوادار انگلیس با مشت آهنین سلطه خویش را بر تمامی کشور ایالات متحده گسترده.

بزرگ‌ترین گروه ملی که وارد آمریکای شمالی شد، انگلیس‌ها بودند، که هم سفیدپوست، هم آنگلو ساکسون و هم پرتستان **White Anglo Saxon Protestants (WASPe)** بودند. آداب و سنن آنان انگلیسی بود. «دیوید استار جوردن» رییس و مؤسس دانشگاه خصوصی کالیفرنایی استانفورد حتی وجود خون سلطنتی انگلیس را سهم می‌دانست:

«کلیه خاندان‌های قدیمی در نیوانگلند و ویرجینیا خود را به نجای انگلیس و از این طریق به خاندان سلطنتی نسبت می‌دادند. تقریباً هر آنگلو آمریکایی ... خون نجیب‌زاده و سلطنتی در عروق خود دارد...» (جوردن، خون؛ ۱۱)

با این حال، مهاجرین تازه‌وارد در آغاز مورد استقبال قرار می‌گرفتند و چون نیاز فراوان به نیروی کار جدید وجود داشت، با رغبت نیروی کار فرهنگ‌های غریبه نیز پذیرفته می‌شد.

ولی سرنوشت آنگلو ساکسون‌های تازه‌وارد نیز مانند کلیه کسانی بود که یک انجمن جدید تأسیس می‌کنند و تصور مشخصی از شیوه رفتار و «فلسفه» انجمن دارند. وقتی که گروه گروه افرادی وارد انجمن شوند که توقعاتشان با توقعات مؤسسين انجمن تفاوت داشته باشد در آن صورت در مقابل مؤسسن انجمن دو راه باقی می‌ماند: یا تازه‌واردین را بیرون کنند و یا آنان را سر کار گذارده آنها را با کاری سرگرم کنند.

پایه‌گذاران شرکت‌هایی که وارد بازار بورس می‌شوند، چون شرکت آنان باید بسط و گسترش پیدا کند نیز همین‌طور رفتار می‌کنند. این برای خود علم ویژه‌ای است که از یک طرف بتوان از طریق

بازار بورس به سرمایه جدید دست یافت و از طرف دیگر صاحبان سرمایه جدید را از تصمیم‌گیری در شرکت دور نگه داشت.

و این درست همان وضعیتی بود که شهروندان جدید نیوانگلند در سواحل شرقی ایالات متحده با آن روبه‌رو بودند. به صورت ظاهر می‌بایست جامعه باز برقرار می‌ماند ولی از طرف دیگر باید مکانیسم‌هایی پیدا می‌شد تا تازه‌واردین با افکار و عقاید متفاوت را از مراکز اصلی قدرت به دور نگاه داشته و آن‌ها را منحرف ساخت. فشاری که این محدود کردن‌ها را تشدید می‌کرد از آنجا ناشی می‌شد که همین خبرگان گسترش سرزمین‌های ایالات متحده را به شدت به جلو می‌رانند. با تصاحب سرزمین‌هایی که در آن زمان به مکزیک تعلق داشت، گروه‌های نژادی عظیمی که به حوضه فرهنگی اسپانیایی تعلق داشتند و کاتولیک بودند، آمریکایی شدند.

ولی راکفلرها، کارنگی‌ها و دیلون‌هایی که انگلیسی‌تبار نبودند آن‌چنان ثروتی به هم زدند که خبرگان نیوانگلندی در مقابل آنان بسیار فروتن به نظر می‌رسیدند. این اشراف‌زادگان غارتگر **robber barons** اکنون درب معابد قدرت انحصاری جدید انگلیسی را می‌کوفتند و اشراف‌زادگان انگلیسی **bluebloods** با سماجت و با اشاره به ریشه‌های خود در نسل‌های مؤسس و مسافرین «می‌فلاور» (کشتی بادبانی که در نوامبر ۱۶۲۰ اولین مهاجرین را از انگلستان میانه به شمال آمریکا برد) بر ادعای حکومتی خویش پافشاری می‌کردند و خود را پشت به اصطلاح تفوق بیولوژیکی خویش پنهان می‌نمودند.

ولی همه این کارها فایده‌ای نداشت. پول از خون قوی‌تر بود و از این طریق تازه به دوران رسیده‌های ثروتمند به خبرگان نیوانگلند پیوستند و از این پس آن‌ها نیز فرزندان خود را به گروتون فرستادند و فرزندان آنان در هاروارد، ییل و پرینستون به تحصیل مشغول شدند.

ولی تازه به دوران رسیده‌ها شکل کاملاً جدیدی از شیوه حکومتی را به خانه عروس آوردند. شکم نورسیده‌ها مثل قدیمی‌ها هنوز سیر نشده و خلق و خوی آنان هنوز ملایم نبود. بلندپروازی‌های آنان هنوز به پایان نرسیده بود و آن‌ها واقعیت اجتماع را بهتر از قدیمی‌ها می‌شناختند و از خطرات از خودراضی بودن افراطی باخبر بودند.

دست‌آوردهای باارزشی که تازه به دوران رسیده‌ها وارد صندوق مشترک «هنر پیچیده حفظ قدرت» کردند از جمله تأسیس بنیادها بود. از یک طرف با کمک این بنیادها ممکن بود به شدت از حجم پرداخت مالیات‌ها کاست و از طرف دیگر ممکن بود از طریق این بنیادها ثروت‌های عظیمی را برای چند نسل حفظ نمود. بنیادها به مورث ثروتمند کمک می‌کردند تا نامش سال‌ها پس از مرگ به عنوان فردی خیر در ضمیر مشترک باقی بماند و نه آن‌طور که شهرتش گاه در قید حیات تعبیر می‌شد، یعنی ثروتمندی رحمی که صدها هزار نفر را به نابودی کشانده و کلاه سر جامعه گذارده و از پرداخت مالیات نیز شانه خالی کرده بود.

بنیادها برای تحقیقات بودجه شخص ثالث در اختیار دانشگاه‌ها قرار می‌دادند ولی تحقیقاتی که اغلب حول موضوعات مورد توجه ویژه بنیان‌گذاران این بنیادها بود. آن‌ها به عنوان کارگاه‌های آینده عمل می‌کردند و برای روابط عمومی تبلیغ می‌نمودند. علاقه بنیادهایی چون کارنگی، راکفلر و یا که لوگ Kellogg اغلب متوجه این مسأله بود: جامعه آینده باید چگونه باشد و از چه ابزاری باید استفاده کرد تا جامعه آتی محقق گردد؟ چگونه باید مردم را برای رویارویی با چالش‌های آینده آماده ساخت؟

در رابطه با شکل این جامعه آتی بین خبرگان نیوانگلاند و خبرگان تازه‌وارد اختلاف نظر وجود داشت:

چشم‌انداز خبرنگاران نیوانگلند تدافعی بود. آن‌ها خود را معیار هر چیز می‌دانستند و از مهاجرین آینده می‌خواستند که دارای همان خواص بیولوژیکی باشند، که آن‌ها داشتند. شهروندان قدیمی نیوانگلند خود را بومی می‌نامیدند و خود را شهروندان قانونی آمریکای شمالی محسوب می‌کردند. آن‌ها خود را اعضای نژاد شمالی بور، چشم آبی با پیشانی‌های بلند می‌دانستند که به ویژه بسیار جسور، متحرک، نوآور، فرهنگ‌گستر و برتر از کلیه نژادهای دیگر هستند. این نژاد شمالی برتر اجازه نداشت خود را با نژادهای دیگر مخلوط کند، زیرا اجباراً به افت کیفیت ژنتیکی مردم می‌انجامید. در نتیجه «بومیان» خواهان جلوگیری از مهاجرت نژادهای غیرشمالی و ممنوع کردن اختلاط نژادی شمالی‌ها با دیگر نژادها و یا دست‌چین کردن و یا نابود نمودن، احیای نژاد شمالی قدیمی موجود بودند. دمکراسی باید از بین برده می‌شد، زیرا باعث انحراف و تغییر نژاد شمالی می‌گردید. اگر در این محافل از دمکراسی دفاع می‌شد، منظور دمکراسی ویژه نژاد شمالی برتر بود.

در مقابل تازه‌واردین، اعضای نخبگان علاقه‌ای به مسأله نژادی نداشتند. آن‌ها به طور تهاجمی به جلو می‌نگریستند. آن‌ها به دنبال یک آموزش اجتماعی بودند. اکثریت شهروندان باید در رسیدن به جامعه‌ای کاملاً سازمان یافته و کارا سهیم می‌شدند. جامعه باید مانند یک دستگاه ماشینی بفرنج که هر بخش از آن خوب روغن کاری شده و با حداقل اصطکاک سهم خود را در تولید ایفاء می‌کرد، مورد تعمق قرار می‌گرفت و برنامه‌ریزی می‌شد و هر فرد این احساس را پیدا می‌کرد که کار او هر چند هم کوچک، برای روند کلی سهم پرارزشی را دارا است و چه از نظر مادی و چه معنوی مورد قدردانی قرار می‌گیرد. و این مسأله که آیا دمکراسی و یا یک رژیم منضبط را باید ترجیح داد، بستگی به وسعت کوشش‌های دسته‌جمعی دارد که دولت، ملت و اعضای آن خواستار آن است.

این تفاوت‌ها را نباید مرز غیرقابل عبوری تعبیر کرد.

بین این دو جناح وجوه اشتراک زیادی وجود داشت. مثلاً بنیاد راکفلر در ابتدا فعالیت‌های پاکسازی نژادی آمریکا را از نظر مالی حمایت می‌کرد ولی راکفلر در اواخر دهه ۲۰ رفته رفته خود را از این روند کنار کشید.

و اگر ناشر با نفوذی چون «والتر لیپمن» و یا فرضیه‌پرداز اجتماعی خانم «فرانسیس که‌لور» Kellor پاکسازی نژادی را این‌طور شدید محکوم می‌کردند در حقیقت همه آن‌ها به اتفاق در کار محقق کردن یک جامعه شکل گرفته بودند، جامعه‌ای که طبق آخرین شناخت‌های علمی عملاً روی تخته رسم ترسیم شده بود.

و این فقط مسأله کسانی بود که آگاه بودند.

می‌توان این اجماع بین «بومیان» محافظه‌کار و تازه به دوران رسیدگان مهاجم را پارادایم پدرسرورانه (پاترنالیسم) نامید. لغت پاترنالیسم از تفاهم فرد مطلق‌العنان که در جامعه روم باستان پدر خانواده نام داشت، مشتق می‌شد. پدر در رأس خانواده قرار داشت و سلطه کامل بر جسم و جان زن، فرزند، برده و حشم داشت. از وظایف وی رسیدگی، تأمین و بسط خانه و تضمین بهترین شرایط زیست برای زیردستان خود بود.

جوامع پدرسالار دارای این علامت مشخصه اند، که گروهی از خبرگان آن برنامه‌ریزی و تصمیم‌گیری را حق خود می‌داند. خبرگان می‌دانستند برای مردم عادی چه چیز خوب و چه چیز بد است. خبرگان (حداقل بر روی کاغذ) تعهد می‌کردند که برای ایجاد شرایط نسبتاً مناسب زندگی مردم عادی کوشش کنند و تعیین کنند، چه کسی عضو خانواده محسوب می‌شود و یا چه کسی عضو خانواده نیست. درست مانند «کاتوی پیر» (سردار، تاریخ‌نویس، نویسنده و دولتمرد رومی قبل

از میلاد) که به مباشر خود دستور داد برده‌هایی را که قادر به کار کردن نیستند فوراً به قتل برساند، پاترنالیست‌های مدرن نیز به همین صورت مهره‌های خود را در جامعه دست‌چین می‌کنند.

«اروین فیشر» استاد مسایل اقتصادی در دانشگاه ییل و یکی از افراد برجسته پاکسازی نژادی و عضو «اسکال اند بونز» می‌گوید:

«جهان از دو طبقه تشکیل می‌شود، فرهیختگان و نادانان. برای پیشرفت، این امر تعیین کننده است که گروه اول امکان داشته باشد بر گروه دوم حکومت کند ... اگر بپذیریم که که زیر حمایت گرفتن نادانان از سوی طبقه مطلع کار درستی است، آنگاه در مقابل ما چشم‌انداز تقریباً بی حد و مرزی برای امکان بهبود وضعیت بشر قرار خواهد گرفت.» (لئونارد، میستاکینگ ۲۰۹)

این روح دوران ترقی بود که در ایالات متحده از اواخر قرن ۱۹ به جو مثبت و امیدوارکننده در بین خبرگان آمریکا دامن می‌زد.

دولت باید در تحول ساختارهای اجتماعی برنامه‌ریزی می‌کرد تا از این طریق کشور برای رقابت با خلق‌ها و نژادهای دیگر جهان آماده می‌شد. اگر در دوران فضای آزاد لیبرال *Laissez faire* هنوز تصور می‌رفت که بهتر است دولت خود را از دخالت در کلیه روندهای اجتماعی به دور نگاه دارد، اکنون این تفاهم کلی در بین خبرگان ایجاد شده بود که دولت نیازمند معماران اجتماعی است.

«والتر لیپمن» خواستار این بود که طبقه توانگر باید تعداد قابل توجهی از دانشمندان علوم سیاسی و نظریه‌پردازان را به کمک دولت بفرستد. و تنها «لیپمن» نبود که در مورد دیکتاتوری فرهیختگان فکر می‌کرد. کتاب «جمهوری فلاسفه» افلاطون برای جناب آقای «آیوی لیگ» *Ivy League* دارای ارزش و اهمیت ویژه‌ای بود.

در رابطه با پارادایم **Paternalism** (رژیم آقابالاسری) دیگر این مسأله که آیا جامعه باید به طریق دمکراتیک، سوسیالیستی، لیبرال، فاشیستی و یا کمونیستی حکومت شود، اهمیت چندانی نداشت.

در اصل پارادایم آقابالاسری زبانی است که شیوه حکومتی لهجه‌های مختلف آن‌را تشکیل می‌دهد و در نتیجه عباراتی چون «مترقی» و یا «سوسیالیستی» آن‌طور که در ایالات متحده آمریکا مصرف می‌شود دارای محتوایی کاملاً متفاوت با آن چیزی است، که در اروپا به کار برده می‌شود.

این مسأله برای اروپاییانی که با صحنه سیاست آمریکا سروکار دارند بسیار گیج کننده است. مثلاً رییس‌جمهور روزولت، فردی مترقی و دشمن کارتل‌ها در عین حال یک نژادپرست تمام‌عیار بود؛ او از خودکشی نژاد برتر سفیدپوست گلابه می‌کرد و آن‌را «بزرگ‌ترین معضل تمدن» می‌دانست.

«ادوارد آلسورت راس» **E. A. Ross** یکی از بزرگ‌ترین هواداران دستمزدهای مناسب و ساعات کار منظم به شمار می‌رفت ولی از طرف دیگر یکی از پروپاقرص‌ترین مبلغین نفرت علیه «کاکاسیاهان»، چینی‌ها و یهودیان بود. خانم «مارگارت سانجر» **M. Sanger** یکی از مبارزین فمینیست بود و در عین حال به شدت از آتانازی (قتل برای پاکسازی نژادی) حمایت می‌کرد.

«فرانسیس که‌لور» **F. Kellor** از حقوق زنان روسپی، زندانیان رنگین پوست و مهاجرین حمایت می‌کرد ولی در سال ۱۹۱۶ با شور و هیجان خواستار بسیج نظامی تمامی ملت شد. بسیاری از پدران اولیه حزب کار و یا «سوسیالیست‌های» انگلیسی مثل «جورج برناردشاو» از مدافعان سرسخت آتانازی و پاکسازی نژادی بودند.

شیوه‌های حکومتی که در انواع مختلف پارادیم‌های آقابالاسری متجلی می‌شود، دارای غرابت با ابرشرکت محوری (**corporatism**) است. کورپوراتیسم از این مبدأ حرکت می‌کند که کشور مشابه بدن انسان عمل می‌کند.

و همان‌قدر که دست و پا نمی‌توانند علیه یکدیگر عمل کنند، کارگر و سرمایه‌دار، صنعتگر و صنعت‌آموز، فروشگاه‌های بزرگ و فروشگاه‌های کوچک و غیره نیز اجازه ندارند علیه یکدیگر به جنگ طبقاتی پردازند. کلیه این صنوف و پیشه‌ها باید در اطاقی گردهم آیند تا در آن مناقشات بین آن‌ها به کمک حکم داور از میان برداشته شود. با در نظر گرفتن وقایع انقلابی در روسیه این ایده‌ها در بین خبرگان آمریکایی و اروپایی با استقبال روبه‌رو شد.

تفکر کورپوراتیستی، «فدراسیون آمریکایی کار» را با رهبر دایم‌العمر آن «ساموئل گامپرز» **S. Gompers** در مقابل سندیکاهای مستقل قرار داد. مشاور رییس‌جمهور «ویلیام مک کینلی» و مخترع مبارزه انتخاباتی مدرن «مارک هانا» **M. Hanna** گویا کنشگران فدراسیون آمریکایی کار را «افسران فرماندهان اقتصادی» نامیده بود.

شورش‌های بالقوه شهروندان آفروامریکایی از طریق تشکیل سمینارهای تعلیمی «تاسکیگی» **Tuskegee** برای سیاه‌پوستان رقیق شد. رییس این سمینارها، «بوکر ت. واشنگتن» آفروامریکایی نقش خود را در این تقسیم کار کورپوراتیستی به ضرر کنشگران حقوق شهروندی سیاه‌پوست چون «دو بوآ» بیش از حد کامل ایفاء کرد.

در نمایشگاه جهانی سال ۱۸۹۵ در آتلانتا در ایالت جورجیا برای اولین بار شهروندان آفروامریکایی اجازه یافتند محصولات خود را در سالن به نمایش بگذارند. «بوکر ت. واشنگتن» یک سخنرانی افتتاحیه کوتاه کرد که به نام «مصالحه آتلانتا» شهرت یافت که با استقبال نژاد سفید روبه‌رو شد.

«ت. ب. واشنگتن» توصیه می‌کرد که به جای مهاجرین سفیدپوست، سیاه‌پوستان به کار گمارده شوند. به نظر او این اقدام نباید جبراً به زندگی مشترک بین سیاه و سفید بیانجامد. انگشتان یک دست نیز از یکدیگر جدا هستند و با این حال برای انجام یک وظیفه با هم کار می‌کنند. واشنگتن با اعلام تعهد خود به کورپوراتیویسم در ضمن کمک بزرگی به تبعیض نژادی نمود.

امکانات جامعه برای کسانی که مطیع و سربه‌زیر بودند، مشروط بر این‌که از نظر جسمی و روحی توانا بوده و به نژاد درست تعلق داشتند، باز بود در حالی‌که علیه کسانی که اصرار داشتند تا سرنوشت خویش را خود تعیین کنند، به شدت برخورد می‌شد. رهبران سندیکاهای واقعی مثلاً اعضای سازمان «کارگران بین‌المللی جهان» **International Workers of the World** بازداشت، تبعید و یا اعدام شدند. سرنوشت مخالفین جنگ که جرأت می‌کردند بگویند جنگ برای کسب سود بیش‌تر صورت می‌گیرد، نیز بهتر نبود.

در کنار ساختارهای اجتماعی پاکسازی نژادی و فن‌سالارانه از اوایل قرن کشف ضمیر ناخودآگاه انسانی و در این رابطه روانشناسی توده‌ای نیز نقش فجیعی را در فن‌آوری تازه کشف شده قدرت، یعنی تبلیغات و یا روابط عمومی ایفاء کرد.

«دوارد برنایز» **E. Bernays** یکی از مهم‌ترین هنرمندان این فن‌آوری نوین و اعجاز‌آفرین حکومتی بود. او مشاور رییس‌جمهور ویلسون، استاندار اوایل، آمریکن توباکو و یا یونایتد فروت کامپنی، مردی که «گوبلز» از او بسیار آموخته بود، با صراحت گفت:

«تحقیق آگاهانه و خردمندانه عادت‌های سازمان‌یافته و نظرهای توده‌ها عنصر مهمی در جوامع دمکراتیک است. کسانی که این مکانیسم‌های غیرقابل رؤیت جامعه را دستکاری می‌کنند، دولت‌های ناپیدایی را تشکیل می‌دهند که سلطه واقعاً حاکم در کشور ما را در اختیار دارند.»

(برنایز، پروپاگاندا؛ ۹)

این گونه فعالیت‌ها برای ایجاد یک جهان شگفت‌انگیز، تنها تا حدی به وسیله دستگاه دولتی ایالات متحده صورت می‌گرفت. بنیادها، سیاست‌های کاربردی را تعیین می‌کردند و سپس آن‌را در شراکت دولتی-خصوصی به وسیله دولت و شرکت‌های خصوصی عملی می‌ساختند.

دولت به عنوان مرجع دمکراتیک قانونی به سطح یک ماشین سیاسی تنزل یافت که تنها مؤظف به اجرای اقدامات تعزیری و اجباری بود. گروه ویژه‌ای از مردان خردمند از یک محل به محل دیگر می‌رفتند و از یک در به در دیگر می‌کوفتند تا ایده بنیادی ساختار اجتماعی پاترنالیسم را در تک تک تصمیمات مهم وارد کنند.

جنگ در این روند یک فاکتور شتاب‌بخش توانا یا به عبارت دیگر «آتش تطهیر» و نوعی «تخریب سازنده» بود. پیروزی آسان در جنگ علیه اسپانیا در سال ۱۸۹۸ به خیرگان آموخت که جنگ چه دینامیک تکامل‌بخشی را به جریان می‌افکند.

جنگ اول جهانی ایالات متحده را با سرعت موشکی به یک ملت تمرکز یافته مبدل کرد. سال‌های کوتاه «جنگ بزرگ» در تراکم بی‌سابقه‌ای هنجار ساختن و استاندارد کردن تولید، جریان پول و آگاهی را ممکن ساخت.

فصل چهارم: دمکراسی آمریکایی

«منافع مشترک ... می‌تواند تنها به کمک یک طبقه حرفه‌ای که منافع شخصی آن فراسوی مرزهای محلی است، مدیریت شود. این طبقه مجبور به پاسخ‌گویی نیست، زیرا برپایه اطلاعاتی عمل می‌کند که در اختیار همه قرار ندارد و در اوضاعی که انظار عمومی قادر به درک روابط کلی حاکم در آن

نمی‌باشد. و این طبقه تنها وقتی می‌تواند مورد مؤاخذه قرار گیرد که عمل انجام شده باشد.»

(lippmann, Openion; S.310)

وقتی دو نفر لغت دمکراسی را به زبان می‌آورند، احتمالاً دو معنای کاملاً متفاوت را منظور دارند.

دمکراسی در اروپای میانه به این معنی است:

کلیه آحاد یک ملت دارای حقوق مساویند. همگی آن‌ها از دسترسی مشابه و سهم برابر در کلیه مؤسسات دولتی برخوردارند. کلیه آثار علمی و فرهنگی مهم در اختیار آن‌هاست. جهت‌گیری‌های سیاسی به وسیله دولت، مجلس و قوه قضاییه، به عنوان مجری اراده اکثریت که به طور دمکراتیک با رای آزاد و مخفی مردم انتخاب شده است، اتخاذ می‌شود. قدرت بین قوای مجریه، مقننه و قضاییه تقسیم شده است. این سه قوه به طور متقابل یکدیگر را کنترل می‌کنند تا به طور ناگهانی قدرتی خود را آزاد نکند که دیکتاتوری بر پا نماید.

همان‌طور که گفته شد: قانون اساسی آلمان از این مبدأ حرکت می‌کند که کلیه شهروندان باید دارای حقوق برابر باشند. ولی پدران و مادران قانون اساسی دقیقاً می‌دانستند که مردم دارای پیش‌شرط‌های کاملاً متفاوتی هستند. منظور از پیش‌شرط سرمایه مادی، سطح دانش و یا ابعاد تماس‌های اجتماعی مفید است و از این‌رو پدران قانون اساسی صریحاً موادی را در قانون منظور داشتند که ضعیفاً از طرف دولت مورد حمایت قرار گیرند.

مثلاً قوانین مالیاتی آلمان مقرر می‌دارد که بخشی از درآمدهای مالیاتی صرف کمک مالی به مردم مستضعف گردد تا امتیازاتی که شامل حال ثروتمندان جامعه می‌شود تا اندازه‌ای جبران گردد. می‌توان دید که بین توقع و واقعیت در حال حاضر شکاف عظیمی موجود است ولی همه این‌ها

قواعد عملی و هوشمندانه‌ای است که قانون اساسی و اکثریت مردم برای تحقق حتی‌الامکان کامل آن، به توافق رسیده اند.

در اوایل قرن بیستم هر کس در ایالات متحده آمریکا چنین نظریاتی را تبلیغ می‌کرد، در بهترین حالت با ابراز ترحم مورد استهزاء قرار می‌گرفت. این نوع افراد اغلب «آنارشپیست» و یا «رادیکال» نامیده و اعدام می‌شدند و یا به زندان می‌افتادند و یا مجبور به کار اجباری شده و یا به جرم «غیرآمریکایی» بودن از کشور اخراج می‌شدند. تازه پس از به قدرت رسیدن فرانکلین دیلانو روزولت در سال ۱۹۳۳ حداقل این وهم برای مدتی از بین رفت.

پس از جنگ داخلی بین سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ تعداد کمی از خبرگان روزبه‌روز به قدرت خویش افزودند. خبرگان دانشگاه‌های خصوصی خود را تأسیس کرده و از نظر مالی مورد حمایت قرار دادند. این مؤسسات به قدری از امکانات فراوان برخوردار بودند، که می‌توانستند بهترین دانشمندان و نظریه‌پردازان را جذب کنند. آن‌ها بنیان‌های پرقدرتی را به وجود آوردند و از آن طریق انظار عمومی را مطابق با تصور خویش شکل بخشیدند. «والتر لیپمن» از پیشکسوتان هوادار ایده دمکراسی در تأیید آن می‌گفت:

«بالاترین مجموعه اجتماعی از کسانی ترکیب می‌شود که رهبری جامعه بزرگ را تشکیل می‌دهند. تقریباً مانند هر مجموعه اجتماعی دیگری که بخش عمده نظرات خود را به طور مستقیم تنها در مورد مسایل محلی جمع‌آوری می‌کند، این جامعه والا تصمیمات بزرگ مثلاً در مورد جنگ و یا صلح، سیاست‌های کاربردی اجتماعی و نهایتاً توزیع و تقسیم قدرت را اتخاذ می‌کند. این‌ها تجربیات ملموس موجود یک محفل و یا نتیجه حداقل آشنایی‌های بالقوه شخصی است.» (لیپمن، نظریات؛

سیاست جهانی در میدان گلف

«ادوارد آلسورت راس» از سال ۱۸۹۳ در دانشگاه خصوصی استانفورد در مقام استادی تدریس می‌کرد. وقتی که در سال ۱۹۰۰ او علناً نابسامانی‌های عمومی در شرکت خصوصی راه‌آهن را مورد انتقاد قرار داد، فوراً اخراج شد، زیرا خانم «جین لوثرپ» صاحب دانشگاه از سهامداران شرکت معروف راه‌آهن «یونیون پاسیفیک» بود. برخلاف بسیاری از اقدامات خودسرانه دیگر در دانشگاه‌های خصوصی، اخراج «راس» جنجالی به پا کرد. استادان این دانشگاه استعفاء دادند و گفتمان علنی پُرشوری در مورد آزادی علم آغاز شد.



ادوارد آلسورت راس ۱۸۶۶ تا ۱۹۵۱

«ادوارد آلسورت راس» همواره به نفع کارگران متخصص در ایالات متحده موضع‌گیری می‌کرد. او خواستار توزیع عادلانه ثروت بود. او علیه قدرت زیاد انحصارها هشدار می‌داد. با این حال او فرد دمکراتی نبود. رفتار او بیش‌تر مخلوطی از سخنوری اجتماعی، تبلیغ نفرت علیه خارجی‌ان، نژادپرستی و هواداری از پاکسازی نژادی، سامی‌ستیزی و طرح اجتماعی اتوریته مبین فاشیسم پدرسالارانه خام بود. شاید به همین دلیل بسیاری از دائره‌المعارف‌های معاصر آمریکایی دیگر نامی از «ادوارد آلسورت راس» نمی‌برند با این‌که او «روشنفکر برجسته و مؤثر زمان خود به شمار می‌رفت.» (لئونارد، اویژنیکز، ۶۹۷)

پس از اخراج از دانشگاه استانفورد، «راس» همراه برخی از همفکرانش که از او پیروی کردند، در دانشگاه نبراسکا، دانشکده علوم اجتماعی معتبری تأسیس نمود. «راس» منزوی نشده بود. حامی او

در دوران دانشجویی استادی به نان «وودرو ویلسون» بود. او بعدها دبیر انجمن کارآفرینان به نام **American Economics Assosiation** گردید. در سال‌های ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ «راس» رییس انجمن جامعه‌شناسان آمریکا شد و با این‌که او هیچ‌گاه نفرت خود را از یهودیان پوشیده نگاه نداشت و گویا پول‌گرای یهودی «میلتون فریدمان» را از دانشگاه ویسکانسین بیرون انداخته بود، با این حال سازمان دفاع از حقوق شهروندی **ACLU** او را بین سال‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۵۰ به ریاست خود انتخاب کرد.

«راس» کتاب‌های پرفروشی چون «علل برتری نژادی» (۱۹۰۱)، «روان‌شناس اجتماعی» (۱۹۰۸) و یا «کنترل اجتماعی» (۱۹۰۱) منتشر کرد. تزهایی که در کتاب «کنترل اجتماعی» مطرح شده به قدری ظریف و حساس بود که در دهه ۱۹۵۰ نسخه به شدت سانسور شده این کتاب انتشار یافت که بعد در دهه ۱۹۷۰ نسخه کامل آن زیر چاپ رفت.

این مسأله ما را کنجکاو می‌کند.

«راس» در کتاب «کنترل اجتماعی» خود شیوه‌های مختلفی را برای گوش به فرمان کردن توده مردم مطرح می‌کند و با وجود خشونت کلامش، شیوه فکری او بسیار ساده و مشخص است. او ارزشی برای قدرت چماق برهنه و یا تهدیدات متعالی کلیسا قایل نیست و این شیوه‌ها را برای منضبط کردن مداوم مردم مؤثر نمی‌داند. او بیش‌تر مبلغ تحت تأثیر قرار دادن ظریف و ناملموس توده‌هاست؛ نهادینه شدن کنترل یا تلقین اجتماعی و القاء نامحسوس آن به مردم. به نظر او «... شیوه‌های برتر کنترل، درونی است.» (راس، ۴۲۹) همه این‌ها وظیفه سنگینی است که تنها یک گروه کوچک از خبرگان می‌تواند آنرا انجام دهد.

«مجاب ساختن هنری است برای کاشتن ایده‌های نامطلوب در افکار انسان‌ها، آن‌هم به قدری مطبوع که اراده فرد را برای بیرون افکندن آن بیدار نکند.» (راس، ۱۴۷)

«استادان تحمیق، ارزش لحظه را، یعنی آنگاه که نیروهای تدافعی ضعیف گشته است، درک می‌کنند... اغلب مردمان بالغ حساسیت خود را در مقابل تأثرات خارجی حفظ می‌کنند، تأثراتی که می‌توان آن‌ها را در هدایت اجتماعی رفتار مورد استفاده قرار داد.» (راس، ۱۴۷)

باید برای اعمال نفوذ رقبا اقدامی صورت می‌گرفت:

«قدرت تلقین وقتی با ضدتلقین، که آن‌را ترمز کرده و یا متوقف می‌سازد، مواجه شود تا حد وسیعی از بین می‌رود. در نتیجه موفقیت بسته به آن نوع تلقین اجتماعی است که از انتقادی که بتواند اراده فردی را بشکند، مصون باشد ... لذا قدرت تلقین در این است که مانند یک جاده صاف کن که سنگ و کلوخ جاده را خرد کرده و آن را به بستر مناسبی برای آسفالت تبدیل می‌کند، انسان‌ها را یکدست نماید. آقای «برایس» Bryce آن‌را «سرنوشت‌پذیری توده» نامید و نشان داد که این چیز دیگر و متفاوتی نسبت به ستمگری علیه اکثریت است.» (راس، ۱۴۸/۱۴۹)

به نظر «راس» قابل قبول نبود که مردمان بی‌سر و پا اجازه داشته باشند به کتاب آشپزی خبرگان سرک بکشند:

«... کلیه وظایفی که تمدن به ارمغان می‌آورد و به ارتقاء سطح فکر می‌انجامد، باید به عهده افراد نخبه که خارج (از توده مردم) سازمان یافته اند و دستورات خود را از منبعی مرکزی و مستقل دریافت می‌کنند، نهاده شود. ارشادگران و مسئولین اجرای وظیفه در مأموریت‌های خارج از کشور صلاح می‌دانند که کارگران بومی در مقابل ارشادگران پاسخگو باشند و نه در مقابل قبایل خودی.» (راس، ۳۶۸)

«اسرار نظم و انضباط را نباید از بام خانه‌ها فریاد زد. احترام جامعه‌شناس خردمند ... به سیستم اخلاقی بیش از آن است که بخواهد آن‌را برهنه و عریان به نمایش بگذارد. او خطاب به مردمان بالغ و نه نوجوان سخن می‌گوید. او به «پرسنل»، آدم‌های بی‌سروپا و یا سرنشینان زندان توضیح نخواهد داد که آن‌ها چگونه مدیریت می‌شوند ... و از این طریق خود او به یاور مردان خوب مبدل می‌گردد تا مردان بد را مغلوب کند. در نتیجه او فرد پر قدرتی خواهد ماند که نتیجه تأملات ما نمی‌تواند بر او پوشیده بماند. و این امر باعث خشم افرادی که اعتقاد چندانی ندارند، می‌گردد.» (راس، ۴۴۲/۴۴۱)

بعد از این جملات، مطالب دیگری نیز در این کتاب آمد که مرموزتر و تهدیدآمیزتر از آن‌ها بود.

این همان «رهبر واقعی» است که همه چیز به سوی او حرکت می‌کند. راه را برایش صاف می‌کنیم و کورکورانه و از اعماق وجود از او پیروی خواهیم کرد:

«با ظهور یک فرد مشخص و فوق‌العاده گرایش به تبعیت و تسلیم مثل نیاز یک انسان چاپلوس به بوسیدن چکمه‌های ارباب که امری طبیعی است، تشدید خواهد شد و این امر را می‌توان به سادگی ثابت کرد.» (راس، ۲۷۵)

دانشمند دیگری که به مراتب پرنفوذتر بود، «نیکولاس موری باتلر» نام داشت. باتلر در طول زندگی خود در مقام ریاست دانشگاه خصوصی کلمبیا در نیویورک این دانشگاه نسبتاً گمنام را به یکی از ده دانشگاه برجسته ایالات متحده آمریکا ارتقاء داد. او پایه‌گذار مجله «اجو کیشنال رویو» بود. او قبل از هر چیز توانست غول سابق صنایع فولاد این کشور «آندرو کارنگی» را که در دوران بازنشستگی به سر می‌برد، مجاب کند تا انستیتوی صلح «موقوفه کارنگی» را تأسیس نماید. و از این طریق باتلر از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۵ رییس موقوفه کارنگی بود.



نیکولاس موری باتلر ۱۸۶۲ تا ۱۹۴۷

در کنار آن، باتلر به عنوان عضو چهارنفره جمهوری خواهان متشکل از تنودور روزولت، الیهو روت و ویلیام هوارد تافت به شدت در مسایل حزبی دخالت داشت. او چندین بار خود را برای مقام ریاست جمهوری نامزد کرد که ناموفق ماند. او در جامعه «پیلگریمز» نیز عضویت داشت. این یک کلوب آمریکایی-انگلیسی بود که در کنار بانکداران و اربابان صنایع جناب آقای «برایس» نیز در آن عضویت داشت. جناب آقای باتلر جایزه صلح نوبل را نیز دریافت کرد. به طور کل باتلر به قدری با مشاغل افتخاری و جوایز و تقدیرنامه‌ها پوشیده شده بود که اصلاً قادر نبود چیز جدیدی عرضه کند و این باعث شد که پس از مرگ کاملاً به دست فراموشی سپرده شود. نیویورک تایمز در سال ۲۰۰۶ حدس می‌زد که علت آن می‌تواند خلاء درونی بوده باشد که در او ایجاد شده.

باتلر نمونه بارز یک فرد خیره پاترنالیست است. «ویلیام رایموند منچستر» که زندگی‌نامه او را به تحریر درآورده، می‌گوید:

«نیکولاس موری باتلر به شاگردان خود می‌گفت نسبت به "سیستم‌هایی" که متکی به انتخابات است، رژیم‌های مستبد "مردانی به مراتب باهوش‌تر، به مراتب جسورتر و با کاراکترهای قوی‌تر" به منصفه ظهور می‌رسانند. و اگر کسی می‌توانست مظهر استابلیشمنت آمریکایی باشد، تنها دکتر باتلر بود که دارای ۳۴ عنوان دکترای افتخاری و سابقه ۳۰ سال ریاست دانشگاه برکلی بود.»

و همین نیویورک تایمز از «شیفتگی» باتلر از موسولینی، که با او کراراً ملاقات کرده بود نوشت. ولی بگذار رشته کلام را به خود عالی‌جناب بسپاریم. دو سخنرانی از مجموعه بی‌پایان سخنرانی‌های

او در کتاب «دمکراسی حقیقی و دمکراسی کاذب» در سال ۱۹۰۷ برای تعلیم و ارتقاء اخلاقی خبرگان آینده منتشر شد که در آن باتلر به تمجید از نابرابری اجتماعی پربرکت می‌پرداخت: «عدالت نابرابری می‌طلبد، به عنوان پیش‌شرط آزادی و به عنوان وسیله‌ای تا هر کس مطابق با حق و توانش پاداش دریافت کند.» (باتلر، حقیقت؛ ۱۵)

قانون اساسی ایالات متحده نیز تقسیم قوای دولتی به معنی **Checks and Balance** را به عنوان مانعی در راه استقرار دیکتاتوری مقرر داشته بود ولی اکنون آقای باتلر مانند کلیه خبرگان معاصر خود مجلس را زاید محسوب می‌داشت البته با این استثناء که نمایندگان خود را از قید انتخاب‌کنندگان خود آزاد کنند:

«نماینده نوکر انتخاب‌کنندگان خود نیست ...، بلکه فردی است که به مرتبت کامل مردانگی سیاسی ارتقاء یافته و هیچ نوع دستوری را نمی‌پذیرد، بلکه تنها دستورالعمل در اختیار آن‌ها می‌نهد ... ما آمریکایی‌ها به خوبی می‌دانیم که رهبری واقعی در یک کشور دمکراتیک ممکن است و آریستوکراسی فرهیختگان و خدمت در یک دمکراسی قابل تحقق می‌باشد ...»

ولی در اصل می‌توان با خیال راحت از پارلمان صرف‌نظر کرد:

«در وهله اول این رییس‌جمهور و دیوان عالی هستند که روح خلق را پخته‌تر و کامل‌تر بازتاب می‌دهند و در گفتار و نوشتار در پرونده‌های اداری و تصمیمات حقوقی مبین اراده تمامی خلق هستند.» (باتلر، حقیقت؛ ۳۰)

رییس‌جمهور مدرن باید اجازه داشته باشد کاملاً مطلقه حکومت کند:

«وقتی که او انتخاب شد، هیچ مسؤولیتی در قبال کنگره ندارد، بلکه تنها در قبال مردم ایالات متحده آمریکا پاسخگو است.» (باتلر، حقیقت؛ ۳۴)

این تعبیر بسیار خودسرانه‌ای از روابط بین قوه مقننه و قوه مجریه است ولی همان‌طور که خواهیم دید در این نظر باتلر به هیچ‌وجه تنها نیست. به نظر او دولت باید سرانجام درست مانند یک کنسرن مدرن و کارا هدایت شود:

«به همین دلیل ... دموکراسی درست همان شیوه کار و ابزاری را به کار خواهد بست که هر شرکت اقتصادی به کار می‌بندد تا به نتایج مشابهی برسد.» (باتلر، حقیقت؛ ۸۷)

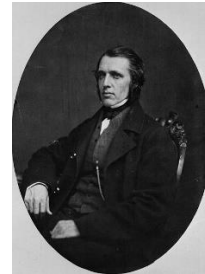
آمیختن کنسرن‌ها و دولت بایکدیگر در اینجا به تسخیر خصمانه دولت به وسیله کنسرن‌ها تبدیل می‌گردد. بعدها موسولینی می‌گفت: فاشیسم ترکیبی از قدرت کنسرن‌ها و قدرت دولتی است.

قابل قبول نیست که در یک دموکراسی مدرن هر کس و ناکسی تصور کند که می‌تواند هر منصب دولتی را عهده‌دار شود:

«دموکراسی اساساً نمی‌تواند بدون داشتن خبرگان امیدی به موفقیت داشته باشد ... مرکز ثقل یک دموکراسی وجود طبیعی نابرابری و مدینه فاضله آن، چپش مطلوب‌ترین عناصر است ... آزادی به مراتب ارزشمندتر از برابری است و این هر دو یکدیگر را نابود می‌سازند ... این برداشت بدوی و فجیع که هر شهروندی برای یک منصب دولتی مناسب است، نه از واجبات دموکراسی، بلکه از واجبات غوغاسالاری (ochlocracy) یعنی سلطه اوباش است.» (باتلر، حقیقت؛ ۶۶)

حال سیستم‌های انتخاباتی در ایالات متحده آمریکا و بریتانیا شرایطی ایجاد کرده است که همیشه تنها دو حزب در پارلمان حضور دارند و متناوباً یکی از آن‌ها قدرت دولتی را در دست می‌گیرد که در اصل همیشه مجری یک سیاست است که بسته به تعلق اجتماعی انتخاب کنندگان، تنها در تعیین اولویت‌ها تفاوت می‌کند. به غیر از دیکتاتوری، وضعیت بهتری از به هم پیوستگی این شبکه متحد در دو حزب نمی‌توانست وجود داشته باشد. باتلر می‌گفت:

«نفوذ آن در شکل بخشیدن، هدایت کردن و بازتاب انظار عمومی فوق‌العاده است ...» (باتلر، حقیقت؛ ۵۹)



ویلیام مک دوگال ۱۸۷۱ تا ۱۹۳۸

همین‌طور «ویلیام مک دوگال» Mcdougall استاد روانشناسی انگلیسی که «ورنر مازر» Maser او را یکی از مهم‌ترین نظریه‌پردازان هیتلر می‌داند و نیمه دوم زندگی خود را در ایالات متحده آمریکا سپری کرد، بر این عقیده است که سیستم دوحزبی به «سبک آنگلوآمریکایی» امتیازات خداداد خاندان‌های خبره را تضمین می‌کند. به نظر او که هوادار به‌نژادی بود، قبایل رهبری کننده بدون شک حامل بهترین استعدادهای ژنتیکی هستند.

در کنار آتش مطبوع شومینه «گروه دست‌چین شده» از بین نمایندگان مردم، یعنی «رهبران مادرزاد» از هر دو حزب که تنها «در اثر عادت و سنت» مشروعیت یافته‌اند، گردهم می‌آیند. در این دوره‌های گردهم‌آیی انسان‌های به‌طور موروثی برتر:

«... ابزار اساسی مشورت‌های مشترک به راه درست هدایت می‌گردد و تأملات و تصمیمات رسمی ملت به سطح بالاتر از سطحی که تأملات مشترک هر گردهم‌آیی دیگری که دارای چنین ارتباطات پیشینه‌ای نیست، ارتقاء می‌یابد.» (مک دوگال، ۱۹۱)

ولی بدون شک «والتر لیپمن» هوشمندترین و مطلع‌ترین فرد در بین خبره‌گرایان ضددموکراسی بود. خبرگان، تکوین و تنظیم و هدایت مدرن انظار عمومی و فن‌آوری مدرن قدرت را مدیون او که

نظریه پرداز اصلی بود، می‌باشند. اگر «تایلور» مبتکر «علمی کردن» روند کار محسوب می‌شد، «لیپمن» مبتکر «علمی کردن» تحقیق توده‌ای است. ما بعداً به بررسی دقیق‌تر طرح لیپمن در مورد انظار عمومی خواهیم پرداخت. تا اینجا ما از لیپمن تنها برای کامل کردن نمونه‌های کمی که از متفکرین ضددمکراسی آمریکایی ارایه کردیم، استفاده می‌کنیم.



والتر لیپمن ۱۸۸۹ تا ۱۹۷۴

جمهوری فرهیختگان که افلاطون در کتاب «جمهوریت» اصول آن‌را تعریف کرده برای لیپمن الگوی مقبولی از یک دولت کاراست. افلاطون اتوپیای دولتی را مطرح کرد که در آن مافوق توده عظیم بردگان کار، کاست جنگاوران و صنعتگران و مافوق همه کاست فلاسفه قرار داشت که تصمیم نهایی به عهده آن بود. و لیپمن می‌گوید درست این همان چیزی است که ایالات متحده آمریکا بدان نیازمند است.

مردم دارای آن‌چنان درک فنی نیستند که بتوانند در مورد مسایل مهم تصمیم‌گیری کنند. افرادی که روزانه بیش از ۱۵ دقیقه وقت خود را صرف خواندن روزنامه نمی‌کنند، نمی‌توانند بدانند مثلاً بهترین اقدامات برای تقویت ارز کدام است. و همین‌طور نمایندگان مجلس نیز تنها حوضه انتخاباتی خود را نمایندگی می‌کنند و در مورد مسایل خارجی بی‌اطلاعند و با این حال می‌خواهند در این موارد نیز دخالت کنند.

ما به دانشمندان علوم سیاسی و اجتماعی نیاز داریم که قادرند جنگ عظیم اطلاعاتی را که روزه‌روز بگریختر می‌شود، هضم کنند و سپس آن‌ها را در اختیار سیاست‌مداران و مردم قرار دهند و نهایتاً با کارگردانی ظریف در مورد همه مسایل تصمیم گیرند. باید مشاورینی در اختیار وزارتخانه‌ها قرار داد که قوه مجریه را مشاورت و کنترل می‌کنند. اقتصاد آزاد باید حقوق این پاسبانان را بپردازد تا آن‌ها در تصمیم‌گیری‌های خود مستقل از دولت عمل کنند و یعنی مانند خریدن و یا نخردن یک کالا مردم آزادانه فقط «آری» یا «نه» بگویند:

«مرزهای اقدام مستقیم برای کلیه اهداف عملی، قبول و یا رد مسأله‌ای است که به توده‌ها عرضه می‌شود.» (لیپمن، حقیقت؛ ۲۳۰)

بر این پایه کاست فلاسفه نوین اکنون همه چیز را برای مردم نابالغ تنظیم می‌کند:

«منافع مشترک ... می‌تواند تنها به کمک یک طبقه حرفه‌ای که منافع شخصی آن فراسوی مرزهای محلی است، مدیریت شود. این طبقه مجبور به پاسخ‌گویی نیست، زیرا برپایه اطلاعاتی عمل می‌کند که در اختیار همه قرار ندارد و در اوضاعی که انظار عمومی قادر به درک روابط کلی حاکم در آن نمی‌باشد و این طبقه تنها وقتی می‌تواند مورد مؤاخذه قرار گیرد که عمل انجام شده باشد.»

ولی جای نگرانی و هراسی نیست! مشاورین جدید تنها صلاح جامعه را دنبال می‌کنند!

«هدف ... این نیست که هر شهروندی را با نظر کارشناسان در مورد کلیه مسایل موجود بمباران کنیم، بلکه این بار را از شانه آن‌ها برداریم و به عهده مباشرین وظیفه‌شناس قرار دهیم.»

(Lippmann, Openion; S.399)

در حال حاضر هنوز در وضعیتی هستیم که نمایندگان مردم و دولت از این پندار حرکت می‌کنند که پایینی‌ها اصلاً علاقمندند که در تصمیم‌گیری‌ها شرکت کنند:

«... مردانی که در حال حاضر اعمال قدرت می‌کنند، تنها به این خاطر که می‌خواهند اراده مردم را منعکس کنند با شکست روبه‌رو نمی‌شوند، زیرا در اغلب موارد اصلاً اراده‌ای وجود ندارد، بلکه آن‌ها مطابق با نظراتی که برای انتخاب‌کنندگان مشهود نیست اعمال قدرت می‌کنند.» (Lippmann,)

(Openion; S.310)

خلاصه کنیم: والتر لیپمن این اندیشمند برجسته که از اعضای مؤسس مجله مترقی «نیو ریپابلیک» بود مانند دیگر هم‌قطاران خود در صفوف اول فرهیختگان آمریکایی مانند ایلخان صنعتی «کروپ» فکر می‌کردند که می‌گفت: همه چیز برای مردم - هیچ چیز به وسیله مردم.

این امر برای روشنفکران بریتانیایی نیز یک اصل بدیهی کلیه تأملات سیاسی-اجتماعی بود، آن‌قدر بدیهی مانند این اطمینان که وقتی باران می‌بارد زمین خیس می‌شود.

این‌ها تنها ۴ نفر از اندیشمندان برجسته «دمکراسی» آمریکایی بودند. آن‌ها به نمایندگی تمام کاست خبرگان معرفی شدند، بقیه نمایندگان این کاست در ادامه کتاب معرفی خواهند شد.

ولی متأسفانه باید تأکید کنیم: کوشش برای یافتن یک روشنفکر آمریکایی از صفوف اول در دو دهه اول قرن ۲۰ که هوادار یک دمکراسی واقعی خواستار شراکت کلیه شهروندان بالغ در تصمیم‌گیری‌ها بوده باشد، همان‌قدر موفقیت‌آمیز است که بخواهیم در «لونه بورگر هاید» (منطقه دهقانی در شمال آلمان) با یک زرافه سفید مواجه شویم. کلیه روشنفکران برجسته ایالات متحده در آن زمان اتفاق نظر داشتند که مردم باید به وسیله یک گروه کوچک از خبرگان محیط و در عین حال آهین مشت هدایت شوند. بهتر از همه به وسیله یک سبک حکومتی استبدادی.

خبرگان آمریکا در انتظار یک رهبر پرجذبه بودند تا مردم اجازه داشته باشند پاشنه‌های چکمه او

را ببینند.

فصل پنجم: کارایی و سلطه جهانی

وقتی که آمریکا آن‌چه را که وعده داده شده بود، عملی کرد

وقتی که صدها میلیون نفر از افراد درجه یک در این ایالات زندگی کردند

وقتی که بقیه به کنار رانده شدند تا جا را برای افراد درجه یک باز کنند و به خدمت آن‌ها درآمدند

وقتی که ثمره کامل‌ترین مادران، آمریکا نام گرفت

...

اعلام می‌کنم که وحدت این ایالات

فقط یک وحدت بزرگ است

اعلام می‌کنم: اتحادیه روزبه‌روز بیش‌تر و غیرقابل تفکیک پیوند خواهد خورد

اعلام می‌کنم: جلال و رفعت کلیه سیاست‌های گذشته جهان را بی‌اهمیت جلوه خواهد داد.

(والتر وایتمن: **The American Tradition in Literature, Volume 2, New York 1967; S.137**)

چون جریان‌های از پایه دمکراتیک اینجا و آنجا می‌توانست تنها به صورت منفرد پدید آید، قدرت شکل بخشیدن به ملت در اختیار «تجیب‌زادگان» و «بارون‌های راهزن» متشکل در شرکت‌های صنعتی و بانک‌های خصوصی قرار گرفت.

سیاست **Laissez-Faire** (به حال خود سپردن) یا سیاست فضای آزاد برای نیروهای اقتصادی و

خودداری دولت در دخالت امور اقتصادی مستقیماً به نابودی همین فضای آزاد انجامید.

زیرا بدون وجود قدرت تنظیم‌کننده و دوراندیش دولت، نیروهای اقتصادی به سرعت به یکدیگر

پیوسته و به اولیگوپول، مونوپول و یا کارتل تبدیل می‌شدند. و اکنون درست اربابان همین قدرت

متمرکز شده بودند که قبل از دیگران دریافتند، در این شرایط و برای تنظیم اوضاع، دولت باید دخالت کند.

از نیمه دوم قرن نوزدهم با رشد علم و تکنیک جامعه آمریکا در همه سطوح متحول شد. گروه صنفی جدیدی از مهندسين، دانشمندان و انواع بوروکرات‌ها پدید آمد. اساس کار، تولید و اقتصاد از پایه تغییر کرد و از نو سازماندهی شد.

رشد انفجاری بی‌نظیر خلاقیت و دورایستایی بود که به برتری ایالات متحده آمریکا نسبت به بقیه جهان انجامید.

تغییراتی که آگاهانه و بی‌صبرانه به اجرا درآمد، بی‌خطر نبود. از دهه ۹۰ قرن نوزدهم خبرگان مصرانه تأکید می‌کردند که ایالات متحده آمریکا باید طی چند دهه بعد تمامی کره زمین را زیر سلطه خود درآورد. با در نظر گرفتن عظمت چنین توقعی، خطر شکست احتمالی کم نبود. خطر این می‌رفت که ایالات متحده در آستانه ورود به قرن بیستم در رابطه با برخی از ضعف‌ها از هم بگسلد: مثلاً در رابطه با ساختار جمعیت. در اواسط قرن ۱۹ جمعیت ایالات متحده آمریکا از ۳۵ میلیون نفر بیش‌تر نبود. در سرشماری سال ۱۹۱۰ این رقم به ۱۱۰ میلیون نفر رسید. همین سرشماری مشخص کرد که بیش از یک‌سوم جمعیت از مهاجرین و یا نوادگان مهاجرین تشکیل می‌شود. این مسأله نگران‌کننده بود که اکثریت مردم مهاجر از نظر روحی آمریکایی نشده بودند و در یک جامعه موازی آداب و رسوم و رفتار و زبان خویش را ترویج می‌کردند.

شکاف میان فقیر و غنی پس از پایان جنگ داخلی تشدید یافته بود.

خصومت و دشمنی میان ایالات شمالی و جنوبی پس از فاز شکوفایی اقتصادی هنوز پابرجا مانده بود. بخش‌های جنوبی کشور که دارای خصلت دهقانی بود، بیش‌تر به جفرسون گرایش داشتند که خواستار ایجاد یک اتحادیه نسبتاً بی‌قید و بند ایالات بود. آن‌ها طرح یک کشور فدرال مافوق ایالات را که جورج واشنگتن و وزیر دارایی‌اش آلکساندر هامیلتون فرموله کرده بودند، نمی‌پذیرفتند و آن‌را تسخیر خصمانه تعبیر می‌کردند.

خبرگان کشور این چالش‌ها را پذیرا شدند و مرکز اصلی توجه آنان به طور مشخص معطوف ارتقاء سطح کارایی تولید شد و جنبه دمکراتیزه کردن جامعه فراموش گردید. به جای آن یک شبکه بسیار ظریف و منضبط عمودی سازمان‌های صنفی یعنی از بالا به پایین ایجاد شد. واحدهای اقتصادی بزرگ و کوچک، نظم کارتلی و نظم رقابتی، همه در اطاق‌های مشخص تنظیم می‌شد. این نهادها قادر بودند واحدهای اقتصادی کوچک را در جهت تأمین منافع خود بسیج کنند.

کره زمین به عنوان مرزهای جدید

ارتقاء کارایی و یکدست کردن‌ها همان‌طور که گفته شد، به گسترش اقتصاد و سرمایه مالی در ایالات متحده آمریکا شتاب بخشید. بازارهای داخلی دیگر کفاف نمی‌کرد. در آستانه گذار به قرن بیستم تقریباً تمامی سرزمین ایالات متحده به طور کامل رشد و توسعه یافته و زمین‌ها به فروش رسیده بود. اولین علایم کاهش منابع و همین‌طور تحدید جانوران و گیاهان اتخاذ مقررات قانونی برای حفظ آن‌ها را ضروری می‌ساخت. جنبش حفاظت **Conservation Movement** پدید آمد و بی‌قانونی مرزنشینی **Frontiers** پایان یافت.



مرزنشین، مناطقی بود که مهاجرین جدید در آن اسکان می‌گرفتند و قدرت انحصاری دولت امنیت آنان را تأمین نمی‌کرد. جایی که ساکنین حق و قانون را با نیروی خود حاکم می‌ساختند. جایی که مردم ستاره کلاتر را به سینه فرد مورد اعتماد خود نصب می‌کردند و او قانون را به زعم خود به اجرا درمی‌آورد.

ولی بازارها نیز در ایالات متحده نوین به مرزهای فعالیت خود رسیدند و از این‌رو توجه آن‌ها به سوی خارج، یعنی جهان بزرگ و پهناور جلب شد. «آلبرت بوریدج» **A. Beveridge** که سخنور درخشانی بود و صعود سیاسی‌اش از سال ۱۸۹۷ آغاز شد، موجز و صریح گفت: «کارخانه‌های آمریکایی بیش از آن‌چه که مردم آمریکا نیاز دارند، تولید می‌کنند؛ اراضی آمریکایی بیش از آن‌چه که مردم می‌توانند مصرف کنند، محصول عرضه می‌دارند. سرنوشت، سیاست ما را تعیین کرده؛ تجارت جهانی باید از آن ما باشد و از آن ما نیز خواهد بود.»



آلبرت بوریدج ۱۸۶۲ تا ۱۹۲۷

او در سخنرانی مشهور خود روز ۱۹ سپتامبر ۱۸۹۸ زیر عنوان «مارش پرچم» که در ضمیر مشترک مردم آمریکا نقش بست و برای او ۱۲ سال درخشان به عنوان سناتور کنگره واشنگتن به ارمغان آورد، گفت:

«برتری تجارتي جمهوری به این معنی است که این ملت باید فاکتور حاکم برای صلح جهانی باشد، زیرا مناقشات آینده، مناقشه بر سر جنگ تجارتي برای بازارها یعنی جنگ تجارتي برای بقاء خواهد

بود. و قاعده طلایی برای صلح، موضع تسخیرناپذیر و غیرقابل تغییر به کمک آمادگی دایم برای جنگ است ... در ۵۰ سال آینده تجارت آسیا به ما تعلق خواهد داشت.»

برای عملی کردن این گفتار پرمعنا چندین دهه کار و کوشش لازم بود. پس از پایان جنگ داخلی دیگر علاقه‌ای به چکاچک شمشیرها وجود نداشت. ارتش و نیروی دریایی تحلیل رفت و سلاح‌ها دچار زنگار شد. ارتش که مجبور بود علیه کارگران اعتصاب کننده معادن با خشونت رفتار کند روزبه‌روز منفورتر می‌شد و پرسنل نیروی دریایی با افسوس شاهد پوسیدگی و زوال کشتی‌های خود بودند.

این وضع رفته‌رفته تغییر کرد. آن‌ها دریافتند که مانند کل جامعه، نیروی دریایی نیز باید به مثابه نوعی از سلاح منطبق با معیارهای مدرن علمی-فنی از نو سازماندهی گردد و از این‌رو در سال ۱۸۸۴ دانشکده نیروی دریایی **Naval War College** تأسیس گردید. البته این امر ابتدا در نظر آدمیرال‌ها و خروس جنگی‌های قدیمی یک سرگرمی مسخره برای ملوان‌های آب‌های شیرین محسوب می‌شد.

ولی تعمق و مطالعه نقشه‌های از رنگ و رو رفته و کتاب‌های کهنه به وسیله آدمیرال «آلفرد تایلر ماهان» **A.T. Mahan** در مورد لشکرکشی‌های «هانیبال» و «هازدروبال» **Hasdrubal** و یا «تلسون» و ناپلئون به ثمر نشست. چکیده و خلاصه درس‌های او در دانشکده نیروی دریایی در سال ۱۸۹۰ زیر عنوان «تأثیر قدرت دریایی در تاریخ بین ۱۶۶۰ تا ۱۷۸۳» انتشار یافت. و با این‌که این کتاب جنگ‌های دریایی بسیار کهنه‌ای را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد، با این‌حال اثر اصلی «ماهان» تأثیر پایداری بر نظریه‌پردازان نیروی دریایی جهان مدرن گذارد.

زیرا قبل از این‌که «ماهان» به تحلیل جنگ‌های گذشته بپردازد، در پیش‌گفتار کتاب وسیعاً در مورد شرایط تغییر یافته جنگ‌های دریایی



با در نظر گرفتن وجود کشتی‌های بخاری بی‌نیاز از باد به تأمل و تعمق پرداخته بود.

کشتی بخاری در مقابل کشتی‌های بادبانی دارای این مزیت بود که مستقل از این باد که باد در کدام جهت بوزد و یا حتی اگر باد نباشد، حرکت می‌کند و برخلاف کشتی‌های پارویی قدرت آن وابسته به نیرو و یا سطح خستگی پاروزنان برده نیست. در عوض کشتی‌های بخاری می‌توانند تا وقتی که ذغال سنگ همراه دارند، حرکت کنند. از این‌رو برای یک ناوگان بخاری که در سطح گسترده‌ای عمل می‌کرد، لازم بود پایگاه‌هایی تأسیس گردد که در آنجا بتوان ذغال سنگ بار زد. می‌بینیم، «ماهان» جهانی فکر می‌کند. ولی ماهان می‌گفت: ولی متأسفانه انظار عمومی آمریکا هنوز آماده پذیرش این ضرورت نیست.

«ماهان» در ضمن، امکانات کاربردی نیروی دریایی را نیز در ارتباط با موقعیت‌های اکتشافی مد نظر داشت و از این‌رو در کنار «شیه‌لن» Kjellen سوئدی و «راتزل» آلمانی از پیشکسوتان جغرافیای سیاسی محسوب می‌گردید. ماهان متوجه شد که انگلیس به خاطر وضعیت جزیره‌ای خویش از شرایط بسیار مطلوبی برای تکامل و توسعه یک نیروی دریایی قوی برخوردار است، در حالی که هلند و فرانسه مجبور بودند با ایجاد یک ارتش قوی از خود محافظت کنند.

علاوه بر آن، انگلیس با وجود دریای مانس امکان فوق‌العاده‌ای برای کنترل کشتیرانی بین‌المللی (تجاری و نظامی) در اختیار داشت. ایالات متحده آمریکا می‌بایست با ساختمان کانالی در آمریکای مرکزی چنین گلوگاهی را برای خود ایجاد کند. کوتاه کردن راه ارتباطی بین اقیانوس آتلانتیک و آرام بهترین امکانات کنترل و اعمال قدرت در تجارت جهانی از طریق راه‌های آبی را فراهم می‌ساخت ...

ماهان می‌گفت ببینید نیروی دریایی اسپانیا چقدر ضعیف و فرسوده است. در قلب سرزمین اسپانیا انگلیس‌ها توانستند پایگاه خود را در جبل الطارق بر پا کرده و آنرا از قرن ۱۷ تاکنون بر پا نگاه دارند. انگلیس‌ها با داشتن این صخره خشک میمون‌ها توانستند ناوگان دریایی اسپانیا را در مدیترانه از ناوگان این کشور در اقیانوس آتلانتیک جدا کنند.

نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا آرام و بی سروصدا مدرنیزه شد و از سال ۱۸۹۴ مقدمات جنگ علیه اسپانیا فراهم گردید. آمریکا می‌توانست با تسخیر کوبا مانند انگلیس در جبل الطارق کنترل ناوگان‌های تجارتي بین‌المللی را در کنترل خویش درآورد. کنگره و دولت ایالات متحده در سال ۱۸۴۸ و ۱۸۵۳ کوشش کردند تا کوبا را از طریق قانونی از اسپانیا خریداری کنند. در بیانیه «اوست‌انده» سفرای آمریکا در لندن، پاریس و مادرید اعلام کردند که ایالات متحده محق است در صورتی که دولت اسپانیا با فروش کوبا موافقت نکند این کشور را به زور تصاحب کند.

«آرچیبالد کولدیج» **A. Cooldige** یکی از مؤسسين اندیشکده «شورای روابط خارجی» **CFR** و ناشر مجله این شورا «فارین آفرز»، در سال ۱۹۰۸ با صراحت انگیزه ایالات متحده آمریکا را برای دخالت در کوبا این‌طور شرح داد:

«در مورد مسأله کوبا می‌توان متفاوت قضاوت کرد ولی در هر صورت مشخص است که وقتی ثروت‌های خارجی در جزیره به خطر افتد، دولت آمریکا باید دخالت کند. در آنجا نه تنها احتمالاً بیش از ۱۵۰ میلیون دلار سرمایه‌گذاری آمریکایی، بلکه همین‌طور سرمایه‌های انگلیسی، آلمانی، فرانسوی و اسپانیایی وجود دارد که نمی‌توان آن‌ها را به هوا و هوس یک مشت کاکاسیاه نیمه برهنه که می‌توانند تنها در عرض چند ساعت خسارت‌های فراوانی وارد آورند سپرد.» (**Coolidge**,

آنها منتظر بهانه‌ای بودند تا حمله را آغاز کنند: «شورش‌های بزرگی وجود نداشت که بتوان به عنوان بهانه برای حمله از خارج از آن استفاده کرد.» (Coolidge, ۱۹۲۶) نهایتاً در سال ۱۸۹۸ هنگامی که کشتی جنگی «ماین» در بندر هاوانا منفجر گردید و به مرگ تقریباً ۳۰۰ کارمند کشتی انجامید بهانه برای حمله پیدا شد. رسانه‌های آمریکایی فوراً سازوکاری به راه انداختند و اسپانیا را در پس این سوءقصد معرفی کردند!

تئودور روزولت در این زمان که «مک‌کینلی» ریاست جمهوری را عهده‌دار بود در مقام معاون وزیر نیروی دریایی خدمت می‌کرد و گه‌گاه نیز فعالانه در جنگ علیه اسپانیا نقش هیزیم‌بیار معرکه را ایفاء می‌نمود. او می‌گفت اگر ایالات متحده خود را به شدت مسلح نکند، در آن‌صورت «طعمه ساده‌ای برای کلیه مللی که هنوز ارزشمندترین خصلت یعنی شرف سربازی را از دست نداده اند، خواهد بود.» و «تدی» (تئودور روزولت) اعلام کرد: «کلیه نژادهای برتر، نژادهای جنگجو بوده اند ... هیچ پیروزی در دوران صلح قابل مقایسه با احساس بزرگ و پر ابهت پیروزی در یک جنگ نیست!» (نقل قول از هوف‌اشتادتر، ۱۶۵)

موجی از شور و شوق میهن‌پرستی و انتقام‌جویی ایالات متحده را درنوردید. افراد زیادی برای شرکت در جنگ داوطلب شدند که در واقع تنها یک‌دهم آنها در مناقشه با اسپانیا در کوبا وارد عمل شدند. بقیه سربازان در اردوگاه‌های فی‌البداهه آماده شده به اتلاف وقت پرداختند. مدت کوتاه لشگرکشی به مستعمره اسپانیا، کوبا که چند هفته پیش‌تر به طول نیانجامید، آمریکا را در مقابل آبروریزی عظیمی حفظ کرد، زیرا نقل و انتقال سربازان با مشکلات فراوانی روبه‌رو بود. تأمین وضعیت غذایی و پزشکی آنان یک فاجعه بود به طوری که در این لشگرکشی تعداد سربازانی که در اثر بیماری جان خود را از دست دادند بیش‌تر از آنانی بود، که در جنگ جان باختند.

کوبا از یوغ استعمار اسپانیا رها شد و تحت قیمومیت ایالات متحده آمریکا درآمد. در این زمینه نیز جناب سناتور «بورج» نظر می‌داد:

«در کوبا فقط ۱۵ میلیون هکتار جنگل وجود دارد که هنوز رنگ تبر به خود ندیده؛ معادن بی‌پایان آهن؛ ذخایر غیرقابل تخمین منگنز که میلیون‌ها دلار ارزش دارد که ما در حال حاضر باید از مناطق حومه دریای سیاه خریداری کنیم. در آنجا میلیون‌ها هکتار زمین دست نخورده موجود است.»

(Beveridge, March of the Flag; 16.9.1898)

اسپانیا تسلیم شد.

به سادگی و بدون زحمت انحصار کنترل منطقه اقیانوس آرام در اختیار ایالات متحده آمریکا قرار گرفت. پایگاه‌هایی که ماهان برای ناوگان کشتی‌های بخاری خود خواستار شده بود اکنون در اختیار ایالات متحده قرار داشت: گوام، هاوایی و فیلیپین. با کوبا یک پست کنترل خوب برای کانال پاناما که در نظر گرفته شده بود، پدید آمد و بعد جمهوری دومینیکن نیز به آن افزوده شد. این فتوحات ... «موقعیت استراتژیک بهتری در خلیج مکزیک، دریای کارائیب، انبار ذغال سنگ در اقیانوس آرام و هم‌چنین پایگاه عملیاتی در خاور دور در اختیار ایالات متحده نهاد.» (Coolidge,

130)

با تسخیر فیلیپین ضلع جنوبی چین تحت کنترل ایالات متحده درآمد. ایالات متحده آمریکا در فیلیپین درست مثل کوبا شورشیان بومی را علیه استعمارگران اسپانیایی تجهیز نمود و در اینجا همان سیاست راهبردی از نظر انسانی کم هزینه‌ای را انتخاب کرد که در سال‌های بعد به شیوه غالب مبدل شد: دو نفر دزد خری دزدیدند ... سر تقسیم با هم جنگیدند.... شورشیان فیلیپینی تقریباً به طور مستقل اسپانیایی‌ها را از کشور بیرون راندند و ۱۵۰۰۰ نفر اسیر به ایالات متحده تحویل دادند.

ولی قبل از این که انقلابیون فیلیپینی وارد مانیل پایتخت کشور شوند، آمریکا و فرماندار اسپانیایی که هنوز در مانیل بود قرارداد محرمانه‌ای را به امضاء رساندند. نیروهای آمریکایی و اسپانیایی یک درگیری ظاهری سازماندهی کرده و از ورود نیروهای فیلیپینی به مانیل جلوگیری کردند، زیرا قبل از آن اسپانیا فیلیپین را با تمام دار و ندار آن در قرارداد پاریس که روز دهم دسامبر ۱۸۹۸ به امضاء رسید به قیمت ۲۰ میلیون دلار به آمریکا فروخته بود.

آمریکا رییس‌جمهور منتخب فیلیپین، «امیلیو آگینالدو» **E. Aguinaldo** را «تبهکار قانون‌شکن» یعنی مطابق با ادبیات امروزی «تروریست» اعلام کرد و بدون اعلان جنگ، مقدمات الحاق ثروت تازه به دست آورده خود را آماده ساخت و برای این کار ۱۲۶ هزار سرباز در فیلیپین مستقر نمود. سربازان و ژنرال‌ها برای مقابله با جنگ پارتیزانی غیرمنظم از تجربیاتی که در جنگ علیه سرخ‌پوستان در کشور خود به دست آورده بودند، استفاده کردند.

«فردریک فان‌استون» **F. Funston** فردی جنگ‌سالار با جثه‌ای کوچک که بیش از ۴۷ کیلو وزن نداشت و اصلاً ارتش اول او را به خاطر جثه نحیفش نپذیرفته بود، با یک ترفند نابکارانه رییس‌جمهور فیلیپین، آگینالدو را ربود. در زمانی که شایعات در مورد رویکرد ناجوانمردانه در ماجراجویی فیلیپین در ایالات متحده در جریان بود و نام دو افسر آمریکایی یعنی «والر» و «اسمیت» مطرح شده بود، قهرمان ملی «فردریک فان‌استون» مشغول سفرهای تبلیغاتی در آمریکا بود و می‌گفت:

«من شخصاً حساب ۳۵ فیلیپینی را بدون اجرای اقدامات قانونی رسیدم؛ این هیجانانگیز در مورد این که "والر" چند تن از خائنین وحشی را به آن دنیا فرستاده برای چیست؟ اگر ما "والر"ها و "اسمیت"های بیش‌تری می‌داشتیم، جنگ مدت‌ها پیش به پایان رسیده بود. اگر در اینجا هم چند نفر به طور ناگهانی و خودجوش حلق‌آویز می‌شدند، پایان جنگ را شتاب می‌بخشید. یک توصیه به

تازه کاران: تمام آن آمریکایی‌هایی را که اخیراً از کنگره خواستار فعالیت برای استقرار صلح شده اند، باید از خانه‌هایشان بیرون کشید و لینچ کرد.» (نیویورک سان، ۱۰ مارس ۱۹۰۲)



فردریک فانستون ۱۸۶۵ تا ۱۹۱۷

رئیس‌جمهور ایالات متحده «وودرو ویلسون» به قدری از این وروجک کوتوله مسرور بود که قصد داشت در جنگ اول جهانی او را فرمانده کل قوای ایالات متحده آمریکا در اروپا نماید اما درست وقتی که ارکستری در حال نواختن والس زیبای «دانوب آبی» بود، پروردگار مطلق با سگته قلبی جناب فردریک فانستون را به نزد خود طلبید و ژنرال «پرشینگ» فرمانده کل قوا شد.

در طی سال‌های جنگ فیلیپین در رسانه‌های آمریکایی از اعمال شنیعی که صورت گرفته بود، خبری نبود. ولی با این حال برخی از روزنامه‌های متهور جرأت به خرج داده و گوشه کوچکی از زندگی روزمره جنگی را نشان دادند. گزارشی در «فیلادلفیا لجر» Philadelphia Ledger مورخ ۱۹۰۱ جو وحشت را این‌طور بیان می‌کرد:

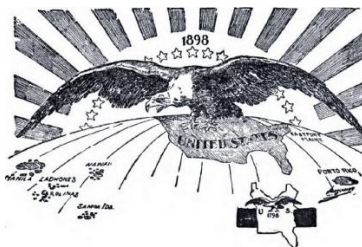
«سربازان ما ... کشتند تا مرد، زن، کودک، اسرای زندانی و یا گروگان‌ها را از بین ببرند؛ چه رهبران و چه مردم عادی و در بین آنان کودکان زیر ده سال هم وجود داشت، هر که مظنون شمرده می‌شد (به قتل رسید). ... سربازان ما برای گرفتن اعتراف از اسراء به آن‌ها آب نمک خوراندند و آن‌ها مردانی را که دست‌های خود را به علامت تسلیم بالا برده بودند، اسیر کردند و یک ساعت بعد آن‌ها را روی پل ردیف کرده یکی بعد از دیگری با گلوله به قتل رسانده و برای هشدار به دیگران بدن‌های سوراخ سوراخ شده آن‌ها را به رودخانه افکندند.»

در واقع در مناطقی که شورشیان حضور داشتند، سربازان آمریکایی تمام مردم را دستگیر کرده و به بازداشتگاه می‌فرستادند، خانه‌ها و مزرعه‌های آن‌ها را به آتش می‌کشیدند و سیاست زمین سوخته را به اجرا درمی‌آوردند. همین نوع رفتار نیز بعدها در دهه ۷۰ قرن گذشته زیر عنوان **Search&Destroy** (پیدا کن و ویران کن) در ویتنام مورد استفاده قرار گرفت. درگیری با پارتیزان‌ها تا سال ۱۹۱۳ ادامه داشت. قبل از حمله آمریکا به فیلیپین جمعیت فیلیپین ۹ میلیون نفر بود که پس از پایان درگیری‌ها به ۸ میلیون کاهش یافته بود.

و اکنون چند جمله ملکوتی از زبان عالی‌جناب «یوسیا استرونک» **Josiah Strong** رهبر سازمان مرکزی پروتستان‌های آمریکا:

«به نظرم می‌رسد که خداوند با حکمت و توانایی بی‌کران خود آنگلوساکسون‌ها را برای لحظه‌ای که مطمئناً در آینده جهان فرا خواهد رسید ... برای رقابت نهایی نژادها آماده ساخته است ... محو نژادهای بی‌ارزش ... خواه برای خواننده تأسف آور باشد یا خیر، به احتمال بسیار قوی به وقوع خواهد پیوست.»

احساس غرور آمریکایی‌ها پس از شکست بسیار ساده رقیب اسپانیایی بی‌پایان بود. تصویر معروفی به ساده‌ترین شکل احساس قدرت خبرگان آمریکایی را به نمایش می‌گذاشت: عقابی عظیم با پنجه‌های گشوده خود روی کشور آمریکا ایستاده و بال‌های خود را روی نیمکره شرقی و غربی گسترده.



Ten thousand miles from tip to tip.—Philadelphia Press.

«پیروزی نیروی دریایی آمریکا ... عینی است. زیرا کانال (پاناما) که یک خط ارتباطی مطمئن را ایجاد می‌کند، به نیروی دریایی فرصت می‌دهد تا در کوتاه‌ترین مدت قدرت خود را در هر دو اقیانوس متمرکز سازد ... سلطه آمریکایی‌ها در خلیج مکزیک و دریای کارائیب کاملاً تثبیت شده است.» (کولدیج، ۲۷۸)

رفته‌رفته این شبهه در بین مردم آمریکا پدید آمد که آن‌ها نظر کرده‌الهی هستند که باید دنیا را زیر سلطه خویش قرار دهند. در این اعتقاد که موفقیت‌های نظامی اخیر نشانه روشنی از تصمیم‌الهی بود، آثاری از کالوینسم به چشم می‌خورد و برای تأیید آن عبارت «مانیفست سرنوشت» انتخاب شد. سرنوشتی محتوم ولی برای هر کس قابل شناخت:

«خداوند مردم انگلیسی زبان و توتنی را خلق نکرد که هزار سال تنها به خودستایی و خودبینی مغرورانه و درون‌تهی بپردازند. خیر! او ما را سازماندهندگان برتر جهان خلق کرد تا آنجا که اغتشاش حاکم است نظم برقرار سازیم. خداوند ما را استاد هنر حکمرانی کرد تا کارهای دولتی خلق‌های وحشی و بسیار ضعیف را مدیریت کنیم.» (آلبرت بوریج، نقل قول از هوف‌اشتادتر، ۱۷۶)

و چندی نگذشت که رقبای جدیدی پیدا شدند.

برای کشورگشایی‌های جدید در شرق آسیا، ژاپن مانند سده‌ی بر سر راه بود و در اروپا آلمان به عنوان رقیب بعدی زیر نظر گرفته شده بود.

آلمان نیز از مدت‌ها پیش درصدد بود کنترل اقیانوس آرام را در اختیار خود گیرد. برای اولین بار در سال ۱۸۸۸ بر سر «ساموآ» کودورت دیپلماتیک بین ایالات متحده و آلمان پدید آمد. ولی آن‌ها جزایر ساموآ را بین خود تقسیم کردند و ایالات متحده «توتوایلا» را که گل سرسبد این جزایر بود،

به چنگ آورد. زیر رهبری آلمان قدرت‌های اروپایی تصمیم داشتند از اسپانیا در جنگ علیه آمریکا حمایت کنند تا «حد و مرز آمریکا را به آن نشان دهند.» (کولدیچ، ۱۹۶) نیروی دریایی سلطنتی آلمان ناوگانی را که به بزرگی ناوگان آمریکایی زیر فرماندهی آدمیرال «دوی» Dewey بود به فرماندهی آدمیرال «دیدریشز» Diedrichs به مانیل اعزام کرد. آغاز این جنگ دریایی بسته به مویی بود و از این رو اشغال فیلیپین یک اقدام پیشگیرانه بود: «ترس از این که آلمان‌ها هم می‌توانند خود را در فیلیپین مستقر کنند یکی از انگیزه‌هایی بود که ایالات متحده را بر آن داشت جزایر را اشغال نماید.» (کولدیچ، ۱۹۹)

نیروهای نظامی در دهه اول قرن ۲۰ سناریوهای جنگی مختلفی را برای مقابله با چالش‌های آلمان و ژاپن طراحی کردند. اما چون مردم معمولاً حمله به کشورهای دیگر را منفور دانسته و علاوه بر آن کنوانسیون‌های مختلف بین‌المللی که به امضاء کشورها رسیده آن را مطرود می‌شمارد، ناچار نظریه‌پردازان به سناریوهای دفاعی بسنده کردند.

طرح شوارتس مورد دفاعی به طور مطلق غیرمحمولی را منظور می‌کرد که ویلهلم دوم قیصر آلمان ناوگان‌های خود را به دریای کارائیب اعزام دارد تا آمریکا را از آن منطقه دور کند. برخلاف نیروی دریایی رایش، ناوگان‌های فرانسه و انگلیس به طور دایم در کارائیب حضور داشتند. بین این دو نیرو و ایالات متحده در آن زمان درگیری‌های خصمانه‌ای صورت گرفته بود و در نتیجه طرح سناریو علیه فرانسه و انگلیس به وسیله نظریه‌پردازان آمریکایی منطقی‌تر بود. ولی جالب است که چنین گزینه‌هایی در برنامه‌ریزی‌های نیروهای نظامی ایالات متحده آمریکا وجود نداشت. نظریه‌پردازان آمریکایی در سناریوی دفاعی، جنگ با ژاپن را طرح نارنجی می‌نامیدند: این طرح برای وضعیتی آماده شده بود که ژاپن بخواهد کرانه‌های باختری ایالات متحده آمریکا را مورد حمله قرار دهد.

آمریکا اول هاوایی را غصب کرد، زیرا خلق بومی هاوایی رفته‌رفته از بین می‌رفت و این خطر وجود داشت که ژاپن این جزایر را مستعمره خویش کند.

همان‌طور که گفته شد سیاست‌مداران برای توجیه کشورگشایی‌های تجاوزکارانه و جهانشمول خود، خطر مفروض حمله ملل دیگر را مطرح می‌کردند و این نگرانی‌های ساختگی علیه کشورهای مطرح می‌شد که با رشد سریع خود دیر و یا زود اجباراً در مقابل آمریکا قرار می‌گرفتند.

حال محاصره ایالات متحده خواه باورمند، محسوس و یا ساختگی باشد، «هوف‌اشتادتر» جای شک و تردیدی در سمت و سوی کشورگشایی ایالات متحده باقی نمی‌گذاشت:

«در بین دولت‌مردان و ناشرین آمریکایی نگرانی در مورد مواضع ملت در قبال احیای مجدد امپریالیسم جهانی به ویژه در اثر این احساس که آمریکا از طرف آلمان، روسیه و ژاپن مورد تهدید قرار دارد، تشدید شد.» (هوف‌اشتادتر، ۱۸۴)

بریتانیا و فرانسه خسته و فرسوده شده بودند. برعکس، ایالات متحده و آلمان از فرط قدرت جوانی روی پای خود بند نبودند: «... هر یک از دو طرف می‌دانست که در مبارزه سخت برای دسترسی به سلطه، طرف مقابل سرسخت‌ترین حریف است ... هر جا که در این کره زمین موقعیت مناسبی برای تجارت وجود داشته باشد، می‌توان اطمینان داشت که در آنجا ما شاهد رقابت پرشور آلمان‌ها و آمریکایی‌ها خواهیم بود ... آمریکایی‌ها به نوبه خود تقریباً همه جا آلمانی‌های پرانرژی و سخت‌کار را به عنوان مهم‌ترین رقیب در مقابل خود خواهند داشت. (کولدیچ، ۲۰۴)

و آمریکایی‌ها به ویژه عشق‌بازی آلمان‌ها با آمریکای لاتین را با «سوءظنی هوشیار» دنبال می‌کنند. (کولدیچ، ۲۰۵) کولدیچ با دیدی بسیار دقیق در سال ۱۹۰۸ نوشت آمریکای لاتین تنها موقعیت

بزرگ برای آلمان‌هاست تا به عنوان تازه‌وارد در صحنه جهانی به کشورگشایی پردازد و مراکش می‌تواند به عنوان سرپل آن‌ها به آمریکای لاتین مورد استفاده قرار گیرد.

همه این راه‌ها به جنگ جهانی اول ختم شد.

فصل ششم: در راه جامعه یکدست – The Corporate State

«ایجاد نظامی کارا در دستور روز بود؛ آن‌چنان نظامی که تنها علایم فساد را از بین نبرد، بلکه آن‌ها را ریشه کن کند ... اقداماتی که باید صورت گیرد مطمئناً مطبوع نیست ولی چاره‌ای جز آن نیست. وقتی دولت آمریکا که برای تحقق نیازهای اهداف حاکم و سازنده ملی، فرد فرد مردم را به اطاعت دعوت می‌کند، برای توزیع مطلوب ثروت مسئولیت اخلاقی و اجتماعی عهده‌دار می‌شود.» (هربرت کرولی، وعده؛ ۱۶)

این‌ها حرف‌های «هربرت کرولی» Croly نویسنده کتاب پرفروش «وعده زندگی آمریکایی» در سال ۱۹۰۹ بود. کرولی در کنار لیپمن دومین پیشکسوت نظریه پرداز مجله روشنفکران «جمهوری نو» بود.

مونوپول‌ها، کارتل‌ها و انواع مختلف زدوبندهای پشت پرده بین تجار و بازرگانان که بازار را تحریف می‌کرد، نابرابری اجتماعی را شدیداً شتاب بخشید. سناتور «جان شرمن» Sherman حتی هراس داشت که نسخه جدیدی از «مناسبات سلطنتی» پدید آید. در سال ۱۸۹۰ به کمک قانون شرمن باید از تمرکز بیش‌تر قدرت جلوگیری می‌شد و یا حداقل قدرت به مجراهای کم‌خطرتر هدایت می‌گردید.

ولی قانون شرمین به طور اساسی امتزاج کنسرن‌ها با یکدیگر و یا توافق رقبا بر سر تعیین قیمت را ممنوع نمی‌کرد. این قانون بین پیوندها و تعیین قیمت‌های «منطقی» و «غیرمنطقی» تفاوت قایل بود. این نوع فرق قایل شدن طبیعتاً برای جنگ عظیمی از وکلای متخصص در امور اقتصادی نان و آب فراهم می‌کرد. نقاط ضعف قانون با مهارت مورد سوءاستفاده قرار گرفت و بدین صورت در اوایل قرن ۲۰ این وضعیت عجیب به وجود آمد که قانون شرمین با این که از یک طرف علیه سندیکاهای کارگری به کار گرفته می‌شد ولی از طرف دیگر زیان‌چندانی به انحصارها وارد نکرد به طوری که در سال ۱۹۰۴ ۵۷٪ کل تولید ایالات متحده از سوی فقط ۴٪ شرکت‌ها صورت می‌گرفت.

در بسیاری از بخش‌ها، زیر سایه اقتدار این شرکت‌ها، آن‌چنان استثمار برهنه و علنی متداول بود که در اروپای آن زمان دیگر از بین رفته بود. خارج از شهرهای بزرگ شهرک‌های ذغال سنگی پدید آمد که در آن‌ها کارگران تقریباً مانند بردگان و یا شاید حتی بدتر مثل حیوانات خانگی نگهداری می‌شدند. دور کلنی‌های کارگری دیوار کشیده شده بود که به وسیله نگهبانان کنترل می‌شد. کارگران در کلبه‌هایی زندگی می‌کردند که در شأن انسان نبود. در دکان‌های انحصاری مواد لازم زندگی به قیمت‌های بسیار سنگین فروخته می‌شد، در حالی که دستمزد کارگران منوط به میل و مروت کارفرمایان بود.

تنش‌ها کراراً به انفجار می‌کشید و جنگ‌های جدی پارتیزانی بین کارگران و محافظین در می‌گرفت. در معدن ذغال سنگ «هزلتون» Hazleton در پنسیلوانیا در سال ۱۸۹۷ طی یک درگیری منطقه‌ای ۲۱ کارگر با تیر به قتل رسیدند. اگر کارگران اعتصاب می‌کردند، به طور دسته‌جمعی اخراج می‌شدند. سپس گروه‌های جلب نیرو به راه می‌افتادند تا علاقمندان به مهاجرت را از سرزمین‌های خود در اروپا برای کار در آمریکا جلب کنند و با امضای قرارداد آن‌ها را برای کار در معادن ذغال سنگ متعهد نمایند. برای این کار برگ نژادی مورد استفاده قرار گرفت. بعد از

کارگران لهستانی، اسلواک‌ها و یا مجارها جلب کار شدند. ولی شرکت‌ها به سرعت دریافتند که این کارگران جدید حتی خیلی سریع‌تر از کارگران قبلی دست به سرکشی می‌زنند.

شرکت‌ها رفته‌رفته متوجه شدند که استثمار بی‌پرده در درازمدت آن‌ها را به هدف نزدیک نمی‌کند و در اظهارات شرکت‌ها و حامیان آنان در محافل علمی این نگرانی مشاهده می‌شد که احتمالاً کارل مارکس می‌تواند در تئوری خود در باره بی‌نوایی مطلق و یا نسبی که به دیکتاتوری پرولتاریا منجر خواهد شد، تا اندازه‌ای محق باشد. و علاوه بر آن، چیزی نیز مانند دستور کار ملی در ایالات متحده آمریکا وجود داشت- کرولی هم در کتاب خود به آن اشاره کرده بود- به این معنی که در صورت لزوم کارگران در بهترین سنین زندگی خود باید بتوانند نقش سرباز را هم ایفاء کنند. این سربازان باید حداقل تا اندازه‌ای خود را نسبت به نظم اجتماعی موجود که در آن کار و زندگی می‌کنند ملزم بدانند و در آن روزها خبرگان جامعه با تأثر و تأسف شاهد بودند که مسأله ملی برای کارگران و دهقانان در ایالات متحده آمریکا کاملاً بی‌تفاوت است.

به همین دلیل از سال‌های ۱۸۹۰ به بعد به تعداد شرکت‌هایی که رفتار ملایم‌تری را در قبال کارگران اعمال می‌کردند روزه‌روز افزوده شد. در مجموعه اقدامات آقابالاسرانه (پاترنالیستی) که در کمپانی **National Cash Register** و یا **Sears & Roebuck** صورت گرفت، ایجاد سالن غذاخوری، فرهنگی و ورزشی برای کارگران بود.

این که برنامه‌ریزی و پیگیری کار از نظر مالی به صرفه خواهد بود را «فردریک وینسلو تایلور» و روانشناس آلمانی «هوگو مونستربرگ» به نحو بسیار بارزی نشان دادند. آن‌ها نشان دادند که به کمک تجدید سازماندهی علمی هر مرحله از کار، خلاقیت آن به شدت افزایش خواهد یافت. بدن کارگر به سرعت فرسوده نمی‌گردد و انگیزه کار کردن در کارگران افزایش پیدا می‌کند. کارگر را باید دقیقاً به کار مشخصی گمارد که به ویژه مناسب اوست. تایلور این‌طور استدلال می‌کرد اگر

بتوان از این طریق توان روزانه کارگر را چهار برابر کرد، در آن صورت می‌توان با طیب خاطر ۶۰٪ بیش‌تر به این کارگر دستمزد داد و از این طریق خودداری متداول و خاموش کارگر از صرف کامل نیرو شکسته خواهد شد.

تایلور و همکارانش حرفه‌های جدیدی، از جمله برنامه‌ریزی کار، مهندسی، ماده یا مصالح‌شناسی، روانشناسی در محیط کار را خلق کردند. در این زمان دیوان‌سالاری در بخش‌های اقتصاد خصوصی به شدت در حال رشد بود که البته به خاطر موفقیت‌های کارایی عظیم موجه به نظر می‌رسید.

و اکنون این طراحان دیوان‌سالار و کارفرمایان آنان دریافته‌اند که بخشی وجود دارد که کاملاً از این فلسفه کارایی به دور مانده و آن، بخش‌های اداری-سیاسی یعنی کشور، ایالات، ولایات و محلات بود.

در واقع هنوز کارهای زیادی در پیش بود.

مجلس و کنگره مدام مورد انتقاد شدید قرار داشتند. لیپمن انتقاد می‌کرد که نمایندگان تنها منافع حوضه انتخابی ولایت خود را در نظر می‌گیرند. به جای آن که مسأله ملی را در سطح کشور مد نظر داشته باشند این افراد قصد دارند حتی الامکان بخش بیش‌تری از سهم بودجه کشوری را برای حوضه انتخابی خود به دست آورند. «ماشین‌های سیاسی» دمکراسی پارلمانی را بدنام می‌کنند.

آنجا محل اجتماع باندهای سیاست‌مداران گرد دمکرات‌ها و یا جمهوری‌خواهان بود تا امتیازات مادی برای خود به دست آورند. از همه مشهورتر ماشین نیویورکی **Tammany Hall**، مجموعه‌ای از سیاست‌مداران حزب دمکرات بود که کراراً به خاطر ارتشاء و رانت‌خواری مورد توجه انظار عمومی قرار گرفته و به نظر می‌رسید به کلی منافع همگانی را به دست فراموشی سپرده بودند. به سخن

دیگر: نمایندگان مردم که به طریق دمکراتیک انتخاب شده بودند آبرویی برای خود باقی نمی گذاشتند.

و در این وضعیت سرمایه‌دارانی که به دنبال ارتقاء سطح کارایی تولید تقویت شده بودند به خود می‌گفتند: ما بهتر می‌توانیم از عهده این کار برآییم! در آغاز مرکز شرکت‌های جدید و متری در شیکاگو بود. در اینجا «جان د. راکفلر» یک دانشگاه خصوصی پر عظمت تأسیس کرد. همین‌طور در شیکاگو بانوان ثروتمند در یکی از کانون‌های اجتماعی، **Hull House** را تأسیس کردند که نوعی ساختمان شهر بود که مردم محل می‌توانستند در آنجا حمام کنند، جشن‌های خود را برپا نمایند و هم‌چنین با فرهنگ و هنر آشنا شوند. و همین‌طور در اواخر قرن ۱۹ در شیکاگو فدراسیون شهری ایجاد شد و به ریاست «رالف ایزلی» **Easley** روزنامه‌نگار در این محل نمایندگان کنسرن‌ها و تراست‌های بزرگ گردهم آمدند تا در مورد نظم اجتماعی کاراتری تعمق کنند. بعد در سال ۱۹۰۰ در نیویورک تأسیس فدراسیون شهری ملی **National Civic Fedration** در سطح کشور صورت گرفت.

پرسنل این فدراسیون بسیار دست‌چین شده بود. برای نمونه:

«دانیل ویلارد» **Willard** و «ملویل اینگالز» **Ingalls** نماینده کنسرن بسیار پر قدرت راه آهن (در آن زمان خودرو هنوز به وسیله نقلیه توده‌ای تبدیل نشده بود). «جورج پرکینز» که حتی قدرتمندتر بود: معاون رییس بیمه غول‌آسای **New York Life Insurrance Company**. علاوه بر آن او از سهام‌داران بزرگ‌ترین بانک جهان یعنی بانک ج. پ. مورگان بود. پرکینز برای بانک مورگان کنسرن‌های فولاد مختلفی، از جمله تراست کارنگی را به یکدیگر نزدیک کرد و بزرگ‌ترین غول فولاد در سطح جهان، یعنی **United Steel Corporation** را ایجاد کرد. «البرت گاری» **Gary** با کمپانی فدرال استیل خود به غول جدید فولاد پیوست. و در میان خبرگان علمی این فدراسیون ما با «آ. آ. راس» و «نیکولاس موری باتلر» روبه‌رو بودیم. این فدراسیون کمیسیون‌های مختلفی در

رابطه با بخش‌های مختلف ایجاد کرد. «جیمز واین‌اشتاین» ثابت کرد که پیشنهادات فدراسیون که در نظر اول کاملاً منطقی به نظر می‌رسد این هدف را دنبال می‌کند که قانون تجارت را به وسیله خبرگان تحمیل کند و مانع شود که با تشدید بیشتر تنش‌های اجتماعی، یک جنبش کارگری مستقل با ساختارهای ویژه خود پدید آید و پیشنهادات ترمیمی خود را به شرکت‌ها تحمیل نماید.

از این‌رو یک کارگروه فدراسیون پیشنهاداتی برای تعیین قانونی حداقل دستمزد ارایه کرد. یک کارگروه دیگر قواعد بازی برای تعامل در مورد دستمزدها با دور زدن سندیکاها را آماده کرد. فدراسیون خود یک قانون کارتل طرح نمود. تحقق این قانون به معنی آزادی کامل برای ایجاد کارتل‌ها بود. اعتراضات شدید شرکت‌های متوسط موجب شد که این طرح کنار گذاشته شود. پس از سال‌ها تعامل و مذاکره بین فدراسیون ملی-شهری، سیاست‌مداران و انظار عمومی نهایتاً در سال ۱۹۱۴ اداره کشوری کارتل‌ها، یعنی **Federal Trade Commission** ایجاد شد.

«سومبارت» **Sombart** ثابت کرد که یکی از زندگی‌های مناسبات استثماری در ایالات آمریکا در آن روزها، امکان وقوع حادثه کاری بود که نسبت به اروپا بسیار شدیدتر بود. (واین‌اشتاین، ۴۰) وضعیت مصدومین خیلی بد بود و آن‌ها مجبور بودند برای دریافت غرامت از کارفرما شکایت کنند.

و تنها ۱۵٪ از کل شکایت‌ها، از طرق تحقیر کننده‌ای به اعلام حکم به نفع کارگر معلول می‌انجامید. ۸۵٪ بقیه دست خالی از دادگاه بازمی‌گشتند. دادگاه‌ها احکامی صادر می‌کردند که موی را براندام انسان سیخ می‌کرد، منباب مثال کارگری که پس از ۱۵ ساعت کار هنوز به وسیله کارگر دیگر جایگزین نشده بود و در طی شیفتم ۱۵ ساعته دوم خود در حین کار به خواب رفته بود مسؤول سانه‌ای که رخ داده بود، معرفی شد.

فدراسیون ملی-شهری **National Civic Federation (NCF)** صندوق بازنشستگی و سوانح را طبق مدل آلمانی طراحی کرد. کنسرن‌ها «اینترناشنال هاوستر» و کمپانی «یونایتد استیتز استیل کورپوریشن»

مدل آلمانی را در سال ۱۹۰۹ و ۱۹۱۰ در کارخانجات خود به کار گرفتند. «واین اشتاین» نوشت: «... برنامه شرکت‌ها برای صندوق‌های کارگری در رابطه با پرداخت غرامت برای این تأسیس شد که لزوم اقدامات سیاسی مستقل از طرف جنبش کارگری و درخواست تأسیس سندیکا در کنسرن‌های بزرگ را رقیق کند.» (واین اشتاین، ۴۷)

صاحبان و مدیران کارخانجات به طور کل از سال ۱۸۹۵ در انجمن ملی مانوفاکتور **NAM** سازمان‌دهی شده بودند. این را که در این انجمن اعضای کنسرن‌های بزرگ حرف آخر را می‌زدند، می‌توان در اهدافی ملاحظه کرده که انجمن در روز تأسیس خود اعلام کرده بود: تقویت و حمایت از تجارت بین‌المللی؛ احیای یک ناوگان پر قدرت تجاری؛ مطابق با نظر «آلفرد تایر ماهان» کارشناس جغرافیای سیاسی، ساختمان کانالی که اقیانوس آرام را به اقیانوس اطلس مربوط سازد؛ بهبود و گسترش راه‌های آبی در ایالات متحده آمریکا. بر روی هم این‌ها اهدافی بود که تحقق آن‌ها در وهله اول به نفع کنسرن‌های بزرگ بود و تنها خرده‌نان‌های باقیمانده در سفره نصیب شرکت‌های کوچک می‌شد.

صاحبان شرکت‌های متوسط در **NAM** به خاطر فعالیت‌های شدید ضدسندیکایی خود برجسته بودند. در سال ۱۹۰۳ صاحب یک کارخانه بخاری‌سازی، یک کارخانه خودروسازی و یک تولیدکننده دوچرخه ریاست **NAM** را عهده‌دار شدند. از آن پس تعامل با سندیکاها مورد استهزاء قرار گرفت. از دست‌آوردهای **NAM** در دو دهه اول قرن بیستم، ایجاد وزارت بازرگانی در دولت، افزایش گمرک واردات و همچنین برنامه یک‌دست شده تعلیمات حرفه‌ای که سیستم دولتی تعلیم و تربیت آن را به عهده گرفت، بود.

در حالی که فدراسیون ملی شهری **NCF** به شدت در سیاست عمومی کشور دخالت می‌کرد، حیطة فعالیت شدید شرکت‌های محلی که **NAM** بیش‌تر معرف آن‌ها بود در امور محلی بود. تا آن لحظه

دولت‌های محلی مثل اروپا از طرف شوراهایی که به طور دمکراتیک انتخاب شده بودند، تعیین می‌شد. ولی به دنبال وقوع فاجعه‌های طبیعی مثل سیل در گالوستون در سال ۱۹۰۰ مأمورین دولتی که از طرف مردم انتخاب شده بودند، در اجرای اقدامات کمک‌رسانی مطلوب ناتوان از آب درآمدند. در اینجا شرکت‌های محلی به حساب خود کمک‌های لازم را فراهم ساختند.

ظاهراً زمان برای شرکت‌ها که در وضعیت خوبی قرار داشتند، آماده بود و لذا رییس **National Cash Register Company (NCRC)** «جان ه. پاترسون» در سال ۱۸۹۶ با اعتماد به نفس کامل گفت: «... یک شهر، مثل یک شرکت بزرگ است که شهروندان، سهامداران آیند ... مسایل محلی دقیقاً مطابق با اساسی که در یک شرکت حاکم است» حل و فصل خواهد شد «... و نه بنا به میل سیاست‌مداران حزبی، خواه جمهوری‌خواه، و یا دمکرات، بلکه به وسیله افرادی که در مدیریت و علوم اجتماعی علم آموخته‌اند.» (واین اشتاین، ۹۳)

مدل‌های نوین دولتی با گرایش به سوی تجارت، کمیسیون دولت و یا **Lockport Porposal** نام داشت. دیگر شهروندان به لیست‌های حزبی رأی نمی‌دادند، بلکه افرادی را انتخاب می‌کردند که مجبور بودند نه در محله‌های شهر، بلکه در تمام شهر خود را نامزد کنند. مجمع شورا به کمیسیون تبدیل شد و این کمیسیون مدیران شهر را انتخاب می‌کرد. سیستم انتخاباتی نسبی که حتی الامکان آرای همه حتی اقلیت‌ها را در پارلمان شهری تأمین می‌کرد، به دست فراموشی سپرده شد.

اربابان جدید شهرها اکثریت‌هایی را به وجود می‌آوردند که مطلوب آن‌ها بود.

در ایالات متحد هر شهروندی مجبور بود برای حق خود در تصمیم‌گیری دمکراتیک، پول یا به اصطلاح مالیات حق انتخاب **Poll Tax** بپردازد. در واقع با جلوگیری از حضور شهروندان ناخواسته در برخی از شهرها مناسبات قدرت سلطنتی برقرار شد. مدیر شهر از دفتر اطاق بازرگانی محلی و یا

انجمن ملی مانوفاکتور **NAM** بر شهر حکومت می‌کرد. حقوق وی از طرف شهر و انجمن‌های کارفرمایان پرداخت می‌شد.

نتیجه آن چه بود؟ در دایتون/اوهایو حزب سوسیالیست قبل از رفرم با ۲۵٪ از آرای انتخاب کنندگان در شورای شهر شرکت داشت. پس از رفرم نامبرده با این که سوسیالیست‌ها در سال ۱۹۱۳ در دایتون ۳۵ درصد آرا را به خود اختصاص دادند ولی با این حال در شورای شهر شرکت نداشتند. و به همین صورت برای سوسیالیست‌ها نفعی نداشت که در سال ۱۹۱۷ با ۴۴ درصد از آرای مردم قوی‌ترین نیروی سیاسی در دایتون باشند چون نه در کمیسیون و نه در دولت شهری شرکت داشتند.

«اچ. س. گیلبرتسون» یکی از هواداران رفرم سؤال می‌کرد: آیا فرا گرفتن حرفه سنگ‌چینی خیابان «... فوراً فردی را قادر می‌سازد تا وزارتخانه‌ای را رهبری کند؟» و مجله حرفه‌ای «مهندسی و قرارداد» با شادمانی و سرور نوشت: «... تمام سیستم دولت نماینده کننده که مطلقاً از طریق انتخابات صورت می‌گیرد یک سیستم غیراقتصادی است و محکوم است که به زودی تغییر یابد.» (واین‌اشتاین، ۱۰۲)

مدل جدید کمونال مدیریت شهری مورد توجه زیادی قرار گرفت. در ایالت پنسیلوانیا قانونی کلیه شهرهای ردیف دوم و سوم را مؤظف می‌کرد **Commision Government** کمیسیون دولتی ایجاد کنند. در سال ۱۹۶۸ واین‌اشتاین نوشت که اکنون نیمی از شهرداری‌ها در ایالات متحده طبق این مدل عمل می‌کنند.

NAM ایجاد سازمان سراسری اطاق بازرگانی در سطح کشور را که در گذشته منطقه‌ای بود، میسر ساخت. در سال ۱۹۱۲ با جمع کردن بازرگانان آمریکایی در اطاق بازرگانی ایالات متحده آمریکا این ضعف برطرف گردید.

قبل از آن «تافت» رییس‌جمهور در کنگره خواستار ایجاد یک سازمان منضبط‌تر تجار در «خدمت منافع خالص آمریکایی» شد. مانند **NAM**، در اطاق‌های بازرگانی نیز شرکت‌های بزرگ تجارتنی در کنار شرکت‌های کوچک محلی متشکل بودند و باز مانند **NAM** هر چند صاحبان واحدهای کوچک اقتصادی از نظر ظاهر در صف اول حضور داشتند ولی کنترل واقعی **NAM**، **NCF** و اطاق بازرگانی به وسیله گردانندگان کنسرن‌های بزرگ مانند «دوپون»، «مورگان» و «راکفلر» صورت می‌گرفت.

این امر در جنگ اول جهانی بیش‌تر ملموس شد.

و سرانجام به طور نهایی رهبران کارگری نیز در این روند یکدست‌سازی دخیل گردیدند. رییس مادام‌العمر فدراسیون سراسری کار آمریکا **AFL** «ساموئل گامپرز» از مؤسسين **NCF** بود و تا هنگام مرگ در مقام معاون رییس آن فعالیت داشت. در **NCF** از جمله «جان میچل» رییس سندیکای کارگران معدن و «ویلیام د. ماهون» رییس کارگران راه و راه‌آهن شانه‌به‌شانه رؤسای کارتل‌ها کار می‌کردند. اعضای سندیکای سراسری کار از دخالت در امور سیاسی سر باز می‌زدند و بیش‌تر خود را روی مبارزه برای دستمزد بالاتر متمرکز می‌نمودند.

مبارزه برای دستمزدهای بالاتر در اصل هسته اصلی کار **AFL** را تشکیل می‌داد. سرچشمه ثروت سندیکایی امضاء موافقت‌نامه **Closed Shop** با شرکت‌ها بود. در آنجا توافق شده بود که استخدام افراد تنها محدود به اعضای سندیکای سراسری باشد و استخدام تحت شرایط تعرفه‌ای که بین کارفرما و سندیکا تعیین می‌شد، صورت گیرد. هرکس که حق عضویت خود را به سندیکا نمی‌پرداخت از کار اخراج می‌شد. برعکس، رهبری جدید و سخت‌گیر انجمن ملی مانوفاکتور **NAM** از سال ۱۹۰۳ سیاست **Open Shop** را به اجرا گذارد، یعنی حضور اعضای سندیکا در

کارخانجات دیگر تحمل نمی‌شد و دستمزد و شرایط کاری تنها و تنها از طرف کارفرما تعیین می‌گردید.

با وجود بدیل‌هایی چون **Closed-Shop** و یا **Open-Shop** امکان مانور در محیط کار بسیار محدود بود. بقای سندیکاها منوط بر این بود که آن‌ها حتی‌الامکان تعداد زیادی از کارگران **Closed-Shop** را که مجبور به پرداخت حق عضویت بودند، به سوی خود جلب کنند و از این‌رو «گامپرز» و فدراسیون سراسری کار او **AFL** علیه تعیین قانونی حداقل دستمزدها و یا تعیین قانونی ساعات کار و علیه به کار گماردن کارگران مهاجر مبارزه می‌کردند. علامت سفید روی سیگارهای برگ نشانه‌ای بود که مصرف کننده بدانند این سیگارها به وسیله کارگران سفیدپوست و عضو فدراسیون کار تولید شده و نه چینی‌ها و یا کارگران غیرسازمانی. علاوه بر آن، **AFL** عمدتاً خود را نماینده کارگران متخصص که دارای کار دائمی بودند، می‌دانست.

در نتیجه بهبود وضع همه کارگران به نفع **AFL** نبود و در نتیجه با اهداف سندیکای «گامپرز» مغایرت داشت.

و در نتیجه مدام سندیکاهای جدید و رقیبی مثل فدراسیون کارگران معدن غرب **Western Federation of Miners**، اتحادیه کار غرب **Western Labor Union** و یا کارگران بین‌المللی جهان **International Workers of the World** تأسیس شدند. این سندیکاها از این نظریه پیروی می‌کردند که کلیه شاغلین وابسته متخصص و یا کمک کارگر، مهاجر تازه وارد و یا مهاجرینی که نسل‌ها در ایالات متحده زندگی می‌کنند، همگی دارای منافع مشترک هستند و به نظر آنان برای وضع قوانین کارگری وجود نمایندگی سیاسی کارگران مناسب لازم است. گامپرز و فدراسیون ملی شهری **NCF** باشدت با این سندیکاها مبارزه می‌کردند.

شرکت‌ها در رابطه با فدراسیون سراسری کار **AFL** کماکان اختلاف نظر داشتند. برخی می‌خواستند این فدراسیون را فوراً ممنوع اعلام کنند ولی اربابان دوران‌دیش کنسرن‌های بزرگ، **AFL** را نوشدارویی کارا علیه سوسیالیسم می‌دانستند:

«بخش بزرگی از حمایت‌ها که "گامپرز" و **AFL** از دنیای تجارت دریافت می‌کردند، نتیجه توافق گسترده‌ای در محافل تجارته بود تا سندیکاهای محافظه‌کار را در مقابل سوسیالیست‌ها و از سال ۱۹۰۵ به ویژه در مقابل کارگران صنعتی جهان قرار دهند. "گامپرز" بی‌وقفه به اجرای این نقش مشغول بود.» (واین‌اشتاين، ۲۱)

و روی آوردن شدید کارگران به انواع گوناگون احزاب سوسیالیستی و یا سوسیال دمکرات در ایالات متحده در آن سال‌ها نشان می‌داد که نمایندگی سیاسی طبقه کارگر که روزبه‌روز در حال رشد بود و در همه کشورهای صنعتی دیگر در دستور روز قرار داشت، ضرورت حضورش در ایالات متحده آمریکا نیز احساس می‌شد. دمکرات‌ها و جمهوری‌خواهان قادر نبودند پرولتاریای رشد یابنده را به سوی خود جلب کنند. این امر را متفکرین **NCF** نیز درک کرده بودند. یکی از کاربران **NCF** «جورج پرکینز» کوشش کرد جریان‌های نوپولیتیستی در حزب جمهوری‌خواه و شخصیت‌های مستقل در جنبش‌های مترقی را در درون یک حزب مترقی گردهم آورد تا سوسیالیست‌ها را تضعیف نماید.

پرکینز و دوستانش از سناتور جمهوری‌خواه «رابرت لا فولت» **Robert La Follette** به عنوان رهبر ایده‌آلی برای جلب رأی‌دهندگان احتمالی چپ استفاده کردند. «لافولت» به عنوان وکیل‌الرعیاسم و رسمی داشت. این سیاست‌مدار حرفه‌ای با قدرت کلام خود به راحتی سالن‌های اجتماع را پر می‌کرد و از این‌رو برای بسیاری از کنشگران حزب مترقی نوین کاملاً روشن بود که «لافولت» قاتل مشروع اژدهای سوسیالیسم خواهد بود.

ولی «پرکینز» تأکید داشت که رییس‌جمهور سابق تئودور روزولت به عنوان نامزد حزب مترقی در مبارزات انتخاباتی ۱۹۱۲ شرکت کند.

تنها بی‌اعتمادی به لافولت که گه‌گاه از کوره در می‌رفت نبود، که پرکینز و دودمان مورگان را علیه او شوراند. آن‌ها قصد داشتند به هر شکل ممکن به قدری آرای رییس‌جمهور وقت «تافت» را که مجدداً خود را نامزد پست ریاست جمهوری کرده بود تضعیف کنند که یا روزولت و یا ویلسون دمکرات انتخاب شود.

تافت در سال ۱۹۱۱ کوشش کرد تا با استفاده از قانون ضد‌تراست علیه «یونایتد استیتز استیل» تصاحب «کمپانی ذغال سنگ و آهن تنسی» به وسیله این تراست در سال ۱۹۰۷ را لغو نماید. اگر چنین اقدامی محقق می‌شد، تجزیه یونایتد استیتز استیل گام بعدی می‌بود. تاft علیه «اینترناسنال هاراستر کامپنی» نیز گام‌هایی برداشت. «پرکینز»، «البرت گاری»، دودمان مورگان و دودمان «مک کورمیک» هراسان شده بودند.

چه چیز باعث شد که «ویلیام هوارد تاft» این برادر عضو «اسکال و بونز» که به هیچ‌وجه قدرت سیاسی به دنبال خود نداشت، خود را با مردان قدرتمند ایالات متحده سرشاخ کند، در پرده اسرار باقی خواهد ماند. این کار یک خودکشی سیاسی بود.

البته کسی نمی‌توانست به راحتی با «لافولت» رقابت کند، زیرا توده‌ها از او پشتیبانی می‌کردند. در یک جلسه سخنرانی روز ۲ فوریه ۱۹۱۲ که انجمن ناشرین روزنامه ترتیب داده بود سخنران اصلی لافولت در اثر تشویق بادمجان دور قاب‌چین‌ها به قدری تحریک شد که با خشم حقیقت را به روی ناشرین فریاد زد: که ناشرین روزنامه بلندگوهای مفلوک غول‌های اقتصادی هستند، که آگهی‌های تجارتي خود را به آن‌ها می‌دهند. این هم یک مورد دیگر از خودکشی سیاسی بود. ناشرین روزنامه با تأسف سر تکان دادند.

از این به بعد در رسانه‌ها تصویر نامطبوعی از لافولت ارایه شد و روزولت افتخار پایین کشیدن شاه از اریکه قدرت را پیدا کرد. تزار رسانه‌ای «فرانک مانسی» **F. Munsey** به کمک امپراتوری خود روزولت را بزرگ کرد. او روز ۹ ژانویه ۱۹۱۲ به روزولت تفهیم کرد که توقع آن‌ها از مرد شماره یک مترقیون آینده چیست: بیرون بردن ایالات متحده از دموکراسی بیش از اندازه و هدایت آن به «رهبری پدرانه مردم ... دست حافظ و هدایت کننده دولت ... دولتی که برای مردم بیاندهد، برنامه‌ریزی کند و به آن‌ها بیاموزد که چه باید کرد و در اجرای آن به آن‌ها کمک رساند.» (واین اشتاین، ۱۵۵)

در انتخابات ریاست جمهوری هیچ‌یک از نامزدها موفق به کسب اکثریت مطلق آراء نشدند. ویلسون اول، تافت دوم و روزولت سوم شد. خبرگان راضی بودند، زیرا هدف آنان سرنگونی تافت بود. خاندان «مک کرومیک» **McCormick** صاحب «اینترناشنال هاراستر» به شدت برای ویلسون سرمایه‌گذاری کرد و ویلسون نشان داد که هم برای بیرون کشیدن کارتل‌ها و انحصارهای بزرگ از زیر تیغ و هم برای راضی نگاه داشتن انتخاب‌کنندگانی که مترقیون و یا سوسیالیست‌ها را انتخاب کرده بودند، فرد مناسبی است. مثلاً ویلسون قانونی به تصویب رساند که بنابر آن «قانون شرمین» دیگر نمی‌توانست علیه سندیکاها به کار گرفته شود و مطمئناً ویلسون وقتی در مورد نحوه حکومت خویش می‌گفت: «تضاد غیرقابل حل بین دولت و دنیای تجارت از بین رفته است»، دروغ نمی‌گفت. (ویلیام، ۳۶۰)

ولی ویلسون یک امتیاز مهم دیگر نیز دارا بود که او را مرد مناسب لحظه می‌نمود: پس از مدت‌ها یک رییس‌جمهور از ایالات جنوبی به قدرت رسیده بود و اکنون باز به یک حلقه ضعیف دیگر زنجیر می‌رسیم که قبل از این که ایالات متحده آمریکا بتواند وارد ماجراجویی جنگی نوینی گردد، باید اول تقویت می‌شد.

سخن از صلح و آشتی بین ایالات شمالی و جنوبی آمریکا است.

فصل هفتم: خواستگاری از جنوب

«دشمنان سابق از شمال و از جنوب مجدداً به وحدت رسیده و به دفاع از حق طبیعی آریایی خود

پرداختند.» (تولد ملت، ۲:۳۳:۳۷)

«مردان سفیدپوست در اثر غریزه ناب بقاء بیدار شدند ... تا سرانجام یک کو کلاکس کلان ممتاز و

یک امپراتوری حقیقی در جنوب برای حفاظت از سرزمین‌های جنوب پدید آمد.» وودرو ویلسون

(نقل قول از تولد ملت)

جنگ داخلی بین شمال و جنوب از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ هنوز در خاطر شهروندان ایالات متحده زنده

است. این جنگ زخمی است که بهبود نمی‌یابد.

مردم نه تنها به خاطر این که جنگ با شدیدترین شکل صورت گرفته بود عذاب می‌کشیدند. به نظر

شهروندان ایالات جنوبی پس از جنگ، موج بی‌محابای سلب مالکیت و از این طریق سلب صلاحیت

سیاسی جنوب به وسیلهٔ راهزنانی که از ایالات شمالی آمده بودند آغاز شد.

در سال ۱۹۱۵ هنوز این امواج ادامه داشت.

ولی تنها یک ملت متحد قادر است با چالش‌های جدید سیاسی در سطح جهان مقابله کند. ولی برای

این که به مردم ایالات جنوبی این احساس القاء شود که شهروند کامل ایالات متحده آمریکا

محسوب می‌شوند، خبرگان ایالات شمالی نمی‌خواستند و نمی‌توانستند به آن‌ها غرامت‌های مادی

پردازند. آنچه که آنها حاضر بودند به شهروندان ایالات جنوبی عرضه کنند فقط جبران مافات از نظر اخلاقی بود.

به سخن دیگر تهاجم تبلیغاتی لازم به نظر می‌رسید. وقتی که انسان حاضر نیست به غیر از باد هوا چیزی هزینه کند، مجبور خواهد بود توجه مردم را به سوی دشمن مشترک منحرف سازد و در نهایت این معامله صورت گرفت، که شمال در مقابل جنوب تحقیر شده اعتراف کرد که با لغو برده‌داری مرتکب اشتباه بزرگی شده و با چشم‌گریان از جنوب عذرخواهی نموده و تأسف خود را از «خساراتی» که در اثر اعلام تساوی حقوق «کاکاسیاه‌ها» به سفیدپوستان وارد نموده بود، ابراز خواهد داشت و قول می‌دهد که خود را تصحیح نماید.

کاتالیزورِ الصاق (بسیار کم‌خرج) ایالات جنوبی به جامعه آمریکایی در اصل فیلم سینمایی آزمایشی و پرزحمت سه ساعته «تولد یک ملت» **The Birth of a Nation** بود. کارگردان این فیلم «دیوید وارک گریفیت» **David Wark Griffith** بود، که بعدها همراه چارلی چاپلین و «مری پیک‌فورد» **Pickford** استودیوی فیلم‌برداری «یونایتد آرتیست» را تأسیس کرد. این فیلم تا سال ۱۹۳۷ از نظر اقتصادی موفق‌ترین فیلم در سطح جهان بود که بعدها به کرات از آن کپی‌برداری شد.

«تولد یک ملت» ننگین‌ترین فیلم تبلیغاتی است که تاکنون روی اکران سینما آمده است. (این فیلم را می‌توان به طور کامل در اینترنت مشاهده کرد.)

<https://www.youtube.com/watch?v=I3kmVgQHIEY>

(مشاهده شد ۲۳ فوریه ۲۰۱۶)

برخی از منقدین سینما کوشش کرده اند برای معرفی رذالت این فیلم وجه تشابهی با فیلم‌های «لنی ریفن‌اشتاهل» **Leni Riefenstahl** بسازند، ولی این قیاس کاملاً نابه‌جاست، زیرا رذالتی که در فیلم‌های «ریفن‌اشتاهل» به چشم می‌خورد درست در مسکوت‌گذاردن می‌باشد، که نقطه مقابل

هارمونی و کمال است. برعکس، فیلم «تولد یک ملت» تحقیر و قتل انسان‌هایی که انسان بودن آن‌ها انکار شده را تبلیغ و تجلیل می‌نماید و از این‌رو فیلم «تولد یک ملت» در کنار فیلم نازی‌ها به نام «یهودی شیرین» به کارگردانی «فایت هارلان» **Vait Harlan** که در سال ۱۹۴۰ تولید شد، قرار می‌گیرد.

فیلم «تولد یک ملت» روز ۸ فوریه ۱۹۱۵ در ایالات متحده آمریکا روی اکران سینما آمد. به خاطر نگرانی از ایجاد ناآرامی این فیلم در ابتدا اجازه نداشت در شیکاگو در ایالت اوهایو، در دنور، پیتزبورو، سان لوئیس، کانزاس سیتی و مینه‌آپولیس نمایش داده شود. این اماکن‌ها همان‌طور که می‌دانیم درست مکان‌هایی است که قبلاً و واقعاً شاهد کشتار اقلیت‌های نژادی بود. در لافایت/ایندیانا یک تماشاچی سفیدپوست پس از دیدن فیلم اولین سیاه‌پوستی را که در خیابان دید، به قتل رساند.

به غیر از سازمان‌های آفروآمریکایی هیچ‌کس در ایالات متحده این فیلم را زننده نیافت. گویا رییس‌جمهور «وودرو ویلسون» با دیدن این فیلم حتی برانگیخته و مشعوف شده بود.

و چون فیلم «تولد یک ملت» پی‌آمدهای عمیقی به دنبال داشت و با تبلیغات ضدانسانی به تداوم بقای موقعیت شهروندان آفروآمریکایی به عنوان شهروند درجه دوم در ایالات متحده آمریکا تا نیمه دهه ۱۹۶۰ کمک کرد، آن‌را دقیق‌تر مورد بررسی قرار می‌دهیم.

این فیلم جنگ داخلی ایالات آمریکا و سال‌های قبل و بعد از آن را دربر می‌گیرد. دو خانواده در مرکز داستان قرار داشتند: خانواده استونمن از واشنگتن و خانواده کامرون از یک شهر کوچک در ایالات جنوبی. اول پردازیم به دوران «قبل». صحنه اول: جنگ آغاز نشده. سه فرزند سناتور «اوستین استونمن» خانواده «کامرون» را ملاقات می‌کنند. بازیگران مثل همه فیلم‌های صامت

عروسک‌وار سرگرم شوخی و بازی‌اند و به اتفاق از بردگان سیاه‌پوست خوشبخت خانواده کامرون بازدید می‌کنند. طبیعتاً آن‌ها بسیار خوشحالند که ارباب به دیدن آن‌ها آمده و این جانوران میمون‌سا فوراً به رقص و ادا اطوار می‌پردازند. در این هنگام رابطه عاشقانه‌ای در محور شمال و جنوب، بین خانواده کامرون و استونمن ایجاد می‌شود.

البته اگر سناتور اوستین استونمن عزم نکرده بود که «کاکاسیاه‌ها» را انسان بشمارد و در ایالات هم‌هنگ و موزون جنوبی برای برابری حقوق آنان با دیگر شهروندان مبارزه کند، زندگی می‌توانست بسیار زیبا باشد. ولی استونمن یک فرد پُرفیس و افاده است که هر وقت عصبی و هیجان‌زده می‌شود (که کراراً اتفاق می‌افتد)، کلاه‌گیسش سر می‌خورد و او به شکلی کاملاً نمایشی آن‌را به سر جای اولش بازمی‌گرداند. آقای استونمن زن ندارد و در عوض زیر انقیاد یک کلفت دورگه است که همیشه از سوراخ کلید او را کنترل می‌کند که آیا دستوراتش را موبه‌مو اجرا می‌کند. منشی بسیار نزدیک به او «سیلاس لینچ» نام دارد که او هم دورگه است. در ضمن افراد «دورگه» و «کاکاسیاه‌هایی که در فیلم نقش مرکزی ایفاء می‌کنند بنا بر رسم جاری «مینسترال» (سیاه‌بازی) همگی سفیدپوست‌اند و چهره‌هایشان سیاه رنگ شده است.

برش. جنگ داخلی.

اغلب هراس جنسی برای جوسازی انگیزه خوبی است و با رغبت مورد استفاده قرار می‌گیرد: زنان بی‌دفاع خانواده کامرون از ترس حمله شبه‌نظامیان سیاه‌پوست خود را مخفی می‌کنند. در لحظات آخر ارتش کنفدراسیون این افراد غیرانسانی متجاوز به عنف را شکست داده و عقب می‌راند. هم‌زمان با آن «بن کامرون» سروان شجاع ولی مجروح در بیمارستانی در ایالات شمالی بستری است و دختر استونمن، «السی» که داوطلبانه به خدمت پرستاری آمده از او مراقبت می‌کند. «بن» قاب کوچکی را که با زنجیر به گردن آویخته به او نشان می‌دهد: تصویر درون قاب، تصویر السی است! طبیعتاً این عشق آن‌ا به عشق دوطرفه تبدیل می‌گردد.

رییس‌جمهور لینکلن هم در این فیلم ظاهر می‌شود و به خاطر تقاضای مامان کامرون و السی استونمن که این ملاقات صورت گرفته، دستور عفو بن کامرون را صادر می‌کند. بعد لینکلن در تئاتر به قتل می‌رسد. اندوه بزرگی جامعه را دربر می‌گیرد که کامرون‌ها نیز مستثنی نیستند: «یک حامی بزرگ ما را ترک کرد!» و در واقع اکنون این «اوستین استونمن» است که در واشنگتن قدرت را در دست دارد.

استراحت

در بخش دوم این اثر حجیم تاریخی، در آغاز سخنان رییس‌جمهور وقت به صورت زیرنویس روی پرده می‌آید:

«مردان سفیدپوست در اثر غریزه ناب بقاء بیدار شده به پا خاسته بودند بودند ... و بالاخره یک کو کلاکس کلان عالی، یک امپراتوری حقیقی جنوب ایجاد شد تا از سرزمین‌های جنوب حفاظت کند.»

زیرنویس القاء می‌کند که این جمله خردمندانه نقل قولی از کتاب «تاریخ مردم آمریکا» اثر پرفسور «وودرو ویلسون» است که اکنون رییس‌جمهور کشور شده است و لذا تماشاگر می‌تواند بقیه فیلم را با دعای خیر ریاست جمهوری دنبال کند. و باز پرفسور و رییس‌جمهور خردمند به بیننده فیلم می‌آموزد:

«سیاست رهبران کنگره... با عزم راسخ آن‌ها، برای قرار دادن جنوب سفید زیر چکمه‌های جنوب سیاه... باعث تحول واقعی تمدن در جنوب شد... ماجراجویان و به همان اندازه دشمنان این و یا آن نژاد برای نوازش، اغوا و سوءاستفاده از کاکاسیاهان از شمال سرازیر شدند ... اکنون کاکاسیاهان در دهات به مناصب دولتی رسیده‌اند، افرادی که جز سوءاستفاده از اختیارات مناصب دولتی برای بی‌شرمی‌های خود از هیچ چیز دیگری اطلاع ندارند.» (وودرو ویلسون)

و اکنون با چشمان خود می‌توانستیم شاهد باشیم که سخنان رییس‌جمهور خردمند و پرفسور ما در دوران سازندگی و احیاء کشور به چه معنا بود:

ما سناتور پرافاده و خودپسند (استونمن) را می‌بینیم که از سوی سناتورهای چاکرمسلک احاطه شده که قبل از هر چیز اول مجبورند با «سیلاس لینچ» دورگه و بی‌ارزش دست بدهند و تبادل نظر کنند. و کلفت دورگه که از سوراخ کلید شاهد این ماجراست از فرط شادی و سرور غش می‌کند.

زیرنویس: «پادشاه بی تاج و تخت»، که منظور استونمن است. زیرنویس بعدی: «مقر قوه مجریه از کاخ سفید به این ساختمان عجیب روی تپه کاپیتول منتقل شد.» یعنی: اکنون دیگر این نمایندگان اند که حکومت می‌کنند و نه رییس‌جمهور جانسون. و در مورد استونمن: این فرد افراطی حکمی صادر می‌کند که به سیاه‌پوستان برابری کامل حقوق نسبت به سفیدپوستان ارزانی می‌دارد.»

و در حالی که چون حقوق بشر از این به بعد شامل حال انسان‌های سیاه‌پوست هم می‌شود ما از فرط خشم بر خود می‌لرزیم باید شاهد باشیم که در موطن کامرون ستم‌دیده، گروه‌های ضربتی استونمن بردگان سیاه‌پوست را وادار می‌کنند کار لذت‌بخش بردگی را رها کنند. و بعد شاهدیم که «کاکاسیاه‌ها» اجازه پیدا می‌کنند مانند سفیدپوستان در پیاده‌روها قدم بزنند!

انتخابات هم صورت می‌گیرد ولی سیاه‌پوستان حاضر در اماکن رأی‌گیری مانع از شرکت سفیدپوستان شجاع در انتخابات می‌شوند و آن‌ها را بیرون می‌اندازند. بعد ما نگاهی به پارلمان تازه انتخاب شده می‌افکنیم. «کاکاسیاه‌ها» در مقام نمایندگی مجلس هرزه‌گری می‌کنند، ولنگ و واز نشسته و پاهای خویش را روی میز این خانه محترم می‌نهند و بسته‌های ساندویچ خویش را باز می‌کنند تا حدی که کاسه صبر رییس مجلس که او هم سیاه‌پوست است، لبریز شده و از این دنده‌پهن‌های مادرزاد می‌خواهد که بالاخره فعالیت پارلمانی خود را آغاز کنند.

«بن کامرون» مجدداً به خانه باز می‌گردد و وقتی «سیلاس لینچ» برای دست دادن دستش را به سوی او دراز می‌کند، کامرون بازوانش را در مقابل سینه حلقه می‌کند و با غرور به سوی دیگری می‌نگرد.

سانس دوم، تبلیغ هراس جنسی. «فلورا کامرون» از مقابل یک «کاکاسیاه» شپشو که می‌خواهد به او تجاوز کند، به جنگل می‌گریزد. دهانش کاملاً باز است. ژست‌های هیجانی و غلوآمیز. فریاد. برای فرار از ننگ تجاوز، «فلورا» خود را از صخره به پایین پرتاب می‌کند. «بن» که گمان برده بود، برای کمک به خواهرش عجله می‌کند، لکن بسیار دیر است و فلورا مرده.

زیرنویس:

«نباید به خاطر او که درس سخت شرف را تجربه کرد غمگین بود. او دروازه فیروزه‌ای مرگ را شیرین تر یافت.»

برای «بن» که اکنون روی صخره نشسته و کنگ و خاموش به سرزمین زیبا ولی اکنون بی‌صاحب مقابل خویش می‌نگرد، روشن است: کوکلوس کلان باید تأسیس گردد! و بعد می‌بیند که چگونه دو کودک سفیدپوست با یکدیگر بازی می‌کنند و تا چند کودک کاکاسیاه می‌بینند، ملحفه سفید به سر می‌کشند و کودکان احمق سیاه‌پوست را که فکر می‌کنند روح دیده اند به فرار وامی‌دارند. «بن» می‌داند: این راه‌حل خوبی است! از این به بعد این اونیفورم جدید ما برای نمایش‌های شبانه خواهد بود.

و اکنون همه چیز بسیار سریع رخ می‌دهد. طی یک مراسم اولیه، سوگند یاد می‌شود که باید انتقام خون فلورا گرفته شود و بعد کار برای تشکیل یک محاکمه عادلانه برای این «کاکاسیاه» خبیث

آغاز می‌گردد. اول فردی سفیدپوست در یک میکده به سبک فیلم‌های وسترن همه «کاکاسیاه»‌هایی را که در آنجا حضور دارند، ناک اوت می‌کند و بعد ناجوانمردانه از پشت به وسیله یک سیاه‌پوست به قتل می‌رسد. ولی «بن» و افرادی متجاوز ناموفق را دستگیر می‌کنند و شبانه حکم او را به اجرا درمی‌آورند. در صحنه بعدی بدن بی‌جان ظاهراً لینچ شده محکوم در مقابل محل سکونت «سیلاس لینچ» بر زمین افتاده است.

و از این پس جو در محل متشنج می‌شود. خانواده کامرون، به استثنای «بن» به کلبه دورافتاده‌ای فرار می‌کنند. در آنجا دو پیشکشوت جنگی زندگی می‌کنند که در جنگ داخلی در صفوف نیروهای ایالات شمالی جنگیده بودند. آن‌ها فوراً خانواده کامرون را با محبت پذیرا می‌شوند و عزم می‌کنند که به اتفاق در مقابل مهاجمینی که در راه بودند مقاومت کنند و یا کشته شوند.

زیرنویس:

«دشمنان سابق از شمال و جنوب اکنون متفقاً از حق طبیعی آریایی خود دفاع می‌کنند.» (Birth,)

(2:33:37)

کار به نبرد نهایی بسیار مضحکی می‌رسد. فیلم به سبک **Cross cutting** باندهای «کاکاسیاه»‌ها را نشان می‌دهد که در تلاشند تا کامرون‌ها و حامیان شمالی آنان را به قتل رسانند و در مقابل سوارنظام کوکلاکس کلان‌ها را نمایش می‌دهد که در حال حمله متقابل است. این یک تکنیک نوین در هنر فیلم‌سازی بود که خیلی زودتر به وسیله «یزن‌اشتاین» به کار گرفته شده بود. طبیعی است که در فیلم خوب‌ها موفق شدند پیروزمندانه از حق طبیعی آریایی خود دفاع کنند.

غیرآریایی‌های خبیث شکست خوردند. به موازات آن «سیلاس لینچ» دوررگه می‌خواهد «السی» دختر سناتور استونمن را به زور به عقد خود درآورد و کوشش‌های سناتور هم که خود را به محل

رسانده افاقه نمی‌کند. البته بعد وقتی که کو کلاکس کلان «السی» و پدرش را از چنگال آن دیو آزاد می‌سازد، همه تماشاچیان یک نفس راحت می‌کشند.

این سناتور پرافاده در آینده دیگر جرأت فخرفروشی نخواهد داشت!

سرانجام همه چیز مثل گذشته شد. وقتی که انتخابات فرارسید، «کاکاسیاه»ها از کلبه‌های خویش بیرون خزیدند تا از حق خود برای شرکت در انتخابات استفاده کنند. خدا را شکر! کو کلاکس کلان سلحشور مانند زیگفرید جوان سوار براسب از راه می‌رسد و با هیبتی تهدیدآمیز در مقابل این افراد **Untermensch** (پست) توقف می‌کند و آن‌ها با سری افکنده و چاپلوسانه (مثل یهودیان سی سال بعد در فیلم تبلیغاتی گوبلز) به درون سوراخ‌های خود می‌خزند.

پایان پر عظمت فیلم. اول افرادی پیرامون طاغوت جنگ در جست و خیزند، بعد حضرت مسیح ظاهر می‌شود و همه انسان‌ها با حق طبیعی آریایی یکدیگر را در آغوش می‌کشند.

زیرنویس:

«آزادی و وحدت، وحدت جدایی‌ناپذیر، اکنون و برای همیشه!»

و اکنون برخی از اطلاعات بسیار ضروری در مورد فیلم:

پایه داستان فیلم، رمان **The Clansmen** اثر «توماس دیکسون» است. «دیکسون در زندگی خود به عنوان واعظ، هنرپیشه، حقوق‌دان، سیاستمدار و نویسنده کار کرده بود. هنگام تحصیل در دانشگاه جان هاپکینز دیکسون با «وودرو ویلسون» آشنا شد و با او پیمان دوستی بست. **The Clansmen** بخش میانی یک تریلوژی در مورد زندگی در ایالات جنوبی است. یک تریلوژی دیگر به مبارزه علیه سوسیالیسم اختصاص داده شده بود. ولی درآمدهای ناشی از فیلم «دیکسون» را ثروتمند کرد.

سناتور استونمن در اصل تصویری از سناتور واقعی «تادئوس استیونس» Stevens بود که در قرن ۱۹ فردی پرحرارت و قاطع و تنها سناتوری بود که برای آزادی سیاه‌پوستان مبارزه کرده بود. تقریباً هم‌زمان با نمایش فیلم «تولد یک ملت»، روند تحول فکری در بین تاریخ‌نویسان آمریکایی آغاز شد. «ویلیام آرچیبالد دانینگ» W. A. Dunning مورخ که در دانشگاه کلمبیا در نیویورک تدریس می‌کرد توضیح می‌داد که نتیجه جنگ داخلی و پی‌آمدهای دوره بازسازی و احیاء یک رشد تکاملی کاملاً غلط بوده است.

به ویژه سناتور «استیونس»، شخصیتی بسیار منفی جلوه داده می‌شد و گفته می‌شد که او در مقابل رییس‌جمهور قدرت زیادی از کنگره برای خود فراهم کرده و حقوق شهروندی که او برای مردم سیاه‌پوست جنوب به دست آورده، تکاملی منفی و خطرناک بوده است. به نظر «دانینگ» «کاکاسیاه‌ها» اجازه نداشتند در انتخابات شرکت کنند و همین‌طور مجاز نبودند اسلحه با خود حمل کنند. این مورخ با قاطعیت اعلام می‌کرد که سیاه‌پوستان به طور مادرزاد قادر به مدیریت نیستند.

در فیلم «تولد یک ملت» با تأکید، «دانیل وبستر» به عنوان شخصیت نمونه‌ای معرفی می‌شود. او در اواسط قرن ۱۹ نماینده کنگره و وزیر امور خارجه واشنگتن بود. او طی سخنانی در ۷ مارس ۱۸۵۰ مشخص کرد که: برده‌داری، ننگ و رسوایی نیست، بلکه یک واقعیت تاریخی است. در تاریخ یونان باستان نیز برده‌داری موجود بوده است. با این حال هیچ‌کس نمی‌خواهد منکر وجود دموکراسی در آتن شود. در ایالات متحده آمریکا نیز همین‌طور است. رنگین‌پوستان شهروندان ایالات متحده نیستند و قانون اساسی کشور در مورد آنان صدق نمی‌کند. آبولیسیونست‌ها، یعنی کسانی که می‌خواهند برده‌داری را ممنوع کنند از این طریق تنها وحدت ملت را از بین می‌برند. «دانیل وبستر» امروز قدیس حامی اطاق بازرگانی ایالات متحده است و یک زیردریایی به افتخار او نام USS Daniel Webster را حمل می‌کند.

«تولد یک ملت» یک فیلم تاریخی بسیار پرهزینه از آب درآمد. بیننده از منظره هوایی ناظر دشت‌ها و تپه‌ها بود که با هزاران نفر سیاهی‌لشگر جنگ‌های تاریخی تقلید می‌شد. آکادمی نظامی وست‌پوینت در تهیه صحنه‌ها کمک کارشناسی کرد، سلاح‌های جنگی وقت و احتمالاً افراد سیاهی‌لشگر را در اختیار تهیه کننده فیلم قرار داد. صحنه‌های جنگی به مراتب با آب‌وتاب‌تر از آنچه که شبیه‌سازی لازم می‌نمود تهیه شده بود و اینجا ظاهراً تا اندازه‌ای برای ارتش تبلیغ می‌شد، هرچند که اقدامات جنگی میان انسان‌های سفیدپوست برتر از شمال و جنوب بنا بر منطق فیلم بیش‌تر یک سانحه عملیاتی تأسف بار بود.

«تولد یک ملت کو کلاکس کلان را از نو تعریف می‌کند. کو کلاکس کلان اولیه یک سازمان مخفی غیرمتمرکز بود که با اشغال کشور به وسیله ایالات شمالی و قانون اساسی اتحادیه شمالی مبارزه می‌کرد. شبانگاه گروه‌های کوچک آن‌ها از کمین به سیاه‌پوستان حمله می‌بردند و پس از انجام مأموریت خود به مخفیگاه‌های خویش بازمی‌گشتند. فیلم «گرفیت» اکنون ستون‌های نظامی را نشان می‌داد که تقریباً در جنگ‌های علنی زمین‌های نژاد آریایی را دوباره تسخیر می‌کردند. این کو کلاکس کلان فرضی مرزهای شمال و جنوب را درمی‌نوردید و در تمام آمریکا قابل استفاده بود.

خیلی تصادفی چند ماه پس از نمایش فیلم «تولد یک ملت» یک کو کلاکس کلان نوین تأسیس شد که در برداشت‌های خود کاملاً با خط قرمزی که فیلم دنبال می‌کرد مطابقت داشت. سازمانی که به قانون اساسی آمریکا (ایالات جنوبی) پایبند بود و دره‌ایش بر روی کلیه سفیدپوستان انگلوساکسونی پروتستان باز بود.

این کو کلاکس کلان نوین مصنوعی به زودی نقش مهمی برای منضبط کردن مردم برای اهداف جنگی دولت ویلسون عهده‌دار شد.

بعداً به این مطلب بیش‌تر خواهیم پرداخت.

فصل هشتم: خبرگان مردم را به پرتگاه می‌رانند

«تمام صنایع ... مانند یک ارتش تحت فرماندهی تنی چند از رهبران بر پا ایستاده و مانند یک ارتش می‌تواند مانور دهد.» (ل. ل. ماتیاس، آن روی دیگر ایالات متحده آمریکا)

«اگر کنگره و یا انظار عمومی می‌دانستند که اوراق قرضه ملی **Liberty Loans** ارایه شد تا فردا مخارج جنگ را تأمین کند، مطمئناً غلیان سیاسی شدیدی پدید می‌آمد.» (پل آ. کویستینن)

هنگامی که در فوریه ۱۹۱۵ فیلم «تولد یک ملت» هنوز روی پرده سینماهای آمریکا بود، جنگ اول جهانی تازه شش ماه بود که آغاز شده بود. در یک طرف بریتانیا، فرانسه و روسیه در جبهه متفقین (آنتانت) و در مقابل آنان آلمان، اطریش/مجارستان و امپراتوری عثمانی (البته نیمه‌جان) قرار داشتند.

حداقل در کتاب‌های تاریخ نوشته شده که در ابتدا ایالات متحده آمریکا خود را بی‌طرف اعلام کرده بود و تازه در آوریل ۱۹۱۷ به نفع جبهه آنتانت وارد جنگ شد.

این روایت از پایه غلط است.

زیرا پول مردم، سلاح، و همین‌طور مهمات آمریکایی از همان روز اول به قول آن‌ها جنگ بزرگ در قاره اروپا حضور داشت و آن هم در جبهه متفقین. در اوت سال ۱۹۱۴ «هنری پومروی

دیویسون «H. P. Davison» که یکی از صاحبان بزرگ‌ترین بانک جهان، ج. پ. مورگان وارد هال بانک محترم انگلیس در لندن شد و با امضای قراردادها و دادن اعتباراتی مساعی جنگی فرانسه و انگلیس را مورد حمایت قرار داد.

برای دادن این نوع وام‌های پرخطر دیویسون مجبور بود اول در آمریکا به تأسیس یک بانک مرکزی اقدام کند. تحت شرایط مرموزی روز ۲۲ نوامبر ۱۹۱۰ در یک نقطه دورافتاده به نام جزیره جکیل،

دیویسون؛

سناتور «نلسون ویلمارت آلد ریچ»؛ (که بانک‌های مرکزی اروپا را دو سال بررسی کرده بود)، هم‌چنین

«آ. پ. آندروز»، معاون وزیر دارایی آمریکا؛

«پل واربورگ»، صاحب یک بانک خصوصی که طی یادداشتی به رییس‌جمهور مزایای بانک‌های مرکزی اروپایی را تذکر داده بود؛

«فرانک واندربیلپ»، رییس بانک ناشنال سیتی نیویورک؛

«چارلز نورتون»، از فرست ناشنال بانک نیویورک و سرانجام

«بنجامین استرونک»، از بانکرز تراست نیویورک گرد هم آمدند که آن‌هم یک پروژه مورگان بود.

در سال ۱۹۰۷ اقتصاد ایالات متحده شدیداً دچار کمبود پول بود و یک نهاد مرکزی که به چرخه اقتصادی پول پمپاژ کند و یا خارج نماید، وجود نداشت. هرچند که ایالات متحده در بسیاری از بخش‌ها از اروپا پیشی گرفته بود ولی بدون یک بانک مرکزی از اروپا عقب بود و حتی در رقابت‌های بین‌المللی نقطه ضعف شدیدی داشت.

پس از آمد و شدها و بحث و گفت‌وگوهای مکرر بین سیاستمداران و در انظار عمومی سرانجام در سال ۱۹۱۳ بانک فدرال رزرو تأسیس شد. «فد» (نام مصطلح آمریکایی بانک فدرال رزرو) یک نهاد خصوصی است که هیأت ریسه آن از طرف رییس‌جمهور ایالات متحده انتخاب می‌شود. اولین رییس «فد» نماینده بانک مورگان، «بنجامین استرونگ» بود.

اکنون مورگان می‌توانست در صحنه بین‌المللی وارد عمل شود، بدون آن که در جبهه میهنی با اشکال روبه‌رو گردد.

و کلیه نقل و انتقالات مالی و جریان پول و اسلحه به شکل تعجب‌آوری عمدتاً از زیر دست و دفتر بانک ج. پ. مورگان عبور می‌کرد. برای نشان دادن ابعاد آن باید در نظر گرفت که در سال ۱۹۱۲ دستمزد یک کارگر در ایالات متحده روزی ۱ تا ۲ دلار بود. دستمزد روزانه کارگران کارخانجات فورد که ۵ دلار بود، در آن زمان نجومی به نظر می‌رسید.

در نتیجه: بانک ج. پ. مورگان بین سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۱ از جیب خود ۲۴ میلیارد دلار اعتبار در اختیار کشورهای بریتانیا و فرانسه نهاد و ۲۴ میلیارد دلار دیگر مورگان از منابع دیگر مالی پول تهیه کرد و در اختیار دو کشور عضو آنتانت گذارد. (کوئیستین، ۱۱۴) و بانک مورگان شرایطی فراهم کرد که هیچ بانک دیگری نتواند به طور مستقیم وام در اختیار کشورهای در حال جنگ قرار دهد. البته ریسکی که وجود داشت، برای همه یکسان نبود. هیچ بانک دیگری به غیر از مورگان نمی‌توانست در یک وضعیت جدی مثلاً اگر روسیه، انگلیس و یا فرانسه در جنگ شکست می‌خوردند، جان سالم به در برد.

«هنری دیویسون» طی ماه‌های اکتبر و نوامبر ۱۹۱۴ در انگلستان ماند و روز ۱۵ ژانویه ۱۹۱۵ قرارداد آژانس تجاری **Commercial Agency Agreement** را امضاء کرد و در این لحظه «دوآرد

استتینیوس « E. Stettinius پیر وارد ماجرا شد. او دارنده کارخانه ذوب آهن و اهل ولایت بود و در ایالات متحده آمریکا با اعتبارات مورگان برای بریتانیا اسلحه خریداری کرد. «استتینیوس» با ۱۷۵ کارمند در خانه مورگان در «وال استریت» مستقر شد. از طرف دیگر «دیویسون» به سفر خود ادامه داد و به فرانسه رفت و در آنجا در ماه مه ۱۹۱۵ قرارداد مشابهی با فرانسه در پاریس به امضاء رساند. برای این اعتبارات نیز باز «استتینیوس» مرجع بود.

احتمالاً لردهای انگلیسی فکر می‌کردند که جنگ به زودی پایان خواهد یافت ولی برخلاف تصور همه این فاجعه جهانی به طول انجامید و انگلیس و فرانسه در بازپرداخت بدهی‌های خود دچار مشکل شدند.

البته ترس بانک‌داران نیویورکی آن‌چنان نبود و با علاقه با لردها موش و گربه بازی می‌کردند. مدیران بانک مورگان به بریتانیا فشار وارد می‌کردند تا اعتبارات خود را با اوراق بهادار جدید تقویت کنند. یعنی مردم معمولی می‌بایست جور گردن‌کلفت‌ها را بکشند. مورگان یک وسیله ظریف برای اعمال فشار در اختیار داشت: برای این که انگلیسی‌ها بتوانند نسبتاً ارزان خریداری کنند، بانک مورگان گه‌گاه مقادیر زیادی پوند استرلینگ خریداری می‌کرد. وقتی که دولت انگلیس از چاپ جدید اوراق بهادار خودداری کرد مورگان از ۱۴ اوت ۱۹۱۵ دیگر پوند استرلینگ خریداری نکرد. پوند از ۴۰۷۱ دلار به ۴۰۵۱ دلار سقوط کرد که برای انگلیس‌ها دردناک بود.

درس مشابه بعدی: بریتانیا در سال ۱۹۱۵ دو بیست میلیون دلار به شرکت رمینگتون تفنگ و سرنیزه سفارش داد. چون رمینگتون در ارابه سفارشات به اشکال برخورد، انگلیس خواست ۵۵ میلیون دلار از حجم سفارشات را لغو کند. در این وضعیت ج. پ. مورگان که معمولاً با ظرافت خود را کنار نگاه می‌داشت، همراه «دیویسون» اواسط سال ۱۹۱۶ شخصاً به لندن رفت و برای گزارش‌دهی نخست‌وزیر، وزیر دارایی و وزیر جنگ انگلیس را به نزد خود احضار کرد.

او تهدید کرد که اگر انگلیس از لغو سفارشات چشم‌پوشی نکند، سفارشات تسلیحاتی بعدی به مراتب گران‌تر خواهد شد. نتیجه این شد که انگلیس نه تنها سفارشات خود به رمینگتون را تجدید کرد، بلکه به نشانه تسلیم سفارشات دیگری هم داد. چه راه دیگری در مقابل پادشاهی متحده وجود داشت؟ هیچ کشور دیگری وجود نداشت که به طور نسبی به انگلیس اسلحه بفروشد و از این رو «هنری دیویسون» با خشنودی اعلام کرد:

«شرایط خوبی وجود دارد که ما به زودی ارباب جهان شویم. ما هر چه بیش‌تر تجارت با کشورهای متفق را به پیش ببریم و هر چه بیش‌تر اوراق بهادار این کشورها را تقویت کنیم، سلطه خود را

گسترده‌تر خواهیم کرد.» (Nye Committee, Report 944, part 6, pp. 129-30)

ولی جنگ هنوز خیال نداشت به پایان برسد.

رفته رفته دوشیدن مالیات دهندگان آمریکایی نیز آغاز شد. هنگامی که بانک مورگان روز ۲۷ نوامبر ۱۹۱۶ از بانک مرکزی ایالات متحده پرسید که آیا «فد» یک اعتبار جدید ۳۰۰ میلیون دلاری متفقین را تضمین می‌کند، کاسه صبر هیأت مدیره بانک فدرال رزرو لبریز شد. بانک مرکزی طی یک بیانیه مطبوعاتی با کلماتی بسیار صریح به بانک‌های آمریکایی خطرات غیرقابل پیش‌بینی قرضه‌های جنگی را گوشزد کرد. فرماندار «فد» «هاردینگ» به رییس «فد» استرونگ نوشت: «کارناوال مرگ و ویرانی به اندازه کافی رونق یافته است.» (کوئستینن، ۱۳۲)

بعدها دولت آمریکا از منبع قرضه ملی **liberty Bonds** ۴۰۰ میلیون دلاری را که انگلیس نمی‌توانست به بانک مورگان بازپرداخت کند، تسویه کرد. کوئستینن گفت:

«اگر کنگره و یا انظار عمومی می‌دانستند که اوراق قرضه ملی **Liberty Loans** ارایه شد تا فردا

مخارج جنگ را تأمین کند، مطمئناً غلیبان سیاسی شدیدی پدید می‌آمد.» (پل آ. کوئستینن)

بر روی هم ایالات متحده آمریکا طی جنگ ۷۰۱ میلیارد دلار و بلافاصله پس از جنگ ۳۰۳ میلیارد دلار از بودجه دولتی را در اختیار متفقین قرار داد. از این ۱۰۰۴ میلیارد دلار تنها یک میلیارد دلار به خزانه دولت بازگشت.

این‌ها واقعیت‌های برهنه و تلخند، که در پس لفاظی‌های خوش‌آیند جنگی نهفته بود. حجم عظیم اعتبارات مورگان روند تاریخ را رقم می‌زد: «این امر به فعالیت‌های مورگان عملاً نقش دولتی اعطا می‌کرد. در این مقام ج. پ. مورگان و شرکاء نقش تعیین‌کننده‌ای ایفاء می‌کردند که بی‌طرفی آمریکا را به سخره گرفته و ملت را به ورطه جنگ سوق می‌داد.» (کویستینن، ۱۳۹)

در این بازی، سیاست نیز با رغبت نقش‌آفرینی می‌کرد: «... در کنار دیگر رهبران که در جریان سیاست بودند، ویلسون در سال ۱۹۱۲ در سلطه اقتصاد جهانی آلمان را رقیب اصلی خود می‌دانست. (ویلیامز، ۴۱۲) اقتصاد ایالات متحده به قدری سریع رشد می‌کرد که کلیه چارچوب‌های محدودکننده را منفجر می‌نمود و از این‌رو به قول رییس‌جمهور ویلسون در سخنرانی سال ۱۹۱۲ تسخیر بازارهای نوین صادراتی لازم به نظر می‌رسید و نه فقط مقابله با واردات ارزان قیمت **made in**

:Germany

«ما ... به نقطه تعیین‌کننده‌ای از رشد رفاه خود رسیده ایم و اکنون این سؤال مطرح می‌شود که آیا باید وضع به همین صورت ادامه پیدا کند یا نه ... اگر ایالات متحده آمریکا بازارهای خارجی بزرگ‌تری را تصاحب نکند، از درون منفجر خواهد شد، زیرا بازارهای داخلی اشباع خواهد گردید و این امر برای اقتصاد مهلک‌تر از گشودن بنادر کشور خواهد بود.» (ویلیامز، ۴۱۲)

«ویلیام استرایت» که در آن زمان در بانک مورگان شاغل بود و قبل از آن نیز در مقام وزیر امور خارجه ایالات متحده خدمت کرده بود در سال ۱۹۱۴ با صراحت فرمول همکاری سیاست و دنیای مالی را با طعنه شیطان صفتانه‌ای اعلام کرد:

«اگر قرار باشد مردم آمریکا طوری تربیت شوند که فروش مواد ما به ماوراء آب (اروپا) را پیش‌پرداخت کنند - و در اینجا مسأله بر سر تجارت خارجی و وام‌های خارجی است - در آن صورت باید دولت آمریکا بیانیه‌ای صادر کند که انظار عمومی احساس امنیت نماید و به آن‌ها این فکر و اعتقاد را القاء کند که دولت در صورت عدم توانایی بازپرداخت (بدهکاران اروپایی) و یا مشکلات دیگر ... در مقام "وکیل" مردم کوشش نموده و در صحنه دیپلماسی بین‌المللی به شکل مناسبی عمل خواهد کرد.» (ویلیامز، ۴۱۳)

البته به قول معروف: آش خالته، بخوری پاته، نخوری پاته! وقتی که دولت گرفتار چرخه بدهی‌ها شد، آن وقت دیگر راه برگشتی برای سیاست‌مداران و یا مردم نخواهد ماند.

این‌ها واقعیت‌هایی بود که باید از چشم خلق پنهان نگاه داشته می‌شد، زیرا چنین زد و بندهایی می‌توانست میل و علاقه شهروندان آمریکا به جنگ را که زیاد هم برجسته نبود، به امتناع کامل از شرکت در جنگ مبدل سازد. قبل از آغاز جنگ جهانی علاقه به جنگ در بین شهروندان آمریکا اصلاً محسوس نبود ولی بالاترین محافل کشور به جای شرکت در جشن و سرور، بیش‌تر وقت خود را در اردوگاه‌ها و بازی‌های جنگی مناسب می‌گذراند.

بعد ما شاهد این بودیم که بازرگانان ساده و صادق از ولایت یک یا دو شب در هفته لباس رزمی به تن کرده و فریادکشان در گل و لای سینه‌خیز می‌رفتند. آنچه که اینجا صورت می‌گرفت، آمادگی نظامی **Military Preparedness** نامیده می‌شد.

از همان زمان جنگ آمریکا و اسپانیا ایده آمادگی نظامی داریم در بین خبرنگاران ایالات متحده بسیار محبوب بود. در سال ۱۹۰۲ لیگ نیروی دریایی تأسیس شد که پاسخی بود به انجمن ناوگان دریایی آلمان. ژنرال «لئونارد وود» در سال ۱۹۱۳ اولین اردوگاه تابستانی را سازماندهی کرد که در آن دانشجویان در تعطیلات دانشگاهی تمرین‌های نظامی انجام می‌دادند. ژنرال وود رییس کل ستاد در جنگ فیلیپین بود و در ایالت مورو رژیم بسیار خونینی را بر پا کرد.

این اردوگاه تابستانی با چنان استقبال روبه‌رو شد که در سال ۱۹۱۴ در چارچوب گسترده‌تری در کنتزبوری/پنسیلوانیا و پاسیفیک گرو/کالیفرنیا تکرار شد.

در سال ۱۹۱۵ در سواحل شرقی ایالات متحده به این ترس دامن زده شد که نیروی دریایی سلطنتی آلمان به زودی در مقابل دروازه‌های نیویورک ظاهر خواهد شد. در این زمان شهردار نیویورک «جان پورای میچل» و همین‌طور فرزندان تئودور روزولت به طور نمایشی در این تمرین‌ها شرکت کردند. همین‌طور در سال ۱۹۱۶ فرزندان میلیونرها هم در این تمرینات که اکنون «جنیش پلاتزبورگ» نام گرفته بود به طور چشم‌گیری شرکت داشتند.

ژنرال «فراکلین بل» **F. Bell** می‌گفت هیچ‌کس مثل «... آتشی مزاج‌های سانفرانسیسکو» خود را نشان نداد. «من در این شهر آنقدر رولزرویس و دیگر ماشین‌های لوکس و قیمتی دیدم، که در جاهای دیگر ندیده بودم.» از بطن اردوگاه‌های تابستانی انجمن اردوگاه نظامی **Military Camps Association** پدید آمد که بین سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۸ که اوضاع جدی شده بود با سرعت ۶۰ هزار افسر تربیت کرد.

برای برخی دیگر از فرزندان میلیونرها کارها به قدر کافی سریع پیش نمی‌رفت. «ویکلیف دراپر» **W. Draper** یکی از اسپانسرهای نازی‌ها در سال‌های بعد در سال ۱۹۱۴ وارد ارتش انگلیس شد.

بقیه هنوز سرگرم بازی و تفریح بودند: «لووت و دوستانش که از زندگی خسته کننده و ملال آور دانشجویی در دانشگاه بیل زده شده بودند، کم کم به جنگ در اروپا که آمریکا رفته رفته خود را برای شرکت در آن آماده می کرد، علاقه پیدا کردند.» (ایساکسون/تامس، ۹۰)

«ف. تروبی دیویسون» که بعدها رییس ستاد سازمان سیا شد از پدر خود «هنری دیویسون» رییس بانک ج. پ. مورگان چند ساعت پرواز آموزشی هدیه گرفت که دیویسون، لووت یونیور و دوستانش اول برای پروازهای تفریحی مثلاً به پالم بیچ ... استفاده کردند که در آنجا به وسیله بردگان آفریقایی با ویل چیر در باغهای استوایی و نخل و نارگیل به این طرف و آن طرف برده می شدند.» شعار این جوانان خلبان این بود: «من یک جوان زنده دلم و از این رو مافوق بشر محسوب می شوم» (هر دو نقل قول از (ایساکسون/تامس، ۹۰) در سال ۱۹۱۷ واحد دانشگاه بیل واقعاً در ارتش انگلیس ادغام شد.

ولی در سال ۱۹۱۶ رفته رفته آقایان عضو NCF و NAM و اطاق بازرگانی نیز همگی تشنه جنگ شده بودند:

«انجمن های اسلحه تشکیل شده. تجار و بازرگانان یک شب در هفته با لباس کامل نظامی تمرین می کنند، زنان بخش های صلیب سرخ را تأسیس و اداره می کنند ... محصلین به اردوگاه های تعلیمی اعزام می شوند. مردم در حومه شهرها گردهم می آیند تا سگ های پلیس و ارتش را تربیت کنند. بازرگانان در شهرهای بزرگ رژه و سان سازماندهی می نمایند.» (که لور، ۱۸۱)

«به همت صنایع که به کارگران مرخصی می دهد، حقوق آنها را طی زمان تعلیمات نظامی می پردازد و از طریق رقابت و اشکال دیگر کارگران خود را برای شرکت ترغیب می کند، اردوگاه افراد داوطلب کاملاً پر است. هیچ سیستم نظامی نمی تواند بدون اهتمام و درک متقابل مردانی که در تولید و حمل و نقل فعالیت می کنند با موفقیت فعالیت کنند.» (که لور، ۱۷۳)

نویسنده این خطوط خانم «فرانسیس که‌لور» Kellor شرکت‌های بزرگ و کوچک جنگ‌طلب را می‌ستود. به نظر او آن‌ها برخلاف سیاست‌مداران و به ویژه نمایندگان که تنها به حوضه انتخابی خود می‌اندیشند و ارزشی برای بسیج ملی قایل نیستند، اهمیت لحظه را خوب درک کرده بودند. این نقل قول از کتاب خانم «که‌لور»، آمریکای یکدست شده Straight America از سال ۱۹۱۶ برگرفته شده است. این کتاب به رییس‌جمهور ویلسون اهدا شده بود که رسماً خود را رییس‌جمهور صلح می‌نامید.

کتاب «که‌لور» فراخوان آتشی در بسیج عمومی مردم برای جنگ با آلمان بود و آن هم با لحنی که گویی همه مردم، به استثنای سیاست‌مداران لزوم شرکت در جنگ را پذیرفته‌اند ولی... که‌لور هشدار می‌داد: مواظب باشید، آمریکا هنوز آماده جنگ نیست.

«که‌لور» نوشت: از هر ۷ آمریکایی ۱ نفر خارج از ایالات متحده به دنیا آمده و از هر ۳ نفر یکی ریشه در خانواده‌های مهاجر دارد. اکثراً آن‌ها هنوز در جوامع فرهنگی موازی زندگی می‌کنند و از نظر روحی هنوز به آمریکا نرسیده‌اند. باید این افراد در مقابل این انتخاب قرار گیرند که یا بی‌قید و شرط «آمریکایی» شوند و یا به موطن اصلی خود بازگردند. ولی مضر است که ما این افراد را آن‌طور که نژادپرستان نئونگلیسی عمل می‌کنند، از خود برانیم.

اگر قرار بود کسی کارشناس معضل مهاجرین محسوب شود، این فرد خانم فرانسیس «که‌لور» بود. این خانم جامعه‌شناس در بطن و پایه، معضل زندانیان سیاه‌پوست، روسپیان سیاه‌پوست و مهاجرین را مطالعه کرده بود. او برای مهاجرین دفاتر مشورتی تأسیس نموده بود تا کارگران مهاجر را با ترفندهای استثمار کارفرمایان آشنا کرده و آن‌ها را در مورد حقوق اجتماعی خود آگاه سازد.

که‌لور به سمت مشاور رییس‌جمهور تئودور روزولت رسید. او از طریق NCF به حزب متریکی نزدیک شد. روز قانون اساسی یعنی ۴ ژوئیه ۱۹۱۵ به ابتکار وی در ۱۵۰ شهر، روز ملی آمریکایی شدن **Natinal Americanization Day** جشن گرفته شد که طی آن مهاجرین نیت آمریکایی شدن خود را اعلام کردند.

«والتر لیپمن» به طور اتفاقی در یکی از شهرهای معدنی ناظر این مراسم خیره‌کننده بود. به افتخار روز آمریکایی شدن اول گروه‌های موزیک با لباس‌های میهنی ملل مهاجر رژه رفتند و ترانه‌های میهن خود را اجرا کردند و سپس در چادر بزرگی با نام **Melting Pot** «دیگ ذوب» ناپدید شدند. پس از این که همه نژادها در چادر بزرگ ناپدید شدند، نوازندگان فوراً لباس‌های خود را عوض کردند و سپس با لباس‌های یک شکل کارگری به صف شده و از چادر خارج شدند و سرود ملی ایالات متحده آمریکا را نواختند. (لیپمن، نظرات)

بدون شک «که‌لور» جنگ را برای تثبیت وضعیت مهاجرین یک موقعیت بی‌نظیر می‌دانست که در آن فرد مهاجر می‌توانست خود را به عنوان یک شهروند نمونه عرضه دارد. این منطقی نبود که در جزیره ایس فرد مهاجر از گریبل کنترل عبور داده شده ولی بعد به امان خدا سپرده شود. او باید به طور مداوم همراهی و مراقبت می‌شد و در جایی به کار گمارده می‌شد که مورد نیاز بود: «وظیفه بزرگی که مستقیماً در مقابل ما قرار گرفته، بسیج و آمریکایی کردن است؛ درهم آمیختن بسیاری از نژادها و طبقات در این کشور، تبدیل آن به یک ملت استوار همیشگی و کارا.» (Kellor, 155)

و اکنون همه جا اردوگاه‌های تعلیمی، یعنی بهترین آموزشگاه‌های ملی مانند قارچ از زمین بیرون می‌رویدند: «کارخانه آمریکایی و شهر بزرگ آمریکایی به عنوان دیگ ذوب با شکست روبه‌رو شد؛ چادر سگ (= چادر نظامی) می‌تواند موفقیت به همراه داشته باشد و می‌تواند بهترین آموزشگاه موجود برای هم‌زیستی عملی عمومی گردد، محلی که آمریکایی‌ها می‌توانند برای تأمین رفاه حال

آمریکا گردهم آیند.» (که‌لور، ۱۷۶/۱۷۵) «جوانان محلی بی نظم و انضباط و خارجی‌های خشن» امکان بهتری برای کسب «... خواص شیوه‌های نظامی در تمرین و تربیت» به دست نخواهند آورد. «آنها ... اطاعت، وقت‌شناسی، دقت، نظم در عادت‌ها، خویشتن‌داری در مصرف الکل، مقتصد بودن، از تولید زباله خودداری کردن و احترام به قدرت؛ یعنی همه چیزهایی که برای اجرای وظایف روزانه لازم است» را خواهند آموخت. (که‌لور، ۱۷۷)

اگر هم جنگ روزی به پایان رسد، یک‌دست شدن نظامی جامعه باید برای همه شهروندان آمریکایی برقرار بماند: «به نظر من هر شهروند این جمهوری، چه زن و چه مرد و به غیر از سنین کودکی در هر سنی باید حاضر باشد طبق دستور به طرح منظمی از مسئولیت‌ها، به تقسیم منظم مسئولیت‌ها، به توزیع منظم وظایف و خدماتی که با وضعیت و استعداد‌های او منطبق است، گردن نهد و با انجام تمرینات لازم همواره خود را برای این کار آماده نگاه دارد.» (که‌لور، ۱۷۹) مثلاً می‌توان به گروه موتوری تعلق داشت. آنها تا آخر عمر به اردوگاه‌های ویژه خود وفادار خواهند ماند، «... تا استانداردها، شیوه‌ها و وحدت را حفظ نمایند.»

«فرانسیس که‌لور» مدام کوشش می‌کند به اربابان صنعت بیاموزد که نباید مهاجرین را تنها به چشم نیروی کار ارزان نگاه کرد، بلکه باید در افکار آنان نفوذ کرده و آنان را کنترل نمود. علاوه بر آن، باید سعی داشت آنها را برای ماندگاری دائمی در ایالات متحده متقاعد کرد. شاید بهتر باشد که آمریکانیسم را فله‌ای به اقلیت‌های غریب تحمیل ننمود.

فرانسیس که‌لور این پیام را در نوامبر ۱۹۱۸ در رستوران «شری» در نیویورک طی ضیافت شامی **Quiet Dinner** برای ۵۰ کارخانه‌دار اعضای **NCF** و **NAM** مطرح کرد. (هیگام، ۲۵۷) وقتی که مردم بتوانند بین ناسیونالیسم آمریکایی و یا هیچ نوع ناسیونالیسم دیگری انتخاب کنند، آن وقت ناسیونالیست‌های اقلیت مجدداً به میهن خود بازمی‌گردند و آنانی که باقی می‌مانند

ضدناسیونالیست‌های خارجی بلشویک خواهند بود. از این‌رو «که‌لور» توصیه می‌کرد که نباید وابستگی‌های ملی افراد را از آن‌ها گرفت، بلکه باید آن را زیر سلطه سوپرناسیونالیسم آمریکایی قرار داد. این ایده شورای بین‌رئادی **Inter-Racial-Council** را پدید آورد. سیستم برای نفوذ به فکر و روح مهاجرین ترفند کثیفی را به کار گرفت. در آن زمان در آمریکا روزنامه‌های زیادی به زبان‌های ملی مهاجرین منتشر می‌شد. «لوئیس هامرلینگ **L. Hammerling** یک مهاجر یهودی بود که از گالیسیا می‌آمد و شرکتی داشت که «انجمن آمریکایی روزنامه‌های خارجی» **AAFLN** را ایجاد کرده بود و به طور مرکزی آگهی برای انتشار در تمام این روزنامه‌ها فراهم می‌کرد.

«هامرلینگ» متهم شد که در طول جنگ، آگهی‌های نوباره‌های الکلی را در اختیار روزنامه‌ها نهاد (که البته ممنوع نبود) و علاوه بر آن، یک بار آگهی دولت اطیش/مجارستان را به روزنامه‌های مهاجرین منتقل کرده است. البته این کار هم به هیچ‌وجه ممنوع و یا مکروه نبود، زیرا تا زمان مورد نظر، ایالات متحده هنوز اعلام بی‌طرفی کرده بود. ولی تازه در سال ۱۹۱۸ با عطف به ماسبق این مسأله جنجالی شد.

هامرلینگ در مقابل این دو گزینه قرار گرفت که یا از طرف رسانه‌های هدایت شده نابود گردد و یا «داوطلبانه» امپراتوری خود را رها کند. هامرلینگ گزینه آخر را انتخاب کرد. «ت. کولمان دو پون» این شرکت آگهی‌های تجارتي را خریداری کرد. رییس جدید **AAFLN** خانم فرانسیس که‌لور بود. «تنگنا و فشاری که از طریق آگهی‌های تجارتي با رنگ و بوی ناسیونالیستی به وجود آمد، ممکن ساخت تا سردبیران مهاجر با مقالات میهن‌پرستانه و تبلیغات ضدرادیکال بمباران شده و ترغیب کردند که به اروپا بازنگردند.» (هیگام، ۲۵۸)

و از این طریق جامعه مهاجرین در شبکه پاترنالیستی (آقابالاسرانه) ادغام شد.

فصل نهم: ثبت مرکزی در جنگ تمام‌عیار

«جنگ در قرن بیستم ایجاب می‌کند که خون سربازان ۳ تا ۵ بخش با عرق مردم در کارخانه‌ها،

آسیاب‌ها، معدن‌ها و مزرعه‌های کشور ملت مسلح مخلوط گردد.» هاوارد کافین

در مبارزه انتخاباتی سال ۱۹۱۶ ویلسون آرای اکثریت انتخاب کنندگان را به سوی خود جلب کرد،

زیرا قاطعانه قول داده بود ایالات متحده آمریکا را به کام جنگ نکشد.

در ماه مارس ۱۹۱۷ «ویلسون» برای دوره دوم ریاست جمهوری خود سوگند یاد کرد.

روز ۲ آوریل ۱۹۱۷ «وودرو ویلسون» در مقابل مجلس سنا و مجلس نمایندگان در طرفداری از

شرکت در جنگ در کنار دولت‌های متفق (بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و روسیه) علیه آلمان سخنرانی

کرد. کنگره روز ۶ آوریل ۱۹۱۷ به آلمان اعلان جنگ نمود.

در بازار بورس آمریکا ۳۰۰ نفر از دلالتان بورس از فرط شادی سرود ملی آمریکا را سر دادند. نرخ

بورس سریعاً رو به بالا رشد کرد. این نوای مناسبی بود و ترس دلالتان از صلحی که به ناپودی سود

منجر می‌شد و تا چندی پیش ذهن دلالتان بازار بورس را مشوش ساخته بود، به فراموشی سپرده شد:

«در دسامبر ۱۹۱۶ تنها اعلام این که آلمان گام‌هایی در جهت مذاکرات مقدماتی صلح برمی‌دارد

نرخ بورس را شدیداً کاهش بخشید.» (لاس‌ول، ۷۸)

و باز نقل قول دیگری در مورد شفای معجزه‌آسای تصمیم‌کننده در مورد شرکت در جنگ از

«لاس‌ول» Lasswell که واقعاً هیچ غرابتی با چپ‌ها ندارد: «صنایع آمریکا که خود را کاملاً روی

تولید و تأمین حوایج متفقین متمرکز کرده بود و تنها از نجوای صلح، خود را با ناپودی، تغییر

ساختاری و حتی ویرانی مواجه می‌دید، اکنون می‌توانست دوباره نفس راحتی بکشد.» (لاس‌ول، ۷۹)

تنها با قطع روابط دیپلماتیک بین ایالات متحده آمریکا و آلمان سهام فولاد «بتلهم» ۳۰ پوئن رشد کرد. شرکت «دوپون» فروش باروت را بین سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ با فاکتور ۲۰۰ افزایش داد.

پیش‌زمینه مالی جنگ قبلاً ذکر شد. جنگ واقعاً خیلی به طول انجامید. بریتانیا ورشکسته شده بود و از اعتبار اضافه برداشت خود در بانک مورگان فراتر رفته بود. وضع اعتبارات نامعلوم بود.

وزیر دارایی بریتانیا «بونار لا» **Bonar Law** روز ۲۴ ژوئیه ۱۹۱۷ در سخنرانی خود به این واقعیت اشاره کرد: «در واقع این راز آشکاری است که ما آن‌چنان سخاوتمندانه با امکانات خود رفتار کردیم که پول‌هایی که در ایالات متحده در اختیار ما قرار داشت، وقتی که هم‌پیمان بزرگ ما (یعنی ایالات متحده) وارد جنگ شد، تقریباً به ته رسیده بود.» (لاس‌ول، ۷۸) تنها نیرویی که می‌توانست این اعتبارات گنبدیده را نجات دهد دولت تازه‌نفس و سر حال ایالات متحده آمریکا بود: «اگر ایالات متحده وارد جنگ نمی‌شد و این اعتبارات گنبدیده را تقبل نمی‌نمود، می‌توان با اطمینان گفت که برخی و یا شاید اغلب بدهی‌های خصوصی مثل اوراق بهادار دولتی بازپرداخت و تسویه نمی‌شد.» (کوئیستین، ۱۳۵) وزیر دارایی ایالات متحده «ویلیام مک‌آدو» **W. McAdoo** از سال ۱۹۱۵ مدام به چه طریقی رییس‌جمهور ویلسون را ترغیب می‌کرد؟

«رفاه ما به ادامه و بسط تجارت خارجی وابسته است. برای تضمین آن باید هر کاری که می‌توانیم انجام دهیم تا امکان خرید را برای مشتریان خود به وجود آوریم ... اگر بخواهیم رفاه خود را حفظ کنیم باید برای آن هزینه صرف کنیم، زیرا در غیر این صورت همه چیز متوقف خواهد شد و وضعیت فجیعی پیش خواهد آمد.» (به نقل از ویلیامز، ۴۱۳)

با این که اکثر اعضای جامعه از مابهران ایالات متحده آرزوی شرکت در جنگ با آلمان را داشتند و حتی بسیاری از جزییات آن دقیقاً مورد نظر گرفته شده بود، با این حال شیوه و روشی که برای آغاز به کار گرفته شد بیش تر ابداعی به نظر می‌رسید. پاسخ دو پرسش، تازه بعداً در آزمون عملی و برپایه آزمایش و خطا یافته شد. اول: چگونه می‌توان یک جنگ تمام‌عیار که باید تمام اقتصاد برای تأمین آن متحول گردد، را رهبری کرد؟ دوم: چگونه می‌توان ۹۰ درصد از مردم را که اصلاً علاقه‌ای به ورود به یک جنگ تمام‌عیار ندارند، به چرخ‌دنده کوچکی در این ماشین جنگی مبدل ساخت؟

راه‌حل پرسش اول کم بود با شکست مفتضحانه‌ای روبه‌رو گردد ولی موفقیت واقعی راه‌حل معضل دوم واقعاً قابل پیش‌بینی نبود.

معضل اول.

این داستان کارگروه‌های کم‌عمر است. پس از این که بالاخره شکل و شیوه ایده‌آل پیدا شد، جنگ نیز تقریباً به پایان رسیده بود. کلیه این کوشش‌ها در آزمون عملی به وسیله افرادی صورت می‌گرفت که طبق پرنسیپ درب گردان بین نیروهای نظامی، اقتصاد، علم و دولت تغییر مکان می‌دادند. در این منطقه خاکستری هرگز نمی‌توان مرز دقیقی بین امور شخصی و دولتی قایل شد.

جریان این‌طور آغاز شد که اعضای گروه‌های حرفه‌ای جدیدی مثل مهندسین، تکنیسین‌ها، مدیران و پزشکان احساس مسئولیت می‌کردند که حتماً سهم خود را در شرکت در جنگ ادا کنند و اسم شب، **Preparedness** یعنی آمادگی بود. شرکت‌ها آمادگی نظامی **Military Preparedness** خود را این‌طور نشان می‌دادند که در زمان فراغت و خارج از زمان کاری خود را با جنگ‌بازی سرگرم می‌کردند. آمادگی صنعتی، **Industrial Preparedness** به معنی آماده کردن اقتصاد غیرنظامی برای تولید جنگی بود.

و به این صورت کمیته آمادگی صنعتی نوین بر پایه سازمان‌دهی اقتصاد به شکلی که در بالا اشاره شد (فدراسیون ملی شهری، انجمن ملی مانوفاکتورها، اتاق بازرگانی ایالات متحده و فدراسیون کار آمریکا) بررسی تقریباً ۳۰ هزار شرکت را بر پایه قابلیت تبدیل آن‌ها عهده‌دار شد.

کارگروه‌ها وظایف زیر را عهده‌دار شدند:

۱. بررسی ظرفیت و توانایی شرکت‌ها برای اهداف جنگی.
۲. برنامه‌های مشورتی برای رؤسای شرکت‌ها تا در صورت لزوم این تبدیل را اجرایی سازند.
۳. تبدیل کارگران به موجودی کارخانه که کدام کارگر متبحر و برای کارخانه ضروریست و کدام کارگر قابل تعویض بوده و می‌توان به جبهه اعزام گردد؟

اتاق بازرگانی ایالات متحده در سال ۱۹۱۶ اقدام به همه‌پرسی در بین اعضای خود نمود تا آمادگی شرکت آن‌ها در جنگ را برآورد کند. کاربران اتاق بازرگانی از پاسخ اعضای خود به سؤالات تلقینی موافقت گسترده آن‌ها را با شرکت در جنگ تشخیص دادند.

در دسامبر ۱۹۱۶ رؤسای صنعت و تکنیک در انجمن دفاع ملی در وزارت جنگ متشکل شدند. در این «ستاد کل جبهه صنعت» (کوئستینن) «دانیل ویلارد» مدیر شرکت راه آهن که معرف حضور خوانندگان هست، طرحی برای اداره مرکزی مهمات **General Munition Board** ارائه داشت که با ورود ایالات متحده به جنگ، کار خود را آغاز کرد.

ولی در ۲۸ ژوئیه ۱۹۱۷ اداره صنعتی جنگ **War Industries Board** ایجاد شد. در رأس این اداره از جمله «جولیوس روزنوالد» **J. Rosenwald** از شرکت **Sears & Roebuck**. «ساموئل گامپرز»، **AFL**؛ «هوراد کافین» (مدیر صنایع خودروسازی)؛ «والتر گیفورد» از شرکت آمریکن تلفون اند

تلگراف و یا «هولیز گودفری» دانشمندی از انستیتوی فن آوری ماساچوست و هاروارد حضور داشتند.

«گودفری» در سال ۱۹۰۶ از اروپا بازدید کرده و پس از بازگشت شناخت خود را در این مورد که جنگ علیه آلمان اجتناب‌ناپذیر است، اعلام کرده بود. در کنار آن، او انظار عمومی را با مقالاتی بمباران می‌کرد و «تهدید یهودی» را به انظار عمومی هشدار می‌داد. ولی «برنارد باروخ» برخلاف میل آقای «گودفری» روزبه‌روز غالب‌تر شد. «باروخ» در بازار بورس به سوداگری پرداخته و به سرمایه‌های هنگفتی دست یافته بود و اکنون احساس وظیفه می‌کرد که در سیاست نیز دخالت کند. اداره صنعتی جنگ زیر پوشش خود اقتصاد محلی را متمرکز و رهبری می‌کرد و نیازهای مادی نیروهای نظامی را مشخص می‌نمود و بررسی می‌کرد کدام شرکت این نیازها را به بهترین وجه برطرف خواهد کرد.

«هدف اداره، ملی و مرکزی نمودن گرایشات بود. این اداره آرزو می‌کرد که تجار و صاحبان کارخانه‌ها به طور مستقل خود را با تکیه بر اساس ملی روی انواع کالا متمرکز سازند. کارتل‌سازی در سطح کل اقتصاد صنعتی هدف منطقی این رویکرد بود؛ گرایشی که تجلی سازمانی خود را در ساختارهای از نو سازمان یافته ارتش در خطوط تولیدی **WIB** (اداره صنایع جنگی) می‌یافت. بخش‌های انحصاری و غیر انحصاری اقتصاد سرمشقی برای این روند محسوب می‌گردید.» (کوئستینن، ۱۸۳/۱۸۲)

ولی **WIB** تنها نقش مشورتی ایفاء می‌کرد و صاحب اختیار نبود. نیروهای ارتش گه‌گاه **WIB** را نادیده می‌گرفتند ولی رسانه‌های آمریکایی به شدت فشار وارد می‌کردند که این اداره خودگمارده اختیارات دولتی به دست آورد و از این‌رو علیه دولت مشروع دمکراتیک جوسازی می‌کردند.

ایالات متحده اکنون چند ماه بود که در جنگ به سر می‌برد ولی ماشین جنگی این کشور درست به راه نیافتاده بود. ناشرین درخواست می‌کردند: «... یا وزارت مهمات تأسیس گردد، یا وزارت جنگ از پایه مجدداً سازماندهی شود و یا وزیر جنگ "بکر" به وسیله فرد دیگری که دارای روانشناسی جنگ طلبانه‌ای باشد، جایگزین گردد.» عنوان این مقاله «در جست‌وجوی یک جنگ‌سالار» بود. قبل از آن «باروخ» سعی کرده بود رییس‌جمهور ویلسون را متقاعد نماید تا وزیر دریایی «دانیل» را به وسیله یکی از مدیران صنایع آلومینیوم جایگزین سازد، که البته بی‌نتیجه مانده بود. (نقل قول از

(literary Digest 56, Cuff)

سرانجام «باروخ» و دوستانش در بخش سرمایه مالی به آرزوهای خود رسیدند. روز ۴ مارس ۱۹۱۸ WIB دارای اختیارات دولتی شد. «برنارد باروخ» دارای اختیارات گسترده‌ای شد، به طوری که برخی او را «دیکتاتور اقتصادی» نامیدند. و با این که WIB تا قرارداد آتش‌بس در نوامبر ۱۹۱۸ فقط ۸ ماه وقت داشت که توانایی‌های خود را به نمایش گذارد ولی به قول «کوئیستین» «جنگ جهانی اول آثار پاک‌نشده‌ی در زندگی ملی به جای گذارد.» (کوئیستین، ۴)

طبیعتاً فاکتورهایی وجود داشت که به یکدست کردن مطلق اقتصاد زیاد کمک نمی‌کرد. با وجود پرگویی‌های ملی بسیاری از شرکت‌ها WIB را نوعی سلف‌سرویس می‌دانستند که در پناه وضعیت اضطراری ملی با زدوبند در مورد قیمت‌ها سودهای کلانی صاحب می‌شدند که زیاد هم ملی‌گرایانه نبود: «اداره در ژوئن ۱۹۱۸ تصمیم گرفت که کلیه اعضا منافع خود را علناً مطرح کنند ولی فارغ از این اقدام سطحی و بر روی هم بی‌اهمیت، هر کس آن‌طور که خود صلاح می‌دانست رفتار می‌کرد.»

(کوئیستین، ۱۷۵)

در ضمن چند کلمه در مورد پرگویی ملی

در این مورد واقعاً هیچ‌نوع کمبودی مشاهده نمی‌شد. به عنوان مثال: «تجارت و صنعت دست‌نشانده جنگ شده است.» (نقل قول از کاف **Cuff**، جنگ: مسأله ملی، مارس ۱۹۱۶)، «هوارد کافین»: «جنگ در قرن بیستم ایجاب می‌کند که خون سربازان ۳ تا ۵ بخش با عرق مردم در کارخانه‌ها، آسیاب‌ها، معدن‌ها و مزارع کشور مسلح مخلوط گردد.» (کوئیستین، ۱۴۸) و همین‌طور ارگان مرکزی اطاق بازرگانی ایالات متحده:

«قبل از این که اطاق بازرگانی ملی تأسیس شود، تجار و بازرگانان در بعد واحدهای کوچک فکر می‌کردند. گذار از این نظم کهنه و تحول آن بسیار شگفت‌انگیز می‌نماید. این تحول به اندازه‌ای کامل است که در بحران اخیری که در روابط بین‌المللی ما پدید آمد، تنها یک صدا بود که به نام تجار و بازرگانان کشور سخن می‌گفت، که بگوید موضع آن‌ها کدام است. فرموله کردن سیاست ملی یک ایده‌آل نوین است. برای این هدف تک تک افراد با معنای عبارت‌هایی چون همبستگی، همکاری، خدمت، از خودگذشتگی آشنا شدند.» (نقل قول از کوئیستین، ۱۴۶)

افرادی مثل «رابرت کاف» که **WIB** را خوب می‌شناختند، کوشش‌های انجام یافته برای تجمع و تمرکز قدرت اقتصاد ملی به وسیله این اداره را شکست خورده و در درازمدت بی‌نتیجه می‌دانستند و آن‌را نهایتاً یک دوران شرم‌آور در تاریخ آمریکا محسوب می‌کردند.

ولی باید در نظر داشت که با داشتن اختیارات اجرایی مثلاً ممکن بود که «رابرت لووت پدر» **R. Luvelt Senior** در کمیسیون اولویت‌ها، شرکت‌هایی را که به نظر او برای جنگ مهم محسوب نمی‌شدند از دریافت مواد محروم نموده و عملاً آن‌ها را محکوم به مرگ کند. هنگامی که **WIB** قصد کرد تولید خودرو را به نفع تولید ابزار و ادوات جنگی محدود کند، صنایع خودروسازی پر قدرت چنان فشاری اعمال داشت که **WIB** را به عقب‌نشینی واداشت.

یک کارگروه دیگر سیاست تعیین قیمت‌ها را هدایت می‌کرد. مثلاً قرار شد که تولید کفش در سطح کشور به ۴ نوع استاندارد با ۴ قیمت ثابت محدود شود. ارزان‌ترین کفش قرار بود «کفش آزادی» نام گیرد و دقیقاً همین صنایع کفشی نسبتاً کم‌قدرت بود که جرأت کرد علیه این پدرسروری فراکسیون مورگان قد علم کند. مجله «گزارش صنایع کفشی و چرم» علیه این «مقررات سوسیالیستی» اعتراض کرد. «کاف» نوشت:

«WIB فراتر از اختیارات خود عمل می‌کند و سیستم پدرسروری مستقر می‌سازد که شکل حکومتی مطابق با قانون اساسی ما را زیر سؤال می‌برد.» (Cuff, 238; Nr. 131, September 1918)

و در حالی که در WIB کارگروه‌ها تک تک خطوط تولید را کنترل می‌کردند و ۳۰۰ کمیسیون فنی اطاق بازرگانی در خدمت WIB بودند، دیگران قدرت پنهان را در دست داشتند: «کنسرن‌های غول‌پیکر آمریکایی به معنای واقعی کلام استراحت می‌کردند تا دیگران برای هدایت کردن اقتصاد جنگی امکاناتی را به وجود آورند؛ با این اطمینان خاطر که هر نوع فعالیتی به قدرت، تأسیسات و پرسنل آن‌ها تکیه دارد.» (کوئیستینن، ۱۳۹)

البته که رازداری رعایت می‌شد:

«در بین اهداف عمده WIB فراهم کردن ابزار و امکاناتی بود که کمیته‌های همکاری بتوانند با دور زدن سانسور کنگره، انظار عمومی و شرکت‌هایی که بی‌نصیب مانده بودند به کار خود ادامه دهند.» (کوئیستینن، ۷/۲۰۶)

هنوز چیزی از پایان جنگ نگذشته بود که «برنارد باروخ» با عجله به نابودی هرچه زودتر WIB کمر بست. تعطیل این اداره ۳ ماه به طول انجامید و ظاهراً رقابت آزاد مجدداً به صحنه بازگشت. ولی فاکت‌ها را نمی‌شد به عقب بازگرداند: اقتصاد یکدست شده و فهرست‌بندی گردیده و به

صورت مرکزی به ثبت رسیده بود. به کمک سیاست تعیین ارجحیت و قیمت گذاری برخی از بخش‌های اقتصادی و شرکت‌های جدید به جلو آمده و برخی دیگر به عقب رانده شده بودند.

این چشم‌داشت مدام مطرح می‌شد که این شکل از شرکت و اتحادیه‌گرایی را که عاجزانه بر پایه آزمون و خطا سرهم‌بندی شده بود، اکنون بر پایه تجربیات علمی و منظم تکمیل کرده و بیش‌تر به کار گرفت.

شاید هم اول در یک کشور دیگر؟

«تأسیس کمیته‌های خدمات جنگی وعده می‌دهد، که پایه و اساسی برای سازماندهی واقعی ملی صنایع فراهم کند که ابعاد امکانات ناشی از آن نامحدود خواهد بود. سهم گشتن دنیای تجارت، که هدف اعلام شده اطاق بازرگانی ملی است، زیاد دور نیست. جنگ مربی سختگیری است که درس کوشش‌های تعاونی را می‌آموزد.» (رییس اطاق بازرگانی هنری ویلر، اوت ۱۹۱۸؛ نقل قول از طرف کوئستینن، ۲۰۹)

فصل دهم: قدرت نرم

«ضرورت اغلب یک توهم است و خطر مصنوعاً ایجاد می‌شود. ولی وقتی رسیدن هرچه سریع‌تر به هدف منظور شد، آنگاه تحمیق توده به وسیله نمادها می‌تواند سریع‌ترین راه برای اجرای یک وظیفه تعیین کننده باشد. اغلب عمل از درک مهم‌تر است. گاهی حقیقت دارد که اگر هر کس بخواهد اقدامی را درک کند، این اقدام با شکست روبه‌رو خواهد شد ... برداشت سنتی دمکراتیک برای شرایط اضطراری و تهدیدآمیز نیست، بلکه برای دوران آرامش و توافق است ... وحدت و تحرک بدون تأیید واقعی هم تضمین کننده است ... هر فرد دمکراتی در اعماق وجود خود احساس می‌کند که بحران‌های خطرناک با دمکراسی ناسازگار است.» (والتر لیپمن)

اکنون می‌رسیم به چالش بزرگ دوم، که چگونه می‌توان مردمی را که در اکثریت مطلق خود نمی‌خواهند در کشتار توده‌ای در اروپا درگیر شوند، به نفع شرکت ایالات متحده در جنگ جلب کرد تا جسم و جان خود را به خطر اندازند و اندوخته‌های خویش را برای تأمین مساعی «میهن پرستانه» جنگی به صندوق جنگ اهداء کنند؟

دلایل ورود ایالات متحده به جنگ که رییس‌جمهور ویلسون روز ۲ آوریل ۱۹۱۷ برای جلب نظر کنگره در کنگره مطرح کرد، برای بسیج عمومی کافی نبود. ویلسون توضیح داد که جنگ علیه «حاکم مستبد» آلمانی به خاطر جنگ تمام‌عیار زیردریایی اجتناب‌ناپذیر است.

واقعیت این بود که دولت آلمان در اوایل سال اعلام کرد که فوراً کلیه کشتی‌ها، چه کشتی‌های دشمن و چه کشتی کشورهای بی‌طرف را غرق خواهد کرد. علاوه بر آن، «حکومت مستبد» آلمان با استفاده از جاسوسان خود از مدت‌ها پیش علیه ایالات متحده در جنگ بود و بار دیگر رفتار کریمه نیروهای آلمان در بلژیک و همین‌طور غرق کشتی «لوزیتانیا» خاطرنشان می‌کرد که اقدامی مغایر با قوانین بین‌الملل علیه مردم غیرنظامی بی‌گناه است.

همه این حرف‌ها عینی و درست بود ولی آیا برای مجاب کردن ۱۰۰ میلیون شهروند آمریکایی برای شرکت کامل در جنگ کافی بود؟

مطلقاً خیر و ویلسون بر این امر واقف بود و به همین دلیل یک هفته بعد از اعلان جنگ علیه آلمان وزارت تبلیغات **Council on Public Information COP** تأسیس شد. اکنون این وزارتخانه می‌بایست شاهکار کرده و به مردم تلقین کند که آن‌ها از طرف یک امپراتوری بزرگ مورد تهدید قرار گرفته‌اند در حالی که هر شهروند آمریکایی می‌دانست که آلمان با مشکلات دیگری روبه‌رو است

که بخواهد با ایالات متحده شاخ به شاخ شود و علاوه بر آن، آلمان اساساً دارای این امکان نبود که علیه ایالات متحده جنگی را آغاز نماید.

برخلاف **CPI, WIB** بخشی از دولت بود. وزیر نیروی دریایی و ارتش و وزیر امور خارجه در هیأت ریسه **CPI** عضویت داشتند ولی با این حال بخش بزرگی از جنگ افروزان تازه نفس به اقتصاد آزاد، تبلیغات و رسانه‌ها تعلق داشتند. تبلیغات‌چی‌های جنگ علیه آلمان در بخش‌های متعددی سازمان یافته بودند. یک بخش نویسندگان و روزنامه‌نگاران را سازمان می‌داد و آن‌ها را ملزم به تولید رمان، داستان‌های کوتاه و مقاله می‌کرد. بخش همکاری‌های مدنی و آموزشی **Division of Civic and Educational Cooperation** تکثیرکنندگان (مولتیپلیکاتور) مثلاً معلمان را در دوره‌های آموزشی ۱۴ روزه با اطلاعاتی در رابطه با تعلیم سیاسی آماده می‌کرد. موضوعاتی چون «وسوسه‌های آلمانی» و یا «پیروزی و فرهنگ پر انضباط آلمان‌ها» در برنامه تدریس قرار داشت.

بخش تبلیغاتی **Advertising Division** آگهی‌هایی برای مطالب خوب ضدآلمانی تهیه می‌کرد. در بخش سینما، «د. و. گریفیت» که به عنوان ستایش‌گر کوکلوکس کلان معرف خوانندگان است، همراه چارلی چاپلین و مری پیکفورد فیلم‌هایی تهیه کردند. فیلم‌های وحشتناکی چون «قیصر، هیولای برلین» آلمان‌ها را هیولاهای غیرانسانی جلوه می‌دادند. بخش تبلیغات سینمایی **Division of Pictorial Publicity** ۱۴۳۸ صحنه‌های مختلف سینمایی را به شکل کارت پستال، پلاکات و چیزهای مشابه و هم‌چنین ۲۰۰ هزار اسلاید اطلاعاتی تهیه کرد. در این تبلیغات هیولاهای مرموز «کلاهخودهای شاخدار» (کلاهخودهای ویژه آلمانی) بر سر داشتند که مردم غیرنظامی را به صلیب می‌کشند در حالی که - خدا را شکر! - در ته صحنه از دور پرچم آمریکا همراه ناجیان آمریکایی رفته‌رفته ظاهر می‌شد. نمونه دیگر زن زیبایی را که شیخ‌گونه تاریک شده بود نشان می‌داد که از میان موهای سیاه او دو برجستگی رشد می‌کرد. (احتمالاً شاخ‌های ابلیس) پیام روشن بود: باید در بستر عشق نیز دهان‌ها بسته نگاه داشته می‌شد. ضعیفه مودی است و می‌تواند جاسوس آلمان باشد.

۷۵ هزار «مرد چهار دقیقه‌ای» طی سخنرانی‌های کوتاه که از ۴ دقیقه تجاوز نمی‌کرد برای بسیج تمام ملت برای جنگ تبلیغ می‌کردند. سخنان آنان با فراخوانی برای حمایت از اوراق بهادار جنگی به پایان می‌رسید. این داوطلبان که در دوره‌ای کوتاه آموزش دیده بودند در ۵۲۰۰ شهر و ده ایالات متحده در سینماها، شهرداری‌ها و میدان‌های عمومی بر روی هم ۷۵۰۱۹۰ سخنرانی انجام دادند.

البته **CPI** مسؤول مسایل خارجی نیز بود. فشار تبلیغات درست روی کشورهایایی که هنوز تصمیم نگرفته بودند که به نفع متفقین و یا رقبای آنان وارد جنگ شوند، شدید بود. مرکز ثقل این فعالیت‌ها آمریکای جنوبی بود ولی همین‌طور روی انظار عمومی ایتالیا نیز به شدت کار می‌شد. تجزیه و تقسیم کشورهای کثیرالمله وظیفه لیگ ملل مظلوم **League of Oppressed Nations** محسوب می‌شد. در این میان قبل از هر چیز منظور خلق‌های کشور اتریش/مجارستان و روسیه پس از این که روسیه از آنتانت خارج شد، بود.

همکاران نامبرده همان‌طور که گفته شد کنشگرانی در بخش تبلیغات، رسانه‌ها و مطبوعات بودند. این افراد جهان‌بینی و ابزار کار خود را از مشاغل نان‌آور خود به همراه آورده بودند. جهان‌بینی آنان اغلب نجه‌گرایانه و غیردمکراتیک بود. آن‌ها توده مردم را ورز داده و تحمیق می‌کردند تا کالایی را به آن تحمیل کنند که در اصل خواستار آن نبود. تبلیغات‌چی موفق کسی است که بتواند در مشتری انگیزه خرید چیزی را که از آن بی‌اطلاع است بیدار سازد. تنها زیگموند فروید نبود که در اوایل قرن ۲۰ ضمیر ناخودآگاه را کشف کرد. سیاست‌پردازان تبلیغاتی نیز با ضمیر ناخودآگاه مانند ماده خام رفتار می‌کردند. انظار عمومی یک ماده بسیار مهم و در عین حال ابزاری برای اغواء کردن است.

و اکنون ما با این جانور خطرناک و غیرقابل اعتماد یعنی توده مردم روبه‌رو بودیم. صنعتی‌سازی و شهری شدن باعث شد که نسبت به زندگی روستایی گذشته تعداد زیادی از مردم در فضاهای بسیار محدودی زندگی کنند. این مردم به هم نزدیک می‌شوند و به یکدیگر می‌چسبند و اعمالی انجام می‌دهند که مورد پسند خبرگان نیست. حمله به زندان باستیل گویی که دیروز رخ داده باشد، هنوز از خاطر انسان‌های برتر محو نشده است. «گوستاو له‌بون» فرانسوی در سال ۱۸۹۵ سند کارپایه «روانشناسی توده» را به قلم آورد که تفکر انگلیسی و آمریکایی را شکل بخشید.

«له‌بون» براین عقیده بود که گردهم آوردن افراد به هیچ‌وجه به معنی مجموع اعضای آن نیست، بلکه توده مانند موجودی زنده با قوانین خاص خود عمل می‌کند. توده خویشتن‌داری نمی‌شناسد. توده بی‌ثبات است و لحظه‌ای عمل می‌کند؛ توده وابسته به نیروی محرکه رهبر است؛ توده «ضعیف‌النفس» است و خیلی ساده‌تر از افراد منفرد از نظر روحی تأثیرپذیر بوده و تحت تأثیر خودخواهش **Self-Hypnosis** و تلقین می‌گردد. توده احمق‌تر از افراد باهوش تشکیل دهنده آنست. در درون توده حتی افراد بسیار فرهیخته به ابلهانی کامل تبدیل می‌گردند.

هیچ تفاوتی ندارد که جمعی متشکل از پرفسورهای فرهیخته چیزی را پدید آورد و یا جمعی متشکل از افراد مجنون: آنچه که تولید می‌شود، مزخرف و پوچ خواهد بود. توده همواره از درجه تکامل عقب‌تر است و به همین دلیل باید یک سیاست‌مدار منتخب همیشه مسایل کهنه شده‌ای را نمایندگی کند که خود از مدت‌ها پیش دیگر به آن اعتقادی ندارد.

«له‌بون» هم می‌دانست که لغات و مفهوم آن‌ها دو سطح مختلف است که دایم علیه یکدیگر تغییر می‌کند به طوری که لغت‌ها و نمادها خود را از معنای اولیه خویش جدا می‌سازند. یک رهبر خردمند از لغت‌ها و نمادها مانند یک «دکمه زنگ» استفاده کرده و به کمک آن‌ها تحریکات کلیدی ایجاد می‌کند که بر مبنای آن توده مردم دست به کارهایی می‌زند که آگاهانه اصلاً زیر کنترل او نیست.

به همین دلیل یک رهبر باید از منطق پرهیز کند و ادعاهای بی‌اساس مطرح نماید. توده مردم می‌خواهد در هر صورت این مزخرفات را باور کند و علیه هر نوع رد منطقی مطلقاً مصونیت دارد.

البته «له بون» آگاهانه از کنار این مطلب می‌گذرد که اغلب تظاهرات توده‌ای طبقات پایینی در قرن ۱۹ تظاهراتی بسیار منضبط و منطقی با خصلتی موقرانه و حتی سیاست‌مدارانه بوده است. هیتلر صادق‌تر بود و با احساساتی دوگانه از دیسپلین پیشرفته تظاهرات سوسیال دمکرات‌ها در وین یاد می‌کرد. او سوسیال دمکرات‌ها را متهم می‌کرد که آگاهانه با مکانیسم‌هایی کار می‌کنند که «له‌بون» از نظر تئوریک پرورده بود. (نبرد من، ۴۳) برعکس، موضع‌گیری «له‌بون» مانند یک عضو منزجر جامعه خبرگان است که خوشحال در این سوی قفس نشسته و نعره‌های ببر را از فاصله‌ای مطمئن به گوش می‌شنود.

ولی برعکس آمریکایی‌های نترس و عمل‌گرا با کتاب «له‌بون» در دست به وسط میدان جهیدند تا جانور وحشی را رام کنند. وقتی که بدانیم توده چگونه عمل می‌کند، چرا نباید آن را به خدمت خود درآورد؟ «والتر لیپمن» که معرف حضور ما هست، یکی از پیش‌کسوتان «شورای اطلاعات عمومی» بود. کمی پس از جنگ جهانی اول فلسفه خویش در مورد انظار عمومی و چگونگی رفتار با آن را با صراحت کامل در کتابی منتشر ساخت. (Public Opinion) لیپمن شناخت و تجربیات خویش در **WIB** را تحلیل کرد. لیپمن خیلی به عمق رفت و نظریاتش هنوز هم مؤثر است.

اول از هر چیز تئوری شناخت مطرح است.

لیپمن کتاب خود را با تئوری غار افلاطون آغاز می‌کند. افلاطون می‌گوید یک غار را در نظر بگیرید که تنها یک سوراخ ورودی دارد. انسان‌های این غار مادام‌العمر به زنجیر کشیده شده‌اند، آن‌هم طوری که پشتشان به سوراخ غار است و رویشان به سمت دیوار غار که نور بیرون به آن

منعکس می‌شود. وقتی کسی خارج از غار حرکت کند، غارنشینان زنجیری تنها سایه او را می‌بینند. آن‌ها باید باور کنند که این سایه‌ها خود انسان‌ها هستند. افلاطون می‌گوید این وضعیت مردم است. آن‌ها طبیعت واقعی را درک نمی‌کنند، بلکه تنها ظاهر را می‌بینند.

لیپمن به این نظریه تکیه می‌کند و می‌گوید وضعیت انسان ساده نیز درست همین‌طور است. انسان‌ها قادر نیستند واقعیت را درک کنند. انسان در مخیله خود محیطی مصنوعی خلق می‌کند. در مغز او تصویر آنچه که در آن لحظه می‌بیند، نقش می‌بندد. این تصویر الزاماً ساده عرضه می‌شود. به زبان امروزی فایل‌ها فشرده شده‌اند. با این فشرده‌گی انسان نیز به نوبه خود بر واقعیت تأثیر می‌گذارد. در مغز هر فردی نمونه‌هایی از نظم و تعبیر در حال رقابت است، بدون آن که نهایتاً به تصمیم‌گیری به نفع فقط یکی از دو نمونه بیانجامد. در دنیای مدرن که کلیسا دیگر انحصار تعبیر را از دست داده کلاف سردرگمی از اعتقادات فردی، یعنی به نوعی منوی فردی متشکل از عناصر مختلف اعتقادی پدید می‌آید.

هر کس که بخواهد فقط یک نوع تعبیر و یا حداقل یک نوع عملکرد مشابه همه شهروندان را ممکن سازد، باید دست‌چین کند، جمع‌آوری نماید، تشویق کند و مجزا سازد: بدون وجود سانسور، تبلیغ به معنی واقعی کلمه غیرممکن است. برای انجام تبلیغات باید دیوار حایلی بین انظار عمومی و وقایع وجود داشته باشد.» (لیپمن، عقیده، ۴۳)

این امر به کمک تنظیم‌کنندگان عقاید رسید و معلوم شد که برخلاف عقیده «له‌بون»، توده مردم یک حیوان درنده خطرناک نیست، بلکه یک اسب آبی تنبل است: «توده مردم کم‌خون و بی‌اشتهاست و در مورد مسایل انسانی زیاد کنجکاو نیست. در مقابل آنان مانعی برای دسترسی به جهان وجود ندارد. دنیای منافع منتظر است که از طرف آنان مورد بررسی و تفحص قرار گیرد ولی

آنها همت آغاز این کار را ندارند.» (لیپمن، عقیده، ۵۰) وقتی کسی یک شیوه تفکر را انتخاب کرد، مایل است به آن وفادار بماند و راه خود را دیگر عوض نکند.

برای این خصلت لیپمن از عبارت رفتار قالبی **Stereotype** استفاده می کند.

حال هر فرد در درون خود چند شخصیت حمل می کند. شخصیت حیوان درنده، که در دوران جنگ باید بیدار شود ولی در زندگی مدنی باید در خواب به سر برد و بعد شخصیت بره. تبلیغات چی باید این شخصیت‌های مختلف را بشناسد و در لحظه مشخص شخصیت مناسب را مخاطب قرار دهد. مشکل اصلی تبلیغات‌چی‌های آمریکایی در جنگ اول تلون و پراکندگی وسیع فرهنگ‌ها و جهان‌بینی‌ها بود. و در آن لحظه «دکمه کلید» له بون لازم می نمود. لغت‌ها و نمادهایی که به معنی همه چیز و هیچ چیز است:

«هنگامی که احزاب سیاسی و یا روزنامه‌ها آمریکانیسم، ترقی‌خواهی، قانون و نظم، عدالت و انسانیت تبلیغ می کنند، امیدوارند که با مطرح کردن نمادها و سمبل‌ها احساسات این فراکسیون‌ها را به یکدیگر نزدیک کنند ... زیرا اگر برنامه‌های مشخص ارایه کنند به تعمیق اختلاف نظر فراکسیون‌های مختلف دامن خواهند زد و به گسیختن آنها از یکدیگر کمک خواهند نمود. وقتی ائتلافی بر پایه یک نماد ایجاد شد، در آن صورت، تحت تأثیر این نماد احساس به جای تردید و تعمق در مورد اقدامات انجام گرفته، بیش تر به اجماع و تفاهم گرایش خواهد یافت ... نقش امتیازات در درون یک سلسله مراتب را نمادها در بین مردم عادی به عهده دارند، یعنی وحدت ایجاد می کنند.» (لیپمن، عقیده، ۲۰۶)

مردم در هر حال تنها وقتی به مسایل اساسی علاقمندند که برای آنها دارای منافع مادی باشد. در شرایط معمولی کفایت که مردم را با ورزش، بازی، هیجان، سکس، جنایت، قتل و آدم‌کشی

سرگرم کرد. وضعیت‌های استثنایی مثل جنگ و یا فاجعه نیازمند مساعی مشترک بیش‌تری است، که در صورت لزوم می‌توان با کمک تهدیدهای ساختگی مردم بی‌حال را به حرکت درآورد: «ضرورت اغلب یک توهم است و خطر مصنوعاً ایجاد می‌شود. ولی وقتی رسیدن هر چه سریع‌تر به هدف منظور شد، آنگاه تحمیق توده به وسیلهٔ نمادها می‌تواند سریع‌ترین راه برای اجرای یک وظیفه تعیین‌کننده باشد. اغلب عمل از درک مهم‌تر است. گاهی حقیقت دارد که اگر هر کس بخواهد اقدامی را درک کند، آن اقدام با شکست روبه‌رو خواهد شد ... برداشت سنتی دمکراتیک برای شرایط اضطراری و تهدیدآمیز نیست، بلکه برای دوران آرامش و توافق است ... وحدت و تحرک بدون تأیید واقعی هم تضمین‌کننده است ... هر فرد دمکراتی در اعماق وجود خود احساس می‌کند که بحران‌های خطرناک با دمکراسی ناسازگار است.» (والتر لیپمن؛ انظار عمومی؛ ۲۳۶)

به طور ضمنی در این رابطه می‌توان گفت که سال‌های بین ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۹ آخرین سال‌ها در تاریخ آمریکا بود که رژیم بحران حاکم نبود.

همین‌طور «ادوارد برنایز» شناخت خویش از کار در «مجمع اطلاعات عمومی» را سال‌ها بعد در دو جلد منتشر کرد.

«ادوارد برنایز» در کنار «یوی لی» احتمالاً از موفق‌ترین کاربران روابط عمومی در ایالات متحده آمریکا بود. او نه تنها مشاور دولت آمریکا، بلکه مشاور شرکت استاندارد اویل راکفلر، آمریکن توباکو و NAM نیز بود و همین‌طور در طراحی کودتای سازمان سیا در سال ۱۹۵۴ در گواتمالا نقش داشت. «برنایز» ادعا می‌کند که خالق عبارت «روابط عمومی» است زیرا لغت «پروپاگاندا» از سوی دولت آلمان به لجن کشیده شده بود. «ادوارد برنایز» خواهرزاده پسیکوآنالیست مشهور «زیگموند فروید» بود و هم او بود که آموزه‌های فروید را در ایالات متحده مشهور ساخت.

تعجب آور نیست که «برنایز» تفاوتی بین تبلیغ برای سیگار و یا سیاست قایل نبود. در هر دو مورد مسأله اینجا بود که سر مصرف کننده و یا شهروند سیاسی کلاه گذارده شود: «واضح و مبرهن است که تبلیغات چی موفق باید انگیزه‌های واقعی را درک کند و نباید تنها با دلایلی که افراد برای توجیه عملکرد خود مطرح می‌کنند، قانع گردد و آن‌ها را بپذیرد.» (برنایز؛ پروپاگاندا؛ ۵۲) «این نشانه توانایی اوست که گرایش‌های ناپیدای ضمیر عمومی را، قبل از آن که بازتابی آگاهانه یابد، متمرکز و متبلور سازد و این امر او را ارزشمند می‌نماید.» (برنایز؛ کریستالیزاسیون؛ ۱۷۳)

برای «برنایز» متقاعد کردن منطقی مطرح نیست، بلکه او از نمادها، تصاویر و کلمات استمداد می‌گیرد. کافیتست که مخالف سیاسی خود را «بلشویک» اعلام کنیم. بلافاصله کارش تمام است. یا: وقتی که وضعیت بیمارستان‌های ارتش بریتانیا آنقدر بد بود که ممکن بود آن‌ها را تنها با خوک‌دانی مقایسه کرد، فرماندهی ارتش به سرعت آن‌ها را «پست‌های عقب‌نشینی» نامید، که این احساس را القاء می‌کرد که آن‌ها موقتی است و اعتراضات عمومی فوراً از بین رفت.

«برنایز» عبارت **Group Mind** را که «آگاهی گروهی» ترجمه کامل آن نیست از «مک‌دوگال» گرفته. یک انسان به گروه‌های مختلف با بدیهیات مختلفی تعلق دارد. «مک‌دوگال» توصیه می‌کند که ما این واقعیت را بپذیریم البته مشروط بر این که در بین افراد سلسله مراتب گروه‌ها را از نظر دور نداریم: عضویت در خانواده بالاتر از عضویت در گروه کُر است و بالاتر از عضویت در خانواده، عضویت در یک کشور قرار دارد. تبلیغات چی باید همواره دقت کند که کدام عضویت مورد نظر است.

«اگر ما مکانیسم‌ها و انگیزه‌های آگاهی گروهی را درک کنیم، آیا در آن صورت قادر نخواهیم بود توده‌ها را متناسب با خواست خود هدایت و منضبط کنیم، آن‌هم به شکلی که اصلاً متوجه نشود؟... عملکرد تبلیغات تاکنون نشان می‌دهد که این امر عملی است ... که ما در موارد مشخص چرخشی

در تفکر انظار عمومی پدید آوریم ... درست مانند راننده یک خودرو که با کاهش مقدار بنزین به موتور می‌تواند سرعت خودرو را کاهش دهد.» (برنایز؛ پروپاگاندا؛ ۴۷)

«برنایز» در جمله بعدی نیز همین‌طور صادقانه اظهار می‌کند: «سیستم ما باید یک دمکراسی هدایت شده (**Leadership democracy**) باشد که به وسیلهٔ یک اقلیت خردمند مدیریت می‌شود که دقیقاً می‌داند که چگونه می‌توان توده‌ها را منضبط نموده و هدایت کرد»، یعنی با کمک یک «دولت، از طریق تربیت» (برنایز؛ پروپاگاندا؛ ۱۱۴)

«هیگام» با نگاهی انتقادی به گذشته می‌گفت:

«تبلیغات لفظی ظاهراً به قدری مؤثر بود و تحمیق حساب‌شده نظرات مردم در چنان سطح وسیعی صورت می‌گرفت که رفته رفته طوری در مورد پروپاگاندا صحبت می‌شد که گویی شکل مدرنی از جادوگری است.» (هیگام، ۲۰۶)

همه حکام این جهان تفاوت بین **Hard Power** و **Soft Power**، یعنی تفاوت بین سرکوب نظامی و شیوه «نرم» اغوای توده‌ای را می‌شناسند. اگر در زمستان ۱۹۱۷ به ۱۹۱۸ یک بدشانسی غیرمترقبه رخ نمی‌داد، شاید شورای اطلاعات عمومی به کمک شیوه «نرم» موفق می‌شد. رژیم تزاری از کار افتاده بود و با کمک‌های وسیع متفقین و ایالات متحده آمریکا در روسیه یک دولت ائتلافی متشکل از لیبرال‌ها و سوسیال‌دمکرات‌های معتدل به رهبری کرنسکی به قدرت رسیده بود. دولت جدید وعده رفرم‌های اجتماعی و مدنی می‌داد ولی در عین حال جنگ با آلمان ادامه داشت.

ژنرال‌های آلمانی، «لودندورف» و «هیندنبورگ» که در آن زمان عملاً دیکتاتورهای نظامی آلمان بودند، با صرف هزینه مالی سنگین و با ظرافت زیاد لنین و بلشویک‌های او را به بطروگراد

فرستادند و آن‌ها قدرت را در دست گرفتند. نتیجه این که فوراً بین روسیه و آلمان قرارداد آتش‌بس به امضاء رسید و آلمان توانست جنگ در دو جبهه را خاتمه دهد.

لئو تروتسکی یکی از رهبران بلشویک‌ها قراردادهای محرمانه‌ای را کشف کرد که بنا بر آن متفقین قصد داشتند بقیه جهان را به عنوان غنیمت جنگی بین خود تقسیم کنند. این قراردادها اغلب در اوایل جنگ به امضاء رسیده بود.

با این اقدام برای انظار عمومی روشن شد که منظور متفقین به هیچ‌وجه این نبود که علیه رژیم متجاوز و خونخوار آلمان وارد جنگ شوند و صلح را بر جهان حکمفرما سازند، بلکه برعکس. یکی از این قراردادها حتی تعیین می‌کرد که اگر پاپ بخواهد در صحنه بین‌المللی برای میانجی‌گری صلح پیش قدم شود باید با او مانند یک اسیر جنگی رفتار کرد. به عنوان پاداش و به خاطر پیوستن به پیمان انگلیسی-فرانسوی-روسی تکه چربی از سرزمین‌های اطیش-مجارستان و امپراتوری عثمانی طبق قراردادی به رومانی و ایتالیا وعده داده شد. روسیه و انگلیس روی تقسیم ایران که هنوز از استقلال برخوردار بود، به توافق رسیدند. روسیه و ژاپن چین را بین خود تقسیم کردند. تنگه بسفر قرار بود به روسیه تعلق گیرد و مناطق صنعتی و پیشرفته آلمان از آن فرانسه شود.

در این شرایط تروتسکی کلیه دولت‌های در حال جنگ را به برست لیتوفسک دعوت کرد. رنگ از رخسار سوداگران بازار بورس در وال استریت پرید و مردم عادی در کشورهای متخاصم به ناگاه دیگر دلیلی برای فدا کردن جان خود در جنگی که به روشنی با انگیزه‌های بسیار پست صورت می‌گرفت، نیافتند. سربازان فرانسوی سلاح‌های خود را بر زمین نهادند و به خانه‌های خود بازگشتند. در ایالات متحده آمریکا گروه‌های سوسیالیستی، سوسیال دمکراتیک، کمونیستی و آنارشویستی مانند قارچ از زمین رویدند. مبارزه طبقاتی از پایین تا اندازه‌ای دامنگیر ایالات متحده شد.

فصل یازدهم: قدرت سخت

«آیا اگر پس از جنگ مردم جهان با دیدن یک فرد آلمانی راه خود را عوض کنند تا با او در پیاده‌رو برخورد نکنند و یا اگر دولا شوند و از زمین سنگی بردارند تا او را از سر راه خود دور کنند، جای تعجب خواهد بود؟» (ورنون که لوگ)

پاسخ خودرأیی غیرمنتظره مردم تنها می‌توانست این باشد: در کنار «قدرت نرم» **Soft Power** باید اکنون «قدرت سخت» **Hard Power** به کار گرفته شود.

قوانین سختی از هر دو مجلس گذشت که کوچک‌ترین انتقاد به شیوه جنگی ایالات متحده را با اقدام تروریستی و جاسوسی علیه ایالات متحده آمریکا برابر قرار می‌داد. تمام رهبری سندیکای آزاد **International Workers of the World** بازداشت و بسیاری از دفترهای آن به آتش کشیده شد. ۴۰۰۰ نفر کمونیست، پاسیفیست، پیروان یهوه و کواکر به اردوگاه‌های کار اجباری گسیل گشتند: «در اردوگاه نظامی "فورت ریلی" (کانزاس) سوسیالیست‌های ضدجنگ و اعضای سندیکا از گلو آویزان می‌شدند تا صورت آنان مانند لبو سرخ گردد و سپس آن‌ها را پایین کشیده و با آب یخ خیس می‌کردند تا بیهوش شوند و یا آن‌ها را لخت می‌کردند و با برس سخت بدن آنان را برس می‌زدند. برادران «هوفر» و «جکوب ویف» که از هواداران "هوتریتون" بودند، در زندان آلکاتراس تا سینه در آب زندانی بودند که دو نفر از آنان جان سالم به در بردند و در بهداری زندان جان سپردند. یکی از آنان را ملبس به اونیفورم نظامی کرده و به جامعه "هوتریتون" تحویل دادند. ... مالاکان‌ها (شاخه‌ای منشعب از کلیسای ارتودوکس که مخالف جنگ بود) در زندان "لیونورث" روزانه تا ۹ ساعت به دیوار زندان زنجیر می‌شدند. در فورت ریلی آن‌ها در اعتراض به این رفتار دست به اعتصاب غذا زدند. آن‌ها در بازداشتگاه‌ها از خبردار ایستادن سر باز می‌زدند، که با انداختن آن‌ها در آب یخ و یا کندن موهای بدنشان مجازات می‌شدند.» (Raeithel جلد ۲، ۳۱۲)

«یوجین دبز» رهبر سوسیالیست‌ها که سه بار نامزد پست ریاست جمهوری شده بود و با تسلیم‌ناپذیری زاهدانه خود ترکیبی از مهاتما گاندی و کورت شوماخر را به نمایش می‌گذاشت، مانند یک فرد جانی به زندان افکنده شد و کلیه حقوق شهروندی وی از او سلب گردید. همین سرنوشت نیز نصیب رهبر سوسیالیست‌ها، «ویکتور برگر» شد. این رهبر کارگری را دستگیر کرده و با کشتی به روسیه تبعید کردند.

در کنار قلع‌و‌قمع سران اپوزیسیون در ایالات متحده، ارباب خشن هواداران بالقوه و بالفعل آنان نیز آغاز شد. هدف، بسیج آن شهروندانی بود که در رابطه با وقایع جاری عقیده مشخصی نداشتند. و در این شرایط شبکه ظریف و گسترده انجمن‌های کارفرمایان مثل **NCF**، **NAM**، اطاق بازرگانی ایالات متحده، و هم‌چنین گروه‌های سندیکایی **AFL** که زیر نظر این انجمن‌ها قرار داشتند، پایه و اساس سازمان‌های تروریستی و تبلیغاتی را تشکیل می‌دادند.

لیگ امنیتی آمریکا **American Protective League** گسترش یافت و اعضای آن بالغ بر ۲۵۰ هزار نفر گردید که در گروه‌های مختلف محلی فعالیت داشتند. **APL** به عنوان یک سازمان خصوصی با حمایت و دعای خیر دادستان کل کشور و اداره تازه تأسیس پلیس فدرال (که بعداً به **FBI** تبدیل شد) وظایف پلیس را عهده‌دار گردید. ولی سازمان‌های جاسوسی ارتش نیز در **APL** فعالیت داشتند. **APL** نیز مانند کو کلاکس کلان اعضای خود را با ایراد سوگندهای پرطمطراق و تشریفات سری و محرمانه به خود وابسته می‌کرد. **APL** در محل مواظب بود که همسایگان نیز اوراق قرضه جنگی را خریداری نکنند، وای به حال کسی که از این کار سر باز می‌زد!

APL مدارس را زیر نظر داشت و دارای سازمان نوجوانان ویژه خود به نام **Anti Yellow Dog League (AYDL)** بود. کودکان بالای ده سال به عنوان سخنگویان ۴ دقیقه‌ای در مدارس کار

می کردند- «هر کودک یک فرستاده ویژه عمو سام بود.» نوجوانان AYDL در ۱۰۰۰ گروه محلی سازمان‌دهی شده بودند. آن‌ها افرادی را که مظنون به عدم وفاداری بودند، پیدا می کردند و در ملاء عام مورد عتاب قرار می دادند. محصلین آلمانی تبار به انواع و اقسام حیل مورد آزار قرار می گرفتند. مطبوعات سنت لوئیس محصلینی را که ماشین یک فروشنده آلمانی تبار را سنگ‌سار کرده بودند، مورد تشویق و ترغیب قرار دادند. در سال ۱۹۱۸ در بیش از ۲۰۰ هزار مدرسه بین شاگردان مسابقه‌ای ترتیب داده شد که کدام یک قادر است بهتر از دیگران برای فروش سومین دوره اوراق قرضه جنگی تبلیغ کند. نوجوانان تهییج شده به قدری کار خود را خوب انجام دادند که بعد از پایان جنگ شرکت‌ها به عنوان قدردانی یک صندوق پس‌انداز کوچک به شکل نارنجک به آن‌ها هدیه کردند.

«والتر لیپمن» به درستی گفت:

«ضرورت اغلب یک توهم است و خطر مصنوعاً ایجاد می شود. ولی وقتی رسیدن هرچه سریع‌تر به هدف منظور شد، آنگاه تحمیق توده به وسیله نمادها می تواند سریع‌ترین راه برای اجرای یک وظیفه تعیین کننده باشد.»

پس شهروند آمریکایی باید از چه چیز می ترسید؟

بین جنگ و ایالات متحده آمریکا اقیانوس اطلس قرار داشت در نتیجه باید به شهروندان آمریکایی تلقین می شد که شهروندان آلمانی تبار افراد قابل اعتمادی نیستند و به این دلیل خطر آن می رود که حتی جنگ به صورت بسیار حاد به سرزمین آمریکا نیز سرایت کند. رییس‌جمهور ویلسون در سخنرانی خود در مقابل کنگره روز ۲ آوریل ۱۹۱۷ هنوز بین حکام و مردم آلمان تفاوت قایل بود و حتی سمپاتی خود را نسبت به مردم آلمان ابراز می داشت. البته ویلسون کار درستی کرد، زیرا او به آرای نمایندگان آلمانی تبارها نیاز داشت.

ولی بعد اوضاع کاملاً تغییر کرد. شورای روابط خارجی، لیگ‌های امنیتی آمریکا و کلیه شبکه‌های سرمایه‌داران به سازوکار بدنام ساختن «نژاد آلمانی» دامن زدند. از این پس آلمان‌ها «هون‌های» خون‌آشام نام گرفتند. «لرد جیمز برایس» Bryce که معرف حضور خوانندگان هست و به جای «ستمگری اکثریت»، «سرنوشت‌باوری توده‌ها» را تبلیغ می‌کرد؛ همین «برایس» که با دوست موسولینی، «نیکولاس باتلر» در یک کلوب آنگلو فیل هم‌نشین بود، در سال ۱۹۱۵ به درخواست دولت انگلیس گزارشی در مورد سربازان آلمانی در بلژیک اشغال‌شده تهیه کرد.

قابل تردید نیست که رفتار ارتش آلمان در بلژیک نفرت‌آور بود ولی آن‌چه که «برایس» به اصطلاح به عنوان «سند اثبات» ارایه می‌کرد، بسیار جالب توجه بود. او ادعا می‌کرد که سربازان آلمانی به صورت گروهی در میدان بزرگ شهر زنان بلژیکی را مورد تجاوز جنسی قرار می‌دادند؛ سر بچه‌ها را می‌بریدند و آن‌ها را تکه‌تکه کرده و خون آنان را می‌آشامیدند و غیره... با وجود کلیه تلاش‌های سخت پس از پایان جنگ اول برای این نوع تشریفات شیطانی در فضای آزاد هیچ سندی پیدا نشد.

اما رشته‌ای که با آن غیرانسانی نشان دادن و خبیث جلوه دادن همه آلمان‌ها بافته شد، توانست به صورت گسترده مورد استفاده قرار گیرد. پرفسور استانفورد «ورنون که‌لوگ» Kellogg گفت:

«آیا اگر پس از جنگ مردم جهان با دیدن یک فرد آلمانی راه خود را عوض کنند تا در پیاده‌رو با او برخورد نکنند و یا اگر دولا شوند و از زمین سنگی بردارند تا او را از سر راه خود دور کنند، جای تعجب خواهد بود؟»

اما تنزل همه آلمان‌ها به انسان‌های پست‌تر به ناگاه صورت نگرفت. آمریکایی‌های آلمانی تبار مثل ایرلندی‌ها و یا ایتالیایی‌ها، آمریکایی‌های بیگانه‌نیا **hyphenated Americans** نامیده می‌شدند که

پیشاپیش وفاداری آنان را زیر سؤال می‌برد. مثلاً تئودور روزولت که به صراحت لهجه شهرت داشت در سال ۱۹۱۲ می‌گفت: «این بیگانه‌نیا‌های آمریکایی که سیاست‌مداران آمریکایی را با آرای عجیب و غریب (یعنی چپ) خود زیر فشار قرار می‌دهند، در خیانت به جمهوری آمریکایی دخیلند.» هم او در طی جنگ می‌گفت باید با کوچک‌ترین نشانه‌هایی از عدم وفاداری، هر یک از آلمان‌ها را به دار آویخت و یا تیرباران کرد. (هیگام، ۲۰۸)

و رییس‌جمهور ویلسون در سال ۱۹۱۵ علیه آلمان‌ها جوسازی می‌کرد: «... این بیگانه‌نیاها سم بی‌وفایی و هرج‌ومرج را در عروق حیات ملی ما تزریق کردند. چنین جانورانی سرشار از اشتیاق بی‌وفایی و هرج‌ومرج را باید نابود کرد.» (**Crushed out**) (هیگام، ۲۰۰) آلمان‌ها، ایرلندی‌ها و ایتالیایی‌ها حشراتی هستند که باید آن‌ها را زیر پا له کرد. و سر آخر «رود یارد کیپلینگ» که در آثار خود به «بار مسؤولیت مرد سفید» می‌پردازد که باید نژادهای پست‌تر را رهبری کند در سال ۱۹۱۵ در مورد آلمان‌ها نوشت: «دنیا به هر شکل هم که بخواهد خود را تقسیم کند: تنها دو گروه در جهان وجود خواهد داشت: انسان‌ها و آلمان‌ها.»



مسؤولیت مردان سفید

حتی فرضیه‌پردازان هوادار نژاد شمالی و پاکسازی نژادی فوراً تغییر جهت دادند. در دوران صلح رییس مؤسسه فن‌آوری ماساچوست «فرانسیس آماسا والکر» هنوز از «آن قبایلی» سخن می‌گفت «که زیر درخت بلوط کهنه آلمانی گرد هم آمده بودند تا قانون وضع کنند و رؤسای انتخاب

نمایند. «هیگام، ۱۴۳) «ویلیام رپلی» در آن زمان یکی از سه نژاد اصلی اروپایی را توتون‌ها نامیده بود. «مدیسون گرانت» از این نام در اولین چاپ کتاب خود «افول نژاد بزرگ» در سال ۱۹۱۶ اقتباس کرد. در نشر دوم کتاب در سال ۱۹۱۸ «توتون‌ها» به سرعت به «نژاد شمالی» مبدل شدند. و از این رو با یک ضرب بخش بزرگی از آلمان‌ها به نژاد آلمانی تعلق پیدا کرد. «ویلیام س. سادلر» و «هنری فرفیلد اوسبورن» ناگهان به این نتیجه رسیدند که اغلب آلمان‌ها از تبار نژادهای وحشی آسیایی اند. باز اینجا هم یک انسان معمولی می‌تواند دریابد که علم با چه انعطافی قادر است خود را با منافع حامیان پر قدرت تطبیق دهد.

«هارولد لاسول» استاد کرسی جامعه‌شناسی دانشگاه را کفلر در شیکاگو می‌گفت: شکی نیست که تبلیغات چی می‌تواند در آینده روی همکاری قشونی از استادان محترم که تاریخ را مطابق با نیازهای لحظه بازنویسی می‌کنند و آن را در اختیار تبلیغات چی قرار می‌دهند تا همه جا پخش و ترویج گردد، حساب کند.» (لاسول، ۵۳)

و اکنون هرکس که در زندگی سرش بی‌کلاه مانده بود، می‌توانست کینه و عناد خویش را روی کسانی که حکم ترور آنان صادر شده بود، خالی کنند. ناشرین روزنامه‌ای مثل «لافایت یانگ» که روزنامه «Des Moines Capital» را بیرون می‌داد دائماً سه فرمان مقدس لحظه را تکرار می‌کردند: اول: باید عضو یک جمعیت میهنی باشی! دوم: باید این عمل زشت و نکوهیده فکر کردن به شرایط صلح را محکوم کنی و سوم: پیدا کن که همسایه‌ات چگونه می‌اندیشد!

و روحانیون نیز یاغی و مرتد بودن آلمان‌ها را به این شکل مورد تأیید قرار دادند که خواستار حکم اعدام برای کسانی شدند، که از آلمان‌ها حمایت می‌کردند. «می‌توان اطمینان داشت که مراجع کلیه ادیان یک جنگ مردمی را تبرک خواهند کرد.» (لاسول، ۷۳)

چنین مجوزی، جرأت می‌آفرید. باندهای خیابانی آلمان‌ها را مجبور می‌کردند پرچم ایالات متحده را بپوشند. از انواع سرگرمی‌های اوباش کتک زدن آلمان‌ها **flogging** و یا کمی خشن‌تر پارتی‌های قیرمالی بود که طی آن آلمان‌ها را با قیر آغشته و سپس پر مرغ به آن‌ها می‌چسبانند. در ماه آوریل ۱۹۱۸ یک گردشگر آلمانی در ایلینویس لینچ شد. (هیگام، ۲۰۹/۲۰۷)

این نمونه‌ها مبین تنها گوشه کوچکی از شیوه عملکرد **Hard Power** بود.

تنها به کمک خشونت و ترس نمی‌توان مردم را به سوی خود جلب کرد، بلکه وجود یک هدف مثبت نیز ضروری است. پس از پرهیزه‌شکنی‌ها و خودرأیی‌های تروتسکی، باید **Soft Power** مجدداً با اوضاع تطبیق داده می‌شد. «والتر لیپمن»، «داوود برنایز»، «جورج کریل» **Creel** و دیگر کارمندان شورای اطلاعات عمومی با سرعت تعجب‌آوری یک هدف جنگی جدید دیگری را از آستین بیرون کشیدند. در نوامبر سال ۱۹۱۷ ارگان مرکزی بلشویک‌ها، ایزوستیا آن قراردادهای ننگین را افشاء کرد. و از این‌رو رییس‌جمهور ویلسون روز ۸ ژانویه ۱۹۱۸ برنامه ۱۴ ماده‌ای پرشور خویش را از آستین بیرون کشید و به دو مجلس تقدیم کرد.

او از قراردادهایی که تروتسکی افشاء کرده بود یک قالب منفی ساخت و در عین حال به مانیفست «سیمروالد» که نمایندگان سازمان‌های سوسیالیستی اروپایی تصویب کرده بودند و هسته مرکزی آن حق تعیین سرنوشت کلیه خلق‌ها بود، استناد نمود.

این حق ناگهان به خواسته قلبی رییس‌جمهور ویلسون تبدیل شد. البته منظور به طور مشخص حق تعیین سرنوشت خلق‌های اطریش و مجار و همین‌طور خلق‌های جمهوری عثمانی بود و لهستان نیز می‌بایست دولت مستقل خود را تشکیل می‌داد. بند اول خواستار قراردادهای علنی صلح و نفی دیپلماسی محرمانه بود. بند دوم: آزادی کامل کشتیرانی دریایی و علاوه براین، لغو کلیه

محدودیت‌های اقتصادی، کاهش تولیدات تسلیحاتی، حکمیت (و نه لغو!) توقعات استعمارگرانه، استقلال روسیه، بازسازی بلژیک، استرداد آلاسکا و لوران به فرانسه، تعیین مرز ایتالیا بر مبنای تعلقات ملی و در ختم برنامه تأسیس جامعه ملل پیشنهاد شد. ویلسون خواستار بسیج نهایی بزرگ برای جنگی که به همه جنگ‌ها پایان بخشد **War to end all Wars**. جنگی که جنگ‌های بعدی را با یک ضربه غیرممکن خواهد کرد، شد.

این برنامه ظاهراً خوب به نظر می‌سید ولی یا وقت قصه‌گویی بود که به یک باره قول پایان بخشیدن به هر نوع دیپلماسی محرمانه‌ای داده می‌شد و یا اگر در نظر بگیریم که چه خلقی به آزادی و استقلال می‌رسید، باید می‌پذیرفتیم که خر همان خر مانده ولی فقط پالانش عوض شده بود. این امر تنها شامل خلق‌های کشورهای اطیش/مجارستان و امپراتوری عثمانی می‌شد. خلق‌های روسیه مثلاً لیتوانی‌ها و یا استونی‌ها تنها وقتی در نظر گرفته شدند که معلوم شد حاکمیت بلشویک‌ها به زودی از بین نخواهد رفت.

و در اینجا این سؤال مطرح می‌شد آیا این تهاجم تبلیغاتی دولت ویلسون آن‌طور که رییس **CPI** «کریل» در کتاب خاطرات خود با تکبر نوشت، واقعاً یک موفقیت چشم‌گیر بود: «اعتقادی پرشور به بر حق بودن تفکر آمریکایی که مردم آمریکا را در غریزه توده‌ای سفید خود در مورد برادری، فداکاری، جرأت و عزم راسخ، به یکدیگر پیوند می‌زند.»

درست است، ویلسون در فرانسه به عنوان مردی نیکوکار مورد احترام واقع شد و چک‌ها، اسلواک‌ها، رومانی‌ها، صرب‌ها، و لهستانی‌ها دلایل قانع‌کننده‌ای برای ستایش ویلسون داشتند. و از آنجا که فاتحین جنگی تاریخ را برای آیندگان می‌نویسند، ویلسون به عنوان قهرمان تراژیک یک عمل مثبت در تاریخ به ثبت رسید.

ولی مردم آمریکا سیلی سختی به گونه ویلسون نواختند. در انتخابات کنگره ۱۹۱۸ حزب دمکرات ویلسون در هر دو مجلس اکثریت خود را از دست داد. برای مردم معمولی گزینه‌ای برای انتخاب کردن وجود نداشت. «لیپمن» نمی‌خواست حتی حق تصمیم‌گیری در مورد آری یا نه را برای مردم قایل شود. دمکرات‌ها و جمهوری‌خواهان در مورد نابودی آلمان و تصاحب بقایای شکوه اطریشی/مجارستانی و یا امپراتوری عثمانی با هم هم‌نظر بودند.

تنها تفاوت بین آن‌ها این بود که جمهوری‌خواهان جامعه ملل را قبول نداشتند. سرکرده اشراف‌زادگان آنگلو فیل، آقای «هنری کابوت لاج» با صراحت گفت: «من همیشه فقط یک پرچم را دوست داشته‌ام و قادر نیستم این دلبستگی را قسمت کنم و احساسات خود را وقف پرچم زناده‌ای که برای جامعه ملل در نظر گرفته شده نمایم.»

در سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ فشار سرکوب‌های داخلی شدیدتر شد. وزیر جدید دادگستری «آلساندر میچل پالمر» قصد داشت خود را برای پست ریاست جمهوری نامزد کند. یک سلسله از بمب‌گذاری‌ها که اغلب آن‌ها در ابهام باقی ماند و اکثراً نیز به طور جدی مورد تحقیق قرار نگرفت که معلوم شود سوءقصدکننده که بوده، به دستگیری‌های بر روی هم بیش از ۱۰ هزار نفر از اعضای سندیکای آزاد و سوسیالیست‌ها انجامید. اینجا هم مجدداً سگ‌های درنده سازمان‌های خصوصی وابسته به شرکت‌های اقتصادی به سوی مردم رها شدند که به کشتار وسیع اعضای **IWW** انجامید.

در سال ۱۹۲۰ در ایالت نیویورک کمیسیون **Lusk** یک سلسله پیشنهادات در این مورد که آمریکای پس از جنگ چگونه باید سازماندهی شود، مطرح کرد: دانشگاه‌ها و مدارس باید برای برنامه‌های آموزش مجدد مردم از پایه متحول شود. تنها معلمینی استخدام شوند که «خصیلت خوب» و درجه وفاداری آنان به دولت و ملت ثابت شده باشد. در کارخانه‌ها باید کارگران از تعلیمات ایدئولوژیکی

برخوردار گردند. ۵ نماینده سوسیالیست که از طرف مردم ایالت نیویورک در «آلبنی» انتخاب شدند به مجلس راه داده نشدند. به همین سادگی.

در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۲۰ برای مردم واقعاً کمی بیش‌تر از تصمیم‌گیری در مورد «آری» یا «نه» مطرح بود. «وارن گامالیل هاردینگ» دوبرابر رقیب دمکرات خود «کوکس» و نامزد معاونت ریاست‌جمهور «فرانکلین د. روزولت» رأی کسب کرد. شعار هارینگ «بازگشت به وضعیت عادی» بود. این شعار حتی با این‌که هاردینگ فردی خشک و بی‌رنگ به نظر می‌رسید، پس از آن همه اضطراب سال‌های گذشته خیلی مردم‌پسند بود.

او واقعاً به عهد خود وفا کرد. دولت برای ۱۲ سال خود را از شکل بخشیدن جامعه کنار نگه داشت و تنها به مدیریت وضع موجود پرداخت. سیاست خارجی کشور از آن به بعد به عهده شورای روابط خارجی نهاده شد که یک انجمن خصوصی متشکل از بانک‌داران بانفوذ بود و وزیر امور خارجه به طور خودکار از بین آن‌ها انتخاب می‌شد.

شبه‌نظامیان خصوصی، که به وسیله سازمان‌های مختلف کارفرمایان حمایت مالی و هدایت می‌شدند، مسئولیت حفظ نظم و آرامش را به عهده گرفتند.

لیگ‌های امنیتی آمریکا منحل شد و لژیون آمریکایی AL جایگزین آن گردید. این سازمان با در نظر گرفتن اساسنامه‌اش، سازمانی بود که از منافع پیشکسوتان جنگی دفاع می‌نمود ولی در عمل اعضای آن بارها در گروه‌های فشار علیه اعضای سندیکاها و یا افراد لیبرال و یا یهودیان وارد عمل می‌شدند. مثلاً کنسرت‌های ویولونیست یهودی «فریتز کرایسلر» به وسیله چاقوکشان AL به هم ریخته شد.

کو کلاکس کلان **KKK** مصنوعی و نوینی که حاصل فیلم «تولد یک ملت» بود در اواسط دهه ۲۰ نیم میلیون نفر عضو داشت. ۷۰ هزار کشتیش عضو **KKK** بودند. این سازمان هر چند یک سازمان مخفی بود ولی با این حال می‌توانست به طور قانونی در روز روشن تظاهرات توده‌ای سازماندهی کند و در خیابان‌های شهرهای بزرگ رژه برود.

در ژوئیه ۱۹۲۳ وزیر دادگستری ایدیانا اعلام کرد که **KKK** مجاز است به عنوان پلیس در گشت‌های شهری شرکت کند و حتی افراد مظنون را دستگیر نماید. تم‌های اصلی **KKK** عبارت بود از: شیوه زندگی زاهدانه، ممنوعیت الکل، دزدی اسب، مضروب ساختن اعضای سندیکاها، ترور «نژادهای خارجی» مثل «سیاهان برزنگی» و یا یهودیان. کاتولیک‌ها نیز «غیرآمریکایی» محسوب می‌شدند و سر زنان بیوه‌ای که زندگی بی‌غم و سرشادی را می‌گذراندند در ملاء عام تراشیده می‌شد.

و هالیوود دائماً در آتش تب فراگیر **KKK** می‌دمید. فیلم‌هایی که به دنبال فیلم «تولد یک ملت» تهیه شد و به راه آن ادامه داد «چشم مرموز **KKK**»، «یک فراخوان روشن»، «خائن در بین ما» و «مرز قانون» نام داشت.

در تبلیغ فیلم گفته می‌شد:

«فیلمی که هر آمریکایی اصیلی باید آن را دیده باشد. ۲۰ هزار نفر از اعضای کلان با اونیفورم کامل در صحنه. نبردهای هوایی. تعقیب و پیگرد تا مرگ با خودرو. جهان سفلا را نابود کن. از تانیت اصیل حفاظت کن. دقت کن: این یک فیلم واقعی است. شرکت‌کنندگان و اثاثیه و صحنه‌های آن دست دوم نیست، بلکه در هنرپیشگی، تاریخ، صحنه و کارگردانی چیزی از فیلم «تولد یک ملت» کم‌تر ندارد.»

KKK در اواخر دهه ۲۰ ناگهان متلاشی شد که دلیلش می‌تواند ساختارهای خصوصی اقتصادی آن بوده باشد، زیرا **KKK** یک شرکت سودده بود و چندین بار صاحبش عوض شد. **KKK** بر مبنای نامه‌های زنجیره‌ای و یا سیستم هرمی ساخته شده بود: هر کس که یک عضو جدید را به سازمان جلب می‌کرد اجازه داشت بخشی از حق عضویت عضو جدید را به جیب خود بریزد.



چون طرحی وجود نداشت، که چگونه می‌توان اقتصاد جنگی دوآتشه را مجدداً به سطح اقتصاد دوران صلح بازگرداند، لذا شهروندان آمریکایی مجبور بودند از درون رکود اقتصادی عبور کنند تا به دوران کوتاه شکوفایی برسند که در سال ۱۹۲۹ با انفجار بازار بورس به پایان رسید. درست مانند دوران پس از جنگ جهانی دوم مردم ایالات متحده پس از جنگ اول نیز دچار خماری سنگینی شدند، با وجود این که طی مدت نسبتاً کوتاهی با تلفات بسیار کم به پیروزی‌های بزرگی رسیده بودند.

احساسِ مورد سوءاستفاده قرار گرفتنِ گروه کوچکی از سوداگران بی‌رحم مالی، تا آغاز جنگ جهانی بعد ادامه داشت. کمیسیون‌های تحقیق پارلمانی فعالیت‌های هیأت مدیره صنایع جنگی را مورد بررسی قرار دادند. ما شناخت‌های پرارزش در مورد نحوه عملکرد و انگیزه‌های **WIB** و ارتباط آن با بحران مالی را مدیون جلسات شنود کمیسیون‌های تحقیق کنگره به ریاست سناتور «جرالد نی» **Nye** هستیم.

اواسط دهه ۲۰ مورخین آمریکایی که هوادار «مکتب تجدیدنظرگرایی» محسوب می‌شدند دید جدیدی از وقایع جنگی ارایه نمودند و «هاری المر بارنز» یکی از آنان بود. بارنز این نظریه را

مطرح می‌کرد که قوه محرکه تعیین کننده برای آغاز جنگ آلمان نبود، بلکه رییس دولت فرانسه «پوئن کاره» Poincare و «ایزوولسکی» Iswolski دیپلمات و وزیر امور خارجه روسیه روی این معامله به توافق رسیدند که آلزاس و لورن مجدداً به فرانسه ملحق شود و در عوض فرانسه به روسیه کمک خواهد کرد تا راه آبی به دریای سیاه را تصاحب نماید. آلمان به زانو درآمده که اکنون به عنوان شریک جوان ایالات متحده قابل توجه می‌شد با عطف به ماسبق نقش قربانی را عهده‌دار می‌شد که به کمک توطئه‌های ظریف از نظر نظامی به شکست کشانده شده بود.

باز خبرگان ایالات متحده نیاز به بلاگردانی داشتند تا بتوان زمزمه‌های نارضایتی بین مردم را خاموش کرد.

گذار از یک بلاگردان به بلاگردان بعدی بسیار روان صورت گرفت. در ابتدا فقط آلمان‌ها انسان‌های پست بودند. بعد از این که بلشویک‌ها نه تنها قدرت را در روسیه به دست گرفتند، بلکه با افشاکاری‌های خود آبروی متفقین را نیز بردند، بلشویک‌های واقعی و مفروض در مرکز توجه عوام‌فریبان و تکنیسین‌های روانی شورای روابط عمومی قرار گرفتند.

هنگامی که تزارست‌های سرنگون شده و هم‌دستان آنان در سازمان جاسوسی «اوخرانا» به آمریکا مهاجرت کردند، «پروتکل‌های بزرگان صهیون» را نیز با خود به آنجا بردند و فوراً تعبیر پارانوئید جدیدی مبنی بر این که آلمان‌ها تنها بخشی از توطئه بین‌المللی یهودیان هستند که می‌خواهند سلطه جهانی را در اختیار گیرند، برای مردم فراهم شد. پس از این که اهداف جنگ برای شکست و تحقیر آلمان احراز شد، وظیفه بلاگردانی فوراً به گردن یهودیان نهاده شد. در فصلی که در مورد هنری فورد نوشته شده، به این مکانیسم به شکل جامعی پرداخته خواهد شد.

سامی‌ستیزی روند کلی در ایالات متحده شد. جان هیگام می‌گفت خشونت علیه یهودیان در این زمان بدتر از خشونت علیه اقلیت‌های نژادی دیگر بود ولی او یک تفاوت عمده را می‌پذیرفت:

«ولی یهودیان در معرض تحریکات دائمی قرار داشتند، که آن‌ها را از دیگر گروه‌های مهاجر که متهم به بومی‌گرایی نژادی بودند متمایز می‌کرد، تحریکاتی که آن‌ها را خطرناک‌ترین نیرویی معرفی می‌نمود، که ملت را تهدید می‌کند.» (هیگام، ۲۷۸)

یهودیانی که مایل بودند در دانشگاه تحصیل کنند با موانع بسیاری روبه‌رو بودند و اجازه کار در مناسب دولتی را نداشتند: «اواخر دهه ۲۰ تخمین‌های موثقی نشان می‌دهد که ۹۰ درصد از پست‌های دولتی اعلام شده در شهر نیویورک برای یهودیان مسدود بود.» (هیگام، ۲۷۸)

چاقوکش‌های سازمان مورد ستایش رییس‌جمهور ویلسون **KKK** در مقابل دکان‌های یهودیان سد معبر نموده و به زور «بایکوت» آن‌ها را به مردم تحمیل می‌نمودند. اگر این اقدامات نتیجه نمی‌داد، مغازه فرد یهودی به آتش کشیده می‌شد. افراد کلان در ملاء عام در کنار کنیسه‌ها صلیب‌های چوبی بر پا می‌کردند و صلیب‌ها را آتش می‌زدند.

رییس‌جمهور فرانکلین دلانو روزولت نیز قادر نبود از رشد نفرت ضدیهود که روزه‌روز در آمریکا بیش‌تر می‌شد، جلوگیری کند. برعکس ضدسامی‌ها کاریکاتورهایی از او با بینی عقابی بزرگی ترسیم می‌کردند و شایع می‌نمودند که روزولت در اصل «روزنفلد» **Rosenfeld** نام دارد و یک یهودی است.

«برنارد باروخ» وقتی به این جریان ضدسامی نمی‌نهاد ولی برای یهودیان ساده در محله بروکلین نیویورک این وضع شوخی‌بردار نبود. در قرن ۱۹ هم گرایش‌های ضدسامی وجود داشت و مثلاً یهودیان اجازه ورود به پلاژهای ساحلی را نداشتند. در سال ۱۹۱۵ کارفرمای یهودی، «لئو فرانک»

به اتهام یک تخلف جنسی به دادگاه کشیده شد. این مورد در سطح کشور مورد توجه خاص قرار گرفت و آن‌هم نه به خاطر این که یک مورد بزهکارانه بود، بلکه به این خاطر که مجرم یهودی بود. اوباش تحریک شده فرانک را از زندان بیرون آوردند و در روز روشن در ملاء عام به دار آویختند.

در ایالات متحده سامی‌ستیزی بعد از هولوکاست نیز ادامه داشت. سناتورهای آمریکایی انتقاد می‌کردند که در دادگاه جنایات جنگی نورنبرگ «یک نژاد مشخص قصد انتقام‌جویی دارد.»

نتیجه‌گیری بخش نخست

ما در بخش اول این کتاب به شکل جامعی جامعه ایالات متحده را تا اواسط سال‌های ۱۹۲۰ مورد بررسی قرار دادیم.

این کار لازم بود.

صورت‌وضعیتی را که ما ترسیم کردیم به کلی با افسانه‌های بزرگی که منقدین عمده ایالات متحده ارایه می‌دهند متفاوت است. اگر کسی با این شدت که من در صفحات گذشته نشان دادم مخالف‌خوانی کند، حتماً باید دلایل قانع‌کننده‌ای در تأیید برداشته‌های خود داشته باشد، از این‌رو اکنون جزییات را مطرح می‌کنم و گه‌گاه از مرز یک کتاب تخصصی به سطح یک کتاب علمی می‌گذرم.

ولی فکر می‌کنم که این زحمات ارزش آن‌را داشت.

یافته اول:

ایالات متحده آمریکا یک دمکراسی پارلمانی نیست و در آنجا شفافیت لازم کلیه مسایلی که به ملت مربوط می‌شود و برای دمکراسی یک امر بسیار ضروریست وجود ندارد. تساوی حقوق کلیه شهروندان برای دسترسی به کلیه مراجع تصمیم‌گیری مهم موجود نیست.

به جای آن، گروهی از خبرگان خودخوانده انسان‌های برتر حکومت می‌کند که ما آن‌ها را به قول لیپمن **Social Set** (مجموعه اجتماعی) می‌نامیم. با دور زدن مردم معمولی این مجموعه اجتماعی در درون بنیادها، اندیشکده‌ها و لیگ‌ها مهم‌ترین تصمیمات در مورد آینده ملت را اتخاذ می‌نماید. آن‌ها مراجع خصوصی هستند و نه شوراهای سیاسی که خط مشی سیاست را تعیین می‌کنند. دو حزب همیشه ثابت سیاسی یعنی دمکرات‌ها و جمهوری‌خواهان همواره نسبت به خارج تصمیمات «مجموعه اجتماعی» را در لباس سیاسی عرضه می‌دارند. هر دو حزب از طرف خبرگان زیر کنترل قرار دارند. دو حزب مبین پارادایم‌های سیاسی متفاوت نیستند. تغییر پارادایم همواره به وسیله اندیشکده‌های خصوصی و بدون نفوذ انظار عمومی فرموله می‌شود. احزاب تنها وظیفه «فروش» این پارادایم‌ها را به مردم دارند.

در حالت عادی این وضعیت، برای تحمیل «سیاستی» که از این طریق مشخص شده کاملاً کافی است. این کار به دلیل وضعیت رقت‌بار سطح آگاهی مردم آمریکا که بیش‌تر فرهنگ رقابت را به جای فرهنگ همبستگی و هم‌یاری می‌پرورد، ممکن است. و از این‌رو مقدور شد که بی‌هیچ مقاومتی «مدیریت شهری» را در سطح ایالتی تحقق بخشیده و به جای دولت‌های منتخبه سیاسی، دولت را به وسیله انجمن‌های کارفرمایان جایگزین نمود.

جامعه آمریکا یک هیپراسی از بالا به پایین تنظیم و ساخته شده است. سازمان‌های صنفی، طبقه متوسط تجاری و دهقانان و کارگران را بلعیده و در یک ماشین کارایی ملی ادغام می‌کند. وقتی که

به دلیل رشد جنبش کارگری به نظر می‌رسید که تأسیس یک حزب سوسیال دمکرات توده‌ای به طور طبیعی در آمریکا نیز صورت خواهد گرفت، «مجموعه اجتماعی» عوام‌فربانه کوشش کرد یک حزب جانشین به نام حزب مترقی **Progressive Party** از آستین بیرون آورد.

به نظر می‌رسد که چنین ماشین کارایی ملی سازمان یافته‌ای به جاه‌طلبی‌های «مجموعه اجتماعی» در جهت تسلط کامل خود بر بازارهای جهانی کمک می‌کند. طرح‌های تسلط جهانی ایالات متحده از قرن ۱۹ آماده شده بود. بر روی هم همان‌طور که نمونه کوبا نشان می‌داد، مسأله بر سر یک سلطه غیرمستقیم و کم‌هزینه بود ولی همان‌طور که در فلپین دیدیم، خبرگان از کشتار توده‌ای نیز ابا نداشتند.

لذا بی‌معنی است که بخواهیم از انزوای سیاسی خارج ایالات متحده آمریکا سخن گوئیم. ولی به طوری که گفته شد ابتکار و اجرای تسخیر جهان نه در دست سیاست، بلکه در اختیار بازیگران خصوصی قرار داشت.

ولی نسبت به جنگ علیه اسپانیا، وظیفه خنثی کردن آلمان و ژاپن و احتمالاً روسیه به عنوان رقیب، نیاز بیشتری به افزایش فشار بر شهروندان کشور داشت. ابزار این کار رادیکالیزه کردن شدید دستگاه کورپوراتیسم و یا «ابر شرکت‌سالاری» بود و علاوه بر آن، باید تکنیک‌های تبلیغاتی جدیدی به اجرا در می‌آمد. این شیوه از ابزار اعتقاد منطقی استفاده نمی‌کرد، بلکه استفاده احساسی از «دکمه کلید» یعنی فعال کردن انگیزه‌های ناخودآگاه را به کار می‌گرفت.

دشمن، انسان پست و یا جانور معرفی می‌شد و طبق این «منطق» جنگ وقتی تمام شده محسوب می‌شد که دشمن نابود شده باشد.

چون مردم قادر نیستند این چرخش را با سرعت لازم انجام دهند، لذا باید به کمک گروه‌های شبه‌نظامی ارباب در جبهه میهنی سکوت گورستان برقرار نمود. اردوگاه‌های اسرا که اسپانیا در کوبا و بریتانیا علیه بورها و آمریکا در فیلیپین بر پا کرده بود، اکنون در درون کشور برای بازداشت مخالفین جنگ بر پا شد. حتی دورافتاده‌ترین زوایای ولایات زیر کنترل بلوک‌های سیستم مراقبت بود و تحقیق می‌کرد چه کسانی اوراق قرضه جنگی خریداری کرده اند و چه کسانی خریداری نکرده اند، که البته گروه آخر را با ارباب و ترور مجبور به خرید آن می‌نمود. کودکان ده ساله در درون گروه‌های شبه‌نظامی سازماندهی می‌شدند که معلمین، هم‌کلاسی‌ها و یا آلمان‌ها را تروریزه می‌نمودند.

از آنجا که همه این کارها احساس همبستگی مطلوب را در بین مردم پدید نمی‌آورد، به عنوان حلقه اتصال آلمان‌ها، «بلشویک‌ها» و یهودیان نیز به بز عزازیل تبدیل شدند که مردم معمولی اجازه داشتند آن‌ها را مورد ضرب و شتم قرار دهند، که البته مردم نیز با رغبت از این امکان استفاده کردند.

«نتایج کار» در اواسط دهه ۱۹۲۰ در آمریکا:

- استفاده از نوع جدیدی از تبلیغات برای احساسی کردن و جدایی مطلق بین این خوب است و آن بد. دشمن، انسان نیست.
- منضبط کردن جامعه آمریکا در یک حالت جنینی ابرشرکت‌سالاری (کورپراتیسم) یکدست شده.
- ایجاد دسته‌های شبه‌نظامی که هر نوع کوششی برای سازماندهی مردم را در پایه سرکوب می‌کردند.
- منضبط کردن اجتماع به وسیله ایجاد بلاگردان‌ها و یا «سوپاپ‌های اطمینان». در ایالات متحده ضدسامی و ضد سیاه‌پوست بودن این کار را انجام می‌داد.

در زمانی که این محتوی و این اعمال در ایالات متحده حاکم بود، هم‌زمان با آن فاشیسم در اروپا استقرار می‌یافت و در آلمان کوشش می‌شد تا یکی از انواع فاشیسم یعنی ناسیونال سوسیالیسم ایجاد گردد. وقایعی که در دوسوی آتلانتیک رخ می‌داد آن‌طور که اغلب تصور می‌شود زیاد از هم فاصله نداشت.

اکنون که با زحمات زیاد و بررسی جزئیات رابطه اصلی را مشخص کردیم، در بخش دوم کتاب به بررسی آن جنبش‌ها، جریان‌ها و اعمالی خواهیم پرداخت که رابطه با ناسیونال سوسیالیسم را سریع‌تر و روشن‌تر نمایان می‌کند.

بخش دوم: دست‌چینی و پرورش - به‌نژادی و مرگیاری

(آتانازی) Eugenik & Euthanasie

فصل دوازدهم: صعود به‌نژادی در ایالات متحده آمریکا

«وجود مردم رنگین‌پوست، یک مانع جدی برای پیشرفت اقتصادی نژاد سفید است ... مردم سفیدپوست ... درنگ را جایز نخواهند شمرد، علیه کلیه نژادهایی که فاکتور بی‌ثمری در پیشرفت بشریت هستند، بجنگند.» فردریک هوفمان، آمارشناس یک شرکت بیمه در یک یادداشت ۳۰۰ صفحه‌ای انجمن کارفرمایان **AEA** زیر عنوان خصلت‌های نژادی و گرایش‌های سیاهان برزنگی آمریکایی «مورخ سال ۱۸۹۶

در ابتدا مذهب بود.

مدت‌های طولانی تفکر و تعمق در مورد جامعه در ایالات متحده رنگ مذهبی داشت. تحت تأثیر نظرات مذهبی به ویژه نظرات کالوینیستی. مشیت الهی **Providence** حکم می‌کرد چه کسی ثروتمند و توانگر شود و چه کسی در گل و لای کوچه‌ها بگردد. بنابراین اصل آن فرد رقت‌انگیزی که دچار فقر و فلاکت و بیماری بود مضافاً نفرین شده الهی محسوب می‌گردید. فقر در کشورهای انگلوساکسن یک بدشانسی رقت‌بار نبود، بلکه جنایتی محسوب می‌شد که تنها فرد فقیر باید آن را توجیه می‌نمود.

در قرن ۱۹ کالوینیسم به وسیله داروینیسم اجتماعی جایگزین شد. به جای مشیت الهی، طبیعت خردمند آمد که با قدرت بی‌رحم ولی شفابخش خود همیشه تعادل را برقرار می‌ساخت. اصول اصلی

این تفکر جدید از انگلیس سرچشمه می‌گرفت. «توماس رابرت مالتھوس» **Malthus** فارغ از هر نوع اثبات تجربی این فرضیه را مطرح کرد که مردم با تصاعد هندسی تولیدمثل خواهند کرد یعنی به صورت ۲، ۴، ۸، ۱۶... و غیره. در صورتی که تولید مواد غذایی با تصاعد حسابی (یعنی ۱، ۲، ۳، ۴... و غیره) رشد پیدا می‌کند.



توماس رابرت مالتھوس ۱۷۶۶ تا ۱۸۳۴

این نظر یک ادعا و در بهترین شرایط یک فرضیه بود ولی تصویر خوفناکی که «توماس رابرت مالتھوس» ارایه کرد باعث به وجود آمدن هیجان عظیمی در انظار عمومی شد.

همراه او «آلفرد راسل» و هم‌چنین چارلز داروین وارد صحنه شدند. این سؤال مطرح می‌شد که اگر جانداران نسبت به حجم موجود مواد غذایی سریع‌تر رشد می‌کنند، پس چرا انسان مدام شاهد فاجعه قحطی نیست؟ «والاس» و داروین در سفرهای جهانی خویش انواع زیادی از جانوران و گیاهان را طبقه‌بندی و نمونه‌برداری کرده و در این بین متوجه انواع متلون و مختلفی از انواع اصلی شده بودند.

«والاس» و داروین تنها وقتی می‌توانستند به تأملات خویش ادامه دهند که تغییرپذیری دائمی تیره‌ها را مبدأ قرار دهند. در نتیجه همان‌طور که تامس رابرت مالتھوس می‌گفت کلیه تیره‌ها به نحو اسراف‌آمیزی تولیدمثل می‌کنند، اکنون والاس و داروین ادعا می‌کردند در مبارزه برای دسترسی به

منابع غذایی محدود تنها افرادی زنده خواهند ماند که بهتر از دیگران خود را با محیط زیست خویش وفق دهند و این‌ها نباید حتماً بهترین‌ها و قوی‌ترین‌ها باشند.

این روند چینش طبیعی است.

بسته به شرایط تطبیقی، با ایجاد تغییرات در محیط زیست رفته‌رفته تغییراتی نیز در موجودات جان‌دار پدید خواهد آمد.

«هربرت اسپنسر» از این مبدأ حرکت می‌کرد، که جامعه به عنوان مجتمعی از عناصر بیولوژیکی مشخص باید به نوبه خود عملاً به مثابه یک ابر-ارگانیسم بیولوژیکی محسوب گردد، بدین معنی که قانون بقا در مورد تیره‌هایی که بهتر از دیگران قابلیت تطابق با محیط را دارند، باید در مورد جوامع بشری نیز صدق کند: **Survival of the Fittest** که البته نباید به این معنی باشد که هر کس دیگری را طی یک زدوخورد خشن از میان برخواهد داشت. از این‌رو اسپنسر خواهان «قانون آزادی برابر» **Law of Equal Freedom**، قانون تساوی آزادی کلیه افراد شد. به نظر او آزادی جایی محدود می‌شد که آزادی شهروندان دیگر را محدود می‌کرد و دولت باید از کلیه اقداماتی که فراتر از حفاظت این آزادی فردی می‌رود، خودداری نماید.

بازگردیم به ایالات متحده آمریکا:



ویلیام گراهام سامنر ۱۸۴۰ تا ۱۹۱۰

گذار بی‌وقفه از کالونینسم به سوسیال داروینینسم را می‌توان در شخص «ویلیام گراهام سامنر» از هر جا بهتر مشاهده کرد. «سامنر» راه رشد خود را با مؤعظه آغاز کرد. این فرد که عضو «اسکال اند بونز» بود راهش را تغییر داد و عهده‌دار کرسی جامعه‌شناسی در دانشگاه ییل گردید. در مغز سامنر کالونینسم و لیبرالیسم اقتصادی در هم‌زیستی مسالمت‌آمیز به سر می‌بردند. تکیه کلام او این بود: خوب است که فرد غنی و پر قدرت، غنی و پر قدرت باشد. هر نوع کوششی برای تغییر مصنوعی تفاوت‌های درآمدی باطل است، زیرا هر کس که به نفع افراد تنبل، ضعیف و فقیر چیزی از افراد زرننگ بگیرد، به کیفیت جامعه لطمه خواهد زد و پیشرفت را نابود خواهد ساخت.

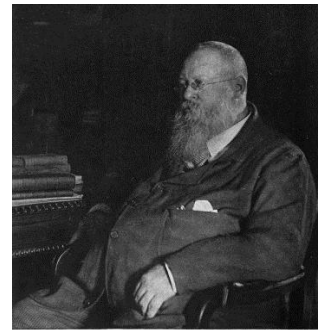
فعالیت‌های دولت باید حتی‌الامکان محدود و به حداقل تنزل داده شود. دولت نگهبان تنها وظیفه دارد از خلل وارد آمدن به رقابت طبیعت‌خواسته چیره‌دستان به وسیله خشونت، کلاهبرداری و یا درگیری‌های جنگی جلوگیری کند. او عقیده خود در مورد سیاست اجتماعی دولتی را در یکی از کمیسیون‌های کنگره که وظیفه تحقیق علل بیکاری را به عهده داشت، این‌طور بیان کرد: «این واقعیت که چون فردی زنده است، پس باید از دیگران توقع داشت که او را زنده نگاه دارند و همراه خود یدک بکشند، منطقی نیست. او باید لطف کند و مانند هر فرد دیگری مبارزه با طبیعت را پذیرا شود و اگر او مثل دیگران این مبارزه را با انرژی، اشتیاق، مهارت و پشتکار انجام دهد، مشروط بر این که دچار بدشانسی نشود، نمی‌توانم تصور کنم که چرا باید چنین فردی با شکست روبه‌رو شود.»

«سامنر» می‌گوید این که کدام یک از اشکال دمکراسی، اولیگارش‌ی و یا آریستوکراسی شکل درست حکومتی است، بستگی به تراکم جمعیت یک کشور دارد. ولی به طور اساسی باید برای حکومت تعداد کمی از افراد برگزیده و یا اشراف‌زاده ارجحیت قایل شد. کارتل‌ها و انحصارها که «سامنر» آن‌را پلوتوکراسی می‌نامد، نتیجه منطقی رقابت لجام‌گسیخته حذفی نیست. آن‌ها نیروهای

فاسدی هستند که از خارج وارد شده اند و سامنر هیچ نوع توضیحی برای آنها ندارد. به نظر او پلوتوکراسی با هدایای «آقابالاسرانه و پدرسرورانه» به اقشار پایینی (افزایش دستمزد و یا کوتاه کردن ساعات کار) پاکی و بی‌آلایشی بازار را از بین می‌برد.

در ضمن «سامنر» از مخالفین سرسخت جنگ بود البته نه به خاطر ویرانی و تباهی زندگی مردم، بلکه به خاطر تحریف بازار آزاد.

هم‌زمان با «سامنر»، نویسنده موفق، «جان فیسک» اعتقاد دینی و داروینیسیم را با یکدیگر آشتی داد. او که یکی از پیشکسوتان ترویج ایده‌های داروین و اسپنسر در ایالات متحده آمریکا بود آن‌چنان خوش‌بینی غیرمعمولی را اشاعه می‌داد که در اینجا باید به عنوان نقطه مقابل چشم‌اندازهای منفی و تاریک وقت به آن اشاره کرد.



جان فیسک ۱۸۴۲ تا ۱۹۰۱

«فیسک» در سال ۱۸۸۳ فکر می‌کرد که با رشد بشریت متمدن، دوران قوانین بی‌رحمانه چینش و تنازع بقا به سر خواهد رسید. او می‌گفت طولانی شدن بیش از حد دوران کودکی، تکامل خانواده و قدرت تخیل بشر باعث شد که به دلیل عملکرد شرایط اجتماعی، چینش طبیعی در بین انسان‌ها به شدت کاهش یابد. (فیسک، سرنوشت، ۹۷)

تکامل در دنیای بشر تفاوت‌های جسمی بزرگی در بین انسان‌ها به وجود می‌آورد: «اگر چین‌های سینوسی مغز را در نظر بگیریم، بدون شک تفاوت بین مغز شکسپیر و یک وحشی استرالیایی، نسبت به تفاوت بین مغز یک فرد وحشی استرالیایی و اورانگ‌اوتان ۵۰ برابر بیش‌تر خواهد بود.» (فیسک، سرنوشت، ۷۲)

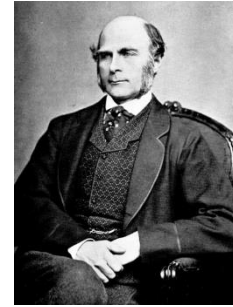
او فکر می‌کرد تهاجمگری بدوی جای خود را به تمدن خواهد داد و دوران طلایی صلح بی‌پایان در پیش روی قرار خواهد داشت:

«... این فرض که از بین بردن نهایی جنگ دیگر تنها یک مسأله زمانی است نمی‌تواند اشتباه باشد و دیر و یا زود مشخص خواهد شد و در مناقشات مابین کشورها درست مثل مناقشات خصوصی بین افراد که به وسیلهٔ دادگاه‌های مربوطه تعیین تکلیف می‌گردد، اصول صلح‌آمیز فدرالیسم به عنوان اصول اساسی در سطح جهان حکم‌فرما خواهد گردید.» (فیسک، سرنوشت، ۹۵)

در این احوال در انگلستان وقایع بدعت‌گذارنده‌ای رخ داد. پسرعموی داروین «فرانسیس گالتون» یک نابغه واقعی جهانی بود. او نقشه اقلیمی، اثر انگشت، سوت ماوراً صوت سگ و آمار را کشف کرد. «گالتون» باید هر چیز را که قابل شمارش بود در طول روز می‌شمرد. او یک ماشین شمارش در جیب کت خود همراه داشت و وقتی در خیابان قدم می‌زد هنگامی که مثلاً با یک خانم زیبارو روبه‌رو می‌شد روی یک دکمه دستگاه شمارش و مثلاً اگر مرد زشت‌رویی را می‌دید روی دکمه دیگر دستگاه فشار می‌داد.

«گالتون» علاقمند شناخت قوانین ارث در رابطه با خاصیت‌های بیولوژیک بود. هنوز روشن نبود که آیا انسان می‌تواند توانایی‌های اکتسابی، مشخصات جسمی (مثلاً در اثر جراحی‌ها) و یا گام‌های یادآموزی خود را به نسل بعدی منتقل کند. «ژان باپتیست د لاما‌رک» فرانسوی این فرضیه را در سال ۱۸۰۰ مطرح کرده بود و فرضیه لاما‌رک تا آن زمان حاکم بود. این امر در مورد داروین و

اسپنسر نیز صادق بود. «گالتون» در مورد شجره خانواده‌های برجسته انگلیس تحقیق می‌کرد و در کتاب خود به نام «نبوغ ارثی» در سال ۱۸۶۹ مشخص کرد که در برخی از فامیل‌ها، تعداد افراد بسیار موفق به شکل چشم‌گیری بیش‌تر است و به نسبت دوری درجه فامیلی از این خانواده نابغه از تعداد شخصیت‌های موفق کاسته می‌گردد.



فرانسیس گالتون ۱۸۲۲ تا ۱۹۱۱

مؤثر بودن قوانین وراثت خیلی خوب به ویژه در بین افراد دوقلو قابل بررسی بود. دو فرد از نظر بیولوژیکی ظاهراً شبیه به هم زیر نظر گرفته می‌شدند که آیا در طول زندگی دارای روند تکاملی متفاوتی هستند و یا با وجود جدایی از یکدیگر هماهنگی‌های چشم‌گیری ارابه می‌کنند که دال بر استعدادهای ارثی آن‌ها است. تا امروز با وجود آزمایشات تکان‌دهنده «منگله» **Mengele** در آئوشویتس تحقیقات در مورد دوقلوها هنوز گیرایی شدیدی روی زیست‌شناسان ژنتیک دارد. تحقیقات گالتون به نام «داستان دوقلوها» **The History of Twins** در سال ۱۸۷۵ ظاهراً ثابت می‌کرد که تئوری لامارک در مورد ارثی بودن خصلت‌های اکتسابی دیگر پذیرفتنی نیست.

جمع‌بندی‌های گالتون از این امر بسیار عمیق و برای اصلاح‌طلبان اجتماعی یأس‌آور بود: نمی‌توان از نظر کیفی داده‌های بیولوژیکی انسان را به کمک تأثیرات محیط زیست رشد داد. داده‌های موروثی را می‌توان به کمک تأثیرات محیط زیست تنها به نحو احسن متبلور نمود. طبیعت در مقابل تربیت.

Nature Vs. Nurture. گالتون رشته‌ای را که خود را با حمایت از استعدادهای موروثی به نحو احسن مشغول می‌دارد، به‌نژادی و یا «Eugenik» نام نهاد که دارای ریشه یونانی است.

هم‌زمان با آن، او لغت مغایر به‌نژادی را نیز مشخص کرد: **Dysgenik.** گالتون مثلاً این واقعیت را که فرهیختگان با استعداد خیلی دیر ازدواج می‌کنند و تعداد کمی بچه به دنیا می‌آورند، در حالی که مردم در مناطق فقیرنشین با سن ۱۵ سالگی به زاد و ولد می‌پردازند، «دیس جنیک» می‌نامید که پس از چند نسل به اینجا ختم خواهد شد که افراد کم‌هوش چندین برابر بیش‌تر از افراد پر استعداد بچه تولید کرده و از این طریق کیفیت ملت را کاهش خواهند بخشید.

«آگوست وایزمن» دانشمند علوم طبیعی آلمانی ضربه کمرشکن دیگری به بنیاد عقاید لامارک وارد کرد. او وجود هم‌زمان سلول‌های معمولی و سلول‌های به اصطلاح «جرم پلاسما» را در موجودات زنده یقین می‌دانست. به نظر او جرم پلاسما عامل انتقال صفات ارثی فرد بود. به نظر او جرم پلاسما کاری به بیوگرافی فرد حامل نداشت، بلکه مصممانه و بی‌تزلزل برنامه خود را اجرا می‌کرد. برخی از جانشینان «وایزمن» جرم پلاسما را چیزی که مافوق فرد است معرفی نمودند؛ انسان تنها مجری امیال جرم پلاسما است و بعد از این که جرم پلاسمای خود را در اثر تکثیر منتقل کرد، وظیفه خود را به انجام رسانده و انسان ساپینس تنها به عنوان پوسته خالی باقی خواهد ماند: «از موضع طبیعت، فرد ارزش چندانی برای جهان ندارد. اگر انسان با دقت وظیفه خود را اجرا نکند و «نور حیات» را به آینده منتقل ننماید، به سختی می‌توان وجود او را توجیه کرد. انسان به وجود آمده تا نور حیات را برای مدت کوتاهی حفظ کند.» (پوپنو/جانسون؛ ۲۹/۲۸)

ولی تیر خلاص به فرضیه لامارک را کشیش اطریشی «گرگور مندل» خالی کرد.



گرگور مندل ۱۸۲۲ تا ۱۸۸۴

او در اواسط قرن ۱۹ با صبر و حوصله هر تابستان همواره نسل جدیدی از یک نوع نخود فرنگی را در باغچه صومعه می کاشت و با دقت نتیجه کار خود را در دفترچه یادداشت خویش ثبت می کرد. او به مرور دریافت که برای تقسیم خواص والدین بین فرزندان سیستم تکرار شونده مشخصی وجود دارد. مثلاً ترکیب نخودفرنگی سبز و نخودفرنگی زرد در نسل بعدی یک نخودفرنگی سبز، یک نخودفرنگی زرد و دو نخودفرنگی مختلط به همراه دارد و در یکی از نسل های بعدی ناگهان بازتولید تقریباً دقیق خواص پدربزرگ صورت می گیرد، با این که طی این دوران عناصر ارثی دیگر نیز شرکت داشتند.

مندل نتوانست شاهد پیروزی فرضیه و شناخت خود باشد. یادداشت های وی اول در آرشیو صومعه مقدس ناپدید شد ولی در اوایل قرن ۲۰ کاغذهای رنگ باخته و زرد مجدداً کشف شد و متخصصین امور ژنتیک را خوشبخت و شادمان کرد.

به ویژه افرادی بسیار مشعوف شدند که همیشه کمک به مردمی را که در قعر فقر اجتماعی قرار دارند، بی فایده محسوب می کردند. گالتون، وایزمن و مندل ظاهراً ثابت کرده بودند که فقر و ثروت و یا علم و نادانی در اصل وابسته به ساختار ژنتیکی است.

وقتی که معضلات اجتماعی خیلی ساده‌تر و سریع‌تر با از بین بردن ژن بد حل شود به این صورت که از تولیدمثل آن جلوگیری به عمل می‌آید، پس دیگر چه لزومی وجود خواهد داشت که برای کمک‌های اجتماعی پول هزینه کرد؟

اکنون رفته‌رفته در ایالات متحده آمریکا همکاری بین بنیادهای خصوصی و مقامات دولتی که قبلاً ذکر شد، ظاهر می‌گردد. از زمان انتشار کتاب **The War against the Weak** (جنگ علیه ضعف) که «ادوین بلاک» در سال ۲۰۰۳ منتشر کرد اطلاعات ما در این مورد که چگونه بنیادهایی چون کارنگی، راکفلر و یا کیلوگ در ایالات متحده تفکر به‌نژادی را به تفکر غالب تبدیل نمودند، دقیق‌تر شد به طوری که "لئونارد" به این نتیجه رسید که: «به‌نژادی باب روز بود.» (لئونارد، اشتباه ۲۰۲)

البته در ایالات متحده در گفتمان اجتماعی، «به‌نژادی» تنها یک نظریه غالب نبود، بلکه به‌نژادی به وضع قوانینی انجامید که عقیم و اخته کردن را مجاز می‌شمرد. به‌نژادی قوانین نژادپرستانه صریح علیه مهاجرین؛ بازداشت افراد بی‌گناه؛ شکار بی‌رحمانه افراد علیل، مریض، سرکش و یا دچار آسیب‌های روانی را به اجرا درآورد.

این جنگ، جنگ قدرتمندان علیه ضعیفا بود.

حداقل «ادوین بلاک» که ما گوشه‌ای از مستندات درخشانش را در پایین ارایه می‌کنیم، این‌طور فرموده کرد:

«در ایالات متحده آمریکا نبرد برای محو کامل یک گروه نژادی به وسیله ارتش‌های مسلح به سلاح‌های سنگین و یا به وسیله فرقه‌های پر از کینه و نفرت حاشیه‌ای صورت نمی‌گرفت. این جنگ کثیف بیش‌تر از سوی پرفسورهای معتبر با دستکش‌های سفید، دانشگاه‌های خبرگان،

شرکت‌های ثروتمند و کارمندان دولت انجام می‌شد، که در یک جنبش نژادپرستانه و شبه‌علمی که آنرا به‌نژادی می‌نامیدند، همکاری داشتند. (بلاک، ویک؛ ۱۵) ... بدون حمایت بنیادهای شرکت‌های بزرگ، هرگز نژادپرستی شبه‌علمی گسترده آمریکایی از چارچوب وحشی‌گری‌های احمقانه بیرون نمی‌رفت.» (بلاک، ویک؛ ۱۷)

سی سال قبل از این که در آلمان به‌نژادی دولتی با ابزارهای دیکتاتوری به اجرا درآید، در ایالات متحده معاون وزیر کشاورزی «ویلت هایز» Hays فعالیت‌های انجمن‌های کشاورزی و سازمان‌های پرورش‌دهنده را هماهنگ می‌کرد. در سال ۱۹۳۰ در سنت لوئیس انجمن آمریکایی پرورش **American Breeds Association** تأسیس شد. مجمع تأسیس سه بخش تشکیل داد: پرورش گیاه، پرورش حیوان و پرورش انسان.

بخش آخری می‌بایست «... شیوه‌هایی را فراهم می‌کرد تا خون افراد، خانواده‌ها و نژادها ارزشیابی می‌شد و به ثبت می‌رسید.» هدف از این اقدامات این بود: «... ارزش خون برتر را برجسته کند و همین‌طور تهدید جامعه از طرف خون کم‌ارزش را از بین ببرد.» آن‌ها شکوه می‌کردند که «آیا بهتر نیست اقداماتی انجام دهیم تا سرچشمه ... این چنین زنازادگی را که در این کشور در سطح گسترده صورت می‌گیرد... که سیل پرتوپلاسم ناقص و منحنی را با خود حمل می‌کند، خشک کنیم؟» اگر کشور ایالات متحده بخش‌های زیرین جامعه را که از تقریباً ۲ میلیون نفر آدم نفله، دیوانه، کم‌عقل، علیل و بزهکار تشکیل می‌شود از بین ببرد سالانه قریب ۱۰۰ میلیون دلار صرفه‌جویی خواهد کرد.

نیروی محرکه در پس این کوشش‌ها، «چارلز بنه‌دیکت داون‌پورت» Ch. B. Davenport بود. او اجتماعات پرورشی را تحریک می‌کرد. او می‌گفت: «جامعه باید از خود دفاع کند؛ همان‌طور که جامعه برای احقاق حق خود جان یک قاتل را می‌گیرد، به همان صورت نیز اجازه دارد مار زشت پرتوپلاسم ناامید و بدخیم را از نابود سازد.»

قبل از این که «داون پورت» وارد صنف پرورش دهندگان شود، در نزدیکی نیویورک برای خود امپراتوری کوچکی بر پا کرده بود. او در هاروارد تحصیل کرده و در رشته جانورشناسی فارغ التحصیل شده بود.



چارلز بندیک داون پورت ۱۸۶۶ تا ۱۹۴۴

در سال ۱۹۰۲ نهاد کارنگی تأسیس شد که بخش علمی بنیاد کارنگی محسوب می‌شد. «داون پورت» به نهاد کارنگی مراجعه کرد و خواستار بورسیه شد تا به طور سیستماتیک در مورد پی‌آمدهای اختلاط نژادی تحقیق کند.

نامه او به روشنی نشان می‌داد که مسأله نهایتاً بر سر پی‌آمدهای منفی اختلاط نژادی بین انسان‌هاست و او می‌پرسید: «آیا می‌توانیم دیواری به دور این کشور ایجاد کنیم که آن قدر بلند باشد تا از ورود این نژادهای بی‌ارزش **Cheaper** جلوگیری کند و یا تنها سد ضعیفی خواهد بود که به نوادگان ما فقط این امکان را ارزانی خواهد داشت که کشور را به دست سیاه، قهوه‌ای و یا زردپوست سپرده و خود به نیوزلاند مهاجرت کنند؟»

البته می‌توان نژادهای پست‌تر را آموزش و به سطح بالاتری ارتقاء داد ولی با نسل بعدی باز باید از صفر شروع کرد. این کار بی‌معنی است: «بهبود دائمی نژاد تنها وقتی ممکن است که بهترین‌ها پرورش داده شوند ... ما در این کشور با معضل بزرگ سیاه‌پوستان روبه‌رو هستیم، نژادی که رشد فکری آن به طور متوسط زیر رشد فکری متوسط نژاد قفقازی قرار دارد.» در اینجا دو نظر موجود است: یا «سیاه‌برزنگی» را تربیت کنیم و یا این کار فایده‌ای نخواهد داشت. «نظر غالب می‌گوید ما باید گزینه آخری را مد نظر داشته باشیم. و اگر این‌طور است پس بهتر که نژاد سیاه فوراً از کشور بیرون افکنده شود.» (کلیه نقل قول‌ها از بلاک، ویک؛ ۳۸/۳۷)

داون پورت برای جلب سرمایه روش موفق را انتخاب کرد، زیرا در طبقات بالای جامعه آمریکا از مدت‌ها پیش این سؤال مطرح بود که این آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار را می‌توان به کجا صادر کرد. پس از تسخیر کم‌وبیش موفق فیلیپین این فکر به وجود آمد که این مجمع‌الجزایر را «با مازاد جمعیت سیاه‌پوست آمریکایی به یک مستعمره تبدیل کرد.» (کولدیچ، ۷۴)

«هنری فریلد اوسبورن» **H. F. Osborn** رییس موزه تاریخ طبیعی نیویورک از داون پورت حمایت کرد. در شورای بنیاد کارنگی «جان بیلینگر» **J. Billings** هم از این پروژه پشتیبانی کرد. او به عنوان «پدر بهداشت آمریکایی» شهرت داشت و لذا بعید به نظر نمی‌رسید که از بهداشت نژادی نیز حمایت کند. روز ۱۹ ژانویه ۱۹۰۴ ایستگاه تکامل آزمایشی نهاد کارنگی **Station for Experimental Evolution of Carnegie Institution** به ریاست داون پورت درهای خود را گشود.

البته در ۵ سال اول در این شهر کوچک و زیبای کولد اسپرینگ هاربور واقعه مهیجی رخ نداد و کار به تهیه کتاب، قفس و حیوانات آزمایشگاهی خلاصه شد. ظاهراً داون پورت خلاقیت و ابتکار سرمشق خود گالتون را نداشت.

کنگره انجمن آمریکایی پرورش در سال ۱۹۰۹ در اوهاها جان تازه‌ای در کالبد به‌نژادی دمید. هر روز افراد سرشناس جدیدی مثلاً مخترع بزرگ الکساندر گراهام بل که ما تلفن را مدیون او هستیم به گروه به‌نژادی‌های می‌پیوستند. بل و داوون‌پورت یک برگه سؤالات استاندارد به نام آمار خانواده **Family Record** تهیه کردند، که باید کلیه خانواده‌های آمریکایی آن‌را پر می‌کردند. از طریق روابط گسترده بل این برگه سؤالات در تمام دانشگاه‌های کشور پخش شد و انجمن بانکداران آمریکایی **ABA** ۵۰۰۰ نسخه آن‌را توزیع کرد. اکنون آن‌ها قصد داشتند تیره‌های ضعیف و کم‌ارزش موروثی را مشخص کنند و برای این کار لازم بود شجره افراد مورد بررسی قرار گیرد.

اکنون می‌بایست انستیتویی که این تحقیقات را سازماندهی می‌کرد، تأسیس می‌شد.

سرمایه لازم را بیوه غول راه‌آهن آمریکا، هریمین تأمین کرد. هریمین‌ها از هواداران پروپاقرص به‌نژادی (یوجنیک) بودند و دختر آن‌ها «ماری هریمین» به خاطر تعصب بی‌حدش در این قضیه به استهزاء در خفا «یوجنیا» نام گرفته بود. در سال ۱۹۱۰ در شهر «کولد اسپرینگ هاربور» دفتر آمار به‌نژادی تأسیس شد.

داوون‌پورت فرد عجیبی به نام «هاری هامیلتون لافلین» را به عنوان مدیرعامل برگمارد که در شرایط نامناسبی خود می‌توانست قربانی تفکر به‌نژادی شود، فردی که در دورافتاده‌ترین نقطه میسوری معلم مدرسه بود ولی آینده روشن‌تری برای خود آرزو می‌کرد. او از ولایت دور افتاده خود بی‌وقفه یادداشت‌هایی برای قدرتمندان و بزرگان این جهان ارسال می‌داشت. او خواستار استقرار حکومت جهانی و پاکسازی نژادی بود. در یکی از دوره‌های تابستانی داوون‌پورت در کولد اسپرینگ هاربور این دو نفر با یکدیگر آشنا و به هم نزدیک شدند.

ماری هریمن این تصمیم پرسنلی را بدون دیدن فرد ناشناس پذیرفت و لافلین فداکارانه کار خود را آغاز کرد. آن‌ها از ایده گالتون استفاده کردند و خانواده‌ها را مورد بررسی قرار دادند تا قانون وراثت را درک کرده و مشخص کنند. ولی داوونپورت و لافلین نوابغ موروثی را مورد بررسی قرار ندادند، بلکه نقطه مقابل آن‌ها یعنی بازندگان آزمون داروین را زیر ذره‌بین قرار دادند. لافلین برای انجام مصاحبه صرفاً زنان را استخدام کرد که می‌بایست با همدلی زنانه خود اعتماد مصاحبه‌شوندگان را جلب کنند.

البته نسخه‌برداری از ایده ژن‌شناسی فامیلی گالتون به عنوان غالب منفی و یا شجره‌نامه خاندان‌های ناموفق و بی‌عرضه در نیمه دوم قرن ۱۹ در ایالات متحده زیاد تکرار شد که تقریباً مضحک شده بود. «ریچارد داگدیل» R. Dugdale در کتاب خود **The Jukes, a Study in Crime, Pauperism, Disease and Heredity** مورخ ۱۸۷۷ کاری به فرضیه‌های ارث و نخودفرنگی نداشت، بلکه می‌خواست نشان دهد که رفرم‌های اجتماعی در درازمدت بزهکاری و از این طریق مخارج عمومی را کاهش خواهد بخشید. او در مقام کارمند انجمن زندان‌های نیویورک با زندانیان مصاحبه کرد و نشان داد که بخش عظیمی از مصاحبه‌شوندگان با یکدیگر نسبت فامیلی دارند. «داگدیل» شجره‌نامه ۴۲ خانواده را تنظیم کرد. جد ۷۰۹ نفر زنی بود به نام «مارگارت، ام‌الفساد». «داگدیل» این قبیله را «جوک‌ها» نامید.

بعد از آن بلافاصله سیل شجره‌نامه‌نویسی خاندان‌های بزهکار مثل «اسموکی پیلگریم» از کانزاس، «جکسون وایتز» از نیوجرسی، «هیل فولک» از ماساچوست و خانواده مشهور **Nam** در آمریکا به راه افتاد. و در این شرایط همه این شهروندان بدبخت به نمونه‌های بی‌دفاع تأثیرگذاری جرم‌پلاسمای «وایزمن» مبدل گردیدند. کشیش «اسکار مک‌کالک» **McCulloch** نیز در سال ۱۸۸۸ با کتاب خود «قبیله اسماعیل: تحقیقی در مورد انحطاط اجتماعی» به این روند دامن زد.

«هنری گودارد» H. Godard روانشناس، با کتاب «تاریخچه خانوادگی کالیکاک» Kallikak در این مورد تنوع منحصر به فردی ارائه می‌کرد. یک پدر پر قدرت قبيله متعلق به دوران انقلاب که «گودارد» او را به نام مستعار «مارتین کالیکاک» معرفی می‌کرد اول زنی را که دارای «ژن خوب» بود و سپس زنی را که دارای «ژن بد» بود، حامله کرده بود و اکنون می‌شد دید که چگونه اخلاف زن با «ژن خوب» همگی موفق و اخلاف زن با «ژن بد» همه بزهکار و یا روسپی بار آمدند. به همین دلیل هم نام با مسمای «کالیکاک» انتخاب شده بود که از دو بخش کالی که در زبان یونانی کالوس یعنی «خوب، زیبا» و کاک که آن هم دارای ریشه یونانی کاکوس به معنی بد است، تشکیل می‌شد.

لافلین و داون پورت دیگر ایده جدیدی پیدا نکردند و از سال ۱۹۱۱ تنها به بررسی نوادگان خاندان «جوکز»، «نم» و اسماعیل پرداختند. آنها تحقیقات مستقلی نیز در مورد پی آمدهای زنای با محرم در بین «آمیش»ها یعنی آن جامعه مذهبی عجیبی که اعضای آن هنوز با درشکه‌های اسبی حرکت می‌کنند و مانند اوایل قرن ۱۹ لباس می‌پوشند، بود.

علاوه بر این، دفتر آمار به‌نژادی از زندان‌ها، بیمارستان‌ها، بیمارستان‌ها، یتیم‌خانه‌ها و مؤسسات اجتماعی مشابه می‌خواست اطلاعات پزشکی خصوصی ساکنین این مؤسسات را در اختیار دفتر قرار دهند.

حفظ حریم خصوصی؟

اصلاً مطرح نبود.

کلیه مؤسساتی که مخاطب واقع شده بودند اطلاعات درخواستی را در اختیار دفتر آمار به‌نژادی ERO

که در اصل یک مؤسسه خصوصی بود، قرار دادند.

آن کس که اطلاعات را در اختیار دارد، قدرت را در دست خواهد داشت.

در کولد اسپرینگ هاربور جُنگ عظیمی از اطلاعات محرمانه شهروندان آمریکایی جمع‌آوری شد. ولی همین‌طور در تحقیقات محلی مثلاً بررسی مجدد نسل جدید «جوک‌ها» در سال ۱۹۱۵ رییس گروه تحقیقاتی «ایستابروک» موفقیت‌های تحقیقاتی مددکاران اجتماعی را مورد قدردانی قرار داد: «در هر موردی دسترسی آزاد به کلیه اسناد موجود داوطلبانه مهیا گردید.»

قدردانی از قضات منطقه‌ای جای خاص خود را داشت: «بقیه اطلاعات به وسیلهٔ بازرسان طی گفت‌وگو با اشخاص ثالث فراهم گردید.» (ایستابروک، جوکز، ۱۹۱۵)

لحن کلام نتایج تحقیقات گروه داوون‌پورت این‌طور بود: «نوادگان نیز ... مثل همه "Nam"ها تنبلند و در مدرسه توانایی فراآموزی ندارند؛ مردان آن‌ها همه الکلی و زنانشان روسپی می‌باشند.» (بولتن ERO شماره ۷ ص. ۶۰) «جین ب. ... از خانواده پستی می‌آید ... دیوید ... با "یوفمیا ه." ازدواج کرد که دارای ریشه موروثی پستی است ... «بن» که تاکنون مصاحبه با او مقدور نبود ... دارای آن‌چنان خواص عجیب و غریبی است که می‌توان او را به راحتی با برادران و خواهران سبک مغزش (febleminded) در یک سطح قرار داد ... پیتر ... با "کیت ج." ازدواج کرده که او هم سبک‌مغز و از نظر جنسی منحرف است ... و غیره.» (بولتن ERO شماره ۷ ص. ۵۵ تا ۵۷)

لغت نکبت‌بار و قابل‌تعبیر: سبک‌مغز (febleminded)

ظاهراً در دوران شکوفایی دفتر آمار به‌نژادی خیلی‌ها از خود پرسیدند که معنی این لغت چیست؟ داوون‌پورت محکم به این سؤال پاسخ داد:

«در پاسخ به این سؤال که چه کسی سبک‌مغز است تنها می‌توان گفت افرادی که از نظر اجتماعی بی‌صلاحیتند (**socially inadequate**): آنها افرادی هستند که از داشتن یک و یا چند خاصیت محرومند، خصوصی که لازم است تا بتوانند در شرایط رقابتی که جامعه خواستار آن است سهم خود در انجام کار جهان ادا کنند. اگر آنها در اجرای این وظیفه با شکست روبه‌رو شوند به بار خصوصی و یا عمومی سنگینی و یا حتی تهدیدی برای جامعه تبدیل می‌گردند.» (بولتن **ERO** شماره ۷ ص. ۵۳)

طبیعی است که مطابق با شناخت کارشناسان داون‌پورت، روسپیگری صرفاً دارای علل ژنتیکی و بیولوژیکی بود:

«معضل روسپیگری در شهرهای ما را نمی‌توان به این صورت از بین برد که به فاحشه‌خانه رفته و از ساکنین آن نظرپرسی کرد، با این فرض که آنها مثل افراد دیگر اجتماع پاک‌نهادند (البته با این استثناء که آنها قربانی شرایط نامناسب محیط خود نباشند). باید خواهر، برادر و پدر و مادر فرد روسپی را مورد معاینه روانپزشکی قرار داد و بلافاصله روشن می‌شود که او با این خواص به دنیا آمده است. این خواص در خون آنهاست.» (بولتن **ERO** شماره ۷ ص. ۷۶)

البته لافلین و داون‌پورت می‌دانستند که برای جذب سرمایه باید به آتش تنور بدمند و لذا با سر و صدای زیاد اثر ۳۰ صفحه‌ای «بررسی اولیه فاکتور ارث در مرض صرع» به کلیه رؤسای بیمارستان‌ها و بیمارستان‌های روانی و همچنین هر فرد و مؤسسه تکثیر کننده‌ای ارسال شد.

مرض صرع نوعی بیماری موروثی تعریف شد و به لغت قابل تفسیر سبک‌مغز الحاق گردید. هر دو مرض دارای یک وجه مشترک بودند؛ «هر دو فاقد یک فاکتور پروتوپلاسمی هستند که تکامل کامل اعصاب را هدایت می‌کند.» افرادی که به مرض صرع مبتلا داشتند واقعاً در آن سال‌ها در ایالات متحده با زندگی سختی روبه‌رو بودند. وقتی برخی از نوشته‌ها مثلاً نوشته‌های دکتر «دونکان

مک کیم «D. McKim» در سال ۱۹۰۰ را بررسی می‌کنیم این احساس به ما القاء می‌شود که با تروریست‌های بدخیم و بسیار خطرناکی روبه‌رو هستیم. (مک کیم، ۱۹۰۰)

همین‌طور این پرسش مطرح می‌شد که لافلین که این اثر را وسیعاً ترویج می‌کرد، چه فکر و احساسی در سر داشت چون او خود شدیداً به مرض صرع مبتلا بود و یک بار طی یک حمله صرع کنترل خودرو خود را از دست داد و چیزی نمانده بود که خودروی وی به رودخانه بیافتد. او عاجزانه سعی می‌کرد بیماری خود را در مقابل انظار عمومی مخفی کند. آیا اثر تحقیقی او در مورد مرض صرع مانند رفتار خشن «ج. ادگار هوور» که خود همجنسگرا و دگرجنس‌پوش بود و در مقام ریاست سازمان FBI در مقابل همجنسگرایان به کار می‌گرفت نوعی جن‌گیری بود؟

موضوع «صرع» به عنوان تم کمکی برای بیرون آمدن هواداران به‌نژادی از حاشیه‌نشینی کاملاً تصادفی بود. ولی بعد از آن ناگهان برخی از بنیادهای انسان‌دوستانه این نیاز را در خود احساس کردند که باید بیش‌تر توجه خود را به به‌نژادی معطوف کنند. «کارنگی» و «هریمن» سهم خود را دو برابر کردند و راکفلر نیز به آن‌ها پیوست که از آن‌ها عقب نیافتد.

رفته‌رفته به‌نژادی در دانشگاه‌ها نیز محبوب گردید.

فصل سیزدهم: سیاست به‌نژادی برای ملت و برای بهره‌دهی

«سیاست به‌نژادی در بهترین حالت یک سرمایه‌گذاری درازمدت است و تنها مناسب میهن‌پرستان

آینده‌نگر می‌باشد.» (بولتن ERO؛ B۱۰؛ ۵۷)

«اگر آمریکا بخواهد به طور اساسی از سقوط ملت جلوگیری کند باید آمریکایی‌های خوب پرورش

دهد. سیاست به‌نژادی باید به عمق ارزش‌های مذهبی و اخلاقی ما رسوخ نماید.» (بولتن ERO؛ B۱۰؛

در روز ۲ و ۳ ماه مه ۱۹۱۱ به‌نژادی آمریکایی به اوج خود رسید.

در پالمر/ ماساچوست انجمن پرورش‌دهندگان آمریکایی **ABA** تصمیم گرفت کمیسیون تحقیقی ایجاد نماید که طی تحقیقات درازمدت «بهترین امکانات عملی برای از بین بردن جرم‌پلاسمای ناقص در بین شهروندان آمریکایی» را پیدا کند. در این کمیسیون افراد متشخص کشور و همین‌طور نمایندگان هر سه بنیاد و نمایندگان دولت آمریکا نیز حضور داشتند. دبیرکل این کمیسیون «هری لافلین» بود. معاون او «اورت فلود» **E. Flood** انتخاب شد که با تحقیقات خود در مورد اخته کردن «احمق‌ها» در یکی از تأسیساتی که زیر نظرش بود، شهرتی به هم زده بود.

یک هیأت کارشناسی متشکل از افراد برجسته به این پیش‌زمینه رنگ جدی بودن می‌داد. جراح مشهور فرانسوی، برنده جایزه نوبل و مبلغ اتانازی «آلکسیس کارل» **A. Carrel** و هم‌چنین دانشمند علوم اقتصادی «جیمز فیلد» از دانشگاه راکفلر در شیکاگو بنیاد راکفلر را نمایندگی می‌کردند. نماینده دولت «او. پ. آستین» **O. P. Austin** از دفتر آمار در واشنگتن بود. «هنری گودارد» مسؤول امور روانشناسی بود و همین‌طور «رایموند پرل» **R. Pearl** که یک آمارشناس شاخص در امور پزشکی و علاوه بر آن، کاشف ضریب مشهور **Pearl** بود. با این فرمول ممکن بود قابلیت اعتماد به شیوه‌های پیشگیری از بارداری را برآورد کرد.

در این جمع درخشان، آقای «فرانکلین ه. گیدینگز» **H. Giddings** نیز، مؤسس رشته جامعه‌شناسی در دانشگاه کلمبیا در نیویورک که از سال ۱۹۱۰ رییس انجمن جامعه‌شناسی آمریکا شده بود، حضور داشت. قاضی جنایی کل نیویورک «وارن و. فوستر» **W. W. Foster** نیز به عنوان کارشناس امور جنایی از اعضای این جمع بود. او از هواداران فرضیه «**Lombrosos**» بود که موروثی بودن رفتار بزهکارانه را تبلیغ می‌نمود. فوستر با رغبت لطیفه‌ای را که منصوب به بالاترین قاضی فدرال،

«اولیور وندل هولمز» بود، نقل می‌کرد: «برای تربیت ایده‌آل یک کودک، باید از تربیت پدربزرگش شروع کرد.»

«رابرت دکورسی وارد» کارشناس امور مهاجرین بود. تنها کسی که با مسایل امور مهاجرین به طور کامل آشنایی داشت، «وارد» بود، زیرا هم او بود که در سال ۱۸۹۴ همراه «جان فیسک»، «هنری کابوت لادج» و «مدیسون گرانت» لیگ محدودیت مهاجرت را تأسیس کرد و بعد از آن بلاانقطاع لویج جدیدی را به کنگره ارایه کرد که آزمون‌های خواندن و نوشتن سختی را به عنوان پیش‌شرط مهاجرت به ایالات متحده لازم می‌شمرد. اقتصاددان دانشگاه ییل «ایروینگ فیشر» وظیفه داشت روابط عمومی لیگ را هماهنگ کند.

طی قطع‌نامه‌ای وظیفه کارگروه جدید تعیین شد:

«کمیسیون ... در رابطه با تعداد، ضریب و نحوه رشد افراد از نظر اجتماعی نامناسب ... فاکت‌ها را بررسی خواهد کرد ... فاکت‌های دست اول مخارجی را که این طبقات به رفاه اجتماعی تحمیل می‌کنند، گزارش کرده ... و در پایان برآورد خواهد نمود که نتیجه این تحقیقات کدام شیوه را به عنوان بهترین شیوه برای تصفیه خون مردم آمریکا از تأثیرات مانع و مخرب این طبقات ضداجتماعی مطرح می‌کند، البته تا آنجا که خصلت‌های مادرزادی به عنوان یک فاکتور شناخته شده باشد.»

در سال ۱۹۱۴ گزارش در مورد وضعیت جرم‌پلاسمای ناقص در بین مردم ایالات متحده آمریکا آماده شد و به وسیله «هری لافلین» برای تعداد دست‌چین شده‌ای از خبرگان فرموله گردید:

«معرفی مشکلات ویژه در رابطه با از بین بردن طبقات زیر از نظر اجتماعی نامناسب می‌باشند: ۱. سبک‌مغزان، ۲. فقرا، ۳. الکلی‌ها، ۴. بزه‌کاران، ۵. بیماران مبتلا به صرع، ۶. بیماران روانی، ۷. لاغرها

و یا از نظر جسمی ضعیف‌ها، ۸. افرادی که مستعد برخی از بیماری‌ها هستند، ۹. کسانی که از نظر جسمی معیوبند، ۱۰. افرادی که دارای نقص در حواس پنج‌گانه هستند.» (گزارش **ERO، 10A؛ ۸**)

این کارشناس اقتصاد سیاسی مسؤولیت «... سنجش خسارت ناشی از وجود افراد ناقص و معیوب، روابط آنان با کارایی ملی، صنعتی، نظامی و روشنفکری و همچنین جاودانگی ملی» را به عهده داشت. لافلین به صورت تلگرافی وظیفه مورخان را بررسی: «جنگ و افراد معیوب، نابودی بهترین خون در رابطه با زوال ملی. نابغه و عظمت ملی.» وظیفه آمارگران را جمع‌آوری: «اطلاعات در رابطه با مخارج گذشته، حال و آینده محتمل که با حفظ افراد معیوب لازم خواهد شد...» وظیفه پرشکان را: «تعیین استاندارد و شیوه‌های تمیز انواع معیوبین، که برای تضمین به‌نژادی باید کنار گذاشته شده و یا عقیم گردند.» اعلام کرد. (گزارش **ERO، 10A؛ ۸/۹**)

حال که لافلین نتیجه تحقیقات کمیسیون را مطرح می‌کرد، طبیعتاً مجبور بود کارهایی را نیز که مؤسسه او انجام داده بود، بیان کند: «تحقیقات مدرن تاریخچه خانواده‌ها نشان داد که موروثی بودن نقش بسیار مهمی در سودمندی اجتماعی ایفاء می‌کند.» ولی گزارش در سطح گسترده‌ای اعلام خطر می‌نمود. دایره افرادی که از نظر ژنتیکی کم‌ارزشند به مراتب بیشتر و وسیع‌تر از آنست که اطلاعات در مورد کانون‌های اجتماعی بیان می‌کند:

«در کنار افرادی که در مؤسسات در بسته در مقطع مشخصی ۰۰۹۱۴ درصد تمام جمعیت را تشکیل می‌دهند، به مراتب تعداد بیش‌تری از افراد وجود دارد که هرگز زیر چتر حمایتی دولت قرار نداشتند، زیرا مدام محل سکونت خود را تغییر می‌دهند و در کنار این‌ها نیز افرادی وجود دارند که از نظر جسمی معلولند و به همان اندازه دارای رفتار ضداجتماعی هستند و به برکت خلق و خوی سرنوشت هرگز گیر دولت نیافتاده‌اند.»

کمی بالاتر از این طبقه، جمع بزرگ دیگری وجود دارد که بین مرز سودمندی و بی‌مصرفی اجتماعی قرار دارند و از طریق بستگان از نظر اجتماعی بی‌مصرف خود آن‌چنان به هم پیوسته و درهم تنیده اند که به عنوان والدین کاملاً نامناسب بوده و قادر نیستند حتی اطفالی با توانایی‌های متوسط به دنیا عرضه کنند. و هنگامی که آن‌ها با افراد پست‌تری جفتگیری می‌کنند، کمی به آن‌ها کمک می‌کنند تا به زندگی بی‌ارزش نوع خود ادامه دهند. این‌ها حامل ژن نالایقی اجتماعی هستند.»

(ERO-Bulletin 10A;15)

روشن است که برای تقویت فرضیه به‌نژادی در اینجا نیاز شدیدی به پزشک، زیست‌شناس و دیگر افراد یاور احساس می‌شود. مسأله بر سر روند پایان‌ناپذیر ارتقاء نژاد بود.

«برای هدف‌های تحقیقات به‌نژادی و هنگام طراحی سیاست ریشه‌کن کردن، مقبول است که اشکال ضداجتماعی مردم آمریکا را ۱۰ درصد فرض کنیم ولی این‌هم باز یک تخمین اختیاری است. فارغ از این که پیشرفت‌های نژادی یک ملت در کدام سطح قرار گرفته باشد، خوب است که همواره به خاطر منافع پیشرفت دائمی، پایین‌ترین سطوح از بین برده شود و افزایش باروری افراد با

استعداد مورد حمایت قرار گیرد.» (ERO-Bulletin 10A;15)

بدیهی است که احساس درونی، انسان را مجبور به تحرک می‌کند: «غریزه نژادی می‌طلبد که معلولین بیش از این ژن‌های بی‌ارزش خود را تکثیر نکنند تا جامعه مورد تهدید قرار نگیرد.» عقیم کردن فوری «... نه تنها با انسان‌دوستی، بلکه همین‌طور با قانون، نظم و کارایی ملی» مطابقت دارد. فقرا از جمله بی‌خانمان‌ها، فقیرها، «بیکار و بی‌عارها» را می‌توان با خیال راحت و به طور فله‌ای از حق تولید مثل محروم نمود:

«این افراد به قدری ضداجتماعی هستند که جامعه محق است در صورتی که بی‌مصرفی عمومی موروثی شناخته شود خط تولید مثل این گروه از افراد را قطع کند، حتی اگر نتوان خصلت‌های ویژه و نقص‌های آنان را طبقه‌بندی کرد.» (ERO-Bulletin 10A;16)

انسان‌های دیگری نیز که جز کوتاهی قد و یا لاغری معایب دیگری ندارند و یا نمی‌توانند مانند خدمت‌مردم بار سنگین بلند کنند، نژاد سفیدپوست را به مخاطره می‌افکنند، زیرا تولیدمثل آنان استانداردهای حاصله را فاسد می‌کند: «ضعف جسمی ضعف ژنتیکی است، زیرا نژاد افراد ضعیف قادر نیست در درازمدت برقرار بماند ... طبقه‌بندی منطقی انسان‌ها نسبت به ضعف جسمی آنان تاکنون انجام نگرفته است.» (ERO-Bulletin 10A;28)

تکرار می‌کنیم:

۱۰ درصد مردم آمریکا باید ریشه‌کن می‌شد. جمعیت ایالات متحده آمریکا در آن زمان بالغ بر تقریباً ۱۰۰ میلیون نفر بود. بنا بر محاسبه لافلین برای اولین دور سازوکار ریشه‌کن کردن، ۱۱ میلیون از شهروندان آمریکایی در نظر گرفته شده بودند و بعد از این که این هدف احراز می‌شد نوبت ده درصد پایینی جامعه می‌رسید.

خوبی نخودفرنگی‌های «مندل» در این بود که اصولاً برخی از نواقص طی یک نسل ظاهر نمی‌شود، بلکه در نسل بعدی قابل مشاهده است. و این که فرد مزبور کاملاً سالم است، کمکی به او نمی‌کند. اگر در درون جرم پلاسمای او ژن بدی برای نسل بعدی مخفی و ساکت نهفته باشد، این فرد ورزشکار نمونه چیز دیگری جز از تهدید جامعه محسوب نمی‌شود. داوون پورت می‌گفت:

«... فردی که پس از کلیه معاینات جسمی و روحی سالم محسوب می‌شود، ممکن است در نیمی از سلول‌های تخم خود فاقد مکانیسم‌های تنظیم یک تکامل کامل باشد. در شرایط مشخصی می‌تواند

چنین فردی نسبت به یک فرد سفیه (که احتمالاً تولیدمثل نمی‌کند) و یا فرد کم‌عقل برای جامعه نامطلوب‌تر باشد.» (نقل قول از بلاک، ویک؛ ۵۸)

شناخت مسأله بخشی از راه‌حل آنست.

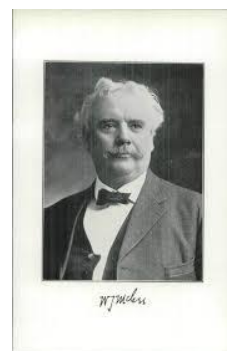
کمیسیون امکانات زیر را به عنوان درمان مورد بررسی قرار داد: ۱. حبس ابد برای افراد بی‌مصرف ۲. عقیم کردن ۳. ممنوعیت ازدواج ۴. تربیت مردم به به‌نژادی ۵. حمایت از زوجین به‌نژاد ۶. بهبود شرایط اجتماعی ۷. چندهمسری افراد مستعد ۸. آتانازی (مرگ‌یاری) ۹. کنترل زاد و ولد ۱۰. همه چیز را همان‌طور که هست به حال خود رها کردن.

برای محفل درخشان کارشناسان نامبرده گزینه ۱ و ۲ مطرح بود. بهترین راه زندانی کردن افراد بی‌مصرف به نظر می‌رسید. ماده تکمیلی برای افرادی که چشم‌انداز حضور آزاد در جامعه داشتند، عقیم کردن آنان بود. همه این‌ها پشتکار سختی را طلب می‌کرد:

«سیاست به‌نژادی در بهترین حالت یک سرمایه‌گذاری درازمدت است و تنها مناسب میهن‌پرستان آینده‌نگر می‌باشد.» (بولتن ERO ۱۰؛ ۵۷) «اگر آمریکا بخواهد به طور اساسی از سقوط ملت جلوگیری کند باید آمریکایی‌های خوب پرورش دهد. سیاست به‌نژادی باید به عمق ارزش‌های مذهبی و اخلاقی ما رسوخ نماید.» (بولتن ERO ۱۰؛ ۵۹)

و کارشناسان آقای لافلین واقعاً میهن‌پرستان آینده‌نگر بسیار خوبی بودند. آن‌ها فوراً برنامه‌ای برای پاکسازی نژادی تا سال ۱۹۸۵ تهیه کردند. نمودار و تصویری که در بولتن شماره ۱۰ ب بین صفحات ۱۳۲ و ۱۳۳ چاپ شده بود طی دوره‌های ۵ ساله، درصد و تعداد مطلق افرادی را که باید در «مؤسسات» ناپدید و یا عقیم می‌شدند، مشخص کرده بود.

محاسباتی کاملاً دقیق و روشن!



ویلیام جان مک گی ۱۸۵۳ تا ۱۹۱۲

پایه و اساس این برآورد، پیش‌بینی رشد جمعیت تا سال ۱۹۸۰ بود که به وسیله انسان‌شناس، نژادشناس و جغرافی‌دان «ویلیام جان مک گی» **W. J. McGee** در سال ۱۹۱۱ در مجله «ساینس» انتشار یافته بود. «ویلیام جان مک گی» که در سال ۱۹۱۲ درگذشت، سال ۱۸۹۷ تا ۱۸۹۸ رییس انجمن پیشرفت علم آمریکا، جامعه جغرافیایی ملی (۱۹۰۴ تا ۱۹۰۵) و رییس جامعه انسان‌شناسان آمریکا (۱۹۰۲ تا ۱۹۱۲) بود. او در مقام نژادشناس، خلق‌های کشورهای تازه تسخیر شده به وسیله ایالات متحده آمریکا را از جمله فیلیپین، هاوایی و گوام، مورد بررسی قرار داد.

او در سال ۱۹۰۴ رییس بخش انسان‌شناسی نمایشگاه جهانی سنت لوئیس بود که «باغ‌وحش انسانی» را ترتیب داد که در آن در کنار پریمات‌ها نمونه زنده انسان‌های کشورهای تازه تسخیر شده نیز به عنوان حلقه اتصال بین پریمات‌ها و مردمان متمدن به نمایش گذاشته شده بود.

«مک گی» مورد احترام ما است، زیرا تخمین او در مورد رشد جمعیت بسیار دقیق از آب درآمد. او محاسبه کرده بود که جمعیت ایالات متحده آمریکا در قرن بیستم سه برابر خواهد شد. جمعیت ایالات متحده در سال ۱۹۱۰ بالغ بر ۹۲ میلیون و ۴۰۷ هزار نفر بود که در سال ۲۰۰۷ بالغ بر ۳۰۳ میلیون نفر گردید. بنا بر تخمین‌های «مک گی»، کارشناسان **ERO** (دفتر آمار به‌نژادی) قصد داشتند

در سال ۱۹۲۰ قریب ۱۰,۶۷ میلیون نفر، یعنی ۹,۷٪ شهروندان این کشور را از بین ببرند. در همان سال قرار بود ۹۲ هزار نفر عقیم و ۹۲۴ هزار نفر در کنج زندان‌ها از جامعه دور نگاه داشته شوند.

طبق طرح بالا در سال ۱۹۴۰ تعداد افرادی که باید از بین برده می‌شدند به ۷,۹٪ یعنی ۱۲۲۶,۵۰۰ نفر تقلیل پیدا می‌کرد ولی در عوض دقیقاً ۱۵۸۲,۵۵۰ نفر زندانی بودند و ۱۵۸۲,۵۵۰ نفر باید در خدمت تضمین به‌نژادی عقیم می‌شدند. مک‌گی معتقد بود که هدف مزبور در سال ۱۹۸۰ بر روی هم احراز خواهد شد. برای این کار لازم خواهد شد تنها ۰,۱۸٪ (یعنی ۴۹۵ هزار نفر) نابود گردند و تعداد زندانیان ۴۱۵۸,۰۰۰ نفر و تعداد عقیم‌شوندگان ۴۱۵۵,۰۰۰ نفر بالغ خواهد بود.

ERO در پایان این نمودار آموزنده زیرنویسی را اضافه کرد:

«... بنا بر تخمین‌های "مک‌گی" که حدمتوسط ارقامی است که از سوی جمعیت‌شناسان دیگر محاسبه شده، احتمال دارد که در پنجره زمانی ۱۹۱۴ (امروز) تا ۱۹۸۵ قریب ۳۵۰ تا ۴۰۰ میلیون نفر در ایالات متحده آمریکا به دنیا آیند. اگر این تخمین به حقیقت بیوندد و گرایش‌ها نشان می‌دهد، که این طور خواهد شد، در آن‌صورت باید ۳۰ میلیون نفر از این افراد در ایالات مختلف کشور بازداشت گردند. بنا بر تخمین‌های فعلی لازم خواهد شد که تقریباً ۱۵ میلیون نفر عقیم گردند، یعنی در سال ۱۹۱۵ بالغ بر ۹۲۴,۰۰۰ نفر و به صورت تصاعدی تا سال ۱۹۸۰ به ۴۱۵ هزار نفر برسد.

(بولتن **ERO** زیرنویس ۱۳۳/۱۳۲)

و واقعیت چنین بود: سرشماری سال ۱۹۸۰ جمعیت ایالات متحده آمریکا را ۲۲۷,۲۲۴,۶۸۱ نفر تعیین کرد. «مک‌گی» تقریباً ۲۷۵ میلیون نفر تخمین زده بود. ما در مورد این تفاوت بعداً سخن خواهیم گفت.

جالب توجه است که کمیسیون برای قطع دهک پایین جامعه از آغاز، تحقق ایده‌ای را که در این یادداشت آمده بود در نظر داشت. کمیسیون «المر ارنست ساوتارد» **E. E. Southard**، روان‌پزشک و فیزیولوژیست مشهور مغز را به عنوان کارشناس برای همکاری‌های بین‌المللی در نظر گرفته بود.

البته معلوم نیست که چرا برای این وظیفه «ساوتارد» را که از سال ۱۹۱۲ از مؤسسه بیمارستان روانی بوستون، یکی از شعبات دانشگاه هاروارد بوده و در طول زندگی خود به ندرت از بوستون خارج شده بود، در نظر گرفت. «ساوتارد» طی اقامت کوتاهی در مونیخ با روان‌شناس مشهور «امیل کرپلین» **E. Kraepelin** آشنا شد. کرپلین به نوبه خود حامی روان‌شناس سوئسی «ارنست رودین» **E. Rüdin** بود که در دهه‌های بعد به یکی از شخصیت‌های کلیدی روند به‌نژادی آمریکایی-آلمانی تبدیل گردید.

در یکی از پروتکل‌های **ERO** که تاریخ آن مشخص نیست حیطة مسؤولیت ساوتارد تعیین شده بود: «این کمیسیون به ریاست المر ارنست ساوتارد کوشش خواهد کرد با کمک کارشناسان ملل مدرن، اطلاعات و نظرات در مورد مشکلات این تحقیقات را از همه کشورها جمع‌آوری کند. امید می‌رود که کشورهای زیر از جمله انگلستان، آلمان، فرانسه، ایتالیا، اتریش، روسیه، ژاپن، هلند، بلژیک، نروژ، سوئد، دانمارک و اسپانیا نیز در این تحقیقات شرکت کنند.»

در این رابطه به ذکر نام ژاپن به عنوان کشور شریک دقت کنید.

«ویلت هایز» **V. Hays** معاون وزیر کشاورزی و مبتکر انجمن پرورش‌دهندگان آمریکایی در سال ۱۹۱۲ در مقاله‌ای تحت عنوان «به‌نژادی خلاق» معتبر بودن جهانی این فلسفه آمریکایی را مورد تأکید قرار داد. هر فردی در کره زمین باید یک رقم ۱۱ شماره‌ای دریافت می‌کرد. از طریق این

کد ممکن می‌شد شجره فرد مورد نظر تعیین گردد که «رتبه‌بندی ژنتیکی» وی نیز به آن اضافه می‌شد.

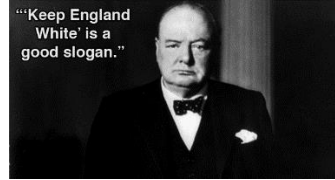
«چه کسی جز افراد بسیار محتاط مخالفت خواهد کرد که مقامات دولتی برای هر فرد یک شماره شخصی منظور کنند و درصد رتبه ژنتیکی او را تعیین نمایند تا این که ارزش ژنتیکی هر خانواده و هر فرد در اختیار آن کسانی قرار گیرد که باید حقیقت در مورد درجه احتمالی کارایی فرزندان آن‌ها را بدانند.» (نقل قول از بلاک؛ ویک، ۴۰)

در سال ۱۹۱۳ که «گِژا فون هوفمان» **Geza von Hoffmann** به عنوان کنسول اطریش-مجارستان در شیکاگو به کار اشتغال داشت، در مناطق آلمانی‌زبان دست‌آوردهای سیاست به‌نژادی در ایالات متحده آمریکا را تبلیغ می‌کرد. او به خوانندگان خود هشدار می‌داد که آمریکا در حال جهش بزرگی به جلو است و درنگ جایز نیست و باید از آن پیروی کرد.

«این‌طور هم می‌توان از ابزار عشق به میهن بهره‌برداری کرد و ملت خود را به رتبه اول در جهان ارتقاء داد: بهداشت نژادی ظاهراً آمریکایی‌ها را به هدف نزدیک می‌کند و لذا باید بدون وقفه از آن استفاده کرد.» (هوفمان؛ IX)

بهترین موقعیت برای تحمیل موقعیت برتر ایالات متحده در اولین کنگره بین‌المللی به‌نژادی در لندن فراهم شد. کنگره یک واقعه رسانه‌ای عظیم برای اروپا و آمریکا بود. هنوز مشخص نبود که آیا این یک علم جدید و یا یک جنبش سیاسی جدید است که پا به عرصه ظهور نهاده. در این کنگره ۷۰۰ شرکت‌کننده بلندپایه از جمله پزشکان، زیست‌شناسان، جامعه‌شناسان، آمارگران، انسان‌دوستان، شجره‌نویسان، نظامیان و سیاست‌مداران و هم‌چنین رهبران کلیسایی، اصلاح‌طلبان اجتماعی و

نمایندگان جنبش زنان شرکت کردند. در کنار بسیاری از لردها انگلیسی وزیر نیروی دریایی این کشور آقای وینستون چرچیل نیز به نمایندگی پادشاه در این کنگره شرکت داشت.



سخنگویان کنگره افرادی مثل «فان واگن» **Van Wagenen** و یا «رایموند پرل» **R. Pearl** بودند که به کمیسیون انجمن پرورش دهندگان آمریکا تعلق داشتند. رییس مؤسس دانشگاه خصوصی استانفورد «دیوید استار جوردن» **D. Starr Jordan** معاون رییس کنگره بود. وزیر امور خارجه آمریکا، «فیلاندر ناکس» **F. Knox** از اتوریته سیاسی خود استفاده کرده و دعوت‌نامه‌هایی با مهر و امضای دولتی برای شرکت در کنگره به‌نژادان به کلیه شخصیت‌های بلندپایه آمریکا ارسال کرد. باز یک پی‌آمد اعجاز‌انگیزِ دربِ گردان: «ناکس» سال‌ها پیش در مقام وکیل حقوقی، امپراتوری فولاد کارنگی را نمایندگی می‌کرد و اکنون با این کار لطف کوچکی متوجه بنیاد کارنگی و **ERO** می‌نمود.

آمریکایی‌ها موضع پر قدرتی داشتند و توانستند به‌نژادی منفی از طریق عقیم کردن «افراد بی‌مصرف» را در تمام سطوح تحمیل کنند. کارشناسان زیست‌سنجشی (بیومتریک) انگلیسی عقب ماندند و شاگرد برجسته گالتون، «کارل پیرسون» **K. Pearson** به طور نمایشی از شرکت در کنگره خودداری کرد. به‌نژادگرایان آلمانی ناراضی بودند و «آلفرد پلوتز» **A. Ploetz** پیشکشوت بهداشت نژادی آلمانی مجبور شد آرزوی پرچمداری به‌نژادگرایی زیر سقف آلمان را برای همیشه به خاک سپارد.

در مقابل هنگ‌های منضبط به‌نژادگرای آمریکایی هیچ‌کس تاب مقاومت نداشت و هر چند هم که محاسبات دفتر آمار به‌نژادی به نظر ما عجیب و باورنکردنی باشد، یک چیز را نباید فراموش کرد: در حالی که دست‌اندرکاران اروپایی بهداشت نژادی، کاملاً ناهماهنگ به خیالبافی‌های غیرواقعی خود مشغول بودند به‌نژادگرایان آمریکایی در بحبوحه فاز عملیاتی قرار داشتند که پایان آن موقتاً برای سال ۱۹۸۵ در نظر گرفته شده بود.

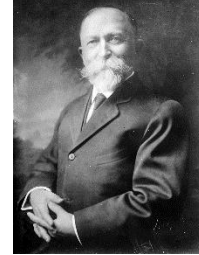
به‌نژادگرایان آمریکایی نسبت به باقی جهان در سطح بالاتری فعالیت می‌کردند.

نتیجه جالب توجه دیگری که کنگره به‌نژادگرایان در لندن در کنار به‌نژادی منفی به دست آورد، تأسیس کمیته دائمی بین‌المللی به‌نژادی به عنوان سازمان سراسری جهانی به‌نژادی بود، که بعدها به فدراسیون بین‌المللی سازمان به‌نژادی تغییر نام داد.

البته دامنه این فعالیت‌ها در ابتدا محدود نگاه داشته شد، زیرا جنگ جهانی اول ارتباطات بین‌المللی را به شدت مختل نمود. در آن سال‌ها اکثر هواداران به‌نژادی ملل مختلف جنگ را محکوم کردند، البته نه به خاطر نابودی حیات انسانی و نه به خاطر خسارت‌های فرهنگی و نه به خاطر قحطی، گرسنگی و شیوع بیماری‌های همه‌گیر. تنها علت مخالفت این بود که مردانی که دارای ژن‌های ارزشمند هستند به جنگ اعزام می‌شوند و از جمله کسانی هستند که اول از همه به قتل می‌رسند، در حالی که افراد از نظر نظامی بی‌مصرف در کشور می‌مانند و به زاد و ولد خویش ادامه می‌دهند.

ولی در جبهه میهنی آمریکا ایده به‌نژادی رشد می‌یافت و گسترش پیدا می‌کرد. همان‌طور که «گزا فون هوفمان» صراحتاً نوشت، افراد کاملاً مختلف و متفاوتی به به‌نژادگرایان می‌پیوستند: «هم مذهب و هم امداد اجتماعی به مفهوم عام خود به آن گرایش داشتند؛ شرکت‌های بیمه عمر به دلایل حرفه‌ای از این کوشش‌ها حمایت می‌کردند، قانون‌گذاران لویج خود را با اشاره به بهبود

نژادی توجیه می‌نمودند و شارلاتان‌های گوناگونی نیز از شعارهای بهداشت نژادی استفاده می‌کردند.» (هوفمان؛ ۱۴)



جان هاروی که‌لوگ از ۱۸۴۲ تا ۱۹۴۳

خاندان «که‌لوگ» Kellogg مورد ویژه و خاصی بود.

دکتر «جان هاروی که‌لوگ» صاحب یک ساناتوریم بود که در آن بیماران را با تغذیه گیاهی و تنقیه و شست‌وشوی روده مداوا می‌کرد. صبحانه چیپس گندم خشک که هر کودکی آن‌را به نام کورن‌فلکس می‌شناسد، سرو می‌شد. این ماده غذایی خشک «جان هاروی» و برادرش «ویل» را بسیار ثروتمند کرد. در عین حال «جان هاروی که‌لوگ» از سال ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۷ وزیر بهداشت ایالت میشیگان بود.

که‌لوگ در مورد خود هر نوع فعالیت جنسی را به طور مطلق رد می‌کرد و شیوه‌هایی را علیه استمناء تکامل بخشید. این دکتر بسیار با عفت، قاطعانه موافق جدایی نژادی بود تا نژاد شمالی را از آسیب دور نگه دارد. او در سال ۱۹۰۶ همراه داوون پورت و ایروینگ فیشر «بنیاد بهبود نژادی» را تأسیس کرد. این بنیاد وظیفه داشت با مجموعه اطلاعات خود در مورد شهروندان آمریکایی، کار ERO را تکمیل کند.

در سال ۱۹۱۴ وقت آن رسیده بود که با تشکیل کنفرانس بهبود نژادی انظار گسترده عمومی را مخاطب قرار داد. اولین کنفرانس بهبود نژادی در «باتل کریک» **Battle Creek** در ایالت میشیگان انواع و اقسام شناخت‌های جالب توجه متفکرین بزرگ را نمایان کرد. دکتر «که‌لوگ» گفت: «ما دارای نژادهای بسیار شگفت‌انگیز اسب، گاو و خوک هستیم. چرا نباید یک نژاد نو و بهبودیافته انسانی داشته باشیم؟» نژادهای سفیدپوست اروپا باید «... یک نژاد خالص انسانی پدید آورند.» و باز یک نقل قول دهقانی دیگر. لافلین می‌گفت مادران کودکان بی‌مصرف و علیل باید... «به محل مشابهی که جنس ماده بی‌مصرف حیوانات اهلی نگهداری می‌شوند، تبعید گردند.»

«ایروینگ فیشر» هنوز تحت تأثیر محاسبات **ERO** قرار داشت: «خانم‌ها و آقایان اگر مسأله را از نظر ریاضی بررسی نکنید، نمی‌توانید متصور شوید که اگر دست به کار شویم ما واقعاً با چه سرعتی خواهیم توانست این آلودگی را از بین ببریم و یا با چه سرعتی این آلودگی گسترش خواهد یافت اگر دست به کار نشویم.» (کلیه نقل قول‌ها از بلاک، ویک، ۸۸ تا ۸۹)

در سال ۱۹۱۳ جامعه تحقیق به‌نژادی **ERA** به مجموعه داوون‌پورت پیوست. این جامعه وظیفه داشت فشار برقانون‌گذاری و همین‌طور روشننگری در بین مردم در مورد به‌نژادی، نژادشناسی و سلطه نژاد شمالی را تشدید کند. «مدیسون گرانت» **M. Grant** برای مدت نسبتاً طولانی ریاست جامعه را به عهده داشت. همین‌طور «لوثرپ استودارد» **Lothrop Stoddard** هم در هیأت ریسه **ERA** حضور داشت. ما در این کتاب برای هر یک از این دو، فصل ویژه‌ای را در نظر گرفته ایم. مدیسون گرانت در سال ۱۹۱۶ با کتاب پرفروش خود به نام «خیزش نژاد بزرگ» موج عظیمی از کتاب‌های نژادپرستانه و به‌نژادی را پدید آورد.

مثلاً کتاب «به‌نژادی علمی» در سال ۱۹۱۸، یک کتاب درسی برای دانشگاه‌ها و البته همین‌طور برای کتابخانه دست‌چین شده خصوصی «پل پوپه‌نو» **P. Popenoe** و «روزول جانسون» **R.**

Johnson بود. این کتاب در اصل الگویی برای اثر استاندارد آلمانی «اصول پایه آموزه وراثت انسانی و بهداشت نژادی جلد اول» در سال ۱۹۲۱ به قلم «اروین بائور» **E. Bauer**، «اویگن فیشر» **E. Fischer** و «فریتز لنتس» **F. Lenz** بود. برای «پوپه‌نو» و «جانسون» مهم‌ترین ماده وجود، جرم پلازما و بعد از آن نژاد و سپس فرد محسوب می‌شد. قانون گزینش طبیعی در جامعه صنعتی مدرن که گاه بسیار مخرب عمل می‌کند و لذا آنانی زنده می‌مانند که بهترین قابلیت تطابق با محیط را دارند و نه بهترین‌ها:

«در جامعه افراد شرور بزرگ‌ترین فرد شرور می‌تواند بهترین امکان برای بقاء را داشته باشد. در زاغه‌های یک شهر بزرگ و مدرن، انسان یهودی که در طول قرن‌ها به زندگی در زاغه‌ها خو یافته از همه بیش‌تر قابلیت بقاء دارد با این‌که از نظر جسمی تصویر ایده‌آلی از انسان را ارائه نمی‌دهد.» (پوپه‌نو و جانسون؛ ۱۳۳)

اینجا حمایت اجتماعی سودمند نیست، آنچه که مقرون به صرفه است، دور کردن مطلق این افراد به انضمام جرم پلاسمای فاسد آنان، آن‌هم برای همیشه است. گزارش‌ها و تصویرها در کتاب نشان می‌داد که وضعیت افراد ناقص‌العقل که در بخش‌های شدیداً مجزا (زنانه و مردانه) در بازداشت‌گاه‌های موجود به سر می‌بردند، بسیار خوب بود. نویسندگان بر این عقیده بودند که واقعاً ارزش‌های والاتری از آزادی فردی وجود دارد:

«هدف درجه اول، بقای نژاد است که باید برای آن کوشید. تا آنجا که آزادی فردی افراد جامعه در خدمت رسیدن به این هدف باشد، فرضیه آزادی‌های فردی، فرضیه بسیار خوبی است. ولی اگر به دلیل باورداشت متافیزیکی، پذیرفته نشود که نژاد در جهت حفظ منافع خود اجازه دارد حتی به ضرر فرد دست به هر اقدامی که لازم است بزند، در آن‌صورت این باورداشت کشنده خواهد شد.» (پوپه‌نو و جانسون ۱۷۴)

آمریکایی‌های آفریقایی تبار و سفیدپوستان به هیچ‌وجه نمی‌توانند با هم زندگی کنند. سیاه‌پوستان به دلیل عقب‌افتادگی فکری تنها به درد کار در کشاورزی می‌خورند.

مخارج زندانی کردن مادام‌العمر میلیون‌ها نفر انسان در کوتاه‌مدت بسیار سنگین خواهد بود و پوپه‌نو و جانسون نیز معترف بودند ولی: در درازمدت این سرمایه‌گذاری سودمند خواهد بود و در ضمن می‌توان بخشی از مخارج را از طریق بالا بردن شدید مالیات بر تنباکو، الکل و دارو دوباره به خزانه کشور بازگرداند. علاوه بر آن، افراد بازداشتی می‌توانند کار اجباری انجام دهند و از این طریق خود به کاهش مخارج کمک کنند.

احتمال به ظهور رسیدن یک نابغه در بین ۹۹ درصد پایینی جامعه به اندازه این احتمال در بین آن یک درصد تعیین کننده در صدر جامعه است. مناصب کلیدی و عمده باید در دست انسان‌های خبره و از نظر به‌نژادی ارزشمند قرار گیرد. هرگز نباید اجازه داد که رهبران به دنبال تصمیمات اکثریت انتخاب شوند، بلکه مجامع خبرگان است که باید آن‌ها را انتخاب کند. (پوپه‌نو و جانسون؛ ۱۷)

به عنوان مشتی از خروار نمونه‌های ادبیات مربوط به نژادشناسی و به‌نژادی که در دهه ۲۰ جامعه آمریکا را در خود غرق کرد، به خاطر کوتاه کردن مطلب اثر «کلینتون استودارد بور» **C.S. Burr** به نام «میراث نژاد آمریکایی» را که جامعه تاریخی ملی **National Historical Society** منتشر کرد، معرفی می‌کنیم. برای «بور» مردم آمریکا «در لبه پرتگاه بزرگ‌ترین بحران در تاریخ خود قرار گرفته‌اند.» باید برای تقویت نسل کنونی و نسل‌های بعدی که خواهند آمد «اطلاعات لازم را جمع‌آوری کرد.» «اکنون وقت آن رسیده که علت اصلی آفت آنارشی و بلشویسم»، «گله‌های مهاجرین»، این «نژادها که مبتلا به افراط‌گرایی» هستند و به «پایین‌ترین اقشار جامعه بشری» تعلق دارند را درک کنیم. آن‌ها «یک بیماری مهلک ... همه‌گیر ... و لجن» هستند. اکنون آلمان‌ها وارد می‌شوند که در واقع انسان‌های شمالی **Nordics** نیستند، بلکه اسلاو‌هایی هستند که از ساکسون و

سیلزی می‌آیند: «این به اصطلاح خلق‌های سفیدپوست دارای نازل ترین کیفیت اند». «مغز بدخویی را که سیاست جهانی ما را در جهان مدرن تهدید می‌کند، می‌توان ناشی از خون حرام این افراد دانست.»

ولی باید ۳۰۰ سال «پیروزی موفقیت‌آمیز آنگلساکسون‌ها بر بربریت و نیروهای طبیعت» را به خاطر آورد. از جنگ اول جهانی به بعد انگلستان و آمریکا راضی و خوشبخت به وحدت رسیده اند. خط مرز اکنون دیگر از درون آمریکای شمالی نمی‌گذرد: «جبهه‌های نبرد مردم آمریکا به نفع بهبود تمام بشریت اکنون در گسترش نفوذ ما روی مسایل جهانی قرار گرفته است.»

«آینده نژاد شمالی و در نتیجه نژاد بشر وابسته به این است که مردم انگلیسی زبان در کنار یکدیگر باشند ... از این رو روشن است که ادامه روابط دوستانه بین آمریکا و انگلیس تضمین بزرگی برای صلح جهانی است؛ و هر تبلیغی را که کوشش به از هم گسیختن این تفاهم داشته باشد، باید صحنه‌سازی دشمن خونی علیه امنیت تمامی نژاد شمالی تعبیر کرد.»

پس از این که آلمان به زانو درآمد اکنون ممکن بود آن‌را به عنوان شریک جوان وارد «ائتلاف شمال» کرد: «آلمان را باید مانند دیگر ملل شمالی اروپا به عنوان مهد ملت‌های شمالی در آن سوی اقیانوس برآورد کرد.» دقت کنید کشور فرانسه که هم‌پیمان آمریکا بود، در اینجا منظور نمی‌شد. برای این کار باید ایالات متحده در درون تثبیت می‌گردید. و از این رو کیفیت به کمیت ارجحیت داشت: «بر روی هم، باید در نظر گیریم که دوران کشورگشایی بشر به پایان رسیده و ما اکنون باید به مسأله تکامل انسدادی بپردازیم.» «آمریکایی‌ها تنها وقتی می‌توانند تزکیه نژادی خویش را حفظ کنند، که دو رگه‌ها را با نژادهای دور مرتبط سازند تا اختلاط اجتناب‌ناپذیر نژادی در بین آن‌ها صورت گیرد.»

آلمان‌ها و ایرلندی‌ها را می‌توان در درون توده آنگلو ساکسون حل کرد. غیر از این شعار کنونی «مهاجرت دست‌چین شده» است، یعنی نامزدهای «کم‌ارزش» مهاجرت بعد از بررسی کاملاً اساسی و دقیق تنها برای مدت محدودی اجازه ورود خواهند داشت: «هر فرد مهاجری طبقه‌بندی، عکس‌برداری و انگشت‌نگاری خواهد شد و مثل سربازان ما در ارتش، زیر نظر دولت خواهد ماند.»

وقتی که این افراد دیگر مورد استفاده نباشند می‌توان آن‌ها را به راحتی در هر زمانی از کشور اخراج کرد: «از این طریق مهاجرت نسبت به نیازهای صنایع تنظیم خواهد شد بدون آن که هم‌زمان با آن خصلت نژادی ما تغییر یابد.»

فصل چهاردهم: راه بن‌بست

«درست همان‌طور که ما هجوم باکتری‌ها را قرنطینه می‌کنیم و با محدود کردن حیطه فعالیت و همین‌طور منابع غذایی، آن‌ها را از بین می‌بریم، می‌توانیم نژاد پست‌تر را مجبور کنیم در مناطق مسکونی خود بماند ... که نهایتاً مانند کلیه ارگانسیم‌های دیگر از نفوذ آن‌ها کاسته خواهد شد.»

پرسکات هال

کتاب میراث نژادی آمریکا «بور»، کمکی بود به نژادپرستان و هواداران به‌نژادی تا قوانین شدیدتری را برای مهاجرت به کنگره تحمیل کنند. ولی اگر قرار باشد نظم اجتماعی که بر پایه اصول روشنگری و منطق بنا شده، گروه‌های مشخصی از انسان‌ها را از مهاجرت و شرکت در زندگی اجتماعی محروم نماید، در آن صورت باید توجیه علمی و یا حداقل شبه علمی برای آن پیدا کند. چه کسی برپایه کدام مشخصات به این گروه تعلق می‌گیرد و کدام گروه جزو این گروه محسوب نمی‌گردد؟

نژاد عبارت مناسبی برای خلاصه کردن خصایص مشخص در یک مقوله است. «ویلیام زینا ریپلی»
W. Z. Ripley جامعه‌شناس آمریکایی قصد داشت گمانه‌زنی‌های بی‌شمار در مورد نژاد و خصایص
 آن‌را به کمک فهرست‌بندی و تنظیم دقیق خاتمه بخشد. کتاب او **نژادهای اروپایی** که در سال
 ۱۸۹۹ انتشار یافت نژادهای موجود در اروپا را تعریف می‌کرد و گسترش آن‌ها را در یک نقشه
 رنگی مشخص می‌نمود. این کتاب سنگین «ریپلی» مدت‌ها منبع پایه نژادها برای دانشمندان
 آمریکایی و هم‌چنین نویسندگان مطالب مردم‌پسند بود.

ریپلی در ابتدا مشخص کرد که بزرگی سر هیچ ربطی به هوش و درایت و یا وضعیت فکری و
 روحی فرد ندارد. و همین‌طور اغلب خصایص کلی روحی ناشی از فاکتورهای ارثی نیست، بلکه به
 تأثیرات محیطی مربوط می‌شود. نژاد و فرهنگ مانند نژاد و زبان دو مقوله متفاوت است. گاهی یک
 خلق کشورگشا وارد منطقه‌ای شده و مردم بومی آن‌را اسیر می‌کند با آن‌ها مخلوط می‌شود و
 رفته‌رفته از بین می‌رود. تنها زبان آن‌ها که از طرف بومیان پذیرفته شده مبین وجود استعمارگران
 گذشته خواهد بود.

موفقیت کتاب «ریپلی» احتمالاً در این نهفته بود که تلون گیج‌کننده نژادهای اروپایی را به سه
 جزء محدود می‌کرد: توتنی، آلپی و مدیترانه‌ای. این سه نژاد را ممکن بود به کمک شاخص سفالیک
 یعنی نسبت طول و عرض جمجمه، از یکدیگر تمیز داد. توتون‌ها و مدیترانه‌ای‌ها دارای پیشانی بلند
 و آلپی‌ها دارای پیشانی کوتاه و جمجمه گرد هستند.

توتون‌ها از آسیا وارد نشده‌اند، بلکه مخلوقات اصل طبیعت اروپایی هستند. آلپی‌ها در دوران
 «هال‌اشات» از آسیا مهاجرت کردند. مردم کنونی اروپا مخلوط رنگارنگی از هر سه نژاد هستند.

در اصل نژادهای خالص را می‌توان متأسفانه تنها در بین نمونه‌های عقب‌مانده در سرزمین‌های محصور و به اصطلاح درون‌بوم کوهستانی یافت. در ضمن این فرضیه نیز درست نیست که برخی از نژادها بیش‌تر مناسب زندگی در شهر و برخی دیگر مناسب زندگی در مناطق روستایی هستند. جمعیت شهرهای اروپا و آمریکا پس از دو نسل مبین رشد نزولی نرخ زاد و ولد است، در حالی که مردم دهات مانند گذشته با اشتیاق تولیدمثل می‌کنند و با کوچ کردن به شهرها به ازدیاد جمعیت در شهرها کمک می‌نمایند. ریپلی با وجود این بازی سربه‌سر، ادعا می‌کند که جمعیت نژادهای اروپایی رشد خواهد کرد و مسکونی کردن مناطق استوایی در درازمدت غیرقابل اجتناب خواهد گردید.

ریپلی مدعی نیست که سه نژاد نامبرده دارای ارزش‌های متفاوتند. او بر روی هم‌گرایشات نژادپرستانه از خود بروز نمی‌دهد. او می‌گوید یهودی‌ها نژاد نیستند، بلکه یک خلق اند ولی وقتی که صحبت از یهودیان کشورهای شرقی می‌شود، ریپلی خویشتن‌داری خود را فراموش می‌کند. او در اینجا خطری احساس می‌کند که از طرف «گله‌های یهود» برخاسته از «مازاد یهودیان» زاغه‌نشین کشورهای شرقی ناشی می‌شود.

با وجود این که ریپلی پیشنهاد تزکیه نژادی را رد می‌کرد و براین عقیده بود که استعدادهای فکری مربوط به نوع نژاد نیست و سه نژاد نامبرده را دارای گرایشات نژادی هم‌سنگ می‌دانست، مانع از این نشد که ناجیان بعدی تزکیه و سلسله مراتب نژادی او را به عنوان شاهد اصلی خود معرفی نکنند.

فوراً همکار و هم‌دوره علمی ریپلی، «ادوارد آلسورت راس» **E. E. Ross** به عنوان رهبر گروه گُر فریاد و فغان در مورد خودکشی نژاد شمالی را آغاز کرد. **Race Suicide** خودکشی نژاد شمالی به این معنی بود که تسخیر و قیحانه اروپا به وسیله نژادهای پست از جنوب و شرق اروپا بدون هیچ مقاومتی پذیرفته می‌شد و به خاطر حرص و آز سود، چینی‌ها و «سیاهان برزنگی» با دست‌مزدهای نازل به کار گمارده می‌شدند، در حالی که سفیدپوستان بیکار در خیابان‌ها سرگردان بودند.

«ارچیبالد کولدیج» پیشنهاد تزکیه نژادی را مورد تأکید قرار داد:

«این واقعیت که مهم‌ترین ملل اروپایی دوران ما در اثر تداخل عناصر متعددی که تفاوت‌های زیادی هم با یکدیگر ندارند شکل گرفته، ثابت نمی‌کند که برای مردم آمریکا در آینده مخلوطی از سفیدپوستان، سیاه‌پوستان و چینی‌ها آلترناتیو مطلوبی می‌باشد. (کولدیج، ۶۶) «... اختلاط نژادی تازه‌واردها با مردم سفیدپوست مطلوب نیست؛ از اینجا می‌توان نتیجه گرفت که آن‌ها (چینی‌ها) هرگز نخواهند توانست به طور کامل جذب جامعه شوند. ... در این صورت آیا بهتر نیست که این خطر ... این خطر مهلک در نطفه خفه گردد؟...» (همانجا، ۷۵)

از طرف دیگر نرخ زاد و ولد در بین طبقات به اصلاح برتر و از نظر ژنتیکی کامل‌تر روزبه‌روز کاهش پیدا می‌کند، در حالی که لجن و رسوبات جامعه (اقشار تحتانی) از قدرت تولیدمثل قابل توجهی برخوردار است. این روند را باید به عقب برگرداند! رییس‌جمهور تنودور روزولت که همیشه اول نگاه می‌کند که حرکت قطار به کدام سو است تا بعد، قابل رؤیت برای همه، سوار لوکوموتیو شود، از زنان نژاد شمالی در اقشار فوقانی جامعه می‌خواهد تا در جهت تقویت ملی بلافاصله فرزندان بیش‌تری به دنیا آورند. علاوه بر آن، برخلاف نظر ریپلی تنها زاد و ولد نژاد شمالی پس رفته، در حالی که مثلاً یهودیان در شهر با موفقیت تام مشغول تولیدمثل هستند.

حال به عنوان یک دانشمند نمی‌توان ده‌ها سال ادعا کرد که بین نژادهای نوردیک، آلیپی و مدیترانه‌ای (که بنابر شناخت‌های ریپلی هیچ‌جا به عنوان نژاد خالص وجود ندارد و همیشه در حال اختلاط و تحول است) یک تفاوت کیفی وجود دارد ولی هیچ نوع دلیل علمی برای اثبات آن ارایه ننمود. این وظیفه به عهده روان‌شناسان **ERO** و **ERA** نهاده شد تا اثبات تجربی ارزش‌های متفاوت نژادها را تهیه کنند.

سلاح آنان تست هوش «بینه-سیمون» Binet-Simon است که به وسیله «آلفرد بینه» فرانسوی تکامل یافت. به‌نژادگرا و روانشناس آمریکایی «هنری گودارد» تست بینه را متناسب با نیازهای خود تغییر داد. برای اولین بار تست هوش «بینه» در مورد مهاجرین شرق و جنوب اروپا در ایستگاه بازرسی مهاجرین در جزیره ایس صورت گرفت و نتایج مطلوب را ارایه کرد: ۴۰٪ از این گروه مهاجرین «کم‌هوش» و حتی ۶۰٪ یهودیان که در این آزمون شرکت کرده بودند، سبک‌مغز محسوب می‌شدند!

این نحوه ارزشیابی به کمک **Yerkes-Bridge Point Scale** دقیق‌تر شد. «رابرت یرکز» استاد روانشناسی دانشگاه هاروارد و رییس جامعه روانشناسان آمریکا بود. ورود آمریکا به جنگ در سال ۱۹۱۷ توده عظیمی از سربازان تازه به خدمت درآمده را به عنوان سوژه آزمون ضریب هوش در اختیار هواداران به‌نژادی نهاد. چون در ارتش آمریکا اکنون مهاجرین تازه‌وارد هم که هنوز به تبعیت ایالات متحده درنیامده ولی آزادانه به ارتش پیوسته بودند، شرکت داشتند، لذا دو تست تهیه شد: آلفا-تست برای سربازانی که به زبان انگلیسی مسلط بودند و بتا-تست برای آن‌هایی که اطلاعات آنان از زبان انگلیسی کم بود. سؤالات همگی چندگزینه‌ای بود یعنی یک سؤال با چهار جواب که یکی باید با ضربدر مشخص می‌شد. سؤال‌ها همگی یا در مورد روابط زندگی بود و یا آشنایی با سازوکارهای تبلیغی پیش‌شرط پاسخ به سؤال‌های نامبرده بود.

مثلاً شما، خواننده عزیز اگر نمی‌دانستید که خانم کلمنتاین برای کدام پودر لباسشویی تبلیغ می‌کند، سبک‌مغز محسوب می‌شدید.

«هنری فیرفیلد اوسبورن» رییس موزه علوم طبیعی نیویورک با افتخار می‌گفت: «ما یک بار برای همیشه آموختیم که سیاه برزنگی مثل ما نیست!» اکنون علم دقیقاً مشخص کرده و ثابت نموده بود: هوشمندترین افراد، شمالی‌ها سپس مدیترانه‌ای‌ها بعد آلپی‌ها بودند و بقیه در آخر لیست قرار داشتند.

جنگ تازه به پایان رسیده بود که مقدمات لازم برای کنترل ورود مهاجرین با بار ژنتیک ارزشمند به ایالات متحده فراهم شد.

اکنون با این «شناخت علمی» در چنته، ممکن بود علیه گروه‌های انسانی نامطلوب قوانینی وضع کرد بدون آن که متهم به فرقه‌گرایی و یا کج‌فکری گردید. مرجع فکری، «کارل برینگام» C. Brigham حکم می‌کرد:

«طبق کلیه اسناد و مدارک موجود قشر روشنفکر آمریکایی در حال زوال است و هرچه اختلاط نژادی بیش‌تر گسترش یابد این روند با شتاب بیش‌تری ادامه خواهد یافت. زوال قشر روشنفکر آمریکایی نسبت به زوال قشر روشنفکر در بین گروه‌های اروپایی سریع‌تر است و ما آنرا مدیون حضور سیاهان برزنگی هستیم ... نتایجی که ما از بررسی اطلاعات ارتش به دست آوردیم ... فرضیه «مدیسون گرانت» در رابطه با برتری نژاد شمالی را مورد تأیید قرار می‌دهد.» (نقل قول از بلاک، ویک؛ ۸۳)

و در سال ۱۹۱۹ «پرسکات هال» در **Journal of Heredity** روی جنبه ایمن‌شناسی مسأله مهاجرت تکیه می‌کرد:

«درست همان‌طور که ما هجوم باکتری‌ها را قرنطینه می‌کنیم و با محدود کردن حیطة فعالیت و همین‌طور منابع غذایی آنها، آنها را از بین می‌بریم، می‌توانیم نژاد پست‌تر را مجبور کنیم در مناطق مسکونی خود بماند ... که نهایتاً مانند کلیه ارگانیسم‌های دیگر از نفوذ آنها کاسته خواهد شد.» (نقل قول از استودارد، صعود؛ ۲۶۰/۲۵۹)

مؤسسه لافلین نوشته‌ای منتشر کرد و با اشاره به مهاجرین نوشت: «آن‌ها مانند موش‌های صحرایی توانستند خود را به کشتی رسانده» و از این طریق ایالات متحده را مورد هجوم قرار دهند. (Blach,)

(Weak, 192

هواداران به‌نژادی با نماینده مجلس «آلبرت جانسون» یار و یاور و مدافع سرسختی پیدا کردند. جانسون رییس کمیسیون مجلس برای مسایل مهاجرت بود.

جانسون، لافلین را به عنوان مشاور زیست‌شناسی امور مهاجرت منصوب کرد و لافلین برای اولین بار در ماه آوریل ۱۹۲۰ دانش گسترده خود را فداکارانه در اختیار کمیسیون قرار داد. اکنون که او به عنوان کارمند پارلمانی رسمیت یافته بود می‌توانست از اطلاعات ۳۷۰ مؤسسه آمریکایی امور بهداشتی و اجتماعی به طور وسیع استفاده و از این طریق بانک اطلاعات دفتر آمار به‌نژادی را تکمیل کند. در نوامبر سال ۱۹۲۲ لافلین توانست نتیجه تحقیقات مؤسسه خود **Analysis of America's Modern Melting Pot** را در اختیار مجلس قرار دهد.

نتیجه تحقیقات نشان می‌داد که ایالات متحده آمریکا از نظر ژنتیکی، زباله‌دانی اروپاست.

در این احوال یعنی در سال ۱۹۲۱ قانون «دیلینگهام» به تصویب رسید که برای مدت دو سال یک نظام سهمیه‌بندی برای مهاجرین مقرر می‌کرد. نسبت به تعداد مطلق افراد گروه‌های مختلف ملی که در سال ۱۹۱۰ سرشماری شده بود، تنها ۳ درصد از هر نژاد اجازه مهاجرت به کشور داشت. ولی این قانون برای جانسون و هواداران او به قدر کافی انسدادی نبود. «آلبرت جانسون» یک کارگروه شبه‌رسمی به نام «کمیته مهاجرت انتخابی» به ریاست «گرانٹ» و معاونینش، «رابرت دِکورسی وارد» و هم‌چنین لافلین ایجاد کرد.

ترقی لافلین ادامه داشت. «جیمز دیویس» وزیر کار او را به عنوان فرستاده ویژه مهاجرت به اروپا اعزام کرد تا در محل توان ژنتیکی نامزدهای مهاجرت را بررسی کند. در ضمن باید اشاره کرد که «دیویس» یکی از هواداران متعصب ایدئولوژی نژاد شمالی بود. برای او «نوردیک»ها سگ‌های آبی سخت‌کوشی بودند که در آمریکا سد می‌ساختند که اکنون به وسیله موش‌های صحرایی بسیار زشت (منظور دیویس یهودیان، ایتالیایی‌ها و اروپای شرقی‌ها بود) ویران می‌گردید. دوره‌گردی لافلین در اروپا او را با سوئد، دانمارک، بلژیک، هلند، فرانسه، آلمان، سوئیس، اسپانیا و ایتالیا آشنا کرد. روز ۸ مارس ۱۹۲۴ لافلین گزارش کمیسیون را به جانسون تقدیم کرد.

ولی تصمیم‌ها دیگر گرفته شده بود.

بین مارس تا مه ۱۹۲۴ قانون مهاجرت از هر دو مجلس عبور کرد. اعتبار این قانون دائمی بود. سهمیه هر نژادی فوراً به ۲ درصد کاهش یافت. نقطه مرجع سرشماری سال ۱۸۹۰ انتخاب شد. در آن سال درصد مهاجرین اروپای شمالی و غربی نسبت به سال ۱۹۱۰ خیلی بالاتر بود. نتیجه این شد که تعداد سهمیه‌بندی شده مهاجرین نسبت به قانون «دیلینگهام» مورخ ۱۹۲۱ از ۳۵۸ هزار نفر به ۱۵۹ هزار نفر کاهش یابد و به جای ۴۴ هزار ایتالیایی فقط ۴ هزار نفر اجازه مهاجرت بیابند. در دروازه بر روی یهودیان و مردم اروپای شرقی به طور نهایی بسته شد.

رئیس‌جمهور آمریکا «کالوین کولدیج» وتو نکرد، بلکه این قوانین را امضاء نمود و خطاب به خبرنگاران حاضر در جلسه گفت: «آمریکا باید آمریکایی بماند!» (او سخنور ماهری نبود و حتماً برای فرموله کردن این جمله وقت زیادی صرف نموده بود) «کولدیج» که به یک خاندان قدیمی و اشراف‌زاده نوانگلیسی تعلق داشت، از مدت‌ها پیش هواداری خود را از ایده به‌نژادی اعلام کرده بود. این جمله بی‌پروایانه از اوست که: «هر انسانی حق دارد خوب به دنیا آید.» یعنی: به کمک انتخاب

برنامه‌ریزی شده پرورش، تولد موفق قطعی خواهد بود. او در سال ۱۹۲۱ در یک مجله زنان خانه‌دار از مادران شمالی-آمریکایی خواسته بود:

«قوانین زیست‌شناسی به ما می‌آموزند که ملت‌های مختلف مشخصی نه مخلوط می‌گردند و نه ذوب می‌شوند. انسان‌های شمالی با موفقیت به تولیدمثل ادامه می‌دهند. در پایان کار و در اختلاط با نژادهای دیگر در هر دو سو کیفیت کاهش پیدا می‌کند. کیفیت جسم و روح، ضرورت گردن نهادن ملت به قوانین نژادی را حداقل مانند قبول قوانین مهاجرت حکم می‌کند.»

از منظر هواداران به‌نژادی قوانین نظام سهمیه‌بندی نوعی اقدام تدافعی برای جلوگیری از هجوم حیات «بی‌ارزش» بود. از جمله اقدامات تهاجمی برای ارتقاء بهترین نژاد عقیم کردن «عناصر کم‌ارزش» محسوب می‌شد.

به روشنی نمی‌توان گفت چه تعدادی از مردم قربانی عقیم و اخته کردن و یا بیرون آوردن رحم شدند. قبل از تصویب قوانین مربوطه بسیاری از پزشکان دست به اخته کردن اختیاری مردم زده بودند. مثلاً پزشکی به نام «پیلچر» در سال ۱۸۹۰ در تیمارستان کانزاس ۸۵ کودک را اخته کرده بود. هم‌زمان با او پزشک زندان، دکتر «شارپ» از جکسون ویل / ایندیانا زندانیان را اخته می‌کرد. این اقدامات با استدلال‌های مشابهی که در رابطه با اخته کردن گربه‌های نر شنیده می‌شود، مورد ستایش قرار می‌گرفت: فرد اخته شده آرام‌تر و مطیع‌تر شده و سببیت خویش را از دست می‌دهد. آری، حتا بارها دیده شده بود که فرد زندانی آزادانه خواستار انجام این اقدام بوده است.

اولین لایحه قانونی در پنسیلوانیا به دلیل وتوی فرماندار رد شد ولی در سال ۱۹۰۷ ایالت ایندیانا گام اول را با قانون عقیم کردن برداشت و تصمیم در مورد عقیم و یا اخته کردن را به عهده پزشک نهاد. تا سال ۱۹۱۳ تقریباً ۱۲ ایالت چنین قانونی را به تصویب رسانده بودند. علاوه بر پنسیلوانیا، این لایحه در اورگون، ورمونت و نبراسکا نیز رد شد.

دفتر آمار به‌نژادی در سال ۱۹۱۴ در بولتن شماره ۱۰ ب خود نقادانه برآورد موقتی ارایه داد: اغلب دستگاه قانون‌گذاری به طور دقیق نمی‌دانست که قانون عقیم کردن اصلاً برای چیست؟ مثلاً ایالت واشنگتن اجازه می‌داد افرادی که محکوم به حبس ابد بودند، اخته شوند. این کار از نظر به‌نژادی بی‌معنی بود. اغلب این کار نوعی مجازات محسوب می‌شد. «هری لافلین» یک قانون نمونه برای ایالات و یکی برای کنگره مطرح کرد.

ایالت‌هایی که قانون عقیم کردن را به تصویب رسانده بودند، در ابتدا از اجرای عملی آن سر باز می‌زدند، البته به استثنای ایالت کالیفرنیا که تا سال ۱۹۲۵ حدوداً ۴۶۳۶ عمل عقیم و اخته کردن را انجام داده بود. در سال ۱۹۲۲ «هری لافلین» یک قانون نمونه به نام عقیم کردن به‌نژادی در ایالات متحده آمریکا ارایه کرد. ایالت ویرجینیا به طور کامل قانون لافلین را پذیرفت و روز ۱۷ ژوئن ۱۹۲۴ آن را به اجرا درآورد. ولی هنوز همه منتظر حکم دیوان عالی کشوری در واشنگتن بودند تا از داشتن امنیت حقوقی قاطع اطمینان حاصل کنند.

مورد «کری باک» **C. Buck**، دختر ۱۸ ساله‌ای که در ویرجینیا مورد تجاوز جنسی قرار گرفته و کودکی به دنیا آورده بود و در تیمارستانی به سر می‌برد، امنیت قانونی لازم را ایجاد کرد. رییس تیمارستان «آلبرت پرایدی» **A. Priddy** به دلیل «سبک‌مغزی» «کری» دستور عقیم کردن او را صادر کرد. «پرایدی» و «ایروینگ وایت‌هد» که هوادار به‌نژادی و وکیل تسخیری «کری باک» بود، با یکدیگر تباری کرده و این مورد را تا دیوان عالی کشوری در واشنگتن دنبال کردند. اعضای دیوان عالی عبارت بودند از رییس‌جمهور سابق و عضو انجمن اسکال اند بون، «ویلیام هوارد تافت»، قاضی ترقی‌خواه «لوئیس براندیس»، قاضی ضدسامی «کلارک مک رینولدز» و همین‌طور «وندل هلمز» که توجیه حکم را به قلم آورد.

حکم دادگاه مانند غرش رعد بود: «کری باک» خیلی ساده و بدیهی، بی‌ارزش و سبک‌مغز تشخیص داده شد. دادگاه بر این عقیده بود که «اما» مادر «کری» هم خُل وضع است و بچه هفت ماهه «کری» نیز خُل وضع می‌باشد. گزارش کارشناسی لافلین یکسره در تفهیم حکم وارد گردید.

«وندل هلمز» یکی از پیشکسوتان جسور و مزین به مدال‌های مختلف افتخار به خاطر شرکت در جنگ داخلی در جبهه ایالات شمالی با غرور مردانه اعلام کرد:

«ما چندین بار تجربه کردیم که جامعه برای تضمین رفاه عمومی، از بهترین شهروندان خود قربانی طلبیده، لذا عجیب خواهد بود اگر از آن‌هایی که امروز از قدرت و شوکت کشور منتفع می‌گردند نیز خواستار از خودگذشتگی کوچکی نباشد، کسانی که اغلب درک نکرده اند که منظور آن‌ها هستند؛ باید مانع از آن شد که جامعه از بی‌لیاقتی اشباع گردد ... برای تمام دنیا بهتر خواهد بود اگر جامعه به جای آن که منتظر شود تا فرزند منحرف کسی جنایتی مرتکب شود تا مجبور به اعدام او گردد و یا او را به دلیل سبک‌مغزی و حماقت به حال خود رها کند، بتواند کسانی را متوقف سازد که ظاهراً مناسب تولیدمثل نیستند. این اصل اساسی که واکسیناسیون اجباری را لازم می‌شمارد، برای قطع لوله رحم نیز صادق خواهد بود. سه نسل سبک‌مغز کافیت.»

پس از این سر قرقره باز شد.

تا سال ۱۹۴۰ بیش از ۳۰ هزار نفر دیگر به عقیم و اخته شدگان اضافه شدند. کلاترها بدون اطلاع قبلی و سرزده به خانه‌های مردم می‌رفتند و اطفال و زنان را دستگیر می‌کردند تا آن‌ها را در بازداشتگاه‌ها و یا تیمارستان‌ها حبس و سپس اخته و یا عقیم کنند. اغلب به قربانیان گفته نمی‌شد که قابلیت تولیدمثل آن‌ها برای همیشه از بین رفته است. بعدها این زنان و یا مردان شریک‌های زندگی خود را از دست می‌دادند، زیرا دیگر بچه‌دار نمی‌شدند.

«گژا فون هوفمان» گزارش داد که در کنار قطع لوله‌های رحم، از «دمیدن بخار داغ به دیواره‌های رحم و ... نابودی بافت مخاط رحم» نیز استفاده می‌شد. مضاف بر آن، او از قطع لوله منی، استفاده بی‌حد از اشعه ایکس و استعمال آب جوش نیز خبر می‌داد. او می‌گفت که این نوع عملکرد برای مردان زیاد بد نبود: «بخش تحتانی لوله منی باز می‌ماند به طوری که منی می‌توانست در بیضه تخلیه گردد و به وسیله بافت جذب شود ... این اقدامات تنها در یک مورد به مرگ فرد انجامید ...» (هوفمان، ۱۰۱)

قانون‌گذاران کونکتیکات که اطلاعی زیادی از فیزیولوژی زنان نداشتند هیستراکتومی را قانونی کردند، که به معنی برداشتن کامل زهدان بود.

وسیله دیگری برای خالص نگاه داشتن نژاد سفید، قوانین ازدواج بود. در ۲۷ ایالت آمریکا بعضاً تا دهه ۶۰ قرن بیستم ازدواج و حتی رابطه جنسی بین نژادهای مختلف کاملاً ممنوع بود.

مثلاً حتی قوانین تزکیه نژادی بعضاً در کارولینای جنوبی در قانون اساسی به ثبت رسیده بود: «برای هر مرد سفیدپوستی ازدواج با یک زن سرخ‌پوست و یا از نژاد سیاهان برزنگی و یا دورگه غیرقانونی است؛ همین‌طور یک زن سفیدپوست اجازه ندارد به جز با یک مرد سفیدپوست با کسی ازدواج کند و همین‌طور یک فرد دورگه، سرخ‌پوست، سیاه برزنگی، مستیزو و یا مولاتو اجازه ندارد با یک زن سفیدپوست ازدواج کند.» در صورت عدم اطاعت از قانون مجازات سنگینی از جمله سالیان دراز کار اجباری در اردوگاه‌های کار منتظر فرد خاطی بود.

قوانین ازدواج در ضمن می‌بایست از انحراف نژادی جلوگیری کند.

«گژا فون هوفمان» در سال ۱۹۱۳ کاتالوگ زیر را منتشر نمود: ممنوعیت ازدواج برای

بیماران روحی: در ۳۰ ایالت؛

کمبود عقل (حال به هر معنی): در ۵ ایالت؛

دیوانگی: در ۱۷ ایالت؛

مرض صرع: در ۹ ایالت؛

بیماری‌های مقاربتی: تنها در ۳ ایالت؛

فقر به عنوان ممنوعیت ازدواج: ۴ ایالت (دلایر، ایندیانا، ماین، و ورمونت)؛

اعتیاد به الکل: اوهایو و واشنگتن؛

جنایتکاران بالفطره: واشنگتن؛

مرض سل در مراحل پیشرفته: واشنگتن؛

بیماری واگیردار: ایندیانا.

داکوتای شمالی و اورگون علاوه بر این گواهی‌نامه پزشکی را برای کلیه متقاضیان ازدواج شرط اساسی اعلام کرده بودند.

دومین کنگره بین‌المللی به‌نژادی در سال ۱۹۲۱ در نیویورک تشکیل شد که مورد توجه عظیم خبرگان سیاسی، علمی و فرهنگی آمریکا قرار گرفت. در آن دوران سیاست به‌نژادی در ایالات متحده مُد بود و جنبش به‌نژادی با «هربرت هوور» و «کالوین کولدیج»، دو رییس‌جمهور آینده ایالات متحده را به صفوف خود جلب کرده بود.

تعداد دانشمندانی که جرأت داشتند به‌نژادی حاکم را مورد انتقاد قرار دهند قابل توجه نبود و اگر واقعاً کسی جرأت می‌کرد با تئوری نژادپرستانه موروثی مخالفت کند، باید بر پایه مبحث به‌نژادی آن‌را مطرح می‌کرد.

مثلاً انسان‌شناس یهودی آلمانی‌تبار، «فرانس بوآ» **F. Boas**. او طی تحقیقاتی در سال ۱۹۱۱ کوشش کرد ثابت کند که شکل جمجمه هیچ فاکتور ثابت موروثی نیست و در نتیجه نمی‌توان از آن به عنوان اثبات وجود نژادها مورد استفاده کرد. او شاخص جمجمه‌ای **Cephalic index** را بین مهاجرین و فرزندان آنان اندازه‌گیری کرد و دریافت که شکل جمجمه در محیط جدید تغییر پیدا می‌کند. البته «بوآ» به خاطر این تحقیقات از طرف خبرگان مورد استهزاء و تمسخر قرار گرفت.

برای رسوخ بیش‌تر به قلب مردم ساده در سال ۱۹۲۲ جامعه به‌نژادی آمریکا **AES** تأسیس شد. اولین رییس این جامعه «اروینگ فیشر» بود. این جامعه پول زیادی صرف نمایشگاه‌های به‌نژادی، دوره‌ها و سمینارها کرد.

در نمایشگاه‌ها تابلوهای بزرگ با پیام‌های تکان دهنده‌ای نصب شده بود: «برخی از انسان‌ها تنها برای این به دنیا آمده‌اند تا باردوش بقیه جامعه شوند.» در تابلوی دیگر هر ۷ ثانیه که در آمریکا کودکی به دنیا می‌آمد لامپ کوچکی چشمک می‌زد و هرگاه یک کودک «ناقص» به دنیا می‌آمد، لامپ دیگری نوری لرزان می‌افکند. کشیش‌های پروتستان در مسابقه بهترین خطبه در ستایش تفکر به‌نژادی برای دریافت جایزه با یکدیگر به رقابت پرداختند. در مسابقه بین خانواده‌های به‌نژاد نمونه سه گروه شرکت داشتند: خانواده بزرگ، متوسط و کوچک تا جایزه موفق‌ترین خانواده در تولید و پرورش را به خود اختصاص دهند.

توجه به‌نژادان آمریکایی روزبه‌روز بیش‌تر معطوف تأثیرات منفی مفروض اختلاط نژادی می‌شد.

«داون‌پورت» همراه «موریس اشتگردا» **M. Steggerda** جانورشناس بین سال‌های ۱۹۲۷ تا ۱۹۲۹ تأثیرات اختلاط نژادی در جامائیکا را مورد بررسی قرار داد. در این تحقیقات محلی استفاده از پانچ کاردهای هولریت شرکت **IBM** برای ثبت و ارزیابی اطلاعات حاصله امری نوظهور بود. «بلاک»

این همکاری بین هواداران به‌نژادی و مدرن‌ترین نحوه آمارگیری را مدل آزمایشی برای پیگرد یهودیان در آلمان می‌داند. (بلک، ویک، ۲۹۰)

علاوه بر آن، تست‌های روان‌شناسی آلفا که در معاینات پزشکی ارتش به کار گرفته شده بود، مورد استفاده قرار گرفت. حتی برای داوَن‌پورت کمی خجالت‌آور بود که آمارگران او در محل، در تست چندگزینه‌ای شماره ۸ از مردم جامائیکا سؤال می‌کردند که آیا خودرو مارک «پیرس آرو» **Pierce-Arow** در ۱. بوفالو، ۲. دیترویت، ۳. تولدو و یا ۴. فلینت، ساخته می‌شود. سؤال عجیبی بود ولی چاره‌ای نبود باید پاسخ داده می‌شد. افراد سفید، قهوه‌ای و سیاه‌پوست مورد آزمون قرار می‌گرفتند که آیا می‌توانند بلندی یا کوتاهی نوت‌های موسیقی را از یکدیگر تمیز دهند و یا قادرند متوجه تضاد در جملات غیرمنطقی شوند و یا آن‌ها مجبور بودند در بین جُنگی از لغت‌ها، لغت‌های مربوط به هم را پیدا کنند و از این قبیل...

در این تست‌ها گاهی هم «سیاهان برزنگی» پیروز می‌شدند. مثلاً وقتی صحبت از موسیقی و یا ضرب و تقسیم ذهنی بود، سیاهان اغلب جلو بودند: «... سیاهان در کل تست‌ها به طور غیرمترقبه‌ای (?!?!?) جلو بودند. آیا موفقیت آنان مربوط به استعداد برجسته آنان در مورد ریتم و موسیقی است؟» (اختلاط نژادی؛ ۳۶۰) علت آن این است که «سیاه برزنگی» دارای مغز ساده‌تری است و این امر او را به عنوان ماشین حساب بدوی، برتر می‌سازد:

«این فرضیه که شواهد زیادی آن را تأیید می‌کند، قابل قبول به نظر می‌رسد که هرچه مغز بغرنج‌تر باشد، «تارهای ارتباطی» آن بیش‌تر است و لذا نمی‌تواند مسأله‌های عددی ساده را که یک ماشین حساب سریع و صحیح انجام می‌دهد، انجام دهد.» (اختلاط نژادی؛ ۴۶۹)

درضمن در تجزیه و تحلیل تست‌ها این شناخت زیست‌شناسی تعیین‌کننده بود که طولانی بودن دوران طفولیت در تیره‌های برتر، باعث رشد فکری شده و معتقدین به برتری نژادهای شمالی عقیده

داشتند که در بین شمالی‌ها به عنوان رشدیافته ترین تیره، چون دوران طفولیت طولانی‌تر است از این‌رو این نژاد از نظر فکری، طولانی‌تر از دیگران قیام و قابل انعطاف باقی می‌ماند. در نتیجه در بین بسیاری از تست‌های داون‌پورت کودکان سیاه پوست و یا قهوه‌ای نتایج بهتری ارائه می‌کنند، در حالی که در سنین بلوغ سفیدپوستان پیروز می‌شوند. در بین قهوه‌ای‌پوستان و سیاه‌پوستان رشد فکری در ۱۶ سالگی پایان می‌گیرد.

البته سفر علمی جامائیکا وظیفه داشت دلایل «علمی» برای تأثیرات منحنی و ویران کننده اختلاط نژادی جمع‌آوری نماید ولی فاکت‌هایی که داون‌پورت و «استگردا» به کمک IBM جمع‌آوری کردند همیشه به نفع آنان نبود. آنها مجبور بودند اعتراف کنند که در برخی از بخش‌ها «دورگه‌ها» جلوترند ولی با این حال برای هیات اعزامی به جامائیکا ثابت شده بود که:

«این ... نظر متداول و عمومی که دوررگه‌ها (مولاتو) نسبت به نژادهای اصیل پست تراند، ناشی از وجود بخش فوق‌العاده‌ای از افراد کم هوش است که آمارگران ما در تحقیقات خود آن را ثابت کرده‌اند.» (اختلاط نژادی، ۳۶۴)

تأثیر منحنی کننده اختلاط نژادی روزبه‌روز بیش‌تر به ایده مرکزی ثابت هواداران به‌نژادی در ایالات متحده تبدیل می‌شد. این ایده تنی چند از هواداران به‌نژادی آلمانی با گرایش‌های افراطی ناسیونال سوسیالیستی را نیز تحت تأثیر قرار داد که روزبه‌روز به تعدادشان افزوده می‌شد.

روز ۲۷ سپتامبر ۱۹۲۹ هواداران سرشناس به‌نژادی از سوئد، نروژ، هلند، ایتالیا، بریتانیای کبیر، آلمان و ایالات متحده آمریکا در رم با موسولینی ملاقات کردند تا فهرست‌بندی و نقشه‌برداری کلیه «دورگه‌ها» در سطح جهان را آماده کنند. هواداران به‌نژادی در جلسه‌ای با حضور موسولینی نسبت به او ادای احترام کرده و او را «... دولتمرد بزرگی (نامیدند) که ... بیش از هر رهبر دیگری امروز

نشان می‌دهد که تا چه حد معضل به‌نژادی مردم کشورش برای او اهمیت دارد.» (بلاک؛ ویک؛

(۲۹۳)



بنیتو موسولینی ۱۸۸۳ تا ۱۹۴۵

ولی در اصل طبق برنامه کار بولتن شماره ۱۰ ب **ERO** مورخ ۱۹۱۴ می‌بایست تا آن لحظه بیش از ۱۰ میلیون شهروند آمریکایی زندانی شده و چندین صدهزار نفر عقیم و اخته شده باشند. ولی تا آنجا هنوز راه بسیاری در پیش بود. برای زندانی کردن ۱۰ میلیون شهروند می‌بایست یک سیستم عظیم گولاگ ایجاد می‌شد.

آنچه که در نظر گرفته شده بود از نظر جمعیت‌شناسی یک بمب اتمی بود ولی آن‌چه که تا سال ۱۹۳۰ صورت گرفت برای هواداران به‌نژادی تنها «پف» خفیف یک ترقه از آب درآمد.

البته هنوز هم دیر نشده بود. در حالی که هواداران به‌نژادی در ایالات متحده رفته‌رفته محتاط‌تر می‌شدند، برنامه‌های حذف و دفع در آلمان با افراط‌گرایی بی‌سابقه‌ای ادامه داشت.

«یولیوس له‌مان» **J. Lehmann** ضدسامی و ناشر کتاب‌های درسی پزشکی که در سال ۱۹۰۵ در ایالات متحده با هواداران به‌نژادی رابطه برقرار کرده بود، پس از جنگ اول جهانی کتاب‌هایی را که در رابطه با برداشت به‌نژادی نگاشته شده و به آلمانی ترجمه شده بود، با تعصب و علاقه منتشر می‌کرد. او از «ویگن فیشر»، «اروین بانور» و «فریتز لنتس» خواست تا یک اثر پایه تهیه کنند که نسخه آلمانی پوپه نو/جانسون کلاسیک باشد.

از آنجا که «فیشر/بائور/لنتس» برای «یولیوس لهمان» زیاد «آمریکایی» نبودند (چون اختلاط نژادی را مضر محسوب نمی‌کردند و یهودیان را حتی مثبت معرفی می‌نمودند) «لهمان» دبیر دبیرستان «هانس فردریش کارل گونتر» **H. F. K. Günther** (که بعدها «گونتر نژادی» نام گرفت) را مؤظف کرد کتابی در مورد نژادها در آلمان بنویسد ولی موفقیت کتاب را منوط به این شرط کرد که «گونتر» دکتربین نژادی مدیسون گرانت و همکارانش را با شرایط آلمان تطبیق دهد.

و آدولف هیتلر در کنگره حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان در سال ۱۹۲۹ علناً در مورد ارتقاء کیفیت نژادی از طریق انتخاب گفت: «اگر در آلمان سالانه یک میلیون کودک به دنیا بیایند و ما ۷۰۰ تا ۸۰۰ هزار نفر از ضعیف‌ترین آن‌ها را از بین ببریم، در نهایت شاید حتی ما شاهد افزایش قدرت باشیم.»

باوجود این سخنان پُرمغز، بنیاد راکفلر حتی پس از آن که هیتلر به قدرت رسید از مؤسسات به‌نژادی آلمانی حمایت می‌کرد. تا سال ۱۹۴۰ بنیاد راکفلر برای آن زمان مبلغ نجومی ۴ میلیون دلار را در زیست‌شناسی انسانی آلمان در دوران نازی‌ها سرمایه‌گذاری کرد. (واین‌دلینگ، ۱۲۰) یکی از نهادهای ذی‌نفع، انستیتوی تحقیقات روانکاوی آلمان (انستیتو کایزر ویلهلم) در مونیخ بود که رییس انجمن جهانی به‌نژادی **IFEÖ**، «ارنست رودین» **E. Rüdin** ریاست آن‌را به عهده داشت.

انستیتوی کایزر ویلهلم برای تحقیقات مغزی در برلین/بوخ کانون دوم بود: «هر دو مرکز آلمانی جست‌وجوی علایم ارگانیک بیماری‌های روانی را با پروژه‌های به‌نژادی ترکیب می‌کردند.» (واین‌دلینگ، ۱۳۱) محققین در برلین/بوخ با مغز قربانیان آتانازی (مرگ‌یاری) تحقیقات خود را انجام می‌دادند. آیا آرامش‌بخش‌تر خواهد بود اگر همان‌طور که «واین‌دلینگ» اطمینان خاطر می‌داد بدانیم محققین راکفلر «بیش‌تر ناظر بودند تا مجری»؟ (واین‌دلینگ، ۱۳۱)

مجدداً بازگردیم به این پرسش: اختلاف ۴۵ میلیون شهروند آمریکایی بین پیش‌بینی «ویلیام جان مک‌گی» که در سال ۱۹۱۱ برای سال ۱۹۸۰ تخمین زده بود و جمعیت واقعی این کشور در آن سال از کجا آمد؟

ERO در نظر داشت ۴۵ میلیون شهروند را حذف و نابود کند. ولی این عمل در سطح گسترده صورت نگرفت، که البته پوپه‌نو و جانسون در سال ۱۹۱۸ حدس زده بودند. (پوپه نو/جانسون؛ ۳۶۴) خسارت‌های جانی ایالات متحده آمریکا در دو جنگ جهانی نسبتاً کم بود: در جنگ اول تعداد کشته‌شدگان ۵۷,۴۷۶ نفر و در جنگ دوم ۶۰۰,۰۰۰ نفر بود.

۴۵ میلیون «مابقی» سال ۱۹۸۰، فقط مدیون موفقیت پایدار به‌نژادان آمریکایی از سال ۱۹۲۱ در ایجاد محدودیت‌های نژادپرستانه مهاجرت بود، که تازه در سال ۱۹۶۵ لغو گردید.

ولی آرام‌آرام بدون آن‌که داوون‌پورت، لافلین و همکاران متوجه شوند نزول نرم نظم به‌نژادی از سطوح بالای جامعه حداقل در ایالات متحده آمریکا آغاز گردید. بنیاد راکفلر رفته‌رفته خود را خیلی با احتیاط کنار کشید.

«وایکلیف دراپر» **W. Draper** میلیونر و راست افراطی متعصب جای بنیاد راکفلر را گرفت، به طوری که در ابتدا جریان پول قطع نشد. «وایکلیف دراپر» فردی بود که هزینه ماجراجویی جامائیکا را تقبل نموده بود و هم او بود که از آن به بعد هدایای مالی خود را هدفمندانه برای تحقیق و مبارزه علیه اختلاط نژادی به کار گرفت.

در صحنه بین‌المللی، بهداشت نژادی آلمانی روزبه‌روز بیش‌تر ساز اول را می‌زد. هواداران به‌نژاد آمریکایی هیتلر را مبین افکار خویش می‌دانستند و این امر باعث می‌شد که آن‌ها از مرکز به حاشیه راست اجتماع رانده شوند و در پایان لافلین و دوستانش فقط از طرف بنیاد «دراپرز» به نام بنیاد پیشکسوتان زنده نگاه داشته می‌شدند و از این طریق فیلم‌های تبلیغاتی مجامع به‌نژادی آلمانی مثل فیلم «بیمار ژنتیکی» در دانشگاه‌ها و مدارس آمریکایی راه باز کرد.

قبل از این که بنیاد کارنگی ERO در کولداسپرینگ را در اواخر سال ۱۹۳۹ تعطیل کند، لافلین برای بار آخر اجازه یافت در مقابل کمیسیون مهاجرت سنا استدلال‌های معروف خود را علیه مهاجرت یهودیان ارایه کند. در یک یادداشت اطاق بازرگانی نیویورک در ماه مه ۱۹۳۹ هری لافلین که به عنوان کارشناس رسمی بنیاد کارنگی معرفی شده بود، مهاجرین یهودی را با موش‌های صحرایی مقایسه کرد. خبرگان فرهیخته آلمان در سال ۱۹۳۵ لافلین را به عنوان پدرخوانده مشروع بهداشت نژادی نازی‌ها به رسمیت شناخته و از طرف دانشگاه معتبر هایدلبرگ به او لقب دکترای افتخاری اعطاء نموده بودند.

قانون نژادی آلمان برپایه طرح لافلین بنا شده بود که در ویرجینیا اجرا می‌شد.

هواداران آمریکایی به‌نژادی به احتمال زیاد به این دلیل با شکست روبه‌رو شدند، زیرا سطح دانش آن‌ها عمدتاً از سطح گالتون و وایزمان فراتر نرفت.

داون پورت و لافلین به خصوص در جهت ترویج و لابی‌گری سیاسی برای این نوع برداشت از جهان که متعلق به آغاز قرن ۲۰ بود، فعالیت می‌کردند. شناخت پیشرفت‌های ناشی از قانون هاردی-واین‌برگ که موفقیت‌های سریع در بهبود ژنتیکی شهروندان از طریق اقدامات به‌نژادی را ممکن نمی‌دانست، نادیده گرفته شد. و. ل. جانسون به نوبه خود ثابت کرد که رابطه بین ارتباطات ژنتیکی و نمود خارجی (فنوتیپ) به مراتب بغرنج‌تر از آن چیزی است که هواداران به‌نژادی تصور می‌کنند.

و در پایان «تامس ه. مورگان» بسیار عمیق‌تر از آنچه دنیای فکری فردی چون وایزمان اجازه می‌داد به زمینه مؤثر مکانیسم‌های ژنتیکی نفوذ کرد. از آنجا که این روند از طرف هواداران به‌نژادی آمریکا پذیرفته نشد و در فرضیه‌های آن‌ها ادغام نگردید، لذا انفجار از درون بدون هولوکاوست نیز محرز به نظر می‌رسید.

معماران جهانی بنیاد را کفلر می‌خواستند به شناخت‌های سودمند و قابل اجرایی برسند و نه این که دل خود را با روند احمقانه تأیید پیش‌داوری‌ها خوش نمایند.

به‌نژادی مرده بود!

ولی این به هیچ‌وجه بدان معنی نبود که مسأله‌ای که به‌نژادی را قوی کرده بود، اکنون از بین رفته. همان‌طور که تاکنون چندین بار اشاره شد، مسأله اصلی علاقه صنایع بیمه به انسان‌های سالم بود، که حتی‌المقدور خیلی کم نیازمند استفاده از خدمات صندوق‌های بیمه باشند. شیوه‌های به‌نژادی در اینجا به هدف‌های مطلوب خود نرسید. اکنون شیوه‌های مدرن‌تر و کاراتری لازم به نظر می‌رسید.

پروژه ژنوم انسانی اکنون در سطح وسیع پیش‌بینی فاکتورهای ژنتیکی بیماری‌زا را ممکن می‌کرد.

بانک‌ها و بیمه‌ها، در مورد مشتریان خود یک بانک اطلاعات مرکزی ایجاد کرده بودند که قابلیت اعتماد به آن‌ها را مشخص می‌کرد. نهادهای مختلف مانند «شوفا» (انجمن حفاظت برای حمایت از اعتبار عمومی) و همین‌طور از طریق رفرم اعتباری کلیه تخلفات متقاضیان بالقوه اعتبار را جمع‌آوری کرده بودند. مطابق با آن از مدت‌ها پیش اطلاعات مرکزی وجود داشت که بیمه‌های درمانی خصوصی را از بیمه کردن افرادی که دارای بیماری‌های ارثی بوده و یا در اثر شیوه زندگی

ناسالم احتمال بیمار شدن آنان در آینده نزدیک زیاد بود، برحذر می‌داشت. در بانک اطلاعاتی **Medical Information Bureau** شرکت‌های بیمه آمریکایی تاکنون نام ۱۶ میلیون نفر شهروند آمریکایی به ثبت رسیده است.

این امر باعث شد که در اواسط دهه ۱۹۹۰ بحث شدیدی آغاز شود که اگر فردی به خاطر فقدان سلامت کامل و یا به خاطر استعداد ابتلا به بیماری از برخورداری خدمات بیمه محروم شود، آیا این رویکرد می‌تواند با اصول اساسی یک جامعه باز و دمکراتیک مطابقت داشته باشد. و همین‌طور بحث شد که آیا در آینده بر پایه چنین انتخابی، در بین بیمه‌شدگان «یک طبقه پست ژنتیکی» به وجود نخواهد آمد.

این بحث در آلمان زیاد دامنه پیدا نکرد. تا وقتی که در آلمان بیمه‌های درمانی اجباری بر مبنای قوانین دولتی-حقوقی وجود دارد، فارغ از این که برای شرکت بیمه چه هزینه‌ای ایجاد خواهد کرد، باید هر شهروندی بیمه شود. ولی البته نمی‌توان به این دلیل دلخوش کرد و آسوده‌خیال بود. دست‌چین کردن انسان‌ها بر مبنای معیارهای ژنتیکی، مسلح به مکانیسم‌های ظریف‌تر شناخت هم اکنون در حال تکامل و پیشروی است.

به‌نژادی ناپدید شد ولی برعکس اصول انتخاب و دست‌چین کردن قوی‌تر از هر زمانی در گذشته است.

فصل پانزدهم: اقدام به قتل در خدمت تولید ناخالص ملی

«معمولاً وقتی در اثر جنگ امنیت کشوری به خطر می‌افتد این نظر کلی حاکم می‌گردد که برای حفظ کشور باید آزادانه و یا ناگزیر جان تعداد بی‌شماری از بهترین شهروندان را فدا کرد. در این صورت آیا محو زندگی برخی از افراد ضعیف، بی‌مصرف و مبتلا به بیماری‌های واگیردار، برای دفع

خطر انتقال خائنه ژن‌های متعفن و بی‌ارزش آنان به ملت که خطر به مراتب بزرگ‌تر و پایدارتری از دشمن خارجی است، اشتباه خواهد بود؟» (دون کن مک کیم)

ریشه لغت آتانازی (مرگ‌یاری) **Euthanasie** یونانی است و از **EU** به معنی خوب و **Thanatos** به معنی «مرگ» تشکیل شده است، که می‌توان آنرا «مرگ خوب» نامید. ما با این عبارت بیمار در حال نزعی را متصور می‌شویم که در این دنیا تنها یک راه بسیار دردناک و بی‌مفهومی را در پیش رو دارد و پزشکی با یک آمپول مرفین قوی او را آزاد ساخته و وی را با نرمی و آرامش به اقیانوس فراموشی گسیل می‌دارد.

ولی آتانازی در زندگی مدنی عمدتاً مواقعی به کار گرفته می‌شد، که فرد مقتول به هیچ‌وجه موافقت خود را با این اقدام اعلام نکرده بود. آری، آتانازی در قتل گروهی انسان‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد.

آتانازی تقریباً همیشه به معنی انجام اقدامات رادیکال برای کاهش مخارج در زمینه بهداشت و درمان، در زمینه کارهای اجتماعی و یا زمینه اجرای عدالت است.

اول بپردازیم به این سؤال که آیا آتانازی شدیدترین پی‌آمد نظم فکری به‌نژادی است؟

«واینگارت» **Weingart** و همکاران بر این عقیده اند که آتانازی در چارچوب فکری هواداران به‌نژادی نمی‌گنجد:

«در تأملات به‌نژادی، آتانازی دارای جا و مکان سیستماتیکی نبود، زیرا نه از دریچه بد تعبیرشده گزینش و نه از منظر خطر انحطاط، کشتن انسان‌ها لازم به نظر می‌رسید. حکم به‌نژادی و بهداشت نژادی در مورد «حفاظت از میراث» و یا «نژاد» را ممکن بود با عقیم کردن و یا ممنوعیت ازدواج

عملی ساخت.» (واینگارت و همکاران، ۵۲۴)

آنچه که «واینگارت» و همکاران و همچنین «کوهل» (Kühl; 158) در رابطه با به‌نژادی آلمانی می‌گفتند با افکار به‌نژادی آمریکایی که بهداشت نژادی آلمانی از آن الگوبرداری کرده بود، مطابقت نداشت.

هر چند محققینی چون داوون پورت، استودارد، پوپه نو و یا گرانت از یک طرف تلویحاً با آتانازی مخالفت می‌کردند، ولی از طرف دیگر بسیاری از رشته‌های افکار آنان نتیجه‌گیری منطقی دیگری را به جز از نابودی جسمی «افراد کم‌ارزش» ارایه نمی‌کرد.

زیرا پافشاری متعصبانه هواداران به‌نژادی آمریکایی در مورد غیرقابل تغییر بودن جرم پلازما (گامت) ناگزیر به آنجا می‌انجامید که در کنار حصر، عقیم کردن، ممنوعیت ازدواج، ممنوعیت مهاجرت، همین‌طور «محو» فیزیکی انسان‌هایی که مانع از کارایی ملی هستند نیز به کار گرفته شود. به خاطر داشته باشیم که کارگروه ERO بین سال‌های ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۴ گزینه شماره ۸ مبارزه با زوال نژادی، یعنی آتانازی را به طور جدی در نظر گرفته بود.

در ایالات متحده آمریکا و بریتانیا بارها بی‌هیچ شرم و حیایی ارزش اقتصادی انسان‌ها در جوامع مدرن صنعتی مورد بحث قرار می‌گرفت. «ریموند مایو اسمیت» که کارشناس آمارشناسی بود در سال ۱۸۹۵ ارزش پولی یک کارگر انگلیسی و همچنین خسارت مادی ناشی از مرگ زودرس وی را محاسبه کرده بود:

«... در بین ۱ میلیون نفر، ۷۲,۳۹۷ نفر در سنین بین ۱۵ تا ۴۵ سالگی در اثر بیماری سل جان خود را از دست می‌دهند... اگر ما قیمت هر فرد بین ۱۵ تا ۴۵ سال را ۲۰۰ پوند استرلینگ حساب کنیم، خسارت وارده بالغ بر ۱۴,۴۷۹,۴۰۰ پوند خواهد بود.» (نقل قول از مک کیم؛ ۳۴)

«مارگرت سانجر» **M. Sanger** که سبد پیشنهادات هواداران به‌نژادی را با موضوع کنترل بارداری غنی کرده بود، می‌گفت:

«بیماری‌های روانی که اغلب ارثی است، سالانه بیش از ۱۱,۹۸۵,۶۹۵,۵۵ دلار بودجه دولتی و ۲۰ میلیون دلار بودجه نهادها و بنیادهای خصوصی را می‌بلعد. وقتی که در ادامه مطلع می‌شویم که تعداد کل افرادی که در تأسیسات دولتی و خصوصی در ایالت نیویورک مثل گداخانه‌ها، تأسیسات درمانی، مدارس نابینایان و کر و لال‌ها، در تیمارستان‌ها و خانه کم‌عقل‌ها و یا بیماران مبتلا به صرع بالغ بر ۶۵۰۰۰ نفر است که نسبت به کل جمعیت بسیار ناچیز محسوب می‌شود، باید هزینه وحشتناکی را که صرف این زباله انسانی مرده می‌شود، در نظر بگیریم.»

خانم «زنجر» با استفاده از موردی که قبلاً ذکر شده بود، ادامه می‌داد:

«فرزند فقط یک فرد سبک‌مغز به نام «جوکز» طی ۷۵ سال برای جامعه به اشکال مختلف ۱,۳۰۰,۰۰۰ دلار هزینه ایجاد کرد. آیا جامعه ما از این نوع خانواده‌ها بیش‌تر نیاز دارد؟»

آیا لازم است نمونه‌های بیش‌تری ارایه کرد؟

در حالی که به‌نژادی با انواع و اقسام حیلِ توجیهی ارایه می‌شد، دفاعیه بر له آتانازی به شیوه‌ای عریان، خشن و سیاه در محاسبه بالا ارایه می‌گردید.

قتل افراد بی‌صرفه در منطقه آنگلوآمریکایی دارای قدمت تاریخی است. هنگامی که هانریش هشتم در انگلستان کلیسای کاتولیک را زیر سلطه خود قرار داد، دولت خواه ناخواه مجبور شد مخارج نهادهای عام‌المنفعه را پذیرا شود.

ولی در آن زمان رسم شده بود که زمین‌داران بزرگ دهقانان خرده‌پا را از خانه و کاشانه خود بیرون رانند. دهقانانی که اکنون بی‌زمین شده بودند ناگزیر بودند به صورت توده‌ای دست به گدایی بزنند. از آنجا که صنایع قادر نبود این پرولتاریای دوره‌گرد را به سوی خود جلب کند، قربانیان غصب زمین، وبال گردن جامعه شدند.

خیلی ساده رابطه ظالم و مظلوم معکوس جلوه داده شد: این طور القاء شد که خلع‌بد شدگان رغبت به کار کردن ندارند. قوانین خشک فقرا در مورد فرد گدایی که برای اولین بار دستگیر شده بود، «فقط» مجازات شلاق را حکم می‌کرد و در صورت تکرار کار اجباری، داغ کردن و نهایتاً اعدام در نظر گرفته شده بود.

علاوه بر آن، کالوینیسیم در انگلستان و ایالات متحده آمریکا مؤعظه می‌کرد که ثروت نشانه مشیت الهی است و فرد ثروتمند نظر کرده‌ی الهی می‌باشد. در نتیجه مردمان فقیر نه تنها مجبور بودند برای رفع نیازهای خود مبارزه کنند، بلکه داغ‌ننگی که مشیت الهی سرنوشت آنان را رقم زده را نیز با خود حمل می‌کردند.

ولی حتی افراد بسیار پیر و بسیار جوانی که از حق دریافت کمک‌های اجتماعی برخوردار بودند، کمک‌های لازم را دریافت نمی‌کردند.

کودکان یتیم در شرایط کاری کشنده به بیگاری محکوم بودند و یا این که به یتیم‌خانه اعزام می‌شدند که به زندان بیش‌تر شباهت داشت و در آنجا در اثر بی‌توجهی، لاقیدی و گرسنگی جان می‌باختند. چارلز دیکنز در شخصیت رمان خود اولیور توئیست این نوع حذف حیات غیراقتصادی انسان را با طعنه بسیار تلخی مورد انتقاد قرار داد.

اولیور کوچک به دست «مادرخوانده‌ای» سپرده شد که بخش اعظم کمک‌های مالی دولتی را صرف مخارج خود می‌کرد. این نوع «روزه‌گیری» مناسب حال کودک نبود:

«... درست در همین لحظه که کودک عادت کرده بود با کم‌ترین حجم غذایی که تهی از مواد مغذی بود ادامه حیات دهد، در بین ۱۰ کودک ۸،۵ کودک یا در اثر سوء‌تغذیه و سرما مریض می‌شد، یا در اثر کم‌توجهی به درون آتش می‌افتاد و یا در اثر سانحه خفه می‌شد. در تمام این موارد این موجود کوچک بی‌نوا به جهان دیگری خوانده می‌شد و در آنجا همدم پدرش می‌گردید که در این جهان هرگز با او آشنا نشده بود.» (چارلز دیکنز، اولیور تویست، لایپزیک ۱۸۴۳)

ایستگاه بعدی اولیور یک یتیم‌خانه دولتی است که به خاطر بی‌توجهی سیستماتیک، قیام و مرگ اطفال گرسنه را به دنبال داشت.

«وارد چرچیل» وضعیت مشابهی را در مورد کودکان سرخ‌پوست که در آمریکا تبعید شده بودند، توصیف کرده بود. و «چارلز هندرسون» رییس کنفرانس ملی خیریه و تأدیب ایالات متحده در کنفرانس ماه مه ۱۸۹۹ در برابر سرپرستان مؤسسات خیریه گفت: «آرزو می‌کنیم این شاخه انگل‌وار (ساکنین مؤسسات) منقرض شود.» و در نسخه ماه مه نشریه **Institution Quarterly** آمده بود: «... اگر می‌شد ساکنین این مؤسسات را کشت، این کار اقدام خیرخواهانه‌ای نسبت به آنها و یک اقدام حفاظتی برای دولت خواهد بود.» (هر دو نقل قول از بلاک؛ ویک؛ ۲۵۵)

روز ۱۲ ژوئیه ۱۸۷۷ ناشر روزنامه شیکاگو تریبون، «جوزف مدیل» **J. Medill** مطابق با سنن انگلیسی یک اقدام رادیکال علیه بی‌خانمان‌ها را پیشنهاد کرد:

«قانون برای بی‌خانمان‌ها ... برای مناطق حومه شهری که نه مأمور پلیس و نه قاضی دادگاه با رغبت به آنجا می‌رود، زیاد سودمند نیست. ساده‌ترین راه‌حل برای افرادی که به جامعه بشری تعلق ندارند، احتمالاً این خواهد بود که کمی استریکنین و یا آرسن وارد غذا و یا نوشابه‌های نماییم که

در اختیار آنان قرار می‌دهیم. این اقدام باعث مرگ سریع آنان خواهد شد و هشدار به دیگر بی‌خانمان‌ها خواهد بود که دیگر در آن اطراف رفت و آمد نکنند...»

قتل افراد بی‌دفاع در سال ۱۹۱۵ به شدت مورد حمایت رسانه‌های معتبر ایالات متحده آمریکا قرار گرفت.

بانویی به نام «آنا بولینجر» **A. Bollinger** در بیمارستان شیکاگو کودکی به دنیا آورد که دارای نقص عضو روده بود. رییس بخش دکتر «هری هایزلدن» **H. Haiselden** یکی از هواداران جدی به‌نژادی کودک را در سرما به حال خود رها کرد و از هرگونه کمک پزشکی سر باز زد و در نتیجه کودک نوزاد به زودی جان سپرد.

بلافاصله سازوکار هماهنگ شده مشترکی بین رسانه‌ها، بنیادها و پزشکان هوادار به‌نژادی به راه افتاد. انفعال رییس بخش در درمان کودک همه جا مورد بحث قرار گرفت. امپراتوری رسانه‌ای هیرست **Hearst** نامه‌های خوانندگان را درج می‌کرد. یکی از خوانندگان «چارلز داون‌پورت» نام داشت که به شکل زیر موضع خود را مطرح کرد:

«اگر پیشرفت‌های جراحی برای لطمه وارد کردن به نژاد مورد استفاده قرار گیرد ... احتمالاً نژاد را نابود خواهد کرد. کوتاه‌بین کسانی هستند که می‌خواهند به غلط کاری را مختل کنند که یکی از بزرگ‌ترین برکت‌های نژادی طبیعت یعنی "مرگ" است.» (نقل قول از بلاک؛ ویک؛ ۲۵۴)

در این وقت «هایزلدن» یک سریال ۶ هفته‌ای در روزنامه شیکاگو آمریکن منتشر کرد. سیاست راهبردی وی این بود که پراتیک روزانه قتل افراد بی‌دفاع در مؤسسات دولتی و خصوصی را آشکارا مطرح کند و از این طریق انظار عمومی را به این رویه عادت دهد.

«هایزلدن» در مورد وضعیت جنجالی «مؤسسه ایلینویز برای افراد سبک‌مغز» در لینکلن/ایلینویز این‌طور گزارش داد: «همه جا مگس، در توالی، روی زباله‌ها و روی مدفوع بیماران» و مضاف بر آن، بیماران با شیر گاوهای مبتلا به سل تغذیه می‌شدند. این امر در گذشته هم مورد توجه مسؤولین امر قرار گرفته بود ولی مشکل بود بتوان مشخص کرد که کدام گاو مسلول بوده است. مسؤولین مؤسسه لینکلن در مقام پاسخ‌گویی برآمدند: چه توقعی دارید! در مؤسسات دیگر نرخ مرگ و میر ۴۰٪ است. مؤسسه لینکلن زیر نظر هواداران به‌نژادی بود و این باعث شد که با وجود افشاگری‌های «هایزلدن» هیچ تغییری در وضع به وجود نیاید، بلکه حتی برعکس در دهه ۱۹۳۰ طول عمر متوسط ساکنین این مؤسسه به ۱۸٫۵ سال کاهش یابد. (نقل قول از بلاک؛ ویک؛ ۲۵۷)

هالیوود شاهکار هازیلدن را سوژه مناسبی برای تهیه فیلم یافت و یک فیلم طولانی صامت تولید کرد. هایزلدن در این فیلم در نقش خود ظاهر شد. او به یک زوج علیل توصیه کرد به دلیل نارسایی ارثی از تولیدمثل خودداری کند. با این حال زن فرزندى به دنیا آورد که طبیعتاً ناقص بود و جای تعجبی هم نبود.

ولی مادر فهمیده که به‌نژادی را درک می‌کرد با تفاهم کامل مرگ فرزند در اثر بی‌توجهی پزشکی را پذیرفت و در آن زمان به طریق بسیار نوظهوری در صنعت فیلم‌سازی شیخ حضرت مسیح در اطاق کودک ظاهر شد و روح کوچک کودک بال‌زنان به آغوش باز مسیح پرواز کرد.

و پرده افتاد.

اسم فیلم «لک‌لک سیاه» بود. محافل علاقمند برای ترویج و تبلیغ فیلم در سطح کشور مقادیر هنگفتی پول هزینه کردند که تا اواسط دهه ۱۹۴۰ کماکان تماشای جلب می‌کرد. این فیلم

عاشقانه به‌نژادی به کمک تابلوهای عظیم تبلیغاتی با شعار «ناقص‌ها و علیل‌ها را بکشید. ملت را نجات بخشید. فیلم لک لک سیاه را تماشا کنید.» در سطح کشور تبلیغ می‌شد.

فراموش نکنید که در سال ۱۹۱۷ ایالات متحده آمریکا وارد جنگ اول شد تا گویا علیه بربریت و وحشیگری آلمان‌ها مبارزه کند.

کشتن انسان‌های بی‌ارزش با گاز در اواخر قرن نوزدهم در انگلستان در بین مردم تقریباً یک ضرب‌المثل شده بود. حیوانات بی‌مصرف در مزرعه‌های حیوانی با گاز کشته می‌شدند. مجازات مرگ در ایالات متحده در اصل همان آتانازی بود و هست که فقط با زبان حقوقی مشاطه شده. همه می‌دانند که در بخش‌های مرگ زندان‌های ایالات متحده عمدتاً مردمان آفریقایی، اسپانیایی و آسیایی‌تبار محبوسند. در ایالات متحده در سال ۱۹۲۱ اولین اعدام یک زندانی با گاز، اعدام یک فرد چینی بود.

تصور محو فیزیکی و خشن یک «زندگی بی‌ارزش» آن‌هم با پشتیبانی دولت آن‌چنان در انگلستان و ایالات متحده شایع بود که هیچ سیاست‌مداری نمی‌توانست بدون دفاع از آتانازی پله‌های ترقی را بپیماید. مثلاً جورج برنارد شاو که در مدارس از او به عنوان یک فرد انسان‌دوست یاد می‌شود در سال ۱۹۱۰ طی یک سخنرانی در **London Eugenic Education Society** (انجمن آموزش به‌نژادی لندن) گفت:

«یک بخش از سیاست به‌نژادی نهایتاً ما را به استفاده گسترده از اطاق گاز هدایت خواهد کرد. تعداد زیادی از مردم را باید از زندگی جدا کرد، خیلی ساده، زیرا وقتِ پرارزش مردمانی که صرف رسیدگی به آن‌ها می‌شود، به هدر می‌رود.»

و همین‌طور رمان‌نویس مشهور انگلیسی «ه. د. لاورنس» در سال ۱۹۰۸ نوشت:

«اگر دستم آزاد بود، اطاق مرگی می‌ساختم به بزرگی "قصر کریستال" (ساختمان مجلی از شیشه و فولاد که تخریب شد و اکنون دیگر وجود ندارد)، که در آن یک گروه ارکستر نظامی به آرامی موسیقی بنوازد و فیلمی نمایش داده شود. بعد من به خیابان می‌رفتم و همه آنها، همه بیماران، همه لمس‌ها و همه علیل‌ها را با خود همراه می‌نمودم و با آرامش آنان را مشایعت می‌کردم و آنها به من لبخند می‌زدند.» (نقل قول از لئونارد، **Mistaking**)

از بین جنگ عظیم اعترافات آنگلوآمریکایی در مورد آتانازی نمونه‌ای از سخنان پزشک و هنرشناس «دونکن مک‌کیم» **D. McKim** که در سال ۱۹۰۰ یک کتاب به مسأله آتانازی اختصاص داده بود، ارایه کنیم. عنوان کتاب «ارث و پیشرفت بشری» بود. کتاب به طور هم‌زمان در نیویورک و لندن به وسیله بنگاه انتشاراتی معتبر «پوتنم» **Putnam** به چاپ رسید.

در کتاب این نظر که برای ما آشناست، تکرار می‌شد که خواص بد هر فرد شرور و یا عییلی ناشی از جرم پلاسمای او است و در نتیجه پیشاپیش هر نوع کوشش برای بهبود وضعیت نامبرده، بیهوده و اتلاف وقت و امکانات خواهد بود. از این‌رو تنها نابود کردن «حیات بی‌ارزش» در خدمت ارتقاء کیفیت نژادی است:

«مطمئن‌ترین، ساده‌ترین، دوستانه‌ترین و انسانی‌ترین وسیله برای جلوگیری از تولیدمثل کسانی که ما آنها را لایق داشتن این حق بزرگ نمی‌دانیم، مرگ آرام و بی‌درد آنهاست؛ این امر را نباید به عنوان نوعی مجازات اعمال کرد، بلکه باید نوعی احساس هم‌دردی روشنگرانه باشد.» (مک‌کیم، ۱۸۹)

مخارج آن هم زیاد نخواهد بود: «محو بدون درد این حیات عملاً مشکلی ایجاد نخواهد کرد؛ با گاز مونو اکسید کربن ما دارای گاز مؤثری هستیم که به سرعت کار خود را انجام می‌دهد.» (مک‌کیم، ۱۹۳)

ولی آیا کشتن ساده مردم بی دفاع، اقدامی مغایر با مسیحیت نبود؟

خیر، برعکس این کار اقدامی در جهت تحکیم قواعد اخلاقی معرفی می‌شد:

«پیوند بین ضعف و شرارت بسیار محکم است...» (مک کیم، ۱۹۹) «پس بگذار از این تصور احمقانه احساساتی که همیشه ادعا می‌کنیم حیات بشر چیزی است که باید همیشه مقدس شمرده شده و در امان باشد، فاصله بگیریم.» (مک کیم، ۲۱۳)

البته شاید گفته شود که این یک نظر افراطی منفرد است. پس بیایید با دقت بخش بعدی نوشته را بررسی کنیم:

«معمولاً وقتی در اثر جنگ امنیت کشوری به خطر می‌افتد این نظر کلی حاکم می‌گردد که برای حفظ کشور باید آزادانه و یا ناگزیر جان تعداد بی‌شماری از بهترین شهروندان را فدا کرد. در این صورت آیا محور زندگی برخی از افراد ضعیف، بی‌مصرف و مبتلا به بیماری‌های واگیردار، برای دفع خطر انتقال خائنانه ژن‌های متعفن و بی‌ارزش آنان به ملت که خطری به مراتب بزرگ‌تر و پایدارتر از دشمن خارجی است، اشتباه خواهد بود؟» (دون کن مک کیم، ۲۰۰)

آیا قبلاً نیز با استدلال‌های مشابهی روبه‌رو نشده بودیم؟

«ما چندین بار تجربه کردیم که برای تضمین رفاه عمومی، جامعه از بهترین شهروندان خود قربانی طلبیده لذا عجیب خواهد بود اگر جامعه از آن‌هایی که امروز از قدرت و شوکت کشور منتفع می‌گردند نیز خواستار از خود گذشتگی کوچکی نباشد، کسانی که اغلب درک نکرده اند که منظور آن‌ها هستند؛ باید مانع از آن شد که جامعه از بی‌لیاقتی اشباع گردد... برای تمام دنیا بهتر خواهد بود اگر جامعه به جای آن که منتظر شود تا فرزند منحرف کسی جنایتی مرتکب شود و ناچاراً مجبور به اعدام او گردد و یا او را به دلیل سبک‌مغزی و حماقت به حال خود رها کند، بتواند کسانی را

متوقف سازد که ظاهراً مناسب تولیدمثل نیستند. این اصل اساسی که واکسیناسیون اجباری را لازم می‌شمارد، برای قطع لوله رحم نیز صادق خواهد بود. سه نسل سبک‌مغز کافیتست.»

آری، «دون کن مک‌کیم» می‌توانست به کمک سرقت ادبی با موفقیت علیه قاضی «وندل هلمز» شکایت کند، زیرا این متن از حکم دیوان عالی ایالات متحده که در سال ۱۹۲۷ به پزشکان اجازه می‌داد خانم «کری باک» و تمام زنانی را که بعد از او می‌آمدند برای همیشه از امکان بارور شدن محروم کند، گرفته شده بود و آن‌هم مزین با بی‌حیایی تحقیر زننده: «سه نسل سبک‌مغز کافیتست.»

کارگروه **ERO** که در سال ۱۹۱۴ به درخواست راکفلر، کارنگی و هریمن برخی پیشنهادها را برای از بین بردن بخش‌های تحتانی جمعیت در بولتن شماره ۱۰ ب کارگروه ارایه کرده بود، در جنب پیشنهادها دیگر جداً آتانازی را به عنوان وسیله‌ای برای «محو» افراد بی‌ارزش مطرح نموده بود. در این بولتن گفته می‌شد که پس از تعمق مسئولانه و طولانی در مورد آتانازی این نتیجه حاصل شد که:

«هر چند هم که ما رسیدن به ایده‌آل‌های اسپارتی و همین‌طور ابزار و وسایل آن‌ها را مردود شماریم، با این حال باید جرأت و تهور آنان (اسپارت‌ها) را تحسین کنیم که این قدر مصرّ و مقاوم چنین سیستمی عملی را برای چینش به کار بستند ... در رابطه با آتانازی و همین‌طور چندهمسری (پولیگامی) یک وسیله اثربخش به‌نژادی به قیمت بر روی هم سنگین اخلاقی خریداری شد.» (بولتن

شماره ۱۰ ب. **ERO**، ۵۵)

به دیگر سخن: دفتر آمار به‌نژادی **ERO** نمی‌خواست به رودرویی با کلیسا تن دردهد. ولی ما قبلاً شاهد ابراز نظر داوون‌پورت در مورد مساعی دکتر «هایزلدن» رییس بخش بودیم و می‌دانیم که داوون‌پورت و همکارانش در مورد «برکت» آتانازی واقعاً چه می‌اندیشیدند.

«ل. بوربانک» **L. Burbank** که گیاه‌شناس بود در سال ۱۹۰۶ در جلسه انجمن پرورش‌دهندگان آمریکایی گفت: «ما در سطح کشور پناه‌گاه‌های عظیم و مؤسسات مشابه دیگری برای بیماران به وجود آورده ایم و این افراد نالایق و جانی را به جای این که از بین ببریم، تغذیه می‌کنیم.» نقل قول از (http://stereotypeandsociety.typepad.com/stereotypeandsociety/2007/04/margaret_sanger.html)

پرفسور «لئون ج. کول» **L. J. Cole** از دانشگاه ویسکانسین در کنگره بهبود نژادی در «باتل کریک» در سال ۱۹۱۴ که به وسیله آقای «که‌لوگ» ترتیب داده شده بود، گفت: «در یک ارگانیسم اجتماعی مرگ روند عادی نابود کردن است و ما می‌توانیم این فکر را بیش‌تر گسترش داده و بگوییم با طولانی کردن حیات افراد علیل، در کار دستگاه فیلترکننده اجتماعی دخالت می‌کنیم. (نقل قول از بلاک؛ ویک؛ ۲۵۱)

و دکتر «ویلیام رایبسون» متخصص بیماریهای کلیوی و مجاری ادرار در سال ۱۹۱۷ گفت: «بهترین کار این است که اطفال خانواده‌های نالایق با گاز از بین برده شوند و یا این که به آنها سیانور تزریق شود. (نقل قول از بلاک؛ ویک؛ ۲۵۱) خانم «مارگرت سانجر» در کتاب خود «زنان و نژاد نوین» نوشت: «بزرگ‌ترین رحمتی که خانواده‌های پرفرزند می‌توانند در حق اعضای خردسال خود روا دارند، کشتن آنهاست» و خانم سانجر در سرمقاله میهمان مجله معتبر لیبرال «کولیرز» **Collier** روز ۱۵ اوت ۱۹۲۵ نوشت: «... ما نالایقین و جنایتکاران را به جای ریشه‌کن کردن، تغذیه می‌کنیم.» (هر دو نقل قول از بلاک، ویکز؛ ۱۳۳)

یکی از تهیه‌کنندگان بولتن شماره ۱۰ ب **ERO** «آلکسیس کارل» **Carell** بود. او جراح برجسته و برنده جایزه نوبل و مشاور پزشکی بنیاد راکفلر بود و علاوه بر آن، همراه «چارلز لیندبرگ» دریچه مصنوعی قلب را طراحی کرده بود. او فردی صریح و رک گو بود.



آلکسیس کارل ۱۸۷۳ تا ۱۹۴۴

این فرد فرانسوی در سال ۱۹۳۷ در ایالات متحده آمریکا کتاب پرفروش خود را، «انسان، موجود ناشناخته» منتشر کرد، که به ۹ زبان ترجمه شد و عملاً در سراسر جهان پخش گردید. این کتاب در آلمان نازی به وسیله «و. ا. زوس کیند» **Süsskind** به آلمانی ترجمه شد. این کتاب پس از جنگ جهانی دوم بی هیچ تغییری در آلمان مورد تجدید چاپ قرار گرفت. در این کتاب می‌خوانیم:

«افراد متخلف در بزهکاری‌های کوچک را می‌توان به کمک تازیان‌ه شفابخش درس عبرت داد و یا با وسایل تأدیبی علمی‌تری درمان کرد که البته توقف کوتاهی در بیمارستان احتمالاً مشکل را به بهترین وجه حل خواهد نمود. اما اگر کسی آدم کشت و یا با هفت‌تیر و یا مسلسل به بانک دستبرد زد، اگر کسی کودکی را ربود، پس‌اندازهای مردم فقیر را از چنگشان بیرون کشید و مردم را در مورد مسایل مهم منحرف نمود (!) با او باید از نظر انسانی و اقتصادی در مؤسسات کوچک مختص مرگ بی‌درد، که برای این کار دارای گازه‌های ویژه هست، تسویه حساب نمود. به همین نحو باید با افرادی که بیماری روانی دارند و مرتکب جنایتی شده‌اند، رفتار کرد. جامعه مدرن باید بالاخره دست به اجرای یک سلسله اقدامات اساسی بزند و آن‌هم با این هدف نهایی که حقوق فرد عادی (!) را تضمین کند.» (آلکسیس کارل: انسان، موجود ناشناخته؛ اشتوتگارت، ۱۹۵۰ ص. ۴۲۲)

در این نقل قول مبسوط، عمق رابطه بین تفکر به‌نژادی، آتانازی، کاهش هزینه در بخش‌های اجتماعی، بهداشتی و درمانی و دادگستری و هم‌چنین دولت مستبد کنترل‌کننده در افکار داون‌پورت و دوستانش به روشنی هویدا می‌گردد.

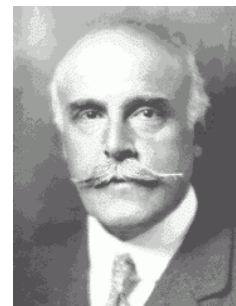
بخش سوم: آموزگار هیتلر

فصل شانزدهم: مدیسون گرانت – وکیل طبیعت و نژاد شمالی

«قوانین طبیعت خواستار محو عناصر نامناسب است. و زندگی انسان تنها هنگامی ارزشمند است که

برای جامعه و برای نژاد بشر مفید باشد.» (گرانت، زوال؛ ۴۹)

در اغلب دائرةالمعارف‌های دوران ما نمی‌توان مقاله‌ای از مدیسون گرانت یافت، در حالی که این سخنور قهار در دهه ۲۰ و ۳۰ قرن گذشته در ایالات متحده امریکا فرد سرشناسی بود. این اشراف‌زاده کرانه‌های شرقی یک فرد تک‌رو و یا بیگانه نبود، بلکه برعکس، کم‌تر کسی مانند او به اخذ مدال و مناصب افتخاری نایل شد. او شهرت خود را مدیون دفاع از طبیعت و همچنین تفکر به‌نژادی بحث‌انگیز بود.

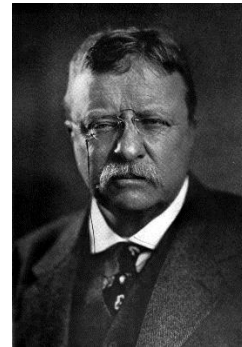


مدیسون گرانت از ۱۸۶۵ تا ۱۹۳۷

مدیسون گرانت در سال ۱۸۶۵ در نیویورک به دنیا آمد. پدرش «گابریل گرانت» پزشک بود و در طی جنگ‌های داخلی به عنوان جراح در جبهه خدمت کرده بود. مدیسون در دانشگاه خواص «ییل» حقوق تحصیل کرد. در این دانشگاه بخش بزرگی از سیاسیون برجسته کلیه دولت‌های دهه بیست و سی، از جمله جورج بوش پدر و پسر تحصیل کرده و روابط لازم برای پارتی‌بازی‌های بعدی را

فراهم نموده بودند. پس از خاتمه تحصیل گرانت از دانشگاه کلمبیا نیویورک عنوان دکترای دریافت کرد و پس از آن به عنوان وکیل دادگستری در نیویورک به کار مشغول شد.

گرانت از ابتدای جوانی از هواداران حزب جمهوری خواه بود. او مثلاً در سال ۱۸۹۴ در دفاع از نامزد شهرداری نیویورک «ویلیام استرونک» **W. Strong** فعالیت کرد. استرونک پیروز شد و با موفقیت مدیریت این شهر بزرگ را کاراتر نمود. او به عنوان رییس پلیس تئودور روزولت پرتحرک و آتشین مزاج را منصوب نمود. رییس جمهور آینده ایالات متحده به نام اصلاح طلب مترقی شهرت یافت، زیرا زنان و یهودیان را به استخدام پلیس نیویورک درآورد. از طرف دیگر «تدی» روزولت از دوران جوانی یکی از دوستان نزدیک و ستاینندگان مدیسون گرانت بود. این خودآگاهی که آن‌ها به بهترین نژاد موجود در کره زمین تعلق دارند، گرانت و روزولت را به هم پیوند می‌داد.



تئودور روزولت ۱۸۵۸ تا ۱۹۱۹

مدیسون گرانت هرگز ازدواج نکرد و فرزندی نداشت. ولی با این وجود نمی‌توان دریافت که این وکیل نیویورکی از کجا اینقدر وقت پیدا می‌کرد تا در انجمن‌ها و کمیسیون‌های متعدد و در مناصب کلیدی حضور پیدا کند و اعمال نفوذ نماید. او که به خاندانی با قدمت از دوران مستعمره‌سازی آمریکا تعلق داشت عضو جامعه جنگ‌های مستعمراتی **Society of Colonial Wars** بود. این جامعه خاطره اولین کوچندگان انگلیسی را که در قرن ۱۷ با جنگ علیه سرخ‌پوستان بومی سرزمین را برای استعمار آمریکا آماده کرده بودند، زنده نگاه داشته و قدر می‌نهاد.

گرانت علاوه بر آن در سازمان‌های مختلف حفاظت از طبیعت فعالیت می‌کرد و در ضمن با تمام نیرو از جنبش به‌نژادی در ایالات متحده حمایت می‌نمود. در افکار گرانت دو فعالیت آخر جدایی‌ناپذیر بودند. در حفاظت از طبیعت علاقه او روی حفظ تنوع تیره‌ها متمرکز بود، زیرا تنها تنوع تیره‌ها، چپش بهینه‌ترین‌ها را تضمین می‌کرد. در جنبش به‌نژادی مبارزه او برای حفظ (به نظر او) نژاد به خطر افتاده یعنی نژاد نوردیک یا شمالی بود.

گرانت: کنشگر حافظ طبیعت

«طبیعت تنها بر نتایج تکیه می‌کند و هیچ‌گونه استثنایی را از روی دل‌رحمی نمی‌پذیرد. (گرانت، زوال؛ ۷۸/۷۷)

در اواخر قرن ۱۹ رفته‌رفته آرامش بر دستگاه دولتی آمریکای جوان مسلط شد: پیشرفت کوچندگان، سرکوب و نابودی سرخ‌پوستان و همین‌طور ایجاد ساختارهای زیربنایی در کرانه‌های اقیانوس آرام، بر روی هم پایان یافته محسوب می‌شد. مناطق جدید جنوب غربی در کشور ادغام شده بودند.

رفته‌رفته نقشه‌برداری و آمارگیری در منطقه ایالات متحده آغاز گردید و آشکار شد که تاراج مناطق طبیعی در درازمدت خسارت‌های جبران‌ناپذیری به جای خواهد نهاد. در تمامی سطح ایالات متحده تنها ۳۰۰ بیزون (گاومیش آمریکایی) شمارش شده بود. مانند بیزون، درختان ماموت‌آسای سرخ‌چوب (*Sequoia*) نیز جزو بدیهیات آمریکایی محسوب می‌گردید. این درختان پرغرور می‌باید از زیر تیغ اهر صنایع چوب خارج می‌شد و مدیسون گرانت از مؤسسين انجمن آمریکایی بیزون و لیگ سرخ‌چوب را نجات دهید **Save the Redwood League** بود.



جنبش گفت‌وگو **Conversation Movement** دریافت که برای حفظ درازمدت تیره‌های در حال انقراض، ممنوع کردن استفاده اقتصادی از مناطق وسیعی لازم و ضروریست. گرانت تأسیس پارک ملی یخچال و پارک ملی دنالی **Denali** را در آلاسکا مطرح کرد. علاوه بر این، گرانت از سال ۱۹۲۵ تا روز مرگش رییس انجمن جانورشناسی نیویورک بود. این انجمن کلیه باغ‌های وحش نیویورک را یاری می‌داد و دارای یک شبکه جهانی بود که تمام موجودی حیوانات وحشی را زیر نظر داشت و به باغ‌وحش‌های دیگر کمک‌های مدیریتی ارائه می‌نمود. انجمن جانورشناسی در انجمن گفت‌وگوی حیات وحش **Wildlife Conversatin Society** ادغام شد. این انجمن کلیه آثار و یادمانده‌های رییس سابق خود، گرانت را، از بین برد. آیا این اقدام به کوشش گرانت مربوط می‌شد که می‌خواست برای نمایش اوئوسپون یا تکامل انسان از ماکاک به میمون‌های انسان‌نما و سپس به «سیاهان برزنگی» به عنوان یک حلقه واسط رسیدن به اوج تکامل که منظور انسان‌های خیره شمالی بود در باغ وحش برونکس در کنار محوطه شیمپانزه‌ها، شهروندانی را که از کنگو می‌آمدند به عنوان سوژه تماشایی به نمایش بگذارد؟

توانمندان آمریکا، در اوایل قرن ۲۰ به مدیسون گرانت افتخار می‌کردند. در سال ۱۹۲۹ او به دریافت مدال طلای انجمن علم و هنر مفتخر گردید. گونه‌ای از تیره گوزن شمالی که در آلاسکا می‌زیست به اسم گرانت نامیده شد **Rangifer tarandus grandi**.

البته کونزرواسیونیسیم **conservationism** (که در آن روزها به معنی جنبش حفاظت از طبیعت بود)، تنها مشروط به عشق و علاقه گرانت به حیوانات مربوط می‌شد. یکی از خصوصیت‌های نرینه انسان برتر شمالی، ورزش شکار بود. حیوان وحشی حریفی محسوب می‌شد که باید نه همین‌طور ساده،

بلکه به سبک یک جنتلمن کشته می‌شد. در اواخر قرن ۱۹ جنتلمن‌های کرانه‌های شرقی نگران کاهش موجودی حیوانات وحشی شده بودند، زیرا فکر می‌کردند که آن‌ها از طرف سرخ‌پوستان و مردم فقیر ولگرد بدون در نظر گرفتن تضمین بقای تیره، سلاخی می‌شوند. در درازمدت تنها مناطق محصور و دیدبانان پارک، وجود مناطق جالب شکار را تضمین می‌کردند تا آقایان بتوانند گوزن‌های بزرگ با شاخ‌های ۲۴ سر شکار کنند و دیوار سالن‌های خود را با این شاخ‌ها تزیین نمایند.

با این روح تئودور روزولت بی‌قرار در سال ۱۸۸۷ در نیویورک کلوب **Boone and Crockett** (هر دو یعنی دانیل بوون و دیوید کروکت از مرزگشایان به نام آمریکایی بودند) را تأسیس کرد. این کلوب هنوز موجود است و در صفحه اصلی وبسایت آن به نشانه تأیید نجابت شخصی شده شکارچی، تصویر روزولت با آستین‌های بالا زده و پاهای از هم گشاده که بیننده را نظاره می‌کند به نمایش گذارده شده است. گرانت از سال ۱۸۹۳ در این کلوب شکارچیان جنتلمن که مخلوطی از شکار سرگرم‌کننده و حفاظت از طبیعت بود، فعالیت داشت.

در ضمن تئودور روزولت در سال ۱۹۰۹ همراه برخی از جانورشناسان دوست و رسانه‌های تهییج شده برای شکار حیوانات بزرگ وحشی به شرق آفریقا سفر کرد. چون حیوانات وحشی بزرگ در آمریکای شمالی نادر شده بودند، روزولت به جای آن در تانگانیکا و کنیا دست به تاخت و تاز زد. تخمیناً ۶۰۰۰ رأس فیل، کرگدن و بسیاری دیگر از حیوانات بزرگ قربانی این جنون شکار رییس‌جمهور سابق مبتلا به بیماری آسم شدند.

شهروندانی که در آمریکا مانده بودند، می‌توانستند تصاویر تدی مغرور را در کنار فیل‌ها و کرگدن‌های کشته شده در مجلات معمولی آمریکا ببینند و تحسین کنند. خبرگان آمریکایی به شکل توده‌ای عازم شرق آفریقا شدند تا کوه‌هایی از اجساد حیوانات بزرگ تولید نمایند.

گرانت: هوادار به‌نژادی

«این نژاد و همیشه همین نژاد است که نابغه را خلق می‌کند ... نژاد همه چیز است.» (گرانت؛ زوال؛

(۱۰۰)

البته مدیسون گرانت از منظر دیگری توجه ما را به خود جلب می‌کند.

گرانت پیشداوری در مورد کوچندگان جدید را با تزیینات علمی و فیس و افاده نژادی اشراف‌زادگان کرانه‌های شرقی در فلسفه به‌نژادی به وحدت رساند. او این مخلوط را با سخنوری و تبلیغات ملموس عرضه نمود. گرانت همین‌طور این مخلوط را در یک استراژی سیاسی اجرایی کرد. مدیسون گرانت در سال ۱۹۱۶ در کتاب پرفروش خود «زوال نژاد بزرگ» درخواست «تجیب‌زادگان» را برای عموم مردم روشن کرد: بیماری، بزهکاری، رفتار غیراجتماعی، گرایش به شورش و انقلاب همه این‌ها مربوط به نژاد می‌شود. کلیه روندهای منفی در جامعه آمریکایی نتیجه عدم و یا شکست سیاست‌های اجتماعی نیست، بلکه تمامی این انحرافات به این دلیل است که در ایالات متحده آمریکا افراد زیادی از تبار نژادهای "پست" زندگی می‌کنند. شهروندان نژاد شمالی مورد تهدید اختلاط نژادی، مثلاً با «سیاهان زنگی» قرار گرفته‌اند. پاکیزگی نژادی اکنون در درجه اول اهمیت قرار دارد: "اگر قرار باشد که پاکیزگی هر دو نژاد تضمین شود، در آن‌صورت آن‌ها نمی‌توانند کماکان در کنار یکدیگر زندگی کنند..."

کتاب «زوال» مورد تأیید صنف فرهیختگان نیز قرار گرفت. مجله حرفه‌ای «دانش» در مورد کتاب بسیار مثبت تبلیغ کرد. نیویورک‌تایمز اولین کتاب گرانت را «کتاب انسان‌شناسی معتبر» خواند. **Saturday Evning Post** زیر قلم سردبیر روزنامه «جورج هوریس لوریمر» **G. H. Lorrimer** سلسله مقالاتی در مورد «زوال» منتشر کرد. جُنگ عظیمی از کتاب‌ها کوشش کردند تا از تم موفق گرانت بهره‌برداری کنند.

در سال ۱۹۲۱ مدیسون گرانت صندوقدار دومین کنگره بین‌المللی به‌نژادی در نیویورک بود. این کنگره در موزه تاریخ طبیعی آمریکا که بسیار معتبر بود، تشکیل شد. ریاست کنگره را «هنری اوسبورن» که به خاطر توضیح و تعریف علمی «تیرانوسور» شهرت یافته بود، عهده‌دار بود. گرانت به عضویت شورای مشورتی کنگره انتخاب شد. در این شورا نمایندگان کلیه خاندان‌های مهم ایالات متحده از جمله مورگان، روزولت، دراپر و دیگران حضور داشتند.

این برداشت هواداران به‌نژادی که انحراف تکامل اجتماعی تنها به آرایش نژادی مربوط است در سال ۱۹۲۴ آن‌چنان گسترش یافته و تثبیت شده بود که قانون محدودیت مهاجرت که به وسیله دوست گرانت و نماینده مجلس «آلبرت جانسون» ارایه شد به راحتی مورد تصویب هر دو مجلس قرار گرفت. جانسون در سال ۱۹۲۳ کمیته مهاجرت غربال‌شده را تأسیس کرده بود. در کمیسیون هفت نفره این کمیته فقط هواداران تفکر به‌نژادی حضور داشتند. این کمیسیون به ریاست مدیسون گرانت به این نتیجه رسید که سهم نمایندگان نژاد شمالی باید فوراً افزایش یابد و اگر ایالات متحده به موقع واکنش نشان داده بود، اکنون بیش از ۶ میلیون فرد «کم‌ارزش» در کشور وجود نداشت.

زیر نور خیره‌کننده فلاش دوربین‌ها رییس‌جمهور «کولدیچ» زیر قانون نامبرده را امضاء کرد و با کلمات از پیش انتخاب شده، گفت: «آمریکا باید آمریکایی بماند.» و منظور از «آمریکایی» در درجه اول مردمانی بود، که خون نژاد شمالی در رگ‌هایشان جریان داشت. به عنوان کلید توزیع، سهم نژادی جمعیت که در سرشماری سال ۱۸۹۰ مشخص شده بود، مورد استفاده قرار گرفت: اکنون ۶۵،۷۲۱ انگلیسی اجازه داشتند سالانه وارد کشور شوند، در حالی که ورود ایتالیایی‌ها به ۵،۸۰۲ نفر و شهروندان اتحاد شوروی به ۲،۷۱۲ نفر محدود گردید. به دنبال قانون جانسون سهم مهاجرین از بخش‌های شرقی و جنوبی اروپا از ۴۵٪ به ۱۵٪ تقلیل یافت.

مدیسون گرانت راضی نبود. به نظر وی تنها نژاد خالص شمالی اجازه ورود به کشور را داشت. وحدت نژادی مسأله روز بود: «اگر بخواهیم نژاد برتر را زنده نگاه داریم باید قوانین علیه اختلاط نژادی را وسیعاً گسترش دهیم.»

از این رو قانون یکپارچگی نژادی **Racial Integrity Act** که در سال ۱۹۲۴ در ایالت ویرجینیا به اجرا درآمد، بسیار مورد پسند وی قرار گرفت. دستگاه قانون گذاری لایحه پیشنهادی **ERO** را که با خامه «هری لافلین» نوشته شده بود، لغت به لغت کپی کرد. برای این که شهروندان ضرورت تصویب این قانون را بپذیرند، نمایندگان ایالتی ویرجینیا با رغبت از کتاب مدیسون گرانت نقل قول می آوردند.

قانون جدید، ازدواج بین افراد سفیدپوست و کسانی را که حتی «یک قطره خون» (**ne drop only**) غیرسفید در خود داشته باشند، ممنوع می کرد. متقاضیان ازدواج باید گواهی ثبت نام نژادی که از طرف دفتر آمار حیاتی صادر شده بود، ارائه می نمودند که به طور کامل تأیید می کرد که نامزدهای ازدواج صددرصد دارای ریشه نژادی سفیدپوست هستند. شجره نامه های کامل باید در مورد پیشینیان نامزدها اطلاعات دقیق ارائه می کرد. هرکس که آگاهانه در مورد تعلق نژادی خود اطلاعات نادرست ارائه می کرد ممکن بود تا یک سال به زندان محکوم گردد.

البته در برخی دیگر از ایالات آمریکا ازدواج بین سفیدپوستان و «کاکاسیاهان» ممنوع اعلام شده بود ولی اجرای این قانون هنوز در عمل می لنگید، زیرا تا آن لحظه کسی قادر نبود به فرد خواهان ازدواجی که به ظاهر سفیدپوست می نمود، ثابت کند که در بین پیشینیان او یک سیاه پوست و یا سرخ پوست وجود داشته است. در ویرجینیا افراد غیر سفیدپوست به یک دوم، یک چهارم، یک هشتم و یا یک شانزدهم سیاه، سرخ پوست و یا مولاتو (دورگه) تقسیم می شدند.

برای نام‌نویسی و ثبت دقیق یک کوتوله زشت و مردم‌آزار به نام «والتر آسبی پلکر» **W. A. Plecker** مسؤول بود. او پزشک و ده‌ها سال ریاست دفتر آمار حیاتی را عهده‌دار بود. او با میل و رغبت کامل نامه‌های بی‌ادبانه ولی رسمی به شهروندان می‌نوشت و اعلام می‌کرد آن‌ها اجازه ندارند خود را سفیدپوست بدانند، زیرا پدر بزرگ مادری آن‌ها ۲۵ درصد خون آفریقایی در عروق خود داشته و آن‌ها باید عجلتاً خود را از جامعه سفیدپوست دور نگاه داشته و فرزندان خویش را از مدارس ویژه سفیدپوستان خارج کنند.

«پلکر» حتی تا آنجا پیش رفت که به مأمورین گورستان‌ها دستور داده بود نبش قبر کرده و متوفیان را از گورستان سفیدپوستان بیرون اندازند. به نظر او توقع بی‌جایی بود که ملاقات کنندگان آریایی‌نژاد قبر عزیزان خود را در کنار قبر دوررگه‌ها تحمل کنند.

ریزینی و دقت مأمورین ویرجینیایی جای تأمل داشت. قوانین نژادی آلمان مورخ ۱۹۳۵ فقط تا یک‌چهارم یهودی را منظور می‌داشت. در واقع قانون یکپارچگی نژادی ویرجینیا که در سال ۱۹۲۴ تصویب شد، درست همان طریقی بود که ۱۱ سال بعد به دستور آدولف هیتلر «هانس گلوبکه» **H. Globke** قوانین نژادی برای پاک‌سازی نژاد آلمان ارایه کرد.

مدیسون گرانت خالق یک «مفهوم کارشناسی» بود. گرانت در پیش‌گفتار یکی از کتاب‌های دوستش «لوثرپ استودارد» **L. Stoddard** در سال ۱۹۲۰ نوشت. نژاد درجه یک نوردیک (بلوند، با چشمان آبی و پیشانی بلند)، از نظر ژنتیکی و فرهنگی در درون نژادهای پست‌تر آلپی و مدیترانه‌ای رسوخ پیدا خواهد کرد و از این نظر آن‌ها را تا اندازه‌ای بالا خواهد کشید و به خود نزدیک خواهد نمود. این روند **Nordicizing** و یا «شمالی کردن» نژادهای دیگر نام داشت. کراراً سه نژاد اروپایی مورد حمله دسته‌های وحشی مغول قرار گرفتند. مدیترانه‌ای‌ها و آلپی‌ها به قدر کافی خون نوردیک

در شریان‌های خود نداشتند و نتوانستند در مقابل مغول‌ها ایستادگی کنند. فقط نوردیک‌های خالص بودند که توانستند در مقابل سیل مغول‌ها بایستند و آن‌ها را به عقب‌نشینی وادارند.

در آلمان، **Nordicizing** گرانت زیر عنوان ارتقاء نژاد شمالی بازتاب یافت. بنا بر تصور هیتلر می‌بایست در لهستان و در روسیه یک کلنی متشکل از دهقان‌های اشراف‌زاده نوردیک اساس ژنتیکی یک نژاد خالص نوین نوردیک را برای مردم آلمان مهیا سازد. از طرف دیگر از زنان نیروژی خواسته می‌شد در «لبنزبورن» **Lebensborn** با سربازان آلمانی اس‌اس آمیزش کنند. این هم امکانی برای تزکیه نژادی و ارتقاء نژاد آلمانی از خارج بود، که در کشور دیگر کاملاً خالص محسوب نمی‌شد. دو راه برای ارتقاء کیفیت نژادی. این سیاست به طور کامل مطابق با طرح گرانت در مورد **Nordicizing** بود.

موفقیت‌های دوستداران خون شمالی که بیش‌تر مدیون گرانت بودند برای این وکیل نیویورکی مناصب افتخاری متعددی به ارمغان آورد. در انجمن گالتون در ایالات متحده که او از اعضای مؤسس آن در سال ۱۹۱۸ بود موضع «علمی» به‌نژادی علیه دشمن خونی گرانت «فرانس بوآ»، انسان‌شناس مستحکم گردید. گرانت ضدسامی حتی از دست دادن با «بوآ» ی‌یهودی که از آلمان می‌آمد، خودداری کرد با این‌که هر دوی آن‌ها کراراً در موزه تاریخ طبیعی آمریکا که «بوآ» ریاست آن را به عهده داشت، یکدیگر را دیده بودند.

گرانت از سال ۱۹۲۲ تا سال ۱۹۳۷ به عنوان رییس لیک محدودیت مهاجرت فعالیت داشت. از درون کنگره موفق به‌نژادی در سال ۱۹۲۱ کمیته به‌نژادی آمریکا به وجود آمد. مؤسسن آن «هاری کرامپتون»، «هری لافلین»، «مدیسون گرانت» و «هنری اوسبورن» دریافتند که بهترین ایده به‌نژادی بی‌ارزش خواهد بود، اگر نتوان آن‌را برای عموم قابل هضم و قابل درک کرد. نژاد

انسان شمالی باید اساساً درک کند که او آنچنان نمونه پرارزشی است که باید به هنگام انتخاب همسر و برای تولیدمثل دقت کامل نماید که طرف مقابل متعلق به نژاد مطابق و مشابهی باشد.

سرانجام در سال ۱۹۲۵ گروه تبلیغاتی انجمن به‌نژادی آمریکا یک سلسله اقدامات جالبی آماده کرد تا مردم را به سوی خود جلب کند. در سراسر کشور تابلو و پلاکاردهای بزرگی نصب گردید. مردم می‌توانستند در این پلاکاردها عواقب تولیدمثل غیر به‌نژادی را فراگیرند. مثلاً: با زردپوستان مجامعت نکنید. و یا تصاویر مناطقی که مردمانش وقعی به پاک‌نژادی نهاده بودند و اکنون به دلیل دیوانگی، می‌خوارگی، حماقت و جنایت و یا معلولیت با زوال روبه‌رو هستند. متن این پلاکارد با حروف درشت بود: «برخی از مردم به دنیا می‌آیند تا وبال گردن دیگران باشند.»

انجمن به‌نژادی آمریکا هنوز موجود است. از سال ۱۹۷۲ نامش به انجمن تحقیقات زیست‌شناسی اجتماعی تغییر یافته است. مجله انجمن به‌نژادی که در گذشته ژورنال بهبود نژادی نام داشت امروز نام ساده زیست‌شناسی اجتماعی را حمل می‌کند.

فصل هفدهم: زوال نژاد شمالی

«در اشکال دمکراتیک دولت، اعمال حق رأی عمومی باعث می‌شود که به جای کسانی که با تولد، تربیت و صداقتشان، صاحب لیاقت کافی هستند، افراد متوسط برای مقامات دولتی انتخاب شوند.»
(گرانت؛ زوال؛ ۵)

سال ۱۹۱۶ بود.

در اروپا جنگ خونینی بین کشورهای بزرگ جریان داشت که فرودستان با مرگ، نقص عضو، صدمه روحی و گرسنگی بهای آن‌را می‌پرداختند. برخلاف تصور که جنگ مانند یک هواخوری و

یا گردش ساده در طی ۶ هفته به پایان خواهد رسید، این جنگ چندین سال به درازا کشید و یک نسل از جوانان را تقریباً از بین برد.

در بسیاری از مقالات به جو یاس، نومیدی و اضمحلال دامن زده می‌شد. متأثر از «گوتر دمرنگ» (شامگاه ایزدان) در شمال فرانسه، نویسنده تک‌رو و محافظه‌کار آلمانی، «اسوالد اشپنگلر» O. Spengler در مونیخ اثر مهم خود «اضمحلال غرب» را به رشته تحریر درآورد. «اشپرنگلر» صعود و نزول فرهنگ‌ها و خلق‌ها را یک روند متناوب طبیعی می‌دانست. به نظر او انسان قادر است تنها با درایت این روند را همراهی کند و تا آن را در حد محدودی تحت تأثیر قرار دهد.

در سال ۱۹۲۵ کتاب مدیسون گرانت **The Passing of Great Race** با ترجمه لغوی صحیح «زوال نژاد بزرگ» در آلمان منتشر شد. گرانت واقعاً زنگ‌های خطر را به صدا درآورده بود ولی زنگ‌های خطر او بیش‌تر زنگ خطر لفظی یک وکیل ماهر بود که با این کار قصد داشت تغییرات رفتاری و پنداری مورد نظر خود را در بین مردم به وجود آورد.

طبیعتاً او مجبور نبود موکلان خود را که اغلب از اشراف‌زادگان پرافاده کرانه‌های شرقی بودند مجاب کند، ولی حداکثر آن‌ها را در برداشت خود از جهان تشویق و تقویت می‌نمود. ولی توده عظیم مردم (البته بخش مذکر آن که اغلب اجازه شرکت در انتخابات را داشت) نیز باید این ایده را می‌پذیرفت. باید برای مردم روشن می‌شد که بشریت بین نژادها تقسیم شده است و این نژادها معادل یکدیگر نیستند و هر رویکردی در تاریخ بشریت منعکس کننده مبارزه این نژادهاست. و در نهایت باید تصریح می‌شد که نژادهای برتر در اثر برخی از مکانیسم‌های مصیبت‌بار در خطر انقراض قرار گرفته‌اند.

البته مشروط بر این که با سرعت و جرأت یک سلسله از اقدامات در دست اجرا قرار می‌گرفت، امید نجاتی موجود بود.

گرانته برای خوانندگان این پیام را چگونه آماده کرد؟

کتاب به دو بخش تقسیم می‌شد: در بخش اول گرانته اساس تئوریک را مطرح می‌کرد و می‌پرسید: اصطلاح نژاد چه نسبتی به اصطلاحات دیگری چون خلق، زبان و یا ملیت دارد؟ و فرآیند آن برای یک جامعه سیاسی چیست؟ در بخش دوم گرانته تاریخ تکامل نژاد نوردیک را از بدو حیات انسان نئاندرتال و کرومانیون مطرح می‌نمود. البته باید متذکر شده که گرانته برای این بخش از کتاب خود هیچ ایده مستقلی را ارائه نمود. او بسیار بی‌خیال، از منابع دیگر انسان‌شناسان معاصر خود در زمینه زیست‌شناسی و نژادشناسی استفاده کرد.

نژاد و تاریخ

اگر مارکس و انگلس زمانی می‌گفتند که تمامی تاریخ بشریت تاریخ مبارزه طبقاتی است، گرانته می‌گفت: **Race is everything** «نژاد بالاتر از هر چیز است.» به نظر او تاریخ بشریت را تنها می‌توان تاریخ مبارزه نژادها علیه یکدیگر تعبیر کرد. او می‌گفت در بینش ما تاکنون این نیروهای محرکه اصلی تاکنون بازتابی نیافته، زیرا ما در چارچوب محدود خلق، ملت، فرهنگ و زبان فکر می‌کنیم. ولی در واقع مرزهای نژادی از درون ملیت‌ها و زبان‌ها عبور می‌کند.

مثلاً نرمان‌ها زبان رومانی خلق شکست خورده در شمال فرانسه را پذیرفتند. یهودیان آلمانی صحبت می‌کنند و یا در آمریکا به انگلیسی سخن می‌گویند و اسامی انگلیسی برای خود انتخاب می‌نمایند و لباس‌های انگلیسی می‌پوشند. همه در یک کشور مشترک زندگی می‌کنند، به یک زبان سخن می‌گویند ولی با این حال هرکس می‌تواند ببیند که از نظر سیماسنجی تفاوت‌های فراوانی موجود

است. جنتلمن بزرگ در پیکادیلی لندن با غرور گام برمی‌دارد و در همان سوی خیابان نیز می‌توان کارگر ساده را مشاهده کرد.

شکر خدا، دانش، ویژگی‌های شناخت نژادهای مختلف را در اختیار ما نهاده است و علاوه بر آن، اخیراً قوانین وراثت «گرگور مندل» دوباره کشف گردیده است. و آن‌چه که راهب اطریشی صومعه آگوستین در مورد نخودفرنگی یافته بود، در مورد انسان‌ها نیز دقیقاً صادق است.

اول از همه این‌که در سطح جهان سه گروه بزرگ نژادی وجود دارد: نژاد سیاه، نژاد مغول و نژاد سفید. گرانت در کتاب خود دو نژاد سیاه و مغول را کاملاً مسکوت گذارد و صرفاً نژاد سفید را مورد بررسی قرار داد. نژاد سفید به نوبه خود دارای سه زیرگروه است: مدیترانه‌ای، آلپی و شمالی. این تقسیم‌بندی را چندین سال پیش از آن «ویلیام ز. ریپلی» اقتصاددان مطرح کرده بود.

دانش دقیق، ابزاری در اختیار دارد که می‌تواند تعلق به یکی از این سه زیرگروه را به راحتی ثابت کند: شاخص جمجمه‌ای **Cephalic Index**. این شاخص عددی است که حاصل تقسیم طول جمجمه به عرض آن است. از این‌رو سه نوع جمجمه وجود دارد: بلند، متوسط و گرد. جمجمه‌های متوسط جزو گروه جمجمه‌های بلند محسوب می‌شود. بنا بر این ضوابط، مدیترانه‌ای‌ها بالقوه بلندجمجمه‌اند و آلپی‌ها گردکله و شمالی‌ها پیشانی‌های بلند و نجیب عرضه می‌کنند. یک ویژگی دیگر نژاد شمالی چشمان آبی، سبز و یا خاکستری و همین‌طور موهای بلوند و پوست روشن است.

در حالی‌که نژادهای آلپی و مدیترانه‌ای از مدت‌ها پیش در سطح قاره اورو-آسیایی پخش بودند، نژاد شمالی عملاً در محیط بسته و انزوای یخچال‌های دوران یخبندان در شمال اروپا به وجود آمد که نشانه خلوص نژادی نسبتاً زیادی بود. شرایط سخت زندگی سبب شد که تنها قوی‌ترین‌ها و سالم‌ترین‌ها تولیدمثل کنند. بعد از این‌که قرنطینه یخچال‌ها برداشته شد، نژادهای شمالی بعضاً به

جنوب مهاجرت کردند. در آنجا در ابتدا فرهنگ‌های موجود را از میان بردند ولی سرزندگی جدیدی را با خود به ارمغان آوردند و مدتی نگذشت که فرهنگ و تمدن جدید و والایی را که تا آن لحظه کسی نمی‌شناخت، به وجود آوردند. اساساً تنها دست‌آوردهای فرهنگی قابل ذکر بر پایه ابتکار و کوشش نژاد شمالی به وجود آمده است.

ولی این روند جنبه تاریکی را نیز به همراه داشت، زیرا نژاد شمالی هنوز نسبتاً جوان بود و وجودش ثبات کافی کسب ننموده بود و اجباراً می‌بایست به کمک اقدامات مهمی در مقابل تصادف حفظ گردد:

«ما همیشه باید بیاندیشیم که خصلت‌های ویژه که خاصه نژادهای برتر است، فرآیند یک تکامل نسبتاً جوان و نو می‌باشد. این نژاد شدیداً بی‌ثبات است و اگر با خصلت‌های شخصیتی متوسط و یا بدوی مخلوط گردد، رو به زوال خواهد رفت. حال فارغ از این که بپذیریم و یا قبول نکنیم؛ فرآیند اختلاط دو نژاد در درازمدت، نژادی خواهد بود که به نژاد کهنه‌تر، متوسط‌تر و پست‌تر بازخواهد گشت. ... فرآیند پیوند یکی از سه نژاد اروپایی با یک یهودی، یک یهودی خواهد بود ... این مسأله‌ای است که هر روز می‌توان آنرا مشاهده کرد.» (گرانته؛ زوال؛ ۱۷)

فرد شمالی بنا بر میراث ژنتیکی خود برای اعمال سلطه و جنگ به دنیا آمده است. او شیفته ماجراجویی و خطر است. در حالی که نژاد آلپی معمولاً تنبل و ساکن است. آنها هر چند که نمی‌خواهند این واقعیت را بپذیرند ولی از منظر طبیعت خود بیش‌تر آسیایی هستند. آنها تنها به درد کشاورزی می‌خورند. البته باید پذیرفت که نژاد مدیترانه واقعاً فرهنگ‌های چشم‌گیری را پدید آوردند و استعداد کارهای هنری و تئوریک را دارا هستند. ولی بزرگ‌ترین آنها مانند دانته و یا لئوناردو داوینچی به نژاد شمالی تعلق داشتند. بسیار متأسفم!

در مورد مسأله نژادی نمی‌توان معامله کرد. نژاد همیشگی و غیرقابل تغییر است. بعد از نژاد شمالی ما چیز جدیدی تکامل نبخشیدیم. نوردیک‌ها اکنون به طور نهایی مبین اوج تکامل می‌باشند:

«از علم می‌آموزیم که نژاد غیرقابل تغییر بودن خصوصیت‌های جسمی است که با غیرقابل تغییر بودن داده‌های روحی و غریزه‌ها مربوط می‌شود.» (گرانته؛ زوال؛ XIX)

نژاد و دمکراسی

نژاد شمالی در اثر بی‌رحمی طبیعت فولاد آبدیده شد:

«طبیعت تنها خواستار نتیجه است و از روی ترحم هیچ نوع استثنایی را نمی‌پذیرد.» (گرانته، زوال؛

(۷۸/۷۷)

چنین مردمان خبره‌ای که شرایط محیط آنان را به فولاد آبدیده تبدیل کرده، دارای میراث ژنتیکی بهتری برای بشریت اند. نژاد شمالی برای این به وجود آمده تا بر دیگر نژادها حکم فرمایی کند. نژادهای مغلوب اگر این وضعیت را بپذیرند، به نفع آنان خواهد بود. به دلیل داشتن ژن‌های برتر بهترین‌ها حکومت خواهند کرد:

«آریستوکراسی واقعی حکومت خردمندترین‌ها و بهترین‌ها است که همیشه اقلیتی از مردم را تشکیل می‌دهد.» (گرانته، زوال؛ ۷)

برعکس دمکراسی کمک می‌کند تا نمایندگان کم‌ارزش نژادی حاکمیت افراد معمولی را تحمیل کنند:

«گرایشاً دمکراسی همواره در جهت استاندارد کردن و کاهش نفوذ افراد نابغه است. ضرورتاً اکثریت باید زیر نظر یک اقلیت برگزیده قرار داشته باشد و این اکثریت همواره تردیدهایی در مورد توانایی‌های ویژه‌ای که در سطح او نیست نشان می‌دهد. در انقلاب فرانسه اکثریت آگاهانه کوشش کرد افرادی را که برتر از دیگران بودند، نابود کند. تقریباً رویکردهای مشابهی نیز در

انقلاب آمریکا حادث شد به این صورت که سلطنت‌طلبان تبعید شدند و زمین‌های آنان غصب گردید. «گرانته؛ زوال؛ ۵)

در فرانسه اوباش از نظر نژادی پست، خاندان سلطنتی کاپتی **Capetien** را که از نظر نژادی برتر بود از میان برداشت. البته آنچه که به انقلاب آمریکا مربوط می‌شود نیازمند چند تذکر است.

سلطنت‌طلبان شهروندان مرفه‌الحالی بودند که می‌خواستند ایالات آمریکای شمالی مستعمره بریتانیا باقی بماند. آن‌ها در جنگ استقلال‌طلبانه در صفوف انگلیس مبارزه می‌کردند و بسیاری از آن‌ها پس از شکست انگلیس به انگلستان مهاجرت نمودند ولی بخش مهمی از این سلطنت‌طلبان در آمریکا ماند. آن‌ها کراراً سعی کردند ایالات متحده را به بخشی از انگلستان تبدیل کنند. پس از جنگ ۱۸۱۲ بین ایالات متحده و بریتانیا آن‌ها در خفا اهداف خویش را تعقیب می‌کردند. آریستوکراسی کرانه‌های خاوری در زمان گرانته علناً آنگلو فیل رفتار می‌کرد. هرکس که به این گروه تعلق داشت به نحو مبالغه‌آمیزی لهجه انگلیسی آکسفورد را از خود مردم آکسفورد غلیظ‌تر تلفظ می‌کرد. همین‌طور گرانته با طرح انقلاب آمریکا موافق نبود و هر جا که از ایالات متحده صحبت می‌کرد منظورش «نیوانگلند» بود.

ولی بازگردیم به مسأله دموکراسی. اگر بخواهیم به کمک اقدامات حمایت‌کننده، به کمک فرهنگ، مراقبت، توزیع عادلانه امکانات و مشغولیت‌های انسان‌دوستانه مشابه، فرصت‌های برابر ایجاد کنیم، به جایی نخواهیم رسید. تنها اقدامی که مثمرتر است، تقویت و تشویق افرادی است که از بدو حیات برای وظایف سنگین‌تری به دنیا آمده اند:

«آنچه که ما نابغه می‌نامیم فقط به خانواده مربوط نمی‌شود، بلکه ژن ارثی و یا مربوط به اصل و نصب است و این خواص درست مثل خصوصیت‌های جسمی به ارث رسیده است. ممکن است که طی چندین نسل مخفی مانده باشد ولی به مجرد این‌که امکانی پدید آید، شکوفا خواهد گردید. ما در

آمریکا شاهد نمونه‌های فراوانی از آن هستیم. این آن چیزی است که تربیت و یا امکان برای جامعه ایجاد می‌کند: در این موارد بسیار نادر امکانات آزاد برای رشد و تکامل فراهم می‌گردد ولی تنها این نژاد است؛ همیشه نژاد است، که نابغه خلق می‌کند.» (گران،ت، زوال؛ ۹۸)

متأسفانه در ایالات متحده آمریکا حق رأی عمومی وجود دارد، این یک فاجعه است و ما را روزبه‌روز بیش‌تر به سوی میان‌مایگی سوق می‌دهد:

«در اشکال دمکراتیک دولت، اعمال حق رأی عمومی باعث می‌شود که به جای کسانی که با تولد، تربیت و صداقتشان، که صاحب لیاقت کافی هستند، افراد متوسط برای مقامات دولتی انتخاب شوند.» (گران،ت، زوال؛ ۵)

بهتر این است که هر کس جا و مقام خود را در جامعه بشناسد. آن‌که برای خدمت به دنیا آمده، خدمت او را ارضاء و خوشبخت می‌کند و از این نظر نمی‌توان با برده‌داری مناسب مخالفتی داشت:

«اگر با برده‌ها با انسانیت و رثوفت برخورد شود و حوایج و نیازهای اولیه آن‌ها، یعنی غذا، لباس و سقف بالای سر آن‌ها تأمین باشد، اغلب خوش‌بخت‌تر از مردمان آزاده هستند.» (گران،ت، زوال؛ ۹)

به خاطر بیاورید: یک سال قبل از انتشار کتاب گران،ت، فیلم تولد یک ملت، با تأیید صریح رییس‌جمهور ویلسون ستایش برده‌داری را به توده وسیع مردم حقتنه کرده بود.

خطراتی که متوجه نژاد شمالی بود

هرچند نژاد شمالی بهترین نژاد در جهان بود ولی از کلیه نژادهای دیگر نیز آسیب‌پذیرتر می‌نمود و هنوز مانند کله‌گردهای آلیپی مستحکم نشده بود و از این‌رو خطرات متعددی متوجه آن بود.

مثلاً معنی نداشت که نوردیک‌ها در مناطقی سکنی گزینند که با طبیعت آنان سازگار نبود. نوردیک‌هایی که به جنوب ایالات متحده کوچ کردند، در هوای مرطوب باتلاقی خمار شده و دیگر قادر به هیچ اقدام قهرمانانه‌ای نبودند.

از طرف دیگر کانکیستادورها کاست حکام آمریکای جنوبی را پایه‌گذاری کردند ولی به زودی با مردم بومی مخلوط شدند. و از آنجا که در پیوند نژاد بالاتر با نژاد پست‌تر همیشه محصول حاصله پست‌تر است، لذا روشن بود که ژن نوردیک پس از چند نسل شسته و تصفیه خواهد شد. گرانت با اشاره به جمهوری‌های درهم ریخته و مغشوش آمریکای جنوبی هشدار می‌داد. امروز در هندوستان تنها سانسکریت از کشورگشایان نوردیک باقی مانده. واقعیت تأسف‌انگیز پاکشویی ژن خوب در ایالات متحده هنوز درست شناخته نشده است، زیرا دورگه‌ها هنوز به زبان سرور ما سخن می‌گویند و خداوند ما را می‌پرستند.

خطر دیگر: دیانت و پرهیزکاری نوردیک در عین حال عنصر بالقوه فاسدکننده آن است. در اینجا سخن از **Racial Suicide** (خودکشی نژاد) است. در بین مللی که نژادهای مختلفی را دربر می‌گیرند تنها شمالی‌های جنگجو هستند که از نبرد و رودرویی نمی‌هراسند. کوتوله‌های مدیترانه‌ای و آلپی کنار گود می‌مانند و نوردیک‌ها را تشویق می‌کنند. و در حالی که مدیترانه‌ای‌ها و آلپی‌ها و یهودی‌ها در خانه‌های خود زندگی راحتی را می‌گذرانند و با لبانی خندان چشم طمع به زنان شمالی دوخته‌اند، و شمالی‌های ملل مختلف سرگرم مجادله و کشت و کشتار یکدیگرند:

«کلیه کشورهایی که در جنگ جهانی کنونی شرکت دارند مبارزترین عناصر نژاد شمالی خود را به جبهه اعزام کرده‌اند و خسارت‌های جانی که در اروپا حاصل می‌شود عمدتاً متوجه هون‌های (Huns) موبور است و نه کوتوله‌های مو مشکلی. از نگاه پرورشی، مانند کلیه جنگ‌های دیگر از زمان روم باستان، نهایتاً انسان کوچک سیه‌چرده برنده جنگ‌ها بوده است. هر کس فوج‌های ما را که عازم به جنگ اسپانیا بودند، دیده بود، نمی‌توانست تأثیری را که قد بلند و موی بور سربازان ساده به جای

می‌گذارد، منکر شود. برعکس، شهروندان خودپسند از لژ تماشاچی‌ها در کنار خیابان برای آن‌ها کف می‌زدند تا خود در خانه بمانند و به تولیدمثل نژاد سبزه خود ادامه دهند.» (گرانته؛ زوال؛ ۷۴)

«جنگ جهانی که امروز با میلیون‌ها کشته به شدت در جریان است، اروپا را از خون نژاد شمالی فقیرتر خواهد ساخت.» (گرانته؛ زوال؛ ۱۹۱)

و از جهت دیگر نژاد نوردیک زیاد هم در روند نزولی خویش بی‌تقصیر نبود. آن‌ها مهربان، شکیبا و با مدارا، به نظاره می‌نشینند که چگونه نژادهای «پست‌تر» به طور گسترده به ایالات متحده مهاجرت می‌کنند و با زاد و ولد خود نژاد شمالی را به کنار می‌زنند:

«انسانی که به میراث ژنتیکی قدیم تعلق دارد در بخش‌های وسیعی از کشور به کنار رانده شده. همان‌طور که امروز به معنای واقعی کلمه به وسیله توده‌های عظیم یهودیان لهستانی از خیابان‌های نیویورک بیرون رانده شده است. این مهاجرین زبان مردم اصیل آمریکا را فرا می‌گیرند؛ لباس‌های او را به تن می‌کنند؛ نام او را می‌ربایند و رفته‌رفته زنان آنان را نیز صاحب می‌شوند. ولی آن‌ها به ندرت دین مردم اصیل آمریکا را می‌پذیرند و یا ایده‌آل‌های او را درک می‌کنند. و انسان آمریکایی در حالی که از سرزمین خویش بیرون رانده می‌شود، با آرامش خاطر به مناطق دوردست چشم دوخته و دیگران را زیر فشار قرار می‌دهد، تا آن اخلاق انتحاری را که نژاد او را از بین خواهد برد، پذیرا شوند.» (گرانته؛ زوال؛ ۹۱)

در قسمت پایین ظاهراً تناقضاتی در ساختمان فکری گرانته به وجود می‌آید، زیرا او مدعی بود که نژاد نوردیک تقریباً به طور طبیعی و بدیهی همه جا خود را در رأس جامعه قرار خواهد داد ولی اکنون باید اذعان کند که نژاد شمالی در بین پرولتاریا و زیرمجموعه‌های آن نیز حضور دارد. این بازندگان سفیدپوست به زبان عامیانه آمریکایی «زباله سفید» (White Trash) نام دارند. به نظر گرانته شهروندان نوردیک در طبقات پایینی با غرور از تولیدمثل خودداری می‌کنند:

«نتیجه این که به طور مشخص نرخ تولد نوزاد در بین آمریکایی‌های اصیل کاهش می‌یابد، زیرا طبقات محروم که از مستعمرات (اگر هنوز وجود داشته باشد) می‌آیند، کودکی به دنیا نمی‌آورند که در بازار کار با اسلواک‌ها، ایتالیایی‌ها، سوریه‌ای‌ها و یا یهودیان رقابت کنند. آمریکایی اصیل مغرورتر از آن است که با این‌ها معاشرت کند و خود را از میدان بیرون می‌کشد و از این طریق سرزمینی را که تسخیر کرده و پرورش داده در اختیار این اجنبیان قرار می‌دهد.» (گران،ت، زوال؛ ۹۱)

در اینجا این سؤال مطرح می‌شد که این شمالی‌ها که به گروه‌های نازل‌مزد تعلق داشتند حال که خود را کنار می‌کشیدند، پس از این هزینه زندگی خویش را چگونه تأمین می‌نمودند؟ شاید وضع زندگی آمریکایی‌ها خیلی خوب بود؟ احتمالاً نژاد نوردیک باز قربانی موفقیت‌های خود می‌شد:

«پس‌رفت نرخ تولد در بین ارزشمندترین طبقات، هم‌زمان با ثابت ماندن نرخ تولد در بین طبقات پست‌تر، همواره پدیده‌ای از وجود رفاه است.» (گران،ت، زوال؛ ۴۷)

علاوه بر این، در نیوانگلاند متأسفانه نوعی تمایل منحرف به وصلت ناجور شیوع پیدا کرده بود:

preverse predisposition to mismatch

و بالاخره آقای گران، خطای مهلک انسان‌دوستی محافل دنیوی و یا اخروی در بین شمالی‌ها را مورد انتقاد قرار داد. احساس‌گرایان در بین نوردیک‌ها که برای آزادی بردگان مبارزه کرده بودند، دشمن نژاد خود هستند: «تبلیغات علیه برده‌داری یک اقدام خصمانه علیه نژاد شمالی بود.» و بعد کت و شلوار تن این «کاکاسیاهان» نموده و آن‌ها را وارد کلیسا کرد. خدا شاهد است که با این کارها «کاکاسیاه» آدم نمی‌شود.

و همین‌طور احتیاط در مقابل تازه‌مهاجرین یهودی:

«ما با یهودیان لهستانی، که اندام کوتوله، ذهنیت عجیب و تمرکز بی‌ملاحظه آنان روی منافع شخصی در میراث ژنتیکی ملت حک خواهد شد، تجربه مشابهی خواهیم داشت.» (گرانٹ؛ زوال؛ ۱۶)

نجات نژاد شمالی

هر چند کتاب مدیسون گرانٹ در سرتیتر خود به زوال اشاره داشت ولی هسته مرکزی اثر او اقدامات متعددی را برای نجات نژاد برجسته و برتر شمالی پیشنهاد می‌کرد.

ما آموختیم که نژاد شمالی بی‌ثبات است و به دنبال پیوند با نژادهای دیگر در درازمدت قادر به مقاومت نخواهد بود (که البته نمی‌توان این امر را از قوانین مندل نتیجه‌گیری کرد) لذا اولین درخواست او کاملاً صریح بود: جدایی نژادی، آپارتاید!

«قابل شدن چنین تفاوت‌هایی برای حفظ تزکیه نژادی در هر جامعه‌ای که دو و یا چند نژاد در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند، بسیار مهم است.» (گرانٹ؛ زوال؛ ۲۲۲)

این قاعده زرین را در نظر داشت:

«یا باید نژادها به کمک این نوع اقدامات احتیاطی از یکدیگر جدا نگاه داشته شوند و یا این که آنها نهایتاً مخلوط خواهند شد و در آن‌صورت نوادگان نژاد متوسط و یا پست‌تر ادامه حیات خواهند داد.» (گرانٹ؛ زوال؛ ۲۲۲)

وسيله دیگری برای ممانعت از نفوذ نژادهای نامطلوب، قطع امکان مهاجرت آنها بود. با این که گرانٹ به عنوان یک فرد سیاسی این اقدام را مستمراً خواستار بود و با موفقیت نیز انجام می‌داد، ولی جلوگیری از ورود مهاجرین به آمریکا در کتاب وی صریحاً مطرح نشد. ظاهراً گرانٹ امیدوار بود

که سناریوهای هولناکی که در کتاب او بازتاب می‌یافت، کافی خواهد بود خواننده را مستقلاً به این نتیجه برساند.

خیلی مؤثرتر از فرموله کردن هدفِ مطلوب این خواهد بود که تقصیر همه چیزهای بد و هولناکی که به تصور می‌آید به گردن مهاجرین ناخوانده نژادهای غیرشمالی افکنده شود. نقص عضو، جنون، بیماری، بزهکاری، انحراف، انقلابی‌گری؛ همه این‌ها پدیده‌هایی است که مختص نمایندگان نژاد «پست‌تر» است. چنین کارهای زشتی تنها هنگامی در بین نوردیک‌ها پدید می‌آید که با دیگر نژادها ممزوج شده باشند.

از این رو باید ازدواج بین نژادهای مختلف ممنوع گردد. در اینجا مسأله بر سر یکی از بدترین «جنایات اجتماعی و نژادی است ... اگر قرار باشد که نژاد برتر حفظ گردد، باید قوانین به مراتب گسترده‌تری علیه اختلاط نژادی تصویب شود.»

و این یک توقع بی‌جاست که این را وظیفه خبرگان خردمند و از نظر نژادی دلسوز بدانیم که باید وقت خود را صرف این بی‌انضباطی‌ها کنند:

«این یک بی‌عدالتی شدید است که اقلیت کوچکی به خاطر توده بی‌فکر جامعه مجبور باشد مغز خود را به زحمت افکند. اما وضع خیلی بدتر خواهد بود که این عناصر با مسؤولیت-هر چند تعدادشان کم نیست - با وجود این که زیر بار سنگین کار قرار دارند، ولی با تعداد روزبه‌روز بیش‌تری از منحرفین اخلاقی، بیماران روحی و معلولین ژنتیکی روبه‌رو باشند.» (گرانث؛ زوال؛ ۸۷)

همه این کارها فایده‌ای ندارد. تنها تولید عناصر «کم‌ارزش» نباید متوقف گردد. تمام این ابراز احساسات و این به اصطلاح «پیشرفت‌ها» مطلقاً زاید است:

«هر جا که نوع دوستی، انسان دوستی و احساسات با انگیزه‌های والا دخالت کند و به طبیعت اجازه ندهد قربانیان بدبخت پرورش بی‌بند و بار مجازات گردند، در آنجا رشد و نمو انواع کم‌ارزش تشویق و تقویت خواهد شد. سعی و کوشش برای حفظ بی‌تفاوت حیات نوزادی از طبقات پست‌تر، اغلب به زوال و نیستی نژاد می‌انجامد ... ملاحظه غلط آن‌چه که قوانین الهی محسوب می‌گردد و هم‌چنین اعتقاد احساساتی به مقدس بودن حیات بشری باعث خواهد شد که ریشه‌کن کردن کودکان علیل و عقیم ساختن افراد بالغی که خود هیچ ارزشی برای جامعه ندارند، مختل شود. قوانین طبیعت خواستار محو عناصر نامناسب است و زندگی انسان تنها آنگاه ارزشمند است که برای جامعه و یا نژاد سودمند باشد. (گرانث؛ زوال؛ ۸۶)

عقیم ساختن، بهترین راه بود. برای این کار یک «سیستم خشک و بی‌گذشت چینش» لازم بود که «افرادی که ضعیف و یا نامناسب بودند (خبث اجتماعی) را نابود سازد». این سیستم در طی صد سال این معضل را به طور کامل از بین می‌برد و «ممکن می‌ساخت که ما ناخوانده‌ها را که زندان‌ها، بیمارستان‌ها و مؤسسات توان‌رسانی ما را پر کرده اند، از گردن خود باز کنیم.

تا زنده هستند باید آن‌ها را تیمار کنیم:

«... ولی دولت باید به کمک عقیم کردن کوشش کند تا این خط ژنتیکی با مرگ فرد مورد نظر به پایان برسد. در غیر این صورت نسل‌های آتی با بار فزاینده قربانیان احساسات گمراه شده روبه‌رو خواهند بود. این یک راه حل عملی، مشفقانه و اجتناب‌ناپذیر برای کل معضل است و می‌تواند همین‌طور در مورد گروه‌های دیگر از جامعه تفکیک شده مثلاً بزهکاران، معلولین، بیماران روحی و غیره مورد استفاده قرار گیرد و بعد می‌تواند گام به گام در مورد افرادی که ضعیف و یا مریض محسوب می‌شوند و سرانجام در مورد کسانی که از نظر نژادی بی‌ارزش اند مورد استفاده قرار گیرد.» (گرانث؛ زوال؛ ۵۱)

دو سال قبل از آن دفتر آمار به‌نژادی به ریاست «هری لافلین» آن برنامه بهداشت نژادی را که اکنون گرانت با جزئیاتش مطرح می‌کرد، آماده نمود. با این نقل قول روشن بود که برنامه بهداشت نژادی ERO برای توده گسترده مردم آمریکا معرفی شده بود. این پیشنهادات در بین خوانندگان آمریکایی با مقاومت و اعتراض قابل ذکری روبه‌رو نشد.

پس از این که گرانت با خطابه دفاعی خود «حساسگرایان» انسان‌دوست را مرعوب ساخت، علناً کلیسا را تهدید کرد:

«کلیسا هر بار که دخالت می‌کند و یک خط زنتیکی علیه را زنده نگاه می‌دارد، مسؤولیت سنگینی را در مورد آینده نژاد پذیرا می‌شود. ازدواج بین کر و لال‌ها یک نسل پیش پیروزی انسانیت محسوب می‌گردد ولی امروز به عنوان جنایتی انجام یافته علیه نژاد شناخته می‌شود. با حفظ عناصر بی‌ارزش خسارات بزرگی به جامعه وارد می‌گردد.» (گرانت، زوال؛ ۵۰/۴۹)

انسان برتر شمالی باید در درازمدت از کشورگشایی در مناطق جدید کره زمین چشم‌پوشی کند. مصالحه با نژادهای پست بومی وجود نخواهد داشت. تغییر نژاد تنها یا از طریق بیرون راندن و یا نابود ساختن ممکن خواهد بود:

«تنها و تنها در این چارچوب نژادها تغییر پیدا خواهند کرد.» (گرانت؛ زوال؛ ۴۶)

پیشینیان ما در نیوانگلاند درست عمل می‌کردند. آن‌ها سرخ‌پوستان را به بیماری‌های عفونی مبتلا کردند که ما شمالی‌های را حداکثر به سرماخوردگی مبتلا می‌نمود. سرخ‌پوستان در مقابل آن مصونیت نداشتند و فوراً می‌مردند:

«هیچ کشورگشایی استعماری کامل نخواهد بود، اگر مردمان بومی منطقه از بین برده نشوند و مهاجمین زنان خود را به همراه نیاورند.» (گرانت؛ زوال؛ ۷۱)

افراد نژاد شمالی می‌توانند از پیشینیان خود تقلید کنند. مثلاً تسخیر آفریقا چطور است؟

«پس از این که موانع طبیعی از مقابل پا برداشته شد، کاکاسیاهان با چنان سرعتی به زاد و ولد می‌پردازند که در قاره فضای زیست برای مردمان سفیدپوست باقی نمی‌ماند، مگر این که مرض خواب که نسبت به سفیدپوستان، برای سیاه‌پوستان به مراتب خطرناک‌تر است، به طور کاملاً تصادفی و بلا مانع شیوع پیدا کند.» (گرانٹ؛ زوال؛ ۸۰/۷۹)

ولی اول می‌بایست در خانه خود نیوانگلند اوضاع را روبه‌راه کرد. هنوز کار زیادی برای متقاعد ساختن انظار عمومی و منصرف کردن سیاست‌مداران از تمرکز بر علل اجتماعی و فاکتورهای محیط زیستی و هدایت آنان به سوی نیروهای مهمی که تاریخ ما را تحت تأثیر قرار می‌دهند، در پیش بود:

«همین که دامنه و اهمیت واقعیت‌ها از طرف قانون‌گذاران درک شد، تحول کامل و اجتناب‌ناپذیری در ساختارهای سیاسی ما به وجود خواهد آمد و توجه جاری ما به تأثیر تربیت را به وسیلهٔ تحصیحی که بر پایه ارزش‌های نژادی بنا شده جایگزین خواهد کرد.» (گرانٹ؛ زوال؛ ۲۶۲)

با این جمله اثر مدیسون گرانٹ به پایان می‌رسد.

پیام کتاب مدیسون گرانٹ برای اکثریت غالب بشریت واقعاً پیام سروربخشی نبود. فقط شمالی‌ها اجازه داشتند از زندگی لذت ببرند و دیگر نمایندگان نژادی مدام با فشار توجیه وجودی خویش روبه‌رو بوده و زیر تیغ نابودی قرار داشتند.

همه کار شمالی‌ها درست است. همه تن‌درستند، رفتار اجتماعی آنان بی‌عیب است، از نظر روحی مستحکم‌اند و می‌توانند از این فرض حرکت کنند که تاریخ تکامل فقط به نفع آن‌ها عمل می‌کند. شمالی‌ها مدل مرجعی هستند که فی‌نفسه در آینده بشریت را مجسم خواهند کرد.

مدیسون گرانت نماینده خبرگان خودشیفته‌ی آنگلوآمریکایی کرانه‌های خاوری است که از ادامه سلطه خود در مقابل تازه به دوران رسیده‌ها زیر هر شرایطی دفاع می‌نماید. البته جنگ اول جهانی در بین خبرگان آمریکایی بیش‌تر تازه به دوران رسیده‌ها را تقویت کرد که برایشان نه خلوص نژادی، بلکه کارایی و یکپارچگی ملی در اولویت قرار داشت. با این حال همان‌طور که نشان دادیم پس از پایان «جنگ بزرگ» و به دنبال اعوجاجات عظیم سیاست‌های داخلی، هواداران آنگلوآمریکایی خلوص نژادی توانستند خود را تحمیل نمایند.

گرانت در پیش‌گفتار کتاب **The Rising Tide of Color** که دست پرورده‌اش «لوثر وپ استودار» در سال ۱۹۲۰ نوشته بود، اعتماد به نفس نژادپرستان شمالی را به قلم آورد. در اینجا گرانت گوهرمایه جهان‌بینی خویش را که از صراحت کافی برخوردار بود، عرضه کرد. او در پیش‌گفتار کتاب توضیح می‌داد که نژاد برتر شمالی کراراً در مقابل حملات قبایل آسیایی مقاومت کرده و پیروز شده. تنها از طریق شمالی‌سازی (**nordizing**) قبایل آلپی و مدیترانه‌ای تمدن اروپایی توانست در مقابل چالش قبایل آسیایی مقاومت نماید. فرهنگ، تمدن و قدرت دفاع نظامی مناطقی که موطن نژادهای آلپی و مدیترانه‌ای بود، به وجود سهم خون نژاد شمالی در خون نژادهای دیگر بستگی داشت.

در آن زمان، یعنی در سال ۱۹۲۰ و پس از پایان جنگ جهانی اول خطر این می‌رفت که سه نژاد طبقه‌بندی شده اروپایی ماهرانه، یعنی به کمک قواعد سیاسی بین‌المللی و از طریق مهاجرت و تولید مثل لجام‌گسیخته، از سوی نژاد زرد و قهوه‌ای از گردونه خارج شوند.

«اگر نژاد شمالی به موقع متمرکز شود و زنجیرهای دست و پاگیر نوع دوستی عمیق موجود را گسسته و شبح مغرور انترناسیونالیسم را از خود دور کرده و باز غرور نژادی و ادعای سرکردگی خود را مورد تأکید قرار دهد، چنین فاجعه‌ای نمی‌تواند رخ دهد.»

نژاد شمالی از سرزمین‌های مختلف خود رانده شده ولی هنوز حاکمیت بر جهان را سخت در دستان خود نگاه داشته است. نژاد شمالی برعکس وضعیت انفجاری رشد جمعیت در شرق آسیا مطمئناً از نظر تعداد دیگر مثل گذشته آن‌چنان در موضع ضعف قرار ندارد.

نژاد شمالی کراراً با بحران‌هایی روبه‌رو بوده که طی آن یا در اثر روند تصادفی جنگ و یا در اثر نبوغ رهبر، بازی باخته را به پیروزی تبدیل کرده بود. نژاد شمالی با شکست‌هایی روبه‌رو شد، خطرات بزرگ پیروزی را نیز پشت سر نهاد و اگر علایم خطر را به موقع احساس کند می‌تواند با صلابت به آینده خود امیدوار باشد. نژاد شمالی باید مبارزه کند ولی نباید علیه خانواده و بستگان خود بجنگد، بلکه علیه نژادهای خطرناک غریبه، فارغ از این که شمشیر به دست و یا با استتار موزیانه‌تری در لباس متکدی در مقابل دروازه‌های ما اذن ورود می‌طلبند تا در رفاه ما سهیم گردند. اگر کماکان به آن‌ها اجازه دهیم که وارد شوند، روزی از طریق قدرت خالص پرورش، ما را از سرزمین خویش بیرون خواهند راند.» (استودارد، قیام؛ XXX)

همین‌طور در مورد مرزهای جدید در نظم جدید پس از جنگ در اروپا گرانت نظرات مشخصی داشت، که مطرح می‌نمود. او تنظیمات سیاسی و اقلیمی قرارداد ورسای را برای ادامه حیات نژاد برتر شمالی کاملاً مضر می‌دانست. این که از پیکرهای اطریش و مجارستان و روسیه کشورهای کوچکی به عنوان **Cordon Sanitaire** (کمر بند ایمنی) ایجاد شده بود، فضای گسترده‌ای در اختیار نژاد «پست» آلپی قرار می‌گرفت. گرانت می‌گفت کشورهای کوچک حق حیات ندارند:

«اکنون که آسیا در لباس بلشویسم با رهبری سامی‌ها و به کمک جلادهای نوک‌رصف چینی حمله به اروپا را آغاز کرده، کشورهای جدید که به نژاد اسلاو-آلپی تعلق دارند و خون شمالی ناچیزی در عروقشان جاری است، پست‌های مرزی اروپای غربی نیستند، بلکه طلایه‌داران آسیا در اروپای مرکزی خواهند بود. هیچ‌یک از کشورهای کهنه آلپی در مقابل آسیا مقاومت نکرد و بسیار تردیدآمیز است که اکنون که رهبری طبقه نوردیک به وسیلهٔ نهادهای دمکراتیک جایگزین شده، لهستان، بوهم، رومانی، مجارستان و یا یوگسلاوی بتوانند در مقابل این خطر با موفقیت ایستادگی کنند.

ایده‌آل‌های دمکراتیک در درون یک جمعیت همگن نژاد نوردیک مثل ایالات متحده آمریکا و یا انگستان با اختلاط خونی و یا سپردن ایده‌آل‌های خود به مردان سرخ، زرد، سیاه و قهوه‌ای برای مرد سفید تفاوت دارد.» (استودارد، قیام؛ XXI)

مدیسون گرانت توانست خود را در رأس جنبش علیه مهاجرت «نژادهای پست» قرار داده و تربیت مردم برای تزکیه و بهداشت نژادی را به پیش برد. در سال ۱۹۳۰ گرانت در مجموعه مقالات «بیگانگان در میان ما» در کنار لافلین، داوون پورت، پوپه‌نو و اسبورن در مورد «تاراج حق حیات ما» از سوی بیگانگان هشدار داد. مخارج چاپ این کتاب از طرف «ائتلاف انجمن‌های میهن‌پرست آمریکایی» تأمین شد و این کتاب رایگان در اختیار سیاست‌مداران و اربابان مطبوعات قرار گرفت.

نفرت گرانت از یهودیان و ستایش او از کشتارهای توده‌ای برای مدت‌ها مردم‌پسند بود تا در اوایل دهه ۳۰ ابتدا در بنیاد را کفلر این برداشت رشد یافت که جنبش به‌نژادی در موضعی که مدت‌هاست از مد افتاده درجا می‌زند و تحولات مهمی در زیست‌شناسی انسانی را درنیافته است.

از آن به بعد طالع بخت گرانت نیز رو به افول نهاد. کتاب او «پیروزی در قاره؛ و یا گسترش نژادها در آمریکا» که در سال ۱۹۳۳ نوشته شده بود مانند کتاب «زوال نژاد بزرگ» که در سال ۱۹۱۶ انتشار یافت، مورد استقبال قرار نگرفت. گرانت نژادپرست حتی با اعتراض و مقاومت در ایالات متحده روبه‌رو گردید. گرانت در کتاب «پیروزی» بار دیگر به دفاع از قانون مهاجرت ۱۹۲۴ پرداخت.

پس از آن که سیل مهاجرین نامطلوب متوقف گردید اکنون نوبت گروه نامطلوب بعدی رسیده بود: «در بین عناصر بیگانه‌ای که در ایالات متحده آمریکا زندگی می‌کنند و وحدت ملی ما را در ابعاد مختلفی به خطر می‌افکنند، کاکاسیاه از همه مهم‌تر به نظر می‌رسد. «نه اختلاط نژادی با سیاه‌پوستان باید مجاز شمرده شود و نه لغو تبعیت و تبعید آنان به آفریقا یک راه‌حل عملی است. همین‌طور تأسیس یک کشور سیاه‌پوست منفرد نیز قابل توصیه نیست. تنها راهی که کمک می‌کند، جدایی مطلق و محدود ساختن باروری سیاهان، از جمله به کمک پیشگیری از بارداری است.

مدیسون گرانت پیروزی جهان‌بینی خود را در آلمان دورافتاده احتمالاً با لبخندی پرافاده پاسخ داده بود:

«اوایل سال ۱۹۳۰ روزی رییس انجمن به‌نژادی آمریکا "لئون ویتنی" L. Whitney گرانت را در منزلش ملاقات کرد. گرانت در آن زمان رییس کمیسیون به‌نژادی مهاجرت بود. "ویتنی" قصد داشت نامه‌ای را که اخیراً از یک سرباز وظیفه که از زندان آزاد شده و در صحنه سیاسی آلمان به فعالیت پرداخته، دریافت کرده بود به او نشان دهد. گرانت فقط لبخند زد و خود نامه‌ای از جیب بیرون کشید. این نامه نیز از همان فرد آلمانی بود و در آن از گرانت به خاطر نوشتن کتاب «زوال نژاد بزرگ» تشکر می‌کرد. از نامه هوادار گرانت این‌طور بر می‌آمد که کتاب گرانت، «کتاب مقدس» او شده است. «(بلاک؛ ۲۵۹)

این «سرباز وظیفه» فرد دیگری جز آدولف هیتلر نبود.



آدولف هیتلر از ۱۸۸۹ تا ۱۹۴۵

ولی برای به‌نژاد آمریکایی ظاهراً خاندان نجیب‌زاده با قدمت، کاست نژاد برتر نبود که در آلمان جنبش را رهبری می‌کرد، بلکه این وظیفه در اختیار یک گروه حقیر از خرده بورژواهای وحشی شده قرار گرفته بود. مدیسون گرانت علناً در مورد آلمان نازی چیزی نگفت. این که آدولف هیتلر، این فرد کم‌سواد جیغ‌چیغو از دهکده «پوزه‌موکل»، این نماینده نژاد «پست» آلمانی، خود را ستایشگر آتشین او اعلام کرده حتماً مورد انبساط خاطر گرانت گشته بود.

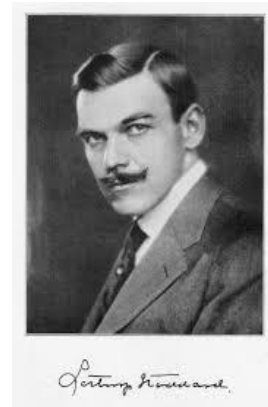
در این شرایط مرگ مدیسون گرانت در سال ۱۹۳۷ توجه انظار عمومی را زیاد جلب نکرد. شهروندان ایالات متحده با مشکلات دیگری فراسوی بهداشت نژادی بر مبنای منطق پرورش اسب روبه‌رو بودند.

فصل هیجدهم: تئودور لوثرپ استودارد، فرد دوران‌دیش و نظریه‌پرداز

نژادپرست

«یک محیط ناقص و مطرود مریض، ژن برتر را مجازات و عناصر پست را تقویت کرد و در حالی که برعکس نژاد برتر از نظر توان ژنتیکی فقیرتر می‌شد و نواغ خود را از دست می‌داد که به وسیله دیوانه‌ها و منحط‌ها جایگزین می‌شد، روزبه‌روز کم‌تر قادر بود محیط خویش را تصحیح و

ترمیم کند.» (استودارد، قیام؛ ۱۶۷)



لوثرورپ استودارد ۱۸۸۳ تا ۱۹۵۰

اکنون ما به معرفی دومین نظریه پرداز به نژادی بزرگ ایالات متحده آمریکا خواهیم پرداخت.

در ابتدای ترقی شغلی، این جنتلمن خوش نما از کرانه های خاوری با سبیل سیاه و با ابهت، خود را یکی از شاگردان مطیع مدیسون گرانت معرفی نمود ولی به زودی از استاد خود پیشی گرفت. در واقع مدیسون گرانت در جهان فکری قرن ۱۹ گرفتار ماند ولی در مقابل، تأملات «لوثرورپ استودارد» حتی امروز نیز به طور شگفت انگیزی مناسب با زمان به نظر می رسد و حتی برخی از انگیزه های او از قرن ۲۰ فراتر می رود. برخی از شخصیت های فکری او از طرف متفکران راست نو از جمله «ساموئل هانتینگتون» حیات مجدد می یابند.

جهان فکری استودارد به مراتب بغرنج تر و واقعی تر از دنیای فکری مدیسون گرانت بود. او مانند یک آفتاب پرست با نرمش و انعطاف، خود را به رنگ سیاسی محیط تغییر یافته وفق داد، بدون آن که اعتقادات اساسی را کنار گذارده و به آن ها خیانت کند.

شجره نامه خاندان استودارد را می توان تا قرن ۱۷ دنبال کرد. در آن زمان استوداردها از انگلیس به کرانه های خاوری آمریکای شمالی مهاجرت کردند. «سولومون استودارد» که در سال ۱۶۴۳ به دنیا

آمد در کلنی جدید انگلیسی، نورث همپتون یک کشیش بانفوذ بود و در تبلیغ فرا رسیدن آخر زمان و زوال ارزش‌های اخلاقی استاد بی‌نظیری بود و «مدهای شهری در رفتار و در لباس» را مورد انتقاد شدید قرار می‌داد.

با برخورداری از چنین پیشینیان متدینی «تئودور لوثر وپ استودارد» روز ۲۹ ژوئن ۱۸۸۳ در بروکلین/ماساچوست دیده به جهان گشود. کمی دورتر از بروکلین پایتخت معزز ماساچوست، بوستون قرار داشت. این منطقه «نورفولک» نام دارد. کمبریج و چلسی تنها چند کیلومتر از آن دورتر است. یک منطقه دلپذیر کاملاً انگلیسی. بروکلین در ضمن محل تولد جان و رابرت کندی نیز هست. در حالی که بروکلین خاطره کندی‌ها را زنده نگاه می‌دارد، امروز دیگر هیچ نشانه‌ای از نویسنده نامی آن زمان «لوثر وپ استودارد» به جای نمانده است.

«استودارد» تحصیلات خود را در رشته حقوق در سال ۱۹۰۸ در دانشگاه بوستون به پایان رساند. او رشته خود را عوض کرد و به تحصیل تاریخ پرداخت و در سال ۱۹۱۴ در این رشته به درجه دکترا رسید. تز دکترای او در مورد قیام‌های بردگان در طول انقلاب کبیر فرانسه در سان دومینگو، هائیتی کنونی بود. کارگران اجباری سیاه‌پوست در پلاتناژها توانستند برده‌داران را از سر باز کرده و جمهوری مستقل خویش را بر پا سازند.

از آنجا کار بی‌وقفه نویسندگی وی آغاز شد و بر روی هم به تولید بیش از ۱۴ کتاب انجامید. در سال ۱۹۲۰ «استودارد» معروف‌ترین کتاب خود «خیز موج بزرگ رنگین‌پوستان علیه تفوق جهانی سفیدپوستان» **The Rising Tide of Color against White World Supremacy** را منتشر کرد و مدیسون گرانت در پیش‌گفتار کتاب شاگرد مطیع خود را مورد حمایت قرار داد.

رییس‌جمهور آمریکا، «وارن هاردینگ» در سخنرانی‌های خود کتاب استودارد را مورد تمجید قرار داد. دفاعیه فصیح و جانانه استودارد در مورد سلطه نژاد سفید، رییس لیگ تنظیم خانواده آمریکا، خانم مارگارت سانجر را بر آن داشت تا او را به عضویت هیأت ریسه انجمن منصوب دارد. استودارد برای روزنامه انجمن **Birth Control Review** مقالات متعددی نوشت.

همراه دیگر بزرگان نژادپرست هوادار به‌نژادی مانند مدیسون گرانت، هنری اوسبورن، هری لافلین و غیره، استودارد روی نمایندگان مجلس آمریکا در واشنگتن کار می‌کرد تا قوانین حتی‌الامکان سختی را برای مهاجرت به تصویب رساند. او همین‌طور برای تحمیل قوانین به‌نژادی ازدواج و عقیم کردن در تک‌تک ایالات چه از نظر استدلالی و چه انتشاراتی نقش تعیین‌کننده‌ای ایفاء کرد.

استودارد تقریباً هر سال یک کتاب جدید به بازار عرضه کرد. او پس از این که با کتاب «خیز موج...» شهروندان سفیدپوست آمریکایی را تکان داد، در کتاب بعدی خود در سال ۱۹۲۱ «دنیای جدید اسلام» به پاسخ این سؤال پرداخت که آیا مردان «نژاد قهوه‌ای» می‌توانند برای سفیدپوستان خطرناک شوند.

خطر دیگری که نظم سفیدپوستان را از طرف دشمنان خارجی و داخلی تهدید می‌کرد، خطر نیروهای انقلابی، بلشویک‌ها، «سندیکالیست‌ها»، سوسیالیست‌ها و آنارشیست‌ها بود. استودارد در کتاب «شورش علیه تمدن: خطر انسان پست» در سال ۱۹۲۲ به این خطرها پرداخته بود.

دو کتاب دیگر پی‌آمدهای جنگ اول جهانی برای نژادها و طبقات در اروپا را بررسی می‌کرد. رساله‌ای در مورد شهردار سابق نیویورک، «ریچارد کروکر» **R. Croker** و شبکه توطئه‌گر ارتشاء سیاسی تهیه شده بود و در سال ۱۹۴۰ رپرتاژ سفر بسیار مهیجی به نام «سفر به تاریکی» در مورد

آلمان نازی که از چند ماه قبل وارد جنگ شده بود، منتشر نمود. این رپرتاژ را استودارد به سفارش یک آژانس خبری آمریکایی تهیه کرد.

با وجود موفقیت‌های وی به عنوان نویسنده کتاب و سخنران، استودارد در دوران حیات خویش به فراموشی سپرده شد و تقریباً بدون توجه انظار عمومی در سال ۱۹۵۰ در اثر بیماری سرطان در واشنگتن دیده بر جهان فروبست.

استودارد در بهترین دوران حیات خود عضو مورد احترام «انجمن تاریخ آمریکا» و «انجمن علوم آمریکا» بود. کتاب‌های وی به وسیلهٔ بنگاه‌های انتشاراتی ناشناس و دست راستی انتشار نمی‌یافت، بلکه از سوی بنگاه انتشاراتی مشهوری چون **Scribner** که کلیه ادبیات بزرگ وقت را منتشر می‌نمود، صورت می‌گرفت.

برای مثال، اثر «ف. اسکات فیتزجرالد». او در سال ۱۹۲۵ رمانی به نام «گتسی بزرگ» **The Great Gatsby** منتشر نمود که بعدها یکی از کتاب‌های کلاسیک شد. در این رمان نویسنده موفق و مورد بحث، لوثرپ استودارد کمی مورد استهزاء قرار می‌گرفت. تام، شخصیتی نامحبوب، اعصاب هم‌صحبت خویش را خراب می‌کرد:

«تام با حرارت پاسخ داد: فرهنگ از بین می‌رود. من خیلی بدبین شده‌ام. آیا کتاب "صعود امپراتوری‌های رنگین" اثر این فرد "گودارد" را خوانده‌ای؟ ... کتاب خوبی است و هرکس باید آن را خوانده باشد. منظور این است: اگر مواظب نباشیم، نژاد سفید ... کاملاً سرکوب خواهد شد. همه این چیزها اطلاعات علمی است و همه چیز ثابت گردیده.»

قطعه ناقص و بریده بریده ادبی بالا مبین موفقیت کاربردی خطاییه حساب‌شده استودارد در مقابل انظار عمومی آمریکا بود: بار دیگر به سفیدپوستان تأکید می‌شد که آن‌ها نژاد ویژه‌ای هستند و اگر

فوراً اقدام نکنند، خطر خلع ید و محرومیت از حقوق، آنها را تهدید می‌کند. از این طریق نژادپرستی به نژادی خود را از نژادپرستی معمولی متمایز می‌ساخت: همه چیز به طور علمی مورد تحقیق و بررسی قرار گرفته، «ثابت شده» و به ثبت رسیده بود. این امر مواضع گرانت و استودارد را در آغاز دهه ۲۰ ضربه‌ناپذیر می‌کرد.

ولی بعد دید استودارد از مرزهای آمریکا فراتر می‌رفت.

به دنبال سفرهای متعدد به اروپا استودارد تصویر دقیقی از وضعیت نژاد سفید در اروپا، که در نتیجه اغتشاش و بحران‌های اقتصادی نسبت به ایالات متحده باثبات، به مراتب بیش‌تر مورد تهدید قرار داشت، ترسیم نمود. در سال ۱۹۰۵ او برای اولین بار به اروپا سفر کرد و در مهم‌ترین سال بحرانی ۱۹۲۳ آلمان را مورد بررسی قرار داد. استودارد کاملاً به زبان آلمانی مسلط بود.

و از این طریق او با آن نوع نوین از انسانی آشنا شد که چندی بعد در آلمان قدرت را در دست می‌گرفت. مردان جوانی که تجربیات سازنده خویش را در جبهه‌های جنگ کسب کرده بودند و بعد از آن در زندگی مدنی جمهوری وایمار جایی برای خود نیافته بودند، افرادی که فکر می‌کردند با امضاء قرارداد ورسای به آن‌ها خیانت شده، افرادی که اکثراً به عنوان سربازان مزدور در خدمت جنگ‌سالاران اروپای مرکزی قرار داشتند.

در هتل «آدلون» برلین استودارد با یکی از مردان فولادین جدید آشنا شد. او با خنده‌ای تشنج‌وار گفت:

«میلیون‌ها نفر از ما در جبهه‌های جنگ و یا محاصره اقتصادی به وسیله انگلیس جان خود را از دست داده‌اند ... کسی نمی‌تواند بگوید کدام آزمون دیگری در انتظار ماست و جهان نیز گامی برنخواهد داشت تا مرگ ما را تخفیف بخشد. ... عمدتاً ضعفا و ضعیف‌النفس‌ها هستند که از بین خواهند رفت. به زودی زود دیگر آلمانی سرزنده، بی‌خیال و شکم‌گنده وجود نخواهد داشت. آقای

دکتر استودارد، با اجازه شما من پیش‌بینی می‌کنم: اگر وضع به همین صورت ادامه پیدا کند، در عرض ۱۵ سال آینده ما شاهد یک آلمان جدید خواهیم بود، آن‌چنان لاغر، آن‌چنان سخت و آن‌چنان بی‌رحم که قادر است با هر کس مبارزه کند و بر همه پیروز گردد.»

دکتر استودارد بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود.

پس از بازگشت به آمریکا، استودارد مبارزه خود برای تزکیه نژادی **race purity** را تقویت کرد و با سخنانی پرآب و تاب قانون بهداشت نژادی در آمریکا را تبلیغ کرد. روزنامه **Richmond Time-Dispatch** از استودارد به عنوان یک شخصیت صاحب‌نظر نقل قول کرد:

«من چنین قانونی را بسیار ضروری می‌دانم و برای آن اولویت قایلیم تا پاکیزگی نژاد سفید در مقابل خطر آلودگی با خون غیر سفید برقرار بماند ... این مسأله مرگ و زندگی است هم از نظر ملی و هم نژادی.» (بلاک، ویک؛ ۱۶۷)

استودارد برای ترویج مستبدانه دید خود از جهان امکانات فراوانی در اختیار داشت. او نقش تعیین‌کننده‌ای در انجمن تحقیقات به‌نژادی ایفاء می‌کرد. استودارد به دعوت وزارت جنگ سخنرانی‌های متعددی در کالج صنایع نظامی در واشنگتن ایراد کرد. این نهادی بود که در آن نیروهای نظامی و صنایع تسلیحاتی مشترکاً برای بهینه‌سازی تهیه مواد با یکدیگر همکاری می‌کردند. توسعه افق فکری نظامیان به وسیله افکار جهان‌پیمای دکتر لوثرپ استودارد می‌توانست مؤثر باشد.

و اکنون سیل آغاز می‌شود ...

«خیزش موج رنگین‌پوستان علیه تفوق جهانی نژاد سفید»

دیگر کسی نمی‌داند که ما وجود تصاویر معنی‌داری را که امروز در رسانه‌ها و یا گفت‌وگوهای خودمانی مطرح می‌شود و بیگانگی ملموس ناشی از مهاجرت کسانی را که با «مردم محلی» از نظر ظاهر متفاوتند، برجسته می‌کند مدیون نظرات لوثر وپ استودارد هستیم. مثل تصاویر معنادار از اقتصاد آب: باید برای جلوگیری از سیل امواج مردمان بیگانه که سواحل تمدن ما را درهم می‌کوبد سد ایجاد کرد. سدهای خارجی باید در میهن مهاجرین بر پا شود، باید امکانات سفر سخت‌تر گردد و باید بازداشتگاه‌های ویژه‌ای ایجاد گردد. سدهای داخلی در فرودگاه‌های ما و بر سر مرزها باید از ورود سیل پناهجویان غریب‌نژاد جلوگیری کند.

این لوثر وپ استودارد بود که ناراضی‌تی در مورد مهاجرت توده‌ای مردم از گوشه‌های تا آن لحظه ناشناخته جهان را به طور مؤثر در تصاویر معنادار اقتصاد آبی وارد کرد و از این طریق چشم‌انداز علوم طبیعی شناخته شده را به عنوان وسیله بیانی در اختیار شهروندان کم‌تر تحصیل کرده قرار داد که بیزاری علیه رایحه‌ها و یا صوت‌های ناشناخته را به کمک سناریوهای ملموس خطر توجیه می‌کرد.

پی‌آمدهای هولناک سیل برای مردم قابل درک است. در نتیجه این یک حرکت ماهرانه شطرنج آقای دکتر لوثر وپ استودارد بود که موج مهاجرین را با امواج مهلک سیل به صورت جدایی ناپذیری به یکدیگر متصل می‌کرد:

«امواج سیل آسای رنگین‌پوستان علیه سلطه مردان سفید پوست»

در آنجا مجسمه آزادی ایستاده.

در آنجا فرهنگ و تمدن آنگلساکسون حاکم است.

ولی خطر آن می‌رفت که همه آن‌ها سقوط کند، زیرا امواج رنگین‌پوستان زیر پای آن‌ها را خالی می‌کرد. تصویری که بسیار طبیعی به نظر می‌رسید، گویی که به طور خود جوش از بطن روح مردم پدید آمده باشد. ولی این تصویر صحنه‌ای بود که لوثر وپ استودارد ماهرانه آن‌را فراهم کرده بود!

حال ببینیم چگونه لوثر وپ استودارد تئوری نژادی خود را در مقابل ما می‌گسترده:

دنیا بین نژادها تقسیم شده است:

«نیروی مؤثر اساسی در وضعیت انسان سیاست نیست، بلکه نژاد است.» (استودارد؛ خیزش؛ ۵)

پس از این که نژاد سفید قریب ۴۰۰ سال نقش رهبری کننده در تاریخ جهان را به دست گرفت، اکنون این رهبری و تفوق با خطرات بزرگی روبه‌رو است که باید به کمک اقدامات قاطع با آن مقابله کرد.

خطرات از آنجا ناشی می‌شد که سفیدپوستان برکت تمدن را به مناطق محل سکونت نژادهای پست‌تر منتقل کردند. نژادهای پست‌تر از نظر فکری و سازمانی ضعیف‌ترند ولی در عوض شهوانی و نفسانی عمل کرده و به سرعت تولیدمثل می‌کنند. این امر قبل از دخالت سفیدپوستان به دنبال نرخ بالای مرگ و میر چهار سوار آخرالزمانی یعنی گرسنگی، بیماری و مرگ جبران می‌شد. مردان سفیدپوست این معضل را از میان بردند.

حال باروری قوی‌تر رنگین‌پوستان محیط را آماده دید و بدون آن که کنترل شود تشدید پیدا کرد و بر تعداد آنان افزود. این رشد جمعیت با پدید آمدن شورش‌ها و یا مهاجرت به کشورهای مرکزی نژاد سفیدپوست تخفیف می‌یافت. چه در مستعمرات و چه در کشورهای اصلی آریایی اختلاط نژادی و یا زنازادگی خطرناکی **Mongrelization** گسترش می‌یافت و نخاع نژاد برتر را می‌پوساند.

در نتیجه بسیار مهم است که اول نژادهای مختلف این جهان را تعریف کرد تا بعد بتوان تصمیم گرفت که با آن‌ها چه می‌توان کرد. در اینجا استودارد به تعریف مدیسون گرانت استناد می‌کند. نژاد ساختار جسمی و روحی است که در طی تکامل متبلور گردیده است. عجیب است که بنا بر گرانت، بشریت در بین نژادهای اصلی متوقف شده و نژاد جدیدی نیز دیگر به وجود نخواهد آمد.

در بین آریایی‌ها (برعکس گرانت، استودارد لغت «آریایی» را به عنوان مفهوم کلی برای نژاد سفید انتخاب کرد) سه الگوی اصلی وجود دارد: انسان مدیترانه: جمجمه گرد، مو و چشم‌های سیاه. سپس انسان آلیپی: در اصل مانند انسان مدیترانه با این تفاوت که او در اصل آریایی نیست و یک مغول استتار شده است. مغولی که آن قدر کامل جذب شده که حتی خود نمی‌داند که یک مغول است! و در آخر انسان نوردیک: بور، چشمان آبی و جمجمه کشیده.

«هر سه گروه میراث ژنتیکی خوبی هستند. آن‌ها در ارزش‌یابی ژنتیکی به مراتب بالاتر از نژادهای رنگین قرار دارند ... جای تردید نیست که شمالی‌ها ارزشمندترین نوع نژادی هستند و در واقع در رأس همه تیره‌های بشری قرار گرفته‌اند.» (استودارد؛ خیزش؛ ۱۶۲)

در مورد خلق و خو: آلیپی‌ها و مدیترانه‌ای‌ها عمدتاً تنبل و هرچند با استعداد ولی بی‌تحرکند. تنها نژاد شمالی نیرومند، مقاوم، جنگجو، نترس و علاقمند به نوآوری است و به همین دلیل تنها نژاد شمالی بود که مهم‌ترین پیشرفت‌های بشری را سبب شد. هر جا که او حضور یافت، حتی اگر گذرا و یا فقط در مقام توزیع کننده اسپرم، خلق‌های خفته بیدار شدند و جرأت یافتند خود را از وحشیگری به دنیای تمدن برسانند.

و باز هم صریح‌تر: این که آیا فرهنگ و یا تمدن به وجود آید، تنها مسأله جرم پلاسم است. به خاطر حفظ فرهنگ باید از اختلاط نژادی نژاد شمالی با همه توان جلوگیری به عمل آورد، زیرا از امتزاج یک فرد شمالی و یک فرد از نژاد پست‌تر، همواره یک عنصر پست‌تر حاصل خواهد شد. در اینجا استودارد کوشش می‌کند از قانون گریشام **Gresham** در علوم اقتصاد یاری گیرد: پول بد، پول خوب را به کنار می‌زند. دوررگه‌ها طی چندین نسل همه چیز را از بین خواهند برد، لذا اینجا باید در چارچوب تفکر به نژادی همه چیز از نو تنظیم گردد.

البته استودارد نه زیست‌شناس بود و نه به‌نژاد منحصر به فرد. او قصد داشت جوانب ژئوپلیتیکی مسأله نژادی را زیر ذره‌بین قرار دهد. و آن‌هم بیش‌تر به این خاطر، زیرا نژاد نجیب سفید در جنگ اول جهانی به شدت خود را نابود کرد، زیرا حاملین بهترین میراث ژنتیکی، متهورترین افراد بودند و یکدیگر را متقابلاً از بین بردند، در حالی که تن‌پروران زنازاده در خانه ماندند با شور شعف زنان سفید ممتاز را در اختیار خود گرفتند.

از این‌رو چه خطراتی از طرف نژادهای دیگر متوجه تمدن شمالی‌ها بود؟ استودارد برآوردی از نژادهای مختلف در سطح زمین انجام داد:

«زرد»ها در خاور دور صدها سال بود که منزوی از جهان برای خود زندگی می‌کردند. دخالت اروپایی‌ها تعادل را به صورت جدی به هم زد. بهتر بود که آن‌ها را به امان خدا می‌سپردیم، زیرا این ژاپنی‌های بسیار باهوش به سرعت از ما آموختند و جنگ ۱۹۰۴ بین روسیه و ژاپن نشان داد که مردان سفید همیشه شکست‌ناپذیر نیستند. پیامی که در سطح جهان بین رنگین‌پوستان همه جا پخش شد. چینی‌ها به سرعت بر رکود اقتصادی خود فایق خواهند آمد و اگر لازم شود زردها با وجود اختلافات خونین بین خود در مقابل ما یک‌تنه عمل خواهند کرد.

روشن است: استودارد احترام ویژه‌ای نسبت به نژاد زرد احساس می‌کرد و فکر می‌کرد آن‌ها قادر خواهند بود نژاد سفید را به عقب برانند؛ جنبش مهاجرت ژاپنی‌ها و چینی‌ها به کشور ما بسیار نرم و آرام صورت می‌گیرد! در آمریکای لاتین نیز از نظر سیاست اقتصادی پایشان لای در است. و در حیات خلوت کشور ما زد و بند خطرناکی بین ژاپن و مکزیک در شرف وقوع می‌باشد.

«قهوه‌ای»ها در وهله اول اعراب هستند و آن‌ها را نیز نباید دست کم گرفت. طبیعتاً آن‌ها تحقیر شده‌اند، زیرا در گذشته خیلی خود را به ما نزدیک کرده بودند و اکنون تقریباً در همه جا از طرف ما مدیریت می‌شوند و سفیدها نباید زیاد هم خود را در امنیت احساس کنند. زیرا اسلام در حال حاضر

تحول جالب توجهی تجربه می‌کند (استودارد این مطالب را در سال ۱۹۲۰ مطرح می‌کند!) به ویژه در نوع حداقلی (مینیمالیستی) وهابگیری. قهوه‌ای پوستان بیدار شده و آماده فراگیری هستند. آنها در کمال آرامش می‌توانند به نظاره بنشینند که چگونه نژاد سفید متقابلاً خود را از میان می‌برد:

«خیلی بهتر (از همکاری با آلمان) این است که بگذاریم دنیای سفید دشمنی و عداوت بین خود را تا آخر ادامه دهد و نیات آتی خود را علنی سازد، که آنها را تضعیف خواهد کرد و در این مدت اسلام در انتظار لحظه مناسب، قدرت خواهد یافت و منتظر فردا خواهد نشست.» (استودارد؛ خیزش؛ ۷۵)

ولی چون قهوه‌ای پوستان زمین کافی برای پخش شدن در اختیار دارند، به عنوان مهاجر برای ما خطرناک نخواهند شد.

برعکس «سیاهان»، که مورد بسیار نومیدکننده‌ای است! آنها مرحله وحشیگری را هرگز ترک نخواهند کرد. آنها هیچ نوع نشانه‌ای دال بر پذیرفتن تمدن ارایه نمی‌کنند. آنچه که در بین این «کاکاسیاه‌ها» بسیار خطرناک است، باروری بی‌نظیر آنهاست. با آن سرعتی که آنها تولیدمثل می‌کنند، عرصه روزبه‌روز تنگ‌تر خواهد شد.

«سفیدپوست، سرخ‌پوست و یا آسیایی، همه به وسیله قدرت جنسی شکست‌ناپذیر نژاد پست‌تر سیاه به یک اندازه شکست خواهند خورد.» (استودارد؛ خیزش؛ ۳۰۱)

مرد سفید مقصر است، زیرا هم او بود که از انقراض طبیعی «کاکاسیاه‌ها» جلوگیری کرد. «کاکاسیاه» تنها می‌تواند تقلید کند ولی از عهده ابداع برنمی‌آید. در آفریقا قهوه‌ای پوست‌ها سیاهان را با اسلام ارشاد خواهند کرد و این کار می‌تواند برای ما خطرناک باشد ولی ما اجازه نداریم

منابع طبیعی آفریقا را از دست بدهیم. «کاکاسیاه» یک ارباب می‌طلبد. ما مسؤولیت داریم «کاکاسیاه» نابالغ را با منابع زیرزمین و توان کشاورزی سرزمینش تنها نگذاریم.

وضعیت در بین سرخ‌پوستان آمریکای جنوبی بسیار فاسد شده. البته باید اذعان داشت که سرخ‌پوستان به طور مستقل تمدنی به وجود آورده بودند، هر چند به قول کانکیستادورها که خیلی هم با آب و تاب تعریف کردند، زیاد هم چشم‌گیر نبود. ما به شمال آمریکا مهاجرت کردیم و زنان اصیل خود را به همراه آوردیم و با اصالت نژادی به تولیدمثل پرداختیم.

ولی این اسپانیایی‌ها خیلی اشتباه کردند. آن‌ها فقط آمدند تا تاراج کنند، سرخ‌پوستان را به بردگی کشند و زنان سرخ‌پوست را حامله کنند. طی تنها چند نسل، دیگر اثری از خون نوردیک‌ها و یا حداقل مدیترانه‌ای‌ها در بین دورگه‌ها باقی نماند. دورگه‌های مختلف یک رژیم مغشوش هولناک بر پا کردند و سفیدپوستان مضاف بر همه این‌ها «کاکاسیاهان» را وارد منطقه نمودند و همه این زنازادگان فرهنگ استعماری خوب ما را ویران کردند.

«در آمریکا که زیر سلطه زنازادگان قرار دارد وضعیت چنین است: انقلاب، انقلاب به همراه دارد و ظلم، ظلم ایجاد می‌کند و هر دوی آن‌ها دست به دست هم می‌دهند تا قربانیان خود را نابود کنند و آن‌ها را روزبه‌روز بیش‌تر به باتلاق وحشیگری منحرف سوق دهند.» (استودارد؛ خیزش؛ ۱۲۳)

تقریباً باید خوشحال بود که اکنون سرخ‌پوستان اصیل قصد دارند قدرت را از «دستان کم‌ارزش» دورگه‌ها بیرون آورند. آمریکای لاتین نیز نموداری است از درستی فرضیه نژادی، زیرا در آرژانتین، اوروگوئه و شیلی نوردیک‌ها اسکان یافتند و به تولیدمثل نژادی خالص خود ادامه دادند، بدون این‌که خود را با بومیان محلی مخلوط کنند. در این کشورها روابط نمونه برقرار است.

در چارچوب اعمال دکترین مونرو ژاپنی‌ها می‌توانند برای ما ایجاد خطر کنند. آن‌ها کرانه‌های اقیانوس اطلس در آمریکای جنوبی را به خوبی در دست گرفته‌اند و مکزیکی‌ها را به جنگ با ما تحریک و ترغیب می‌کنند. این امر اینجا هم صادق است که آمریکای لاتین بدون قدرت حفاظت‌کننده ما قادر به رشد کردن نیست!

با این تحلیل روابط نژاد سفید با نژادهای دیگر مشخص شده بود. اکنون باید بررسی می‌شد که نژاد سفید در بین خود با چه معضلاتی روبه‌رو است.

یک معضل مربوط به شعار نوردیک‌ها: کیفیت به جای کمیت بود. شمالی‌ها تعداد کم‌تری بچه به دنیا می‌آوردند تا بتوانند برای تعداد کم‌تر کیفیت بهتر عرضه نمایند. ولی نژادهای پست‌تر در عوض خوشحال و خندان به کار تولیدمثل مشغول بودند: «سفیدپوستان ... کندترین پرورش‌دهندگان اند ... ما در بخش بخش نژاد سفید شاهد کاهش نرخ تولد هستیم ...»

دوم این که نوردیک‌ها در مقابل اختلاط نژادی مقاومت چندانی به خرج نمی‌دهد. نژاد شمالی با عباراتی چون کوره ذوب نژادها و خلق‌ها **Melting Pot** تخدیر می‌شود و پی‌آمدهای قابل پیش‌بینی آن:

«این که آمریکایی نوردیک قدیمی به سرعت از نظر تعداد به وسیله توده بیگانگان ترسناک به عقب رانده شده و طی مدت زمان کوتاه دو نسل در بسیاری از مناطق شهری ما تقریباً از بین رفته است.» (استودارد؛ خیزش؛ ۱۶۵)

همان‌طور که گفته شد استودارد برای این که سیاست نژادی را برای سفیدپوستان روشن کرده و توجیه نماید، از عبارات هیدروتکنیکی استفاده می‌کرد: نژادها مانند جزر و مد خیز پیدا می‌کنند و یا پس می‌روند. این استعاره در رابطه با آریایی‌ها به این معنی بود که پس از جزر دوران اولیه قرون

وسطی، مد کشورگشایی‌های مستعمراتی صورت گرفت. و برای زمان معاصر استودارد همه چیز مبین یک جزر جدید بود.

او می‌گفت گرایش «بدنژادی» **Dysgenic Trend** سرنوشت محتوم ماست: سفیدپوستان خویشنداری می‌کنند و نژادهای پست‌تر مانند خرگوش تولیدمثل می‌نمایند. همین‌طور محیط زندگی صنعتی نوین برای نژاد شمالی که به هوای خوب عادت کرده، مضر است.

«یک محیط ناقص و متروک و مریض، ژن برتر را مجازات و عناصر پست را تقویت کرد و در حالی که نژاد برتر از نظر توان ژنتیکی برعکس فقیرتر می‌شد و نواوغ خود را از دست می‌داد (که به وسیله دیوانه‌ها و منحط‌ها جایگزین می‌گردید)، روزه‌روز کم‌تر قادر بود محیط خویش را تصحیح و ترمیم کند.» (استودارد، قیام؛ ۱۶۷)

این امر را می‌توان امروز در خیابان‌های انگلیس مشاهده کرد:

«لندن» **Cockney** تیره‌پوست رستاخیز مجدد تیره نژادی بدوی مدیترانه‌ای است و احتمالاً یک نسخه تکراری طبیعی پیشینیانش از دوران نوسنگی می‌باشد.» (استودارد؛ خیزش؛ ۱۶۷)

چون نوردیک‌ها همواره ماجراهای خطرناکی را دنبال می‌کنند، لذا خسارت‌های وارده به آنها نیز از همه بیش‌تر است.

برای افرادی چون استودارد و یا گرانت که هوادار تفکر به‌نژادی بودند، روشن بود که نژاد، تعیین‌کننده نگرش فکری است. فرمول آنها: نژاد سالم - جهان‌بینی سالم بود. یعنی وقتی دو فرد از دو نژاد مختلف جفت‌گیری کنند، فرزند آنان به هیچ‌وجه سنتزی از آن دو نخواهد بود، بلکه تضاد بین

دو اصل در وجود یک انسان منفرد می‌باشد. درست مانند انسانی با دو سر روی یک بدن. آن‌ها داریم با یکدیگر در حال نزاع اند و در نتیجه پیشرفتی نخواهند داشت:

«... در بسیاری از موارد آن‌ها (دورگه‌ها) قادر نیستند با تمرکز و قاطعانه در یک جهت مشخص فکر کنند و یا اقدام نمایند.» (استودارد؛ خیزش؛ یک نقل قول: پرسکات هال، ۲۵۹) دورگه زنازاده:
 «... یک اغتشاش مجسم ... به قدری با ناسازگاری میراث ژنتیکی خود سرگرم است که کاملاً بی‌ارزش می‌باشد.» (استودارد؛ خیزش؛ ۱۶۶)

با جنگ اول جهانی باز انگیزه حاکم خودکشیِ نژادیِ سفیدپوست‌ها به عنوان یک جنگ پلوپونز (برادرکشی) مدرن پدیدار شد.

«... جنگ اول جهانی در واقع یک جنگ داخلی بین خاندان‌های سفیدپوست از نظر ژنتیکی بسیار نزدیک به هم بود.» (استودارد؛ خیزش؛ ۱۸۳) «مانند همه جنگ‌های دیگر از دوران روم باستان از نظر پرورش نژادی نهایتاً مرد تیره‌پوست فاتح این جنگ بود.» «نقل قول از مدیسون گرانت به وسیله استودارد؛ خیزش؛ ۱۸۳)

در اینجا باید با دو تعبیر غلط سفیدپوستان برخورد کرد:

- ناسیونال امپریالیست‌ها خط فاصل‌های نژادی را منظور نمی‌دارند و در اینجا باید به ویژه پانژرمنیسم چمبرلن را مردود اعلام کرد.

- انترناسیونالیسم مرز نژادها را مطلقاً نادیده می‌گیرد. در هر دو کژراهه بیماری فقدان غریزه نژادی قابل رؤیت است، که در ضمن همین‌طور در عقیمی و یا پیری زیاده از حد جوامع نوردیک خود را نشان می‌دهد.

استودارد نیز وقتی آلمان قیصری با ترکیه و ژاپن مراد برقرار می‌کند و یا همین‌طور فرانسوی‌ها که در ارتش خود «کاکاسیاه» استخدام می‌کنند را به فقدان داشتن غریزه نژادی متهم می‌کرد. ولی او خطرناک‌ترین دشمن در عصر خود را بلشویسم می‌دانست. بلشویسم عناصر نوردیک (مثل خانواده‌های نجیب‌زاده) در درون مردم روسیه را سرکوب می‌کند و مبلغ برابری کلیه نژادها است. تنها وجود میراث ژنتیکی برتر در روسیه از طرف بلشویک‌ها جرم محسوب می‌گردد و مورد پیگرد قرار می‌گیرد:

«... تنها وجود ارزش‌های برتر زیست‌شناسی جنایت محسوب می‌شود. (استودارد؛ خیزش؛ ۲۲۰) ... و از این طریق بلشویسم خود را به عنوان دشمن خونی تمدن و نژاد افشاء می‌کند.» (استودارد، خیزش؛ ۲۲۱)

جزر و مد را باید به کمک سدها آرام کرد. سدهای خارجی کشورهایی را دربر می‌گیرد که در آن‌ها سفیدپوستان حکومت می‌کنند ولی جمعیت را تشکیل نمی‌دهند. در اینجا باید مورد به مورد تصمیم گرفت. باید به زردها و همین‌طور تیره‌پوستان استقلال داد، زیرا در درازمدت نمی‌توانیم آن‌ها را سرکوب کنیم:

«نباید پذیرفت، بلکه باید تطابق داد ... این که این رستاخیز استوار آسیایی نهایتاً به نابودی کامل سلطه سیاسی سفیدپوستان از آناتولی تا فیلیپین خواهد انجامید، هم طبیعی و هم اجتناب‌ناپذیر است. (استودارد؛ خیزش؛ ۲۲۹) «این حق آسیا است که آزاد باشد.» (استودارد؛ خیزش؛ ۲۳۰)

ولی سیاه‌پوستان و آمریکای لاتینی‌ها باید هنوز تحت قیمومیت قرار داشته باشند، زیرا به تنهایی قادر به ادامه حیات نیستند. جهان به هم پیوسته‌ای که روزبه‌روز کوچک‌تر می‌شود نمی‌تواند کشورهایی را تحمل کند:

«... که برای خود بار سنگینی هستند و برای همسایگان آفت خطرناکی به شمار می‌روند.» اینجا کمک ضروریست: «لذا تقریباً محرز است که آمریکای زنازاده (آمریکای مرکزی و جنوبی) در حال حاضر تحت قیمومیت نیروهای خارجی قرار خواهد داشت.» (استودارد؛ خیزش؛ ۱۲۹)

سدهای درونی، مراکز اصلی که عمدتاً به وسیله سفیدپوستان مسکونی گردیده است را دربر می‌گیرد. این مراکز اصلی با سه خطر مواجه اند:

خطر نظامی: زردپوستان را باید جدی گرفت. همین‌طور تیره‌پوستان را به دلیل قدرت اسلام. سیاهان اگر زیر قیمومیت تیره‌پوستان قرار گیرند برای ما خطرناک خواهند شد.

خطر اقتصادی: در دراز مدت ما با خطر تهاجم صادراتی زردها روبه‌رو خواهیم بود. کمربند استوایی را باید زیر کنترل خود نگاه داریم.

خطر مهاجرت: نژادهای پست توان ژنتیکی ما را فاسد می‌کنند. قوانین مندل نشان می‌دهند که اختلاط به ترکیب نمی‌انجامد. از این‌رو باید با دقت دست‌چین کرد که چه کسی با چه کسی مجامعت نماید. در غیر این صورت به بد شدن صفات موروثی خواهد انجامید **Dysgenics effect** و در اینجا قانون گریشام نیز عمل خواهد نمود: پست‌ترها، بهترها را جایگزین خواهند کرد. علیه آن باید نوعی دفاع باکتری‌شناسی صورت گیرد یعنی به طور مشخص: متوقف ساختن مهاجرت و ترمیم جسم خلق. و استودارد در صورت لزوم یک استدلال تعرفه‌ای نیز در چنته داشت: مهاجرین نازل‌مزد، سطح دستمزدها را پایین می‌آورند.

و یک دلیل دیگر: آن‌چه را که نژادی تازه به دست آورده، می‌تواند پس از آمیزش با نژاد پست‌تر، سریع‌تر از بقیه نیز از دست بدهد و این نشانه خصلت مغلوب اوست.

در نتیجه مسأله اساسی تقویت خودآگاهی نژادی است. ژنتیک هنوز بسیار جوان بود:

«آنچه که امروز بیش از هر چیز دیگری مورد نیاز ما است، تحول در نگرش ذهنی، یعنی پذیرش اهمیت والای وراثت است ...» (استودارد؛ خیزش؛ ۳۰۵)

به نظر او در اینجا نظرات اشتباه خطرناکی وجود داشت بدین مضمون که اگر شرایط اجتماعی بهبود یابد، وضع درست خواهد شد ولی رفرم‌های اجتماعی فقط بهترین استعدادها و توانایی‌های انسان را از بین خواهد برد.

و در خاتمه استودارد چند پیشنهاد مشخص ارائه می‌کرد:

- اول مطروبداد قرارداد ورسای که برای نژاد سفید بسیار مهلک است
- توافق با مردم شرق آسیا. ما دست از سلطه خود برخواهیم داشت و آنها به آمریکا مهاجرت نخواهند کرد، در غیر این صورت یک جنگ نژادی اجتناب‌ناپذیر خواهد بود، زیرا از نظر جمعیت وضعیت انفجاری شده و هزاران هزار نفر (زردپوست)، برای یافتن سوپاپ اطمینانی برای نیروی حیاتی بیش از حد خود در حرکت اند.
- باید به مهاجرت «افراد نژاد پست» به ایالات متحده آمریکا پایان داد. این امر در مورد مدیترانه‌ای‌ها و آلپی‌ها نیز صادق است. زیرا از ۳۰ سال پیش ما زیر هجوم گروه‌های واقعاً بیگانه از شرق و جنوب اروپا قرار گرفته ایم.

در نتیجه باید از زوال نژادی در درون جلوگیری کرد و از تعداد افراد نژادهای بیگانه کاست. استودارد و هم‌زمان معاصرش دوران طلایی تزکیه نژادی را تجربه نکردند ولی از هیچ کوششی نیز دریغ نمودند.

«این یک امتیاز الهی و همین‌طور یک وظیفه انسانی است، زیرا علم قوانین حیات در اختیار ما قرار گرفت تا این قدرت‌های کور را هدایت کنیم و برای تکامل سرنوشتی والاتر و برجسته‌تر بدها را عقب رانده و خوب‌ها را دست‌چین نماییم.» (استودارد؛ خیزش؛ ۲۵۳)

فصل نوزدهم: تجاسر و سرپیچی نژاد پست

«تصور "برابری طبیعی" یکی از گمراهی‌های مضر است که بشریت تاکنون بدان گرفتار شده.» (استودارد؛ شورش؛ ۳۰)

در فوریه سال ۱۹۳۰ در برلین دلال محبت و چاقوکش نازی‌ها «هورست وسل» **H. Wessel** به دست یک فرد کمونیست به قتل رسید. «گائولایتر» (فرماندار) سابق حزب ناسیونال سوسیالیست در برلین، دکتر «پل ژوزف گوبلز» کوشش کرد تا با برگزاری یک مراسم باشکوه خاکسپاری، او را به شهید جنبش مبدل سازد. جامعه عزاداران قهوه‌ای‌پوش (نازی‌ها) با اعتراض‌کنندگان ضدنازی روبه‌رو شد. گوبلز در این رابطه نوشت: «هنگامی که تابوت او (هورست وسل) به خاک سرد سپرده شد، بیرون، در مقابل درهای گورستان، فریاد خشم‌آلود مردمان پست بلند بود...» (تولاند جلد اول ص. ۳۲۲)

در سال ۱۹۲۵ بنگاه انتشاراتی له‌مان کتاب «کودتای فرهنگی: خطر نژاد پست» را منتشر کرد. این کتاب ترجمه آلمانی کتاب لوئوپ استودارد «شورش علیه تمدن: خطر مردمان پست» **Revolt against Civilization: The Menace of the Under-Man** بود که در سال ۱۹۲۲ به وسیله بنگاه انتشاراتی اسکریبنر در نیویورک به چاپ رسیده بود.

از زمان نیچه و کتابش «چنین گفت زرتشت»، عبارت «اوبرمنش» (آبرانسان) رواج یافته بود. از نظر منطقی این عبارت نقطه مقابل خویش یعنی انسان پست را طلب می‌کرد. علم در ایالات متحده آمریکا معتقد بود که دلایل محکم و دقیقی برای اثبات وجود انسان پست ارایه نموده است.

دکتر لوثر وپ استودارد در مقام هیأت ریسه چندین انجمن علمی معتبر عهده‌دار پخش این شناخت‌ها در بین میلیون‌ها نفر از انظار عمومی بود. **Underman** او عصاره خرد تراکم یافته معاصر بود. استودارد از کتاب‌های استاندارد به‌نژادی دوستان خود، به ویژه اثر اساسی «پل پوپه‌نو» **P. Popenoe** و «روزول جانسون» به نام «**Applied Eugenics**» که در سال ۱۹۱۸ انتشار یافت و کتاب روشنگرانه‌ای در مورد به‌نژادی عمل از پراتیک برای پراتیک نقل قول‌های فراوانی به عاریت گرفت.

بر روی هم، لحن کلامی که در کتاب «انسان پست» انتخاب شده بود در مقابل کتاب «موج سیل» **Rising Tide** بسیار معتدل‌تر بود. استودارد کوشش می‌کرد به‌نژادی را یک ایده مترقی و قابل استفاده برای بخش‌های میانی جامعه معرفی کند و هواداران دولت رفاه اجتماعی و هواداران حقوق شهروندی را به عنوان «ارتجاعی» و کهنه‌فکر بدنام کند. تقسیم سه‌گانه تحقیرکننده و نفاق‌افکن نژاد آریایی به شمالی، آلپی و مدیترانه‌ای نیز از همین زمان به کنار نهاده شد.

در اینجا احتمالاً تأملات سیاسی راهبردی برای تشکیل پیمان‌ها نقش ایفاء می‌کرد. دکترین نوین نژادی آمریکایی که به وسیله حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان تبلیغ می‌شد به ویژه در ایالت باواریا شاگردان بسیار کوشایی داشت. ولی طبق همین دکترین نژادی، باواریا و به ویژه افرادی چون آدولف هیتلر جزو نژاد پست آلپی محسوب می‌شدند. ولی آن‌ها نمی‌خواستند این هواداران را مأیوس کنند و یا در تنگنا قرار دهند ...

پس در این شرایط دکتر لوثر وپ استودارد فرضیه «نژاد پست» را چگونه توجیه می‌کرد؟

قبل از هر چیز این شناخت قرار داشت: تمدن مدرن ما روزبه‌روز بغرنج‌تر می‌شود ولی انسان‌ها از هزاران سال پیش به این طرف دیگر از نظر ژنتیکی تکامل نیافته‌اند و در درون جامعه دو لبه قیچی از هم بازتر می‌شود و شکاف عظیمی بین افرادی که با بغرنج شدن جامعه تا اندازه‌ای راه خود را پیدا می‌کنند و افرادی که قادر به درک آن نیستند، پدید می‌آید.

تمدن در راه تکامل و تعالی خود با سه مشکل روبه‌روست:

- بار طاقت‌فرسای ساختاری؛ فرهنگ و تمدن از نسل به نسل بغرنج‌تر می‌گردد، در حالی که انسان از نظر بافت ژنتیکی خود ثابت می‌ماند، زیرا پیشرفت‌های فرهنگی از طریق زیست‌شناسی به ارث برده نمی‌شود. فرهنگ‌های پیشرفته‌ای از درون متلاشی شدند، زیرا فشار روی حاملین آن بسیار زیاد بوده است.

- پس‌رفت زیست‌شناسی؛ در جامعه متمدن انسان‌ها در مقابل مکانیسم‌های غریبی شدید مصون‌اند. آن‌هایی که از نظر نژادی بسیار ارزشمندند، فعالیت‌های خود را به جای بازتولید زیست‌شناسی روی ارتقاء فرهنگی و اجتماعی خویش متمرکز می‌کنند. افراد بی‌ارزش که در عرصه طبیعت وحشی از بین می‌رفتند، اکنون بلامانع به تولیدمثل می‌پردازند. بر تعداد افراد کم‌ارزش افزوده می‌شود که به پس‌رفت کیفیت زیست‌شناسی می‌انجامد.

شورش نیاسانی (آتاویسم)؛ در کنار تیره‌های پرارزش که در صدر قرار گرفته‌اند و متوسط‌الحال‌ها، منحطین، ضعیف، کم‌ارزش‌ها و «غارنشینان مادرزاد» نیز وجود دارند، که هرچند دیگر به این جامعه تعلق ندارند ولی در جامعه حاضرند. این رسوبات از ساختارهای ظریف شده که قادر به شرکت در آن‌ها نیستند خشمگین می‌باشند. در نتیجه در اثر ناتوانی مادرزادی آن‌ها، تنها راهی که باقی می‌ماند ویران کردن نظم موجود است.

اساس همه این فاکتورهای ترمزکننده کیفیت متفاوت جرم‌پلاسمای انسان‌ها و خلق‌ها است که به وسیله «آگوست وایزمان» تعریف گردیده. استودارد می‌گوید برای ایالات متحده آمریکا تست‌های ضریب هوشی نشان می‌دهد که تقریباً ۵٪ افراد بالاتر از حد متوسط و ۹٪ مردم باهوش و با استعدادند. سپس بخش وسطی جامعه متشکل از ۶۱٫۵٪ با زحمت از قابلیت برآوردن نیازهای جامعه متمدن برخوردار است؛ و نهایتاً ۲۴٪ از جامعه باقی می‌ماند که زیر حد متوسط قرار گرفته و قادر به برآوردن نیازهای جامعه متمدن نیست. بنا بر نظر متفکرین به‌نژادی تأثیرات محیط، موقعیت اجتماعی، تأمین بهداشتی و یا شانس استفاده از امکانات تحصیلی هیچ تأثیری بر نتیجه تست ضریب هوشی ندارد: کاملاً ثابت شده است، که: «این نوع نابرابری‌ها مادرزادی است و در اثر میراث ژنتیکی از قبل مشخص شده است و طبیعتاً نه به وسیله محیط و نه تصادف، تغییر پیدا نمی‌کند.» (استودارد، شورش؛ ۵۵)

به طور مطلق هیچ تردیدی در مورد گویایی تست ضریب هوشی وجود نداشت:

«این تست‌ها به ما امکان می‌دهند نه تنها افراد، بلکه ملل و نژادها را نسبت به توانایی‌های فکری آنان تقسیم بندی کنیم.» (استودارد، شورش؛ ۵۷)

راه رسیدن به انسانیت از آدمخواری، وحشیگری، بربریت و سرانجام تمدن عبور می‌کند. اکنون رسوبات جامعه متمدن ما در سطح وحشیگری و یا بربریت درجا می‌زند ولی همین‌طور خلق‌ها و مللی وجود دارند که در مرحله وحشیگری و یا بربریت مانده اند. مردمان به اصطلاح بدوی می‌توانند برای ما یک خطر واقعی ایجاد کنند.

«این یک خوش‌شانسی برای آینده بشریت است که اغلب این بازماندگان گذشته دور، امروز با انقراض روبه‌رو هستند. بقاء و ادغام محتمل آنان در نژادهای والاتر نتایج بسیار مایوس‌کننده و عقب‌مانده‌ای را به دنبال خواهد داشت.» (استودارد؛ شورش؛ ۵/۴)

«این بربرهای مادرزاد همیشه دشمنان خطرناکی برای پیشرفت بوده‌اند.» «... این خلق‌ها هنوز ما را با خطر نامحسوس‌تر نفوذ "صلح‌آمیز" تهدید می‌کنند.» (همانجا ۵)

استودارد رسوبات موجود در بخش‌های تحتانی جامعه را در کنار رسوبات خلق‌های وحشی و بربر در سطح جهان **Untermensch** و یا انسان پست می‌نامد.

«انسان پست، انسانی است که توان و قدرتش پایین‌تر از سطح متوسطی می‌باشد که به وسیلهٔ نظم اجتماعی که در آن زندگی می‌کند، تعیین شده است.» (استودارد؛ شورش؛ ۲۳)

و مردمان پست تمدن را مورد تهدید جدی قرار می‌دهند، زیرا وقتی مردمان پست دیگر قادر نباشند با پیشرفت ما قدم به قدم جلو آیند، در آن صورت کوشش خواهند کرد حداقل آن را نابود کنند و یا حداقل بدون دردسر به غارنشینی خویش ادامه دهند.

«تأثیر این نوع عناصر پست در جوامع متمدن بسیار مخرب است.» آن‌ها «استانداردهای زندگی را نابود و تیره‌های ارزشمندتر ژنتیکی محلی را از نظر اجتماعی عقیم می‌کنند و اگر نوعی پیوند بین آن‌ها صورت گیرد (که معمولاً در درازمدت صورت می‌گیرد) اساس نژادی تمدن از بین رفته و مردم زنازاده که نمی‌توانند این بار را تحمل کنند، به سطح نازل‌تری سقوط خواهند کرد.» (استودارد؛ شورش؛ ۶/۵)

انسان پست دارای شانس خوبی برای جلوگیری از پرورش انسان خبره و مسبب گرایشات بدنزادی **Dysgenics Trend** است. نتیجه این که روزبه‌روز از تعداد افراد خبره کاسته می‌گردد. برعکس، انسان‌های پست در بازتولید و تکثیر خود کاملاً بی‌خیال رفتار می‌کنند و رشد رفاه برای آنها این امکان را پدید می‌آورد تا باروری خود را بدون مجازات غریبیل شدن طبیعی، با لاقیدی تمام به نمایش بگذارند. اگر وضعیت به همین صورت ادامه پیدا کند به زودی دیگر انسان خبره‌ای وجود نخواهد داشت.

«... رأس جامعه متمدن رفته‌رفته مرد و بخش‌های تحتانی جامعه گسترش یافت.» (استودارد؛ شورش؛

(۱۹)

دنیای متمدن دل‌رحم و رؤوف نتوانست مانند هر تیره طبیعی دیگری که این زواید را دفع می‌کند: «... همه ترشحات تیره و کدوری را که هر موجود زنده‌ای دفع می‌کند، از خود دور کند.» (استودارد؛ شورش؛ ۲۲)

و از طرف دیگر انسان پست دایم کوشش خواهد کرد تمدن را که توقعات دردناکی از او دارد، ویران کند. مردمان پست به تنهایی قادر به انجام این کار نیستند ولی از بخش‌های فوقانی نژاد، افراد واخورده‌ای پیدا می‌شوند و شورش را سازماندهی می‌کنند.

استودارد این افراد را به سه گروه تقسیم می‌کند. ۱. ماجراجویان ۲. کسانی که مورد کم‌مهری قرار گرفته‌اند ۳. افراد ارزشمندی که گمراه شده‌اند. آنها یا در زندگی بدشانسی آورده‌اند و یا این که مغزشان درست کار نمی‌کند.

«دکترین‌های انقلابی یکدست کردن در دوران ما، مثل سندیکالیسم، آنارشیزم و یا بلشویسم که به ظاهر اغواء کننده است، در واقع از پایه غلط و ویرانگر بوده و عمدتاً نتیجه تفکر متزلزل یک مغز متزلزل می‌باشد.» (استودارد؛ شورش؛ ۱۰۳)

افراد برتری که اکنون سقوط کرده اند از هوش و خرد متنفرند و روشنفکران را از بین می‌برند. آن‌ها به غیر از نابود کردن همه چیز و تبلیغ نیهیلیسم هیچ طرح دیگری در اختیار ندارند.

«روسوی مریض» در زمان معاصر این تفکر را پایه گذارد. بازگشت به طبیعت یعنی: بازگشت به بدویت! پس از آن یک دوره نسبتاً صلح‌آمیز اتوپیسیم آغاز شد. بعد مارکس و در کنار او یهودیان دیگر وارد میدان شدند. سوسیالیسم دولتی و آنارشیزم پدیدار شد. ولی وضعیت با ظهور سندیکالیسم که همانند بلشویسم است، خیلی بدتر شد. در این وضعیت علاوه بر عملکرد انقلابی، تئوری انقلابی نیز اضافه شد و رودرویی شدت پیدا کرد.

جبهه‌ها مشخص شده بود: بلشویسم در مقابل زیست‌شناسی؛ پس‌رفت در مقابل پیش‌رفت؛ بدویت در مقابل پیچیدگی و یا به همین صورت: اغتشاش در مقابل یک نظم نوین به‌نژادی که در درازمدت از طرق زیست‌شناسی و نه از طریق آزمایش‌های اجتماعی فقر، بیماری و گرسنگی را از بین خواهد برد.

مردمان پست در زمینه فرهنگ و هنر نیز دست به تاخت و تاز زدند. و آثاری را که این ستایشگران اغتشاش تولید کردند، می‌توان منحرف **degenerate** نامید. معمار آلمانی و نظریه‌پرداز نژادی «پاول شولتز نائومبورگ» **P. Schultze-Naumburg** این انگیزه‌های استودارد را با رغبت پذیرفته و برای آلمان پدیده «هنر منحرف» **entartete Kunst** را فرموله کرد. استودارد هنر منحرف را این طور افشاء می‌کرد:

«... واکنش منحرف نسبت به اغتشاش بدوی ... که شباهت عجیبی با کوشش‌های بدوی وحشی‌های منحرف دارد ... بت‌های کاکاسیاهان غرب آفریقا.» (استودارد؛ شورش؛ ۱۳۷)

استودارد می‌پرسید همه این حرف‌ها امروز، یعنی ۱۹۲۲ چه معنی دارد؟ نباید واکنش شدید نشان داد. و هیستری ضد کمونیستی که با «شیب‌خون‌های پالمر» اشکال‌گریبی به خود گرفته، ضروری نیست:

«این نوع تبلیغات توده‌های وسیعی از مردم احمق را بسیج می‌کند که دوره‌گردی می‌کنند و زیر هر تخت‌خوابی دنبال کمونیست‌ها می‌گردند و هرکس را که با آن‌ها هم‌عقیده نیست «بلشویک» می‌نامند.» به جای «تعقیب مدرن توهمات» بهتر است «تربیت کرد و نه تعقیب.» (استودارد؛ شورش؛ ۲۳۲)

هر کس هر چه می‌خواهد بگوید و بکند، مشروط بر این‌که از خشونت استفاده ننماید.

ولی رهبران اصلی باید از بیخ و بن ریشه‌کن شوند! و بعد از آن نوبت ریشه‌کن کردن افراد بی‌ارزش خواهد رسید.

«مجبوس کردن دیوانگان و کم‌عقلان در مؤسسات دولتی»، زیرا «انحراف تنها جامعه را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد، بلکه حیات آن را در کل خود به خطر می‌اندازد.» «با انحراف می‌توان تنها با از بین بردن منحرفین مقابله کرد.» «عناصر نالایق ولی همین‌طور شرایط اجتماعی ناعادلانه باید از بین برود.» «جدایی مطلق و محکم.» (استودارد؛ شورش؛ ۲۴۶)

ولی نگران نشوید! ما کسی را نخواهیم کشت.

«به نژادی در مورد میراث ژنتیکی بد سخت گیر است ولی در رابطه با افراد منفرد همیشه مهربان عمل می کند.» (استودارد؛ شورش؛ ۲۴۹/۲۵۰)

ولی باید از تولیدمثل افراد کم ارزش جلوگیری به عمل آورد. افراد کم ارزش باید در حصر قرار گرفته و در اردوگاه های کار به کار سودمند گمارده شوند. تاکنون فقط ۱۰ تا ۱۵٪ کل افراد پست در حصرند. در طبیعت آزاد این گونه عناصر به سرعت و به موقع به قتل می رسند.

«همه این اقدامات بسیار سخت بود ولی جرم پلاسمای نژاد را به نحو معقولی خالص نگاه می داشت.» (استودارد؛ شورش؛ ۹۱)

ولی امروز توجه زیادی مبذول نمی گردد:

«امروز افراد نامطلوب نژاد مثلاً دیوانه ها مانند یک غده سرطانی تغذیه و تأمین می شوند» (استودارد؛ شورش؛ ۹۱)

همه آنان را باید بازداشت کرد. باید افراد برتر ترغیب شوند بچه های بیش تر به دنیا آورند.

و افراد متوسط؟ آنها از بالا و پایین زیر فشار گازانبری قرار دارند. آنها به طور طبیعی محافظه کارند، که از یک طرف خوب است چون نظم را حفظ می کنند و کمک می کنند تا خبرگان از واقعیات دور نشوند، ولی از طرف دیگر وقتی که خبرگان خیلی بد باشند آنها می توانند به انقلابیون بپیوندند.

ممکن است که در اثر شرایط نامناسب، فرد برتری در محیط پست زندگی و رشد کند و یا یک فرد بی خاصیت در بین خبرگان باشد، به همین دلیل باید نظم نوین اجتماعی نفوذپذیر ولی در عین حال

به شدت نخبه‌گرا سازماندهی شده باشد. طرح نظم اجتماعی که استودارد بی‌مناسبت «نئوآریستوکراسی» نامیده بود، «ترکیبی» از فئودالیسم اشرافی و دمکراسی بود.

طرح استودارد با کنار نهادن تفکر برابری به روشنی با دمکراسی تفاوت داشت. به نظر او یکدست کردن ارتجاعی بود و از پیشرفت جلوگیری می‌کرد:

«نیروهای ارتجاعی لجوجانه از پیشرفت این رفرم‌های عمیق به‌نژادی که اگر بخواهیم جامعه متمدن و نژاد ما از زوال و اضمحلال نجات یابد باید سریعاً تحقق یابند، جلوگیری می‌کنند.» «این تصور از "برابری طبیعی" مضرترین گمراهی است که بشریت تاکنون دچار آن شده.» (استودارد؛ شورش؛

(۸۶)

در مقابل استودارد از «قانون آهنین نابرابری» دفاع می‌کرد. جرم‌پلاسمای تعیین می‌کند که انسان‌ها که و چگونه باشند. از این‌رو: خردمندانه این است که هر کس جای خود را در سلسله مراتب بشناسد، به آن‌ها گردن نهد و فرامین رهبران را بپذیرد:

«هر نژادی نیاز به یک رهبر دارد.» (استودارد؛ شورش؛ ۲۵۹)

یک نظم خردمندانه اجتماعی هر فردی را بسته به توان جرم‌پلاسمایش در محل مناسب قرار می‌دهد. این تصور را که انسان به وسیله محیط زیستش شکل می‌گیرد و اقدامات اجتماعی جبران‌کننده مقدور خواهد ساخت که افراد با شرایط نامناسب برای آغاز کار در اجتماع نیز پیشرفت کنند، باید از سر دور کرد.

«فرضیه پردازان محیط زیست ادعا می‌کنند که علت ناآرامی‌های اجتماعی، شرایط بد اجتماعی است؛ ولی اگر عمیق‌تر بررسی کنیم، به این نتیجه خواهیم رسید که شرایط بد اجتماعی عمدتاً در اثر افراد

بد پدید می‌آید.» (استودارد؛ شورش؛ ۲۴۶)

امدادهای اجتماعی تنها باعث می‌شود افراد پست تکثیر یابند و افراد برتر از بین بروند. به جای جبران عیب بخشی باید افراد باهوش و بالیاقت را ترغیب کرد و مورد حمایت قرار داد.

اول توجه اصلی روی به‌نژادی منفی متمرکز شده بود. به‌نژادی مثبت در آن لحظه قابل اجرا نبود. البته کتاب دلیل این عدم امکان را مشخص نمی‌نمود ولی می‌توانیم خوشحال باشیم که زیست‌شناسی را کشف کردیم و زیست‌شناسی نیز ما را کشف کرد:

«زیست‌شناسی یکی از اصیل‌ترین میوه‌های روح مدرن اکتشاف است. زیست‌شناسی در اثر کار پرحوصله جویندگان جدی حقیقت اکنون به کمال برجسته خود رسیده.» (استودارد؛ شورش؛ ۲۳۸)

می‌توانیم پر از امید به فردای روشن با انسان‌های سالم بنگریم که قادر خواهند بود آنچه را که تاکنون به فکر انسان خطور نمی‌کرد، عملی سازند:

«از این رو شکل ایده‌آل به‌نژادی در ابرنژادی که دائماً کامل‌تر می‌گردد، دیده می‌شود...» «نه انسان برتر "نیچه"، ... بلکه ابرنژادی که با از بین بردن خطاهای خود، به طور اساسی خود را پاک و مطهر می‌سازد. ابرنژادی که با پرورش کیفیت‌های خود، خود را به طور کامل به پیش می‌برد.» (استودارد؛ شورش؛ ۲۶۲)

و این پایان تاریخ است، چون: جامعه ابرانسان‌ها هرگز نمی‌میرد:

«هنگامی که یک نژاد موروثی، از نوع پرارزش آن به تعداد مناسب افراد برتر پدید آورد، در آن صورت تمدن عملاً فناپذیر خواهد بود.» (استودارد؛ شورش؛ ۱۱)

برداشت ما پس از مطالعه این کتاب:

در اصل چیز جدیدی حاصل نشد و همان محتویات کهنه در لباس نو ارایه گردید. لوثر وپ استودارد فقط گروه‌های انسانی را که به وسیله دار و دسته هواداران به‌نژادی به ثبت رسیده و قرار بود به اشکال دیگری بررسی شوند با لقب جدید و ملموس «انسان پست» **Untermensch** مطرح نمود. ظاهراً هواداران به‌نژادی کراراً متهم می‌شدند که در اصل ارتجاعی هستند، زیرا کوشش می‌کنند جهان صنعتی مدرن را با مقولاتی که مختص پرورش دهندگان اسب است، درک کنند. از این‌رو استودارد با عباراتی معتدل‌تر عمل می‌کرد و کوشش می‌نمود تا مردم را با آمار و واژگان مدرن از علوم اجتماعی مجاب سازد.

آیا استودارد احساس می‌کرد که دوران به‌نژادی در ایالات متحده آمریکا به زودی به پایان خواهد رسید؟

ولی در آن سوی آب در آلمان تئوری به‌نژادی استودارد و دوستانش که رنگ آمریکایی داشت به سرعت در حال رشد بود. هنگامی که فراکسیون ۱۰۷ حزب کارگری ناسیونال سوسیالیست آلمان در سال ۱۹۳۰ وارد رایش تاگ (پارلمان آلمان) شد «تونی زندر» **T. Sender** نماینده حزب سوسیال دمکرات فکر می‌کرد:

«آیا این‌ها! این باند پرهیاهو، عربده‌کش و اونیفورم‌پوش خبرگان نژاد آریایی بودند. من با دقت به چهره‌های آنان می‌نگریستم. هر چه بیش‌تر آن‌ها را مطالعه می‌کردم از آن‌چه می‌دیدم بیش‌تر وحشتزده می‌شدم: این همه مردانی که چهره‌هایشان به افراد تبه‌کار و منحط بیش‌تر شباهت داشت. چه تحقیر بزرگی که انسان مجبور باشد با چنین افرادی در یک سالن بنشیند.» (نقل قول از تولاند؛ ۳۳۰)

ولی اما وقتی می‌شنویم که آدولف هیتلر تنها رشد نکرد، بلکه در یک خانواده پرعائله بزرگ شد، این‌که آدولف هیتلر در کنار یک برادر و دو خواهر و هم‌چنین خواهرزاده و برادرزاده و فرزندان

آنها زندگی می‌کرد و در ضمن با ثروت کلانی که از خود باقی گذاشت نوادگان آنها امروز هنوز در نازونعمت زندگی می‌کنند، چرا تعجب می‌کنیم؟

تاریخ‌شناسان بزرگ ما به اراده هیتلر گردن می‌نهند و از هر نوع اشاره‌ای به خانواده او تا آنجا که اعتبار و اعتماد اجازه می‌دهد، خودداری می‌کنند. هیتلر از هر اقدامی، پول، ترور و ارباب استفاده کرد تا اسناد و شواهدی را که اطلاعاتی در مورد منشأ وی ارایه می‌کند، از میان بردارد و یا خفه کند و این اطلاعات همیشه شایعات تکرارای در مورد پدر بزرگ گویا یهودی او نبود.

آنچه که وضعیت را بغرنج‌تر می‌کرد این بود که به‌نژادان آمریکایی می‌توانستند به جای قبیله بدبخت «جوک» همین‌طور از قبیله شیکلگروبر **Schicklgruber** - هیدلر **Hiedler** - هیتلر برای تحقیقات خود استفاده کنند ...

فردی وجود داشت که با سفر خود به آلمان هیتلری این گسیختگی را در تصویر کلی دریافت. این فرد لوثر وپ استودارد بود.

بدل قهوه در امپراتوری ظلمت ...

«Into the Darkness»

در زمستان ۱۹۴۰/۱۹۳۹ لوثر وپ استودارد به سفارش انجمن روزنامه‌نگاران آمریکایی سفری چندماهه به آلمان، مجارستان و ایتالیا کرد.

او در مورد سفر خود رپرتاژ جذابی تهیه کرد. در این رپرتاژ استودارد نظر شخصی خود را تحمیل نکرد و وقتی که کتاب او را مطالعه می‌کنیم نمی‌توانیم باور داشته باشیم، فردی این مطالب را بیان

می‌کند، که ۱۷ سال پیش نظرات نژادپرستانه بسیار سنگینی را تبلیغ کرده بود. کتاب «سفر به ظلمت» مطالب مختلفی از تجربیات روزمره تا روابط بغرنج اقتصاد جنگی را دربر می‌گرفت.

در این زمستان در آلمان هنوز خبری از شوق و اشتیاق به جنگ احساس نمی‌شد. مردم مشوش و نگران بودند. شهرها به خاطر بمباران‌های هوایی احتمالی انگلیس در سراسر شب کاملاً تاریک می‌شد. مواد غذایی بعضاً کوپنی شده بود. استودارد مجبور بود از صرف تخم‌مرغ صبحانه که بسیار دوست داشت و قهوه‌ای که او را سر حال می‌آورد، صرف‌نظر کند.

آلمان‌ها از این که جنگ با انگلیس پیش آمده بود، شوکه شده بودند. چرا انگلیس‌ها خود را با اقیانوس‌های خویش مشغول نمی‌دارند و نمی‌گذارند که ما آلمان‌ها نظم نوینی را در اروپای مرکزی مستقر سازیم؟ آلمان‌ها «... از چیزی که آن را جنگ زاید و احمقانه می‌دانستند احساس انزجار می‌کردند و از پی آمده‌های آن که محتمل بود، می‌هراسیدند... از این نظر می‌توان موضع آلمان را از همه بهتر شاید با یک برنده بزرگ در بازی پوکر مقایسه کرد که درست وقتی که می‌خواهد بانک را خالی کند، کسی با لگد میز پوکر را سرنگون می‌کند...»

<http://gutenberg.net.au/ebooks03/030073.txt>

در چنین جوی خبرنگار آمریکایی لوثر وپ استودارد از طرف دفتر روابط عمومی که گوبلز آن را به خوبی سازماندهی کرده بود، دعوت می‌شود و برای او، بسیار حرفه‌ای تورهای گردشگری و مصاحبه با بسیاری از بلندپایگان نازی ترتیب داده می‌شود.

او در منطقه «بوکه‌بورگ» **Bückeberg** نوردیک‌های اصیل آلمانی را ملاقات کرد، با کارگران در دوسلدورف صحبت نمود و دو بار با رییس بخش سازمان‌دهی حزب کارگری ناسیونال سوسیالیست آلمان و رییس جبهه کار آلمان دکتر «رابرت لای» **R. Ley** ملاقات داشت. او با «هیملر» هم ملاقاتی داشت ولی اجازه نیافت از اردوگاه‌های مرگ بازدید کند. با کاربر نازی خانم «گرتروید

شولتز کلینک» ملاقات نمود. گوبلز، وزیر کشور «فریک» و همین‌طور وزیر دادگستری «گورتنر»
Gürtner نیز در لیست مصاحبه‌کنندگان قرار داشتند.

ولی استودارد گمراه نشد.

او می‌دید که در امپراتوری ظلمت در پس درهای بسته، اطاق‌های مخفی زیادی وجود دارد که در آن‌ها فقط وقایع مطبوع رخ نمی‌دهد. او متوجه شد که در خیابان‌های تاریک یک جفت چشم گام‌های او را زیر نظر دارد. یک بار که دولا شد تا بند کفش خود را سفت کند، فوراً فردی نور چراغ قوه‌ای را متوجه او کرد. او در روزهای بعد چندین بار این کار را تکرار کرد و هر بار چراغ قوه روشن شد و در نتیجه او فهمید که کنترل در سطح گسترده صورت می‌گیرد.

برای خوانندگان کتاب او معلوم نبود که آیا استودارد طرفدار و یا مخالف نازی‌هاست. ولی این‌گونه سؤال‌ها بسیار محدود کننده است. باید به یاد آوریم که گزارش‌دهنده کیست. دکتر لوثر وپ استودارد بخشی از آریستوکراسی سنت‌گرای آمریکایی بسیار متمول، شکم‌سیر و هوادار انگلیس بود و این اشراف‌زاده اکنون وارد کشور نسبتاً کوچکی با مناسبات زندگی فروتنانه شده بود که حتی قادر نبود تخم‌مرغ، قهوه و کره برای مردمانش فراهم کند. در اینجا دو جهان کاملاً متفاوت با یکدیگر برخورد می‌کردند:

«... ناسیونال سوسیالیسم فقط یک شورش اجتماعی و سیاسی نیست، بلکه یک انقلاب اجتماعی است که تا اندازه زیادی بخش‌های تحتانی طبقه متوسط را به قدرت رسانده ... بخش‌های تحتانی طبقه متوسط تا اندازه بسیار زیادی در صحنه حضور دارند. این امر را در برلین زیاد نمی‌توان لمس کرد، زیرا تواناترین عناصر حزب از طرف مرکز قدرت جذب می‌گردند. "خرده بورژوازی" در ولایات خیلی بیش‌تر فعال است.»

این واقعیت در رابطه با رؤیای استودارد از یک نئوآریستوکراسی با گرایشات به نژادی، تضاد بزرگی بود!

با این حال او نمی‌خواست این بهشت خرده بورژواهای کهنه‌پرست را نفی کند، زیرا دکتترین به نژادی استودارد در رایش سوم برعکس ایالات متحده آمریکا، دکتترین دولتی محسوب می‌شد. و از این رو استودارد با همکاران آلمانی خود «فریتز لنتس» و «اویگن فیشر» تبادل نظر می‌نمود. و بعد فرضیه پرداز بزرگ نژادی، «هانس گونتر» را که نازی‌ها در خفا او را به استهزاء «نژاد-گونتر» می‌نامیدند ملاقات کرد. استودارد با «پاول شولتسه نائومبورگ» نیز، مردی که «هنر منحط» را کشف کرده و بعدها از طرف گوبلز به کنار زده شد، ملاقات کرد.

و همین آقایان این امکان را فراهم کردند که استودارد یک روز تمام در کرسی مشاور قاضی در دادگاه عالی استیناف به نژادی در جلسه دادگاه شرکت کند.

این گزارش را دقیق‌تر بررسی کنیم، زیرا جالب است که این مؤسسه غریب را از دید یک شهروند آمریکایی مورد مطالعه قرار دهیم. یک قاضی حرفه‌ای رییس دادگاه بود که به وسیله یک پزشک بسیار مهربان و یک قاضی غیرحرفه‌ای یاری می‌شد. استودارد می‌گفت هر سه سعی داشتند که حتی‌الامکان عدالت را در دادگاه رعایت کنند.

متهمین قبلاً از طرف دادگاه بدوی به عقیم شدن اجباری محکوم شده بودند. این دادگاه استیناف عالی اکنون آخرین مرجع بود و احکامی که اینجا صادر می‌شد، قطعی بود.

در این روز ۴ نامزد برای عقیم کردن به دادگاه دعوت شده بودند.

«مورد اول» (به قول استودارد) یک انسان بدوی با «چهره‌ای مانند میمون» بود که علاوه بر آن با یک زن یهودی ازدواج کرده بود و سپس بر پایه قوانین نژادی نورنبرگ از آن زن جبراً جدا شده بود. دادگاه اطمینان نداشت و این مورد را به پزشکان متخصص ارجاع کرد. مورد دوم، یک مرد متظاهر با رفتار مصنوعی بود که با وجود ظاهر مندرس مانند یک جنتمن بلندمرتبه عصایی با خود حمل می‌کرد. او شبنامه‌هایی برای بهبود وضعیت جهان تهیه کرده و بین افراد آشنا و غیر آشنا پخش کرده بود. این فرد باید عقیم می‌شد! ولی قاضی رئوف و دستیارانش این مورد را نیز به پزشکان متخصص ارجاع نمودند.

مورد سوم، یک دختر کر و لال بود. رییس دادگاه و دستیاران با عطف‌تث تصمیم گرفتند او را عقیم نکنند، زیرا کر و لالی ظاهراً موروثی نیست. اینجا هم باید باز شجره‌نامه و غیره با دقت بررسی می‌شد. مورد چهارم، یک دختر ۱۷ ساله دیوانه بود. آزمایشات قبلی به این نتیجه رسیده بود که ممکن است این دختر جوان در اثر ضربه‌هایی که در دوران طفولیت دریافت کرده به این وضع گرفتار شده است. حکم روشن بود **in dubio pro reo** یعنی در صورت شک، به نفع متهم؛ عقیم کردن منتفی شد.

پس معلوم می‌شود که در آلمان حکم چنین عمل‌های تعیین کننده و جدی چقدر با دقت بررسی و صادر می‌شد. استودارد می‌گوید به هیچ‌وجه ممکن نبود به این دادگاه خرده گرفت، حداکثر این که چرا تصمیماتش این قدر «محافظه کارانه» است و خیلی کم رأی به عقیم کردن می‌دهد.

اوج سفر استودارد به آلمان بی‌شک ملاقات با آدولف هیتلر بود. استودارد در اصل خواستار انجام مصاحبه بود ولی با وجود کوشش‌های فراوان فقط امکان ملاقات یافت. او اجازه نداشت در مورد محتوای گفت‌وگوها گزارش دهد (ضبط‌صوت خاموش) ولی اجازه داشت فضای جلسه را ترسیم کند.

راننده‌ای از دفتر نخست‌وزیری او را از هتل آدلون سوار می‌کند. ما با استودارد از درب بزرگ دفتر صدراعظم عبور می‌کنیم. دیوارهای بیرونی ساختمان ساده و بی‌تکلف است ولی درون ساختمان متأثر از جنون بزرگنمایی «مصر باستان» می‌باشد. سالن‌های بسیار بزرگ که با جلال و جبروت تزئین گردیده. افسران حاضر در محل به نجوا با یکدیگر سخن می‌گفتند. خدمتکاران با اونیفرم‌های آبی-نقره‌ای. همه این‌ها به آتش انتظار دامن می‌زد و ضربان قلب را تشدید می‌نمود. یک سالن بزرگ و در پس آن یک سالن بزرگ دیگر و سرانجام دفتر کار رهبر **Führer**.

فردی با جثه متوسط، کت خاکستری بر تن، شلوار سیاه و چکمه به پا به سوی ما آمد. چشمانش «آبی بسیار پررنگ» است؛ موهایش «قهوه‌ای-بلوند». پوست صورتش صاف.

او «فوه‌ر» **Führer** (آدولف هیتلر) بود.

او از ما دعوت کرد بنشینیم و خود روی یک صندلی در مقابل ما نشست. در این گفت‌وگوی تاریخی (خاموش و یا در حال نجوا) آقای اشمیت (مترجم)، آقای رین تروپ (وزیر امور خارجه) و آقای «هه‌ول» **Hewel** که گفت‌وگوی هیتلر با استودارد را سازماندهی کرده بود، شرکت داشتند. رهبر خیلی آرام بود، کاملاً متفاوت از آنچه که در موردش گفته می‌شد. تنها وقتی که صحبت از جنگ جاری است صدایش کمی بلندتر می‌شود. رهبر گفت: «ای کاش وقتی که صلح حکم‌فرما بود، شما اینجا بودید!» و این تنها جمله بریده‌ای بود که در این فیلم صامت انتشار یافت. پس از ۲۰ دقیقه رهبر مصممانه برخاست تا برای خداحافظی با استودارد با او دست بدهد.

استودارد بین هیتلر و موسولینی تفاوت عظیمی قایل بود. می‌گفت وقتی نزد موسولینی می‌روی باید از سالن‌های متعددی بگذری تا به میز کارش برسی و در آنجا با وی دست بدهی. ولی موسولینی

یک انسان است. وقتی از تو سؤال می‌کند واقعاً علاقه دارد بداند. برای هیتلر من فقط یک شرفیاب‌شونده مزاحم بودم، که اطرافیانش مرا به او تحمیل کرده بودند. رهبر زیاد از نظر روحی حضور نداشت ولی دوچه **Duce** (موسولینی) از همان لحظه اول ملاقات ترا در درون قلب بزرگ خود جای داد.

رفتار هیتلر به نحو عجیبی سرد بود.

البته آقای استودارد اجازه نداشت ناشکری کند. از وقتی که جنگ آغاز شده بود، رهبر عملاً کسی را که نمی‌توانست در رابطه با جنگ به طور مستقیم نقشی ایفاء کند، نمی‌پذیرفت. پذیرفتن لوثر وپ استودارد در اصل نشانه احترام به او و یک مورد استثنایی بزرگ بود! مطمئناً رهبر به جای نشستن و درد دل کردن با یکی از پیروانش در مورد دوران خوب گذشته در آن لحظه با نگرانی‌های دیگری دست به گریبان بود. دوستی با انگلیس به هم خورده بود. حمله بزرگ به غرب-اسکاندیناوی، بلژیک، هلند و فرانسه- در پیش بود. هنوز معلوم نبود که این کشورها به چه سهولتی به زانو در خواهند آمد.

وقتی که استودارد در خلوت به هیتلر و آلمان نازی می‌اندیشید، دو احساس مختلف در او وجود داشت.

اول راضی بود از این که در آلمان «فلسفه» به‌نژادی به طور بی‌امان در عمل تحقق می‌یابد و در حالی که هواداران به‌نژادی در ایالات متحده به حاشیه رانده می‌شدند، در آلمان به یک موقعیت انحصاری رسیدند که در جهان بی‌نظیر بود.

ولی تفاهم و نزدیکی‌ها در اینجا به پایان می‌رسید. به جای رسیدن به یک آریستوکراسی واقعی، یعنی سلطه بهترین‌های نژادی، در آلمان، میانه‌روی طبقاتِ تحتانیِ خرده بورژوازی حاکم بود و از بلندپروازی روح یک طبقه همگن متشکل از مردمان اصیل هیچ خبری نبود.

برعکس: تنگی، فشار و ترس.

انسان به خوبی آرامش خاطر استودارد را هنگامی که سوار بر کشتی بخاری در حال رجعت به ایالات متحده آمریکا بود، احساس می‌کند.

آنچه را که استودارد در کتاب خود اعلام نمی‌کند، می‌توانیم از آثار گذشته او بازتولید کنیم. زمینه‌های مشترک فرامرزی، نژاد است و از این‌رو وقتی هیتلر به جای انگلیس و آمریکا با ژاپن و اتحاد شوروی متحد می‌شود، فاقد «غریزه نژادی» است. اتحاد شوروی سرزمین مردمان پست بود.

در سال ۱۹۳۹ هنوز استودارد در مقابل کالج صنایع نظامی در واشنگتن روی اطمینان خود مبنی بر این که جنگ در اروپا «۶۰ به ۴۰»٪ قابل احتراز است، تأکید می‌کرد. او با خودداری از استفاده لغت «خودکشی نژادی» گفت: «جنگ در اروپا امروز به معنی خودکشی اشتراکی است.»

حال پس از این که ما به نژادی آمریکایی را توضیح دادیم و دو نفر از مبلغین مهم آنرا معرفی کردیم در فصل بعدی کتاب بررسی خواهیم کرد که چگونه و تا چه حد به نژادان آمریکایی روی هواداران بهداشت نژادی آلمان تأثیر گذاردند و کدام بخش از تفکرات اصلی آنان در تفکر آدولف هیتلر بازتاب پیدا کرد.

فصل بیستم: هیتلر در مقام «فروشنده» به نژادی آمریکایی

«در حال حاضر کشوری وجود دارد که در آن حداقل نشانه‌های ضعیفی برای برداشت بهتر دیده می‌شود. طبیعتاً این جمهوری نمونه آلمان نیست، بلکه اتحادیه آمریکاست که در آن کوشش می‌شود حداقل تا حدی از خرد استفاده گردد. از این طریق که از مهاجرت عناصر ناسالم به اتحادیه آمریکا مطلقاً جلوگیری و دادن تبعیت به برخی از نژادها ممنوع اعلام می‌شود و آرام آرام برداشتی را قبول می‌کند که ویژه دولت ملی گراست.» (هیتلر؛ مبارزه؛ ۴۹۰)

در نتیجه آدولف هیتلر اصلاً قصد نداشت کتمان کند که به نژادی در ایالات متحده سرمشقی برای آلمان است.

در جای دیگر هیتلر تأدیب نفس «ژرمن‌ها» را در ایالات متحده که توانستند با رعایت قانون اصالت نژاد نوردیک، خود را به عنوان کاست انسان‌های برتر عرضه دارند، می‌ستود:

«ژرمن‌های اصیل و خالص (!) قاره آمریکا به مقام اربابان آن ارتقاء یافتند؛ آن‌ها تا وقتی خدایگان قاره باقی خواهند ماند که این قاره هم قربانی ننگ نژادی **Rassenschande** نشود.» (هیتلر، نبرد من؛ ۳۱۴/۳۱۳)

تحول رادیکال جامعه آلمان بر پایه نقشه راه دفتر آمار به نژادی **ERO** در دهه ۱۹۲۰ با مقاومت سختی روبه‌رو بود. «انجمن بهداشت نژادی آلمان» **DGR** این را می‌دانست.

«ظاهراً در اینجا هنوز وقت عقیم کردن اجباری افراد از نظر فکری کم ارزش و همین‌طور منحطین دیگر نرسیده.» (نقل قول از بائور، فیشر، لنتس؛ ۳۲۸)

GDR تصور می‌کرد که استفاده از نهادهای مراقبت‌های اجتماعی و ندامتگاه‌ها برای استتار اقدامات رادیکال به‌نژادی مؤثرتر خواهد بود:

«برای جلوگیری از تولیدمثل اشخاص غیراجتماعی و منحطین دیگر باید مراتب قانونی انزوای آنان در اردوگاه‌های کار که با کار ساکنین و پرداخت شهریه لازمه از نظر اقتصادی خودگردان هستند، امروز فراهم گردد.» (همانجا)

ولی بر روی هم در آن سال‌ها صحنه بهداشت‌نژادی آلمان از گروه‌های بسیار متلون و بعضاً با اختلاف‌نظرهای فراوان تشکیل می‌شد، که قادر به تحمیل یک نقشه راه برای بهبودنژادی در آلمان نبود.

برعکس، ناشر مونیخی «یولیوس له‌مان» دقیقاً می‌دانست که چه می‌خواهد. «له‌مان» در سال ۱۹۰۵ در ایالات متحده با هواداران به‌نژادی تماس برقرار کرده بود. او مصرانه و با پیگیری کتاب‌های مختلفی در باره به‌نژادی از آمریکایی به آلمانی ترجمه کرد. هم او بود که کتاب «گژا فون هوفمان» در مورد به‌نژادی را که قبلاً به آن اشاره شد، منتشر ساخت.

قبل از این که نیروهای آلمان در جنگ اول جهانی خواستار آتش‌بس شوند، «له‌مان» می‌دانست کدام نیروها مسؤول شکست آلمان بودند: از یک طرف «یهودیان و رسانه‌های همه یهودی» و از طرف دیگر خود خلق آلمان که علیه اضمحلال نژادی خویش هیچ گامی برنداشت. به نظر او اگر قرار می‌بود که آلمان در جنگ بعدی پیروز گردد، باید بهداشت و بهبودنژادی سخت‌تر و محکم‌تری را به اجرا درآورد:

«قیصر ما ناتوان بود. شعار کنونی ما رستاخیز خلق آلمان است. ولی خلق نیز به خون خود خیانت کرد. اکنون باید با همه امکانات نوشتاری و گفتاری روشنگری کرد و چشم و گوش خلق را گشود

و شیوه زندگی انتخاب کرد که سرمشقی برای خلق باشد. ما باید به خلق خود شیوه تفکر نژادی را بیاموزیم که نژادها و انواع بیگانه را از خود دور کند. آیا این یک وظیفه عالی و بزرگ نیست؟»

«یولیوس لهمان» در فازهای ابتدایی حزب کارگری ناسیونال سوسیالیست آلمان خیلی به هیتلر نزدیک بود، با این که خود او هوادار حزب «مردم دویچ ناسیونال» بود. لهمان دایم هیتلر را با ترجمه کتاب‌های به‌نژادی آمریکایی تأمین می‌کرد و علاوه بر آن تولیدات خویش، مثل کتاب «گژا فون هوفمان» و یا کتاب «بائور/فیشر/لنتس» و همین‌طور کتاب نژادی به قلم «ه. ف. ک. گونتر» را نیز ارائه می‌نمود.

در «کودتای سالن آبیجو» **Bierhallenputsch** (کودتای مونیخ) در نوامبر سال ۱۹۲۳ لهمان اعضای به گروگان گرفته شده دولت ایالتی باواریا را در ویلای خود در حاشیه شهر محبوس نگاه داشت. زندانیان به وسیله نیروهای نازی به فرماندهی «رودلف هس» تحت نظر قرار داشتند. پس از شکست کودتا رابطه رسمی بین هیتلر و لهمان قطع شد. لهمان با هیتلر بازداشت شده در لاندزبرگ هم ملاقاتی نمود. ولی داماد لهمان «فردریش ویر» هم‌سلولی هیتلر بود.

از این طریق لهمان مطلع شد که هیتلر در حال نوشتن یک کتاب است. ولی علاقه‌ای به نشر کتاب در بنگاه خود نشان نداد، زیرا لهمان نه تنها یک نژادپرست متعصب، بلکه در عین حال یک ناشر بسیار حرفه‌ای بود. او باور نداشت که هیتلر کم‌سواد بتواند کتاب سودمندی بنویسد. البته نتیجه کار هیتلر به او حق داد.

در سال ۱۹۲۵ لهمان کتاب «زوال نژاد بزرگ» که ترجمه آلمانی کتاب **Passing of the Great Race** مدیسون گرانت بود و همین‌طور ترجمه کتاب لوثر وپ استودارد **Underman** را منتشر کرد. در همین سال جلد اول کتاب «نبرد من» نیز منتشر شد. در سال ۱۹۲۷ بنگاه انتشاراتی «اهر» **Eher**

جلد دوم «نبرد من» را منتشر کرد. در این جلد نسبت به جلد اول افکار گرانت، استودارد و محافل حول دفتر آمار به‌نژادی **ERO** بیش‌تر بازتاب می‌یافت.

بدون تردید هیتلر تمامی افکار آموزگاران خویش را درست درک نکرده بود و علاوه بر آن اساس سکولاریسم و ضدمذهبی به‌نژادی آمریکایی در مغز هیتلر با اعتقادات کاتولیکی او مخلوط شده بود. هیرآرشی ارزشی هیتلر، دولت را پوشش و وسیله‌ای برای خلق تعبیر می‌کرد. بالاتر از دولت و ملت نظم فراملی نژادی قرار داشت و بالاتر از همه عزم الهی بود که در سال‌های بعد رفته‌رفته به وسیله تقدیر جایگزین گردید.

و اگر نوک تیز حمله به‌نژادگرایان آمریکایی متوجه نژاد «کاکاسیاه»ها بود، هیتلر «نژاد یهود» را زیر نظر گرفته بود و علاوه بر آن این انگیزه با «ویروس‌هراسی» بسیار شدید هیتلر مخلوط می‌شد. لذا ما اساس **ERO** را به طور کامل نزد هیتلر مشاهده نمی‌کنیم ولی بدون شک تئوری به‌نژادی آمریکایی پایه و اساس برنامه هیتلر را تشکیل می‌داد که به شرایط آلمان تطبیق داده شده بود.

و چون نه به‌نژادی و نه برنامه ارتقاء نژادی **ERO** در آلمان مورد قبول واقع می‌شد و برعکس ایالات متحده آمریکا، پذیرش مردم در آلمان فاکتور بسیار مهمی بود، از این‌رو هیتلر کوشش می‌کرد تا این برنامه را با سخنوری ماهرانه به مردم «بفروشد». آری، هیتلر در کتاب خود تأکید می‌کرد که محتوای سیاسی درست مطابق همان اصولی به فروش می‌رسد که صابون فروخته می‌شود. (نبرد من؛ ۲۰۰) درست همان‌طور که «ادوارد برنز» آموزش داده بود.

دقیقاً بر پایه هنر جدید تحمیق توده‌ای که آمریکا مبتکر آن بود، هیتلر در جست‌وجوی «دکمه‌ای» بود که با فشار دادن آن بتوان مردم را به سوی برنامه ارتقاء نژادی جلب کرد. کلیه موضوعات می‌بایست زیر یک شعار و یک تصویر جمع می‌شد. فراکسیون‌های مختلف باید زیر پرچم این ایده

به وحدت می‌رسیدند. به قول «لیپمان» که هیتلر هرگز آثار او را مورد توجه قرار نداده بود، نقطه تقاطع: «باید در همه مواردی که مسأله بر سر تحقق وظایف و یا خواست‌های ظاهراً غیرممکن است، همیشه توجه کامل مردم روی این مسأله متمرکز گردد که گویی واقعاً مسأله بودن و یا نبودن منوط به حل آن است. تنها از این طریق می‌توان خلقی را برای اقدامات و مساعی عظیم آماده و بسیج کرد.» (هیتلر، مبارزه؛ ۲۷۳)

به این وجه شرطی خائنانه و علاوه بر آن غلط «گویی» دقت کنید. این را جای دیگری نیز شنیده بودیم:

«ضرورت اغلب تخیلی است و خطر اغلب مصنوعی ایجاد می‌شود. ولی اگر لازم باشد که سریعاً به نتیجه برسیم، تحقیق توده‌ها به کمک نمادها می‌تواند برای اجرای یک وظیفه تعیین کننده تنها راه سریع باشد. اغلب عمل کردن از درک کردن مهم‌تر است.»

هیتلر «به نحوی» والتر لیپمان را درک می‌کرد ولی در این مورد واقعاً خطر واهی نبود، بلکه بیش‌تر این روابط بود که دچار اوهام و خیالات شده بود.

در جنگ جهانی اول و پیش از آن در دوران هرج و مرج پس از جنگ بیماری سفلیس به عنوان یک بیماری واگیردار بسیار خطرناک در آلمان غوغا می‌کرد. هیتلر با آن دکمه زنگ را فشار داد و یک سلسله از افکاری را به وجود آورد که هر فردی تنها با فکر به آن، در بخش مربوطه بدن خود دچار احساس ناگواری می‌شد. تهدید در اثر بیماری سفلیس جدی بود و هیتلر فوراً سه خواست خود را در این تصویر هولناک گنجانید:

- هیتلر در کتاب خود «نبرد من» بسیار ماهرانه بیماری عفونی سفلیس را با بیماری‌های ارثی و طیف وسیعی از قربانیان بالقوه اقدامات به‌نژادی مربوط می‌ساخت.

- و در این لحظه توطئه مفروض قوم یهود برای کسب سلطه جهانی مطرح شد. بر مبنای آن سفلیس یک اسلحه بیولوژیکی «یهودیت جهانی» بود تا آب نخاع ملت آلمان را به معنی واقعی کلمه بگیرد و هم گام با آن انحطاط فرهنگی را نیز ترویج کنند.

- و مضاف بر آن، هیتلر سفلیس و یهودیت را برابر هم قرار می داد. به نظر او سفلیس تنها اسلحه بیولوژیکی یهودیان نبود، بلکه یهودیان خود بیماری سفلیس بودند!

پس از این که هیتلر مبارزه علیه سفلیس را که هر کس با آن موافق بود، با حصر و عقیم کردن «افراد بی ارزش» برابر اعلام کرد و علاوه بر آن «مسأله یهودیان» را نیز بدان افزود، برنامه ارتقاء نژادی خود را که ما از ایالات متحده به خوبی می شناسیم، توضیح داد.

در حالی که گرانت عبارت «آریایی» را در رابطه با نژادها کنار می گذاشت، استودارد «آریایی» را به عنوان سرمجموعه نوردیکها، مدیترانه‌ای‌ها و آلی‌ها به کار برد. هیتلر نیز از نظر استودارد پیروی می کرد. از دوران جنگ‌های سی ساله، آلمان دارای نژاد اصیل و خالص نوردیک نبود. ولی خلوص نژادی نوردیک در درازمدت باید تأمین می شد. از این رو باید آلمان فضای جدیدی را در شرق تسخیر می کرد تا مردمان نوردیک را به عنوان اشراف زادگان دهقانی به آنجا منتقل سازد تا بعد «مازاد تولید» مردمان نوردیک را به مناطق مرکزی رایش بازگردانند و از این طریق در درازمدت اختلاط نژادی کم ارزش را از بین ببرد. البته هیتلر در کتاب خود از لغت «ترفیغ نژادی» و شمالی کردن که گرانت استفاده می کرد، استفاده نمی کرد.

هیتلر برنامه ارتقاء نژادی «خود» را در کنگره حزب در نورنبرگ در سال ۱۹۲۹ مورد تأکید قرار داد:

«اگر آلمان سالانه یک میلیون نوزاد داشته باشد و ۷۰۰ تا ۸۰۰ هزار نفر از ضعیف‌ترین آنان را از میان بردارد، در نهایت حتی شاید افزایش قدرت حاصل گردد.»

حال کلیه تعبیرکنندگان بزرگ ناسیونال سوسیالیسم از «بولوک» **Bullock** تا «کرشو» **Kershaw** تبلیغ می‌کردند که هیتلر برنامه ترفیع نژادی خود را از «آرتور دِ گوبینو» **A. Gobineau**، «یوستن استوارت چمبرلن» و قبل از همه از اثر اساسی بهداشت نژادی که به نام کلی «بائور/فیشر/لنتس» شهرت یافته بود، اتخاذ کرده است.

این نظر مردود است:

«گوبینو» فرض می‌کرد که نژادها نابرابرند و ادعا داشت که نژادها از نظر کیفی متفاوتند. در صدر سلسله مراتب نژادی، نژاد آریایی قرار گرفته بود. کلیه نژادهای اولیه در آغاز تاریخ اصیل و خالص بوده اند بعد رفته‌رفته نژادهای برتر با نژادهای پست‌تر مخلوط شدند و از آن به بعد مراحل مختلفی از اختلاط نژادی پدید آمد و خروج از خلوص اولیه نژادی آغاز گردید. «گوبینو» در رابطه با احیای خلوص اولیه نژادی کاملاً بدبین بود. وقتی که اثر او در مورد نابرابری نژادها را مطالعه می‌کنیم به این نتیجه می‌رسیم که نویسنده اشراف‌زاده امکان بازگشت به بهشت نژادی اولیه را مطلقاً نفی می‌کند.

در اصل «گوبینو» در یک سطح ترسیم شده درجا می‌زد، زیرا این کنت فرانسوی در دورانی زندگی می‌کرد که هنوز دولت ملت‌ها زیاد توسعه نیافته بودند که بتوانند تمامی جمعیت را زیر کنترل خود داشته و به آن‌ها فرم بخشند. در مقاله نابرابری نژادها هیچ پیشنهاد جدی جهت دستکاری جمعیت‌شناسی یک جامعه صنعتی مدرن وجود نداشت. تکبر نژادی «گوبینو» در بدبینی فرهنگی سرخورده یک اشراف‌زاده مایوس خلاصه می‌شد.

و همه جا به زور حقه می‌شود و در هر کتاب دبستانی می‌توان خواند که «یوستن استوارت چمبرلن»
 مرشد واقعی آدولف هیتلر بوده است. لذا اکنون مجبوریم هسته اصلی نظرات چمبرلن وراج را که در
 کتاب ۱۲۰۰ صفحه‌ای‌اش آورده حلاجی کنیم:

«ولی یک یهودی انسان شده دیگر یهودی نیست، زیرا هنگامی که او ایده یهودیت را کنار گذاشت،
 از این ملیت که بافت آن ناشی از یک سلسله تصورات بغرنج و یک «اعتقاد» است، عملاً خارج
 می‌شود. از این رو ... بی‌معنی خواهد بود اگر یک اسرائیلی با شجره را که توانسته زنجیرهای عزرا و
 نحمیا را از خود دور کند، فردی که در مغزش جایی برای قوانین موسی و در قلبش جایی برای
 تحقیر دیگران باقی نمانده، «یهودی» بنامیم.» (چمبرلن؛ ۱۲۵)

بنا بر نظر چمبرلن یک فرد یهودی می‌تواند مانند فردی که بیمه ماشینش را فسخ می‌کند، یهودیت
 را به کنار بگذارد!

ولی این یک فراموشی لحظه‌ای منفرد در نوشته‌های چمبرلن نیست. عبارت نژاد این فرد انگلیسی
 که به تبعیت آلمان درآمده بود، بر پایه مقولات فرهنگی بنا شده بود. چمبرلن در تضاد شدید با
 گوینو از هواداران لامارک بود. او بر این عقیده بود که نژادها از طرف یک جامعه فرهنگی مثل
 یهودیان و یا ژرمن‌ها با فعالیت‌های آگاهانه این جامعه عملاً طی قرن‌ها تولید می‌گردد. یهودیان
 اولین خلقی بودند که از طریق «پرورش محدود» خصلت‌های نژادی را شکل بخشیدند. اینجا
 برخلاف نظر «گوینو» و دیگر هواداران به نژادی، جایی برای چپ‌نشین به عنوان تنها وسیله برای حفظ
 نژادهای جهش‌یافته در سطح نایل شده وجود نداشت.

منظور چمبرلن در رابطه با یهودیان و ژرمن‌ها مبارزه بین دو دنیای فکری بود و نه ترفیع و یا حتی
 نابودی نژادی:

«... فرد یهودی دشمن تمدن و فرهنگ ژرمن‌ها نیست، ... ولی معتقدم که ما در این رابطه با رغبت به نیروهای خود بسیار کم‌بها و به نفوذ یهودیان پربها دهیم. و همراه با آن این گرایش مسخره و خشمگین‌کننده وجود دارد که یهودیان را بلاگردان کلیه آلام دوران خود معرفی کنیم. در حقیقت "خطر یهودیت" خیلی عمیق‌تر است. مردم یهود مسؤول این خطر نیستند؛ ما آن‌را تولید کردیم و باید خود نیز آن‌را از میان برداریم» (چمبرلن؛ ۱۹/۱۸)

البته نمی‌توان منکر شد که چمبرلن در سال‌های آخر زندگی خود (او در سال ۱۹۲۷ فوت کرد) با لذت ستایش نازی‌ها در مورد خویش را پذیرا بود و به نوبه خود نیز در تملق از هیتلر کوتاهی نمی‌کرد. باید با صراحت گفت که این فرد تازه آلمانی شده یک وراج بی‌مایه بود که برای کسب احترام در مورد همه تملق می‌کرد. در نوشته‌های او ما شاهد نظریات متعددی هستیم که با یکدیگر در تضاد قرار دارند. ولی حتی با داشتن شدیدترین سوءنیت‌ها، نمی‌توان چمبرلن را برای کوشش‌های استبدادگرایانه نازی‌ها مسؤول دانست.

بعد نازی‌ها با تعبیر هوشمندانه‌تری اثر کلاسیک اروین بائور، اویگن فیشر و فریتز لنتس را راهنمای آدولف هیتلر معرفی کردند. البته تعیین‌کننده این بود که کدام چاپ کتاب بائور/فیشر/لنتس به عنوان منبع مورد استفاده قرار می‌گرفت. این کتاب برای بار اول در سال ۱۹۲۰ چاپ شد. آخرین چاپ این کتاب طی جنگ دوم جهانی صورت گرفت. هر چاپ جدید تغییرات مهمی در محتوای کتاب عرضه می‌کرد. این کتاب روزبه‌روز بیش‌تر با سمت‌گیری نازی‌ها تطبیق داده می‌شد.

البته نسخه سال ۱۹۲۳ این کتاب در دست هیتلر بود و جان کلام کتاب بائور/فیشر/لنتس در سال ۱۹۲۳ با جوهر کلام هیتلر در کتاب «نبرد من» در تضاد کامل قرار داشت. دو نمونه:

- برای بائور/فیشر/لنتس اختلاط نژادی خطر چندانی برای مایه خلق‌ها ایجاد نمی‌کرد، زیرا در جفت‌گیری بین افراد از نژادهای مختلف طیف بزرگی از فرزندان در سطح والدین باقی می‌ماند.

بخش کوچکی از سطح والدین پایین تر و به همین صورت بخشی از سطح والدین بالاتر می‌رفت. اوینگن فیشر به تنها تحقیقات میدانی هواداران بهداشت نژادی آلمانی، یعنی به تحقیقات خود استناد می‌کرد که در مورد زنازادگان رهوبوتر **Rehoboter** (تولیدمثل بین زنان «ناما» و مردان بوئر) در مستعمره سابق آلمان، آفریقای جنوب غربی (نامیبیای امروزی) تهیه شده بود. فیشر کاشف به عمل آورد که برخی از «رهوبوتر»ها بزرگ‌تر از والدین بوئر خود بودند. او برای این پدیده عبارت **luxuriate** «رونق گرفته» را به کار می‌بست. فریتز لنتس حتی فراتر رفته و از «رونق گرفتن فکری» سخن می‌گفت و وجود بتهوون، باخ و گوته را نمونه‌های برجسته اختلاط نژادی موفق می‌دانست.

- به نظر نویسندگان نامبرده یهودیان عمدتاً در «جسم ملی» آلمان حل شده اند. سهم یهودیان در آلمان آن زمان بیش از یک درصد نبود و روزه‌روز کم‌تر می‌شد. بائور/فیشر/لنتس یهودیان را از نظر فرهنگی در سطح آلمان‌های نوردیک می‌دانستند و از این رو پیشنهاد می‌شد که یهودیان را به طور کامل در درون ملت آلمان حل کرد و در عین حال مهاجرت یهودیان کشورهای شرقی به آلمان را ممنوع ساخت.

فریتز لنتس در کتاب بائور/فیشر/لنتس با صراحت تمام خواستار تبعیت بهداشت نژادی آلمانی از تفکر به‌نژادی بود:

«از آنجا که آمریکا در حال حاضر نه تنها بزرگ‌ترین قدرت جهانی است، بلکه ما آلمان‌ها می‌توانیم (هر چند بدون تفاهم دوستانه) توقع همکاری مسالمت‌آمیزی را با آن‌ها داشته باشیم، از این رو تفکر نژادی نوردیک می‌تواند از نظر سیاسی نیز سازنده باشد. آمریکا از مدت‌ها پیش در مورد جنگ برای اتحاد خلق‌های سفیدپوست تبلیغ می‌کرد و واقعاً حیف بود که در اروپا به موقع برای آن تفاهمی به وجود نیامد. امروز نیز منافع مشترک نژاد شمالی در اتحادیه خلق‌ها که زیر رهبری آمریکا قرار داشته باشد به بهترین وجهی تأمین خواهد بود. دوران سلطه بین‌الملل نژاد بلوند

هنوز فرا نرسیده است. (بائور/فیشر/لنتس؛ ۲۷۲/۲۷۳)

نزدیکی با انگلیس و آمریکا خواست مرکزی هیتلر بود:

«هرکس که نخواهد جهان به سوی این وضعیت (انحطاط نژادی) پیش تازد، باید این نظر را بپذیرد که این وظیفه به ویژه دولت ژرمن‌هاست که در وهله اول به طور اساسی به ادامه زنازادگی پایان بخشد.» (هیتلر؛ مبارزه، ۴۴۴)

در حالی که هیتلر و بائور/فیشر/لنتس در این نظر متفق‌القول بودند که شفای ملت آلمان تنها با همکاری ترانس‌آتلانتیکی ممکن است، هیتلر درست مانند هواداران به‌نژادی آمریکایی تنها نتایج منفی «اختلاط نژادی» را می‌دید.

«الف: نزول سطح نژاد برتر. ب: پس‌رفت جسمی و روحی و از این طریق آغاز هرچند بطئی ولی مستمر ضعف و زوال مزمن.» (هیتلر؛ مبارزه؛ ۳۱۴)

و هیتلر در مقام جانشین گران‌ت و استودارد پیش‌بینی می‌کرد که این زوال دامن تمامی ملت را خواهد گرفت:

«کلیه فرهنگ‌های بزرگ گذشته فنا شدند، زیرا نژاد خلاق اولیه به علت مسمومیت خونی از بین رفت.» (هیتلر، مبارزه؛ ۳۱۶) «اختلاط خونی و در نتیجه افت نژادی تنها دلیل مرگ کلیه فرهنگ‌ها است؛ زیرا انسان‌ها نه در اثر جنگ، بلکه در اثر از دست دادن قدرت مقاومت که ویژه خون خالص و اصیل است، از بین می‌روند.» (هیتلر؛ مبارزه؛ ۳۲۴) «ولی کلیه وقایع تاریخی جهانی تنها مبین غریزه صیانت ذات نژادی در کلیه مواقع است.» (هیتلر؛ مبارزه؛ ۳۲۴)

و کاملاً در تأیید نظرات گران‌ت و استودارد، هیتلر تأکید می‌کرد که جامعه نژادی با جامعه زبانی تفاوت دارد. این که فرد هندی امروزی به زبان سانسکریت که زبان کاست برتر شمالی (که دیگر

وجود ندارد) بود، سخن بگوید و یا «دورگه‌های» آمریکای لاتین به زبان اسپانیایی قشر برتر کانکیستادورها که دیگر در قید حیات نیستند، حرف بزنند، با این حال به نژاد برتر تعلق نخواهند داشت. هیتلر نمونه‌ای برای تأیید «صحت» نظرات گرانث و استودارد ارایه می‌کند:

«چقدر خسارتی که امروز به طور غیرمستقیم به نژاد آلمانی وارد می‌شود دردناک است. یهودیان حقه‌باز هنگام ورود به خاک آمریکا خود را آلمانی جا می‌زنند و در نتیجه عدم آگاهی آمریکایی‌ها رفتار آنان به حساب ما نوشته می‌شود. ولی به فکر هیچ‌کس خطور نمی‌کند(!) که تنها با در نظر گرفتن این واقعیت ظاهری، که این مهاجرین شپشو از شرق اغلب آلمانی صحبت می‌کنند آن‌ها را وابسته به نژاد آلمانی تعبیر کند.» (هیتلر، مبارزه؛ ۴۳۰)

بنا بر میل هیتلر برای جلوگیری از زوال نژادی باید کشور آلمان با هماهنگی دیگر کشورهای «ژرمن» و با اولویت بسیار زیاد احیای نژادی را در دستور روز قرار می‌داد:

«آن‌کس که از وظیفه خلق آلمان در کره زمین سخن می‌گوید باید بداند این وظیفه تنها با ایجاد کشوری میسر خواهد بود که والاترین وظیفه‌اش را در حفظ و ترویج اجزاء دست نخورده و والای ملت ما و یا حتی تمام بشریت می‌بیند.» (هیتلر؛ مبارزه؛ ۳۴۹)

«تا وقتی که هنوز پایه یک عنصر نژادی خالص وجود داشته باشد و زنازادگی بیش‌تری رخ ندهد، "مسمومیت‌های نژادی" دفع خواهد شد.» (هیتلر؛ مبارزه؛ ۴۴۳)

و بعد از این سخنان، لیست اقدامات پیشنهادی دفتر آمار به‌نژادی **ERO** مطرح شد:

«دولت... باید نژاد را در مرکز ثقل حیات عمومی قرار دهد. دولت باید در جهت خالص نگاه داشتن نژاد فعالیت کند. او باید کودک را ارزشمندترین چیزی که یک خلق می‌تواند داشته باشد، بداند. دولت باید مراقب باشد تا تنها هر کس که سالم است تولیدمثل کند ... او باید مدرن‌ترین ابزار پزشکی را در خدمت این شناخت قرار دهد. او باید هرکس را که از نظر ارثی اشکال دارد و در

نتیجه در آینده نیز با مشکل روبه‌رو خواهد بود، عقیم محسوب دارد(!) و این حکم را نیز عملاً به اجرا درآورد...» (هیتلر؛ مبارزه؛ ۷/۴۴۶)

البته هیتلر کاتولیک برای ترفیع نژادی، مانند **ERO** مدت زمان ۷۰ سال را کافی نمی‌دانست، ولی در عین حال برای این کار ۱۰۰۰ سال هم وقت در نظر نمی‌گرفت. با این وجود او نیز برای این منظور صدها سال لازم می‌شمرد:

«تنها جلوگیری ۶۰۰ ساله از توانایی و امکان تولید مثل افرادی که دارای عیوب جسمی و روحی هستند، نه تنها بشریت را از یک بدبختی عظیم آزاد خواهد کرد، بلکه ما را به چنان سطحی از سلامتی خواهد رساند که امروز قابل درک نیست.» (هیتلر؛ مبارزه؛ ۴۴۸)

و از این طریق هیتلر در چارچوب هوش و ذکاوت محدود خود برنامه هواداران به‌نژادی آمریکایی و محافل حول دفتر آمار به‌نژادی را تا اندازه‌ای نسبتاً کامل منعکس نمود.

و اکنون وظیفه ناسیونال سوسیالیست‌ها بود تا در دهه‌های بعدی استیلای مطلق این نوع به‌نژادی آمریکایی را در محیط بهداشت‌نژادی آلمانی تحقق بخشند. آن‌ها به تفاوت میان بهداشت‌نژادی آلمانی و هواداران رادیکال‌تر به‌نژادی آمریکایی اشاره می‌کردند: عقیده تعصب‌آمیز بهداشت‌نژادی و همین‌طور سامی‌ستیزی در بهداشت‌نژادی آلمانی دارای اساس محکم و جافتاده‌ای نبود.

مثلاً در صفوف اول بهداشت‌نژادی آلمانی یهودیان نیز حضور داشتند. پس از این که بهداشت‌نژادی در اوایل دهه ۲۰ مورد قبول محافل گسترده‌ای قرار گرفت، در طیف سیاسی کاملاً راست تا چپ نیز مورد بررسی قرار گرفت. سوسیال‌دمکراسی، حزب مرکز کاتولیک، ولی همین‌طور افراد منفرد از محافل چپ رادیکال بهداشت‌نژادی را وسیله‌ای برای کاهش هزینه در بخش‌های اجتماعی و

درمانی و نهایتاً یک وسیله بیولوژیکی برای رسیدن به دنیایی نوین و فارغ از بیماری و بزهکاری ارزیابی کردند.

نازی‌ها با عزم راسخ با هواداران «معتدل» به نژادی مبارزه می‌کردند. آن‌ها در مقابل هواداران جافتاده بهداشت‌نژادی، به نژادان به مراتب رادیکال‌تر خود را آموزش می‌دادند. هنگامی که حزب ناسیونال سوسیالیست قدرت را به دست گرفت «به نژادان معتدل» به کنار گذارده شدند. هوادار به نژادی عضو حزب سوسیال دمکراسی «آلفرد گروتیاهن» **A. Grotjahn** خود را منزوی احساس می‌کرد. چیزی نمانده بود که «هرمان موکرمان» **H. Muckermann** که به یسوعیون تعلق داشت و هوادار به نژادی بود در زندان نازی‌ها مفقودالاثر شود. اویگن فیشر که ثابت‌قدمانه از تز «رونق گرفتن» ناشی از اختلاط نژادی دفاع می‌کرد از طرف رسانه‌های نازی مورد حمله شدید قرار گرفت ولی توانست موضع خود را به زحمت مطرح نگاه دارد.

برعکس فریتز لنتس خود را به طور کامل با دگم‌های نازی تطابق داد.

فصل بیست و یکم: نزدیکی به فورد – «پروتکل بزرگان صهیون»

فرزندان اسرائیل از تمام جهان در این کشور جمع می‌شوند و نقشه‌هایی آماده شده که آن‌ها را به شکل توده‌ای از اروپا به اینجا منتقل کنند ... تا رسوبات و لجن خالص نژاد انگلی خود را در سواحل ما خالی سازند.» (واتسون ماگازین **XXI** ۱۹۱۵)

روز ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ که برج‌های تجارت جهانی به دنبال حمله دو هواپیمای مسافری ربوده شده فروریخت و هزاران نفر انسان را به کام مرگ سوق داد، طولی نکشید که در بین شهروندان معمولی در کشورهای صنعتی شایع شد که یک ساعت قبل از این حمله مرگبار، کلیه یهودیانی که هنوز در

برج‌های دوقلو بودند، ساختمان را ترک کردند به طوری که در این فاجعه هیچ فرد یهودی به قتل نرسید.

بسیار عجیب است: این‌ها شهروندان محترم و ارجمندی هستند که دارای تحصیلات نسبتاً خوبی بوده و اساس روشنگری و دانش به آن‌ها القاء گردیده است.

با این حال بخشی از مردم آماده اند بپذیرند که؛ در این کره زمین یک نژاد ابرنسانی وجود دارد که اعضای آن در سطح کره پراکنده است ولی از طریق اس ام اس با یکدیگر در رابطه بوده؛ همه جا به فوریت یکدیگر را شناسایی می‌کنند و علاوه برآن، دارای یک اراده و یا سیاست کاربردی مشترک هستند.

و به این صورت کلیه اعضای این نژاد ابرنسانی که در آن لحظه در آن مجتمع ساختمانی عظیم حضور داشتند در ارتباط با یکدیگر مجتمع را ترک کردند. آنچه که بسیار تکان‌دهنده‌تر بود و علناً به زبان آورده نمی‌شد ولی به ماجرا مفهوم عمیق‌تری می‌بخشید؛ این بود که این نژاد ابرنسانی «یهودی» از سوء قصد پیشاپیش اطلاع داشته و احتمالاً خود او آن را برنامه‌ریزی کرده است!

کراراً اعضای قشر خبرگان جوامع صنعتی غرب با سخنان خود که گویا در اثر «بی‌فکری» ایراد شده بود، جلب توجه می‌کردند.

این یکی هرچند که به خبرگان تعلق نداشت ولی به هر حال نماینده مجلس بود، که چندسال پیش گفت:

«ما ... دیدیم، یهودیان چقدر پرقدرت و بادوام مُهر خود را بر جنبش انقلابی در روسیه و کشورهای اروپای مرکزی کوبیدند. این امر باعث شد که رییس‌جمهور ایالات متحده آمریکا "وودرو

ویلسون" در سال ۱۹۱۹ به این نتیجه برسد که جنبش بلشویکی از طرف "یهودیان رهبری می‌شد." «
 اکنون با در نظر گرفتن میلیون‌ها کشته در فاز اول این انقلاب به حق می‌توان از "تقصیر" یهودیان
 پرسید. یهودیان به تعداد زیاد هم در سطح رهبری و هم کماندوهای اعدام چکا فعال بودند از این‌رو
 تا اندازه‌ای به حق می‌توان یهودیان را "قوم مجرم" نامید.:

<https://web.archive.org/web/20090504020222/>
<http://www.tagesschau.de/inland/meldung229950.html>

این سخنان نماینده مجلس از حزب مسیحی دمکرات، آقای مارتین هوهمان **M. Hohmann** بود.
 حزب مسیحی دمکرات کوشش کرد موضوع را مسکوت بگذارد ولی نهایتاً مجبور شد خود را از
 نماینده محبوب شهر فولدا (آلمان) جدا کند.

تمدن روشنگر ما هنوز با یک معضل انفجاری حل نشده از گذشته روبه‌رو است. به طور غیرعلنی
 نسخه «پروتکل‌های بزرگان صهیون» که گویا یک طرح کلی «نژادیهود» برای دستیابی به سلطه
 جهانی است هنوز در گردش است. برای نازی‌ها متن بسیار مهمی بود که دست‌آویزی برای از بین
 بردن ۶ میلیون یهودی به دست اس‌اس‌های آلمانی شد. «نرمان کوهن» **N. Cohn** آن را دستورالعمل
 برای «جنوساید» نامید. به دلایل مشخصی پخش و ترویج «پروتکل‌ها» پس از جنگ دوم جهانی در
 آلمان فدرال ممنوع اعلام گردید. نازی‌های کهنه به طور غیرعلنی به توزیع آن ادامه دادند. برای
 جریانات دمکرات-لیبرال آلمانی «پروتکل‌ها» به اسرار مگو تبدیل گردید. البته در این مورد نیز
 این امر صادق است که مزه میوه‌های ممنوعه همیشه از بقیه بهتر است. هرچه موانع دستیابی به متنی
 بزرگ‌تر باشد، قدرت تابش آن بیش‌تر خواهد شد.

مردم ساده از خود سؤال می‌کردند چرا این متن ممنوع است؟ آیا ممکن است که «کسانی که در
 صدر قرار دارند» مجبور باشند حقایقی را از ما کتمان کنند؟

جای تردید نیست. این متن به عنوان دزدی ادبی، تقلب و یا مخلوطی هزار تکه به وسیله برداشت‌های مختلف و گاه متضاد چندین و چند بار در دوران‌های مختلف افشاء شده است. توانمندان و قدرتمندان هر چه کم‌تر بتوانند ما را از تعریفی که آن‌ها از جهان دارند متقاعد کنند، نیاز به تعریف ساده جهان بیش‌تر می‌شود.

در گذشته اعضای خبرگان غربی توافق داشتند که «پروتکل‌های بزرگان صهیون» بدل نیست و اصل است و سیاست خود را با آن تطبیق می‌دادند. وقتی که آقای «هومان» در این رابطه از وودرو ویلسون نقل قول کرد به خطا نرفته بود. مثلاً یکی از اعضای بسیار پرنفوذ دولت انگلیس در سال ۱۹۲۰ با تأیید «پروتکل‌ها» گفت:

«این سمت‌گیری از طرف یهودیان جدید است. از اسپارتاکوس و وایس‌هائوپت **Weishaupt**. تا کارل مارکس و تروتسکی و بلا کون **Bela Kun** و روزا لوکزامبورگ و اما گلدمان این توطئه جهانی برای از بین بردن تمدن و احیای جامعه‌ای درج‌ازنده، کینه‌توز، حسادت‌بار و خواستار برابری غیرقابل اجرای (همه انسان‌ها) روزبه‌روز قوی‌تر شده است.»

www.theguardian.com/theguardian/2002/nov/28/features11.g21

این‌ها سخنان وینستون چرچیل بود که بعدها به عنوان فاتح ثابت‌قدم هیتلر در تاریخ جای گرفت. او با این‌که مشاور مالی‌اش «برنارد باروخ» یهودی بود، گرایش‌ات ضدسامی را هرگز به کنار نهاد. با لحنی تحقیرآمیز وزیر دارایی ایالات متحده آمریکا، «هنری مورگن‌تاو» را شیلاک (رباخوار یهودی در تاجر ونیزی اثر شکسپیر) می‌نامید.

حال قبل از این‌که به محتوای «پروتکل‌های بزرگان صهیونسم» بپردازیم چند جمله کوتاه در رابطه با تاریخ پیدایش این نوشته و تأثیرات آن.

در سال ۱۸۶۴ نویسنده فرانسوی «موریس ژولی» **M. Joly** در بروکسل کتاب خود را تحت عنوان «گفت‌وگوی منتسکیو و ماکیاولی در دوزخ»، منتشر کرد. این کتاب در بلژیک چاپ شد، زیرا «ژولی» با متن خود قصد داشت قیصر فرانسوی، ناپلئون سوم را به خاطر رفتار استبدادی حکومتش در لفافه مورد انتقاد قرار دهد، بدون آن که دستگیر شود. با این وجود او دستگیر شد. در جهنم، منتسکیو از موضع دمکراسی و لیبرالیسم دفاع می‌کرد در حالی که ماکیاولی طبق معمول بدون شرم و حیا از اشکال مختلف استبداد دفاع می‌نمود.

و یک قطعه کوچک دیگر از پازل: در سال ۱۸۶۸ کارمند دولت پروس «هرمان گودچ» **H. Goedsche** رمان «بیاریتز» **Biarritz** را منتشر کرد. (او به نام سر جان رتکلیف نیز مطالبی منتشر می‌کرد) «گودچ» از طبقات پایین جامعه بود و با زحمت درجات ترقی را طی نموده بود و ملالت خود را روی سر انگلیسی‌ها و یهودیان خالی می‌کرد.

در کتاب «بیاریتز» فصلی وجود داشت به نام «در قبرستان پراگ». یک بار در سال و آنهم از قرن‌ها پیش نمایندگان ۱۲ قبیله اسرائیلی که در کتاب «گودچ» نقش‌آفرینی می‌کنند در نیمه‌های شب در این قبرستان گردهم می‌آیند. از آنجا که آنها قوم کوچک و پراکنده‌ای هستند و با این حال با پشتکار زیاد طالب دستیابی به سلطه جهانی اند لذا طبیعی است که بسیار با احتیاط عمل کنند و برای هماهنگ کردن کارها سالی یک بار تصمیم‌گیری نمایند.

در «سخنان خاخام» تمامی طرح تسخیر جهان مطرح می‌شد. ولی دقت کنید: برای «گودچ» همه این حرف‌ها تنها یک بازی فانتازی و یا ادبیات تخیلی بود.

این دو عنصر، یعنی هجونامه لیبرال چپ «موریس ژولی» و بازی تسخیر سلطه جهانی «گودچ» بعدها در روسیه تزاری ترکیب یک ماده منفجره سیاسی شد.

بدون شک تزار و اطرافیانش در اواخر قرن ۱۹ با مشکلات عدیده‌ای روبه‌رو بودند. روسیه در حال گذار بود. در آنجا مانند همیشه توده دهقانی در فقر عریان به سر می‌برد که بهتر از زندگی موش کور نبود. قشر متوسط اجتماعی تازه در حال تکوین بود.

در شهرهای بزرگ پرولتاریا شکل می‌گرفت. روزبه‌روز به تعداد افسران و روشنفکران اقشار بالا که یک تحول اجتماعی را ضروری احساس می‌کردند، افزوده می‌شد. ولی آن‌ها همواره مورد سرکوب قرار می‌گرفتند. کاخ سلطنتی ترجیح می‌داد به جای کمک گرفتن از کارشناسان متبحر اقتصادی و اداری با فالگیرها، رمال‌ها و هیپنوتیزم‌کنندگان مشورت کند.

فقط یک مؤسسه بود که زیر سایه تزار رشد و نمو می‌کرد و آن سازمان جاسوسی «اوخرانا»

Ochrana بود.

عدم اجرای رفرم در روسیه تزاری به انفجارهای اجتماعی متعددی انجامید. مذهب‌یون ارتودکس و سازمان جاسوسی «اوخرانا» با این شورش‌ها به شیوه «برق‌گیر» برخورد می‌کردند. آن‌ها تبلیغ می‌کردند که تقصیر کلیه نابسامانی‌ها در جهان به گردن یهودیان است. برخلاف آلمان، یهودیان روسی به سادگی قابل شناخت بودند، زیرا همگی خفتان بر تن داشتند و در گتو زندگی می‌کردند. از این‌رو قتل‌عام‌های هولناکی علیه یهودیان صورت گرفت و قربانیان و مجروحین فراوانی به جای گذارد. بسیاری از یهودیان که زنده ماندند به غرب مثلاً به آلمان، که پیشینیان آنان آنجا را به خاطر قتل‌عام ترک کرده و به شرق رفته بودند، گریختند. البته تعداد زیادی نیز به آمریکا فرار کردند.



و طی این درهم‌ریختگی بود که ناگهان «پروتکل‌های بزرگان صهیون» سر از آب درآورد. برخی از افراد می‌گویند رییس بخش خارجی سازمان جاسوسی روسیه اوخرانا، به نام «پیوتر ایوانوویچ راپچکفسکی» که در پاریس اقامت داشت ابتدا در سال ۱۸۹۴ به هجونا مه ژولی و رمان گودچ چیزهایی تازه‌ای اضافه کرده و به زعم خود آن را تغییر داده و منتشر نموده تا در ماجرای «درايفوس» در فرانسه به ضدسامی‌ها کمکی کرده باشد.

ولی بعد از سودمندی مخلوق خود برای درگیری‌ها در روسیه آگاه گردید. در سال ۱۹۰۳ فردی به نام «پاولو کای کروشف» در روسیه با مقاله «برنامه‌ای برای حکومت جهانی یهودیان» انظار عمومی را متوجه خود کرد. در سال ۱۹۰۵ آقای «بوتمی» با اثر خود «ریشه مشکلات ما» راه او را ادامه داد.

نسخه «پروتکل‌های بزرگان صهیون» که بعد جهان را درنوردید برای اولین بار به طور یقین در سال ۱۹۰۵ در اختیار عموم قرار گرفت. «سرگئی نیلوس»، فردی صوفی، نوشته خود «بزرگی در غالب کوچک. یادداشت‌های یک ارتودوکس» را منتشر کرد. او در ضمیمه متن اصلی محتوای «پروتکل‌ها» را چاپ کرد. این که «پروتکل‌ها» واقعاً چه تأثیری بر ناآرامی‌های ضدسامی در روسیه داشت، دقیقاً اثبات نشده است. ادعا می‌شود که کشیش‌های ارتودوکس در همایش‌های مذهبی از منبر کلیسا «پروتکل‌ها» را تبلیغ می‌کرده اند.

بعد از این که انقلاب بلشویکی در روسیه پیروز شد، «پروتکل‌ها» به یک پدیده بین‌المللی مبدل گردید. حال هر چه هم که بخواهد در مورد انقلاب لنین گفته شود، ولی رویکرد ضدسامی در اتحاد شوروی نوین با شکست روبه‌رو شد. در اتحاد جماهیر شوروی با قدرت علیه تبلیغات ضدسامی عمل می‌شد و جزوه «پروتکل‌ها» ممنوع بود.

افراد ضدسامی به خارج گریختند و سرمایه‌های منقول خویش را از کشور خارج کردند. کلنی‌هایی از مهاجرین تزاری در برلین و مونیخ وجود داشت. گروه‌های بزرگی در فرانسه، بریتانیای کبیر و ایالات متحده آمریکا به سر می‌بردند. آن‌ها در انتظار انتقام هرچه زودتر و احیای قدرت خویش بودند. آن‌ها نیروی محرکه برای پخش و ترویج «پروتکل‌ها» شدند. بر مبنای این فعالیت‌ها «پروتکل‌ها» از طرف میلیاردر معروف آمریکایی «هنری فورد» (غول صنایع خودروسازی) به صورت گسترده‌ای در سطح جهان توزیع شد. (در پایین بیش‌تر در این مورد سخن خواهیم گفت)

«آلفرد روزنبرگ» «پروتکل‌ها» را در نوشته‌ها و تفکرات حزب کارگری ناسیونال سوسیالیست **NSDAP** وارد کرد.

روزنامه معتبر لندن، تایمز روز ۸ مه ۱۹۲۰ مقاله بر روی هم مثبتی در مورد «پروتکل‌ها» منتشر کرد که البته یک سال بعد در روز ۱۸ اوت ۱۹۲۱ در همان روزنامه این مطلب تکذیب شد: خبرنگار تایمز از قسطنطنیه، «فیلیپ گریوز» **Ph. Graves** متن هجوناامه «ژولی» را که به خاطر سانسور شدید در فرانسه تیراژ زیادی پیدا نکرده بود در آنجا یافته بود و توانسته بود شباهت‌های زیاد بین این مقاله و «پروتکل‌ها» را ثابت کند.

حال پردازیم به محتوای «پروتکل‌های بزرگان صهیون».

در هنگام مطالعه «پروتکل» خواننده به سرعت متوجه می‌شود که این لیست از سوی آشپزهای مختلفی آماده شده و این آشپز نمی‌داند که همکار دیگر وی چه ادویه‌ای به کار برده. تکه‌های مختلف متن با یکدیگر در تضاد قرار دارد و متعلق به دوران متفاوت است.

در جایی سلطنت موروثی مورد تعریف و تمجید قرار می‌گیرد و در جای دیگر مطالبی مطرح می‌شود که به اعوجاجات بازارهای مالی که در آستانه قرن رخ داده بود، اشاره دارد. خاخام نظریه پرداز بزرگ بعضاً تکبر خبرگان و تحقیر توده‌ها را به نمایش می‌گذارد که در نیمه دوم قرن ۱۹ از طرف فرضیه پردازانی چون «له بون» **Le Bon**، اسپنسر **Spencer**، گالتون **Galton**، شوپن‌هائور و یا نیچه ارایه می‌شد.

طرح استیلا برجها که خاخام اعظم در مقابل ۱۲ قبیله اسرائیلی گسترده بود، در نظر داشت خبرگان غیریهود (گوئیتم) **Goyim** را تضعیف کند و در مقابل توده‌ها بدنام سازد. هم‌زمان با آن یهودیان دیگر باید کوشش می‌کردند در بخش‌های تحتانی جامعه شورش به پا کنند.

و در زیر لیست گام‌به‌گام اقدامات:

- یهودیان باید خود را به عنوان مشاور و یا وام دهنده پول (به اصطلاح یهودیان مجلسی) در اختیار سران و رهبران قرار دهند، از این طریق در پس پرده نفوذ پیدا کنند.
- آن‌ها باید علاقه زمین‌داران بزرگ به ثروت شهری و زندگی مرفه را تحریک و آن‌ها را به دریافت اعتبار مجبور سازند. و همین‌که زمین‌داران بزرگ به این مرحله رسیدند، باید خلع ید شوند.
- یهودیان باید از فراماسون‌ها استفاده کنند تا جو نظری در کشورهای قربانی را در جهت لیبرال-آزاداندیشانه تحت تأثیر قرار دهند. «گوئیتم»‌ها پس از چندی به علت افراط در آزادی به قدری نرم خواهند شد که قادر نخواهند بود در مقابل تصاحب قدرت به وسیله یهودیان

مقاومت کنند. به این صورت فراماسون‌ها نه به وسیله یهودیان خلق و نه به طور مستقیم از طرف آن‌ها هدایت شدند. مطابق با این نوع برداشت فراماسون‌ها برای یهودیان، «سفیهان مفید» محسوب می‌شوند.

- یهودیان باید ستون فقرات «گوئیم»ها را برابند و خدا را با طلا و اعتقاد و معنویت را با ماتریالیسم عوض کنند و سپس چنان خلاء روحی-فکری پدید آورند که آناشسی سیاسی را به دنبال داشته باشد.

- باید تنش‌های اجتماعی به اوج سوق داده شوند. باید تنها تعداد کمی از مردم ثروتمند وجود داشته باشند و بقیه فقط از پرولتاریای بی‌نوا و نگون بخت تشکیل شوند. باید قشر متوسط نابود گردد. آن‌وقت تنش‌های رشدیابنده اجتماعی را تنها به کمک ارتش و پلیس و با اقدامات امنیتی بیش‌تر می‌توان مهار کرد.

- باید جریان‌های لیبرالی تقویت شوند و سیاست‌مداران دست دوم «گوئیم» از بین توده مردم انتخاب گردند که با وجود خود نارضایتی علیه حکام را تحریک می‌کنند. در چنین فازی از بدنام کردن اتوریته، زمینه برای تسخیر قدرت در سطح جهان آماده می‌گردد. بذر انقلاب تنها هنگامی می‌تواند به ثمر رسد که در این فاز گوناگونی عقاید وجود داشته باشد. پارامترهای جهت‌گیری فکری «گوئیم»ها باید با وراجی‌های درون‌تهی و تورمی در بخش‌های نظری از بین برده شود.

- بی‌ثبات کردن دنیای «گوئیم»ها باید به کمک تثبیت جهان‌بینی‌های مخرب و لامذهب از جمله داروینیسیم، مارکسیسم ولی همین‌طور فلسفه نیچه صورت گیرد.

- برای موفقیت فعالیت‌های مخرب یهودیان لازم است که آنان سامی‌ستیزی را ترویج کنند.
- تا وقتی «گوئیم»ها حکومت می‌کنند، باید کلیه فعالیت‌های اقتصادی زیر نفوذ یهودیان روی طلا به عنوان مرجع متمرکز باشد.

- یهودیان باید «گوئیم»ها را مجبور کنند در کلیه شهرهای مهم مرکزی مترو ایجاد کنند. روز غصب قدرت یهود، افراد یهودی که از نظر کمی بسیار ضعیف‌ترند، در زیرزمین‌های مترو

مقادیر معتدبهی مواد منفجره تعبیه و منفجر خواهند کرد. انفجارها مراکز قدرت «گوئیم»ها در شهرهای بزرگ و همین‌طور اماکن حافظه مشترک مثل اپراها، آرشیوها، موزه‌ها و غیره را ویران خواهد ساخت.

- کشورهای مختلف «گوئیم»ها که تا مرز ناتوانی و ورشکستگی سرگرم مسابقه تسلیحاتی بوده اند، باید علیه یکدیگر تحریک شوند. به‌طور هم‌زمان جاسوسان یهودی باید به جنبش پاسیفیسم و خلع سلاح دامن زنند تا «گوئیم»ها را تضعیف کنند.
- بعد از این‌که در سطح جهان دولت‌های ناتوان «گوئیم»ها که از درون سلطنت‌های موروثی برنیامده بودند، با شکست مواجه شدند و خلق‌های مختلف به دنبال جنگ علیه یکدیگر ضعیف و ناتوان گردیدند، باید در سطح جهان کلیه دولت‌های «گوئیم»ها سرنگون شود. در ابتدا به شکل کودتا به وسیله نیروهای فراماسون. در سطح جهان و هم‌زمان. ولی این دولت‌ها نیز باید در درازمدت به وسیله دولت‌های یهودی جایگزین گردند.
- از دست رفتن حافظه اشتراکی با یک ضرب تمامی دانش و سنن مربوط به دوران «گوئیم»ها را محو خواهد ساخت.
- دولت‌های نوین یهودی از آن پس هیچ نوع پلورالیسمی را تحمل نخواهند کرد. یک پادشاه سختگیر بر جهان حکومت خواهد نمود و پاپ را هم به کنار خواهد گذارد. جلوه‌ظاهری دگراندیش‌پذیری و سازگاری حفظ خواهد شد. حکام، تصویری مردمی از خود ارایه خواهند داد ولی همه جا به‌طور نامحسوس از طرف نیروهای امنیتی کنترل خواهد شد که هر چیز را شنود کرده و شورشیان بالقوه را فوراً خنثی کند. به‌ظاهر مطبوعاتی وجود خواهند داشت که با حکام مخالفت می‌کنند ولی همگی به شدت از طرف پیروان شاه یهودی هدایت می‌شوند.
- اقدامات اقتصادی بسیار جالب خواهد بود: شاه دارای مالکیت خصوصی نخواهد بود، زیرا همه چیز متعلق به اوست. استاندارد طلا لغو خواهد شد. دستمزد بنابر نیروی کار موثر موجود تعیین خواهد شد. مالیات تصاعدی بر ثروت وضع خواهد گردید.

- اگر مسأله قدرت مطرح نباشد، دولت برای پیشنهادات سازنده رعایای خویش گوش شنوا خواهد داشت. مشکلات اجتماعی پیشاپیش شناخته شده و حل خواهد گردید. بزهکاران بالقوه قبل از این که دست به اقدام زنند دستگیر و بازداشت خواهند شد.

باید قبول کرد که در پس این کلمات دانش و خرد سال‌ها کار طولانی در سازمان‌های جاسوسی خفته است. تکنیک‌های سازمان‌های مانند **BND, CIA, KGB, MI6** و سازمان‌های مشابه دیگر در این لیست جمع شده است؛ مثلاً تحقیقات مخفی؛ **Psyp** (عملیات روانی)؛ بی‌ثبات کردن هدفمند؛ **Counterinsurgency**؛ **COINTELPRO**. همین‌طور که می‌بینیم همه این اقدامات در قرن ۱۹ در سازمان جاسوسی تزاری «لوخرانا» نیز وجود داشت.

ضعف‌های ساختاری و منطقی متن در عین حال نقاط قوت آن است. درست مانند انجیل، «پروتکل‌ها» یک متن یکپارچه نیست، بلکه مجموعه‌ای از متون مختلف از نویسندگان مختلف با اظهاراتی مختلف و بعضاً متضاد می‌باشد.

یعنی این که «پروتکل‌ها» برای هر نیاز ضدسامی‌های فعال، مطلبی آماده داشت. ولی این امر به نوبه خود فرض را بر این مبنا می‌نهد که تنها تعداد کمی از محرمین پرو پا قرص، اساساً متن را مطالعه کرده باشند. اطلاعاتی در دست ما نیست که مردم در دهه ۲۰ و ۳۰ تا چه حد دقیق «پروتکل‌های بزرگان صهیون» را مطالعه کرده بودند. حداقل در آلمان تیراژ زیادی از کتاب تا جنگ جهانی دوم در دسترس مردم قرار گرفته بود.

طی این دوران تعداد کمی از خوانندگان کتاب در مورد آن چیزی گفتند و یا نوشتند. احتمالاً این طور بوده که بیش‌تر خریداران جزوه ضدسامی نامبرده از آن تنها به عنوان دکور در قفسه کتاب خود نگاهداری می‌کردند. مهم، خودنمایی بود. ولی تعریف و تعبیر «پروتکل‌ها» به وسیله آدولف

هیتلر، هنری فورد، یولیوس اشترایش و یا تعداد زیادی از کشیشان و راهبان هر دو مذهب برای مردم خیلی آشناتر و مأنوس‌تر بود.

اگر تعداد زیادتری از مردم «پروتکل‌ها» را خوانده بودند حتماً تضادهای فراوان درونی و خارجی برای آنان آشکار می‌شد. فقط دو نمونه به عنوان مشت‌آلود از خروار: یهودیان خبیث از یک طرف مسابقه تسلیحاتی بین ملل علیه یکدیگر را تشویق و تقویت می‌کنند تا از طرف دیگر با شدت از جنبش صلح و خلع سلاح پشتیبانی نمایند.

این را واقعاً نمی‌توان به عنوان استراتژی دوجانبه جا زد. چرا هیچ‌یک از خوانندگان متوجه نشد که گویا یهودیان خبیث داروینیسیم و فلسفه فریدریش نیچه را به «گوئیم»‌های نادان القاء کرده بودند تا قدرت دفاعی «گویم»‌ها را تضعیف نمایند در حالی که از طرف دیگر آدولف هیتلر داروینیسیم را به عنوان اوج دفاع از خود آریایی معرفی می‌کرد؟ هیچ سندی موجود نیست که این‌گونه تردیدها هرگز مطرح شده باشد.

در گفتمان ضدسامی اوایل قرن بیستم «پروتکل‌ها» چه موضعی اتخاذ می‌کرد؟

«پروتکل‌ها» نه دارای انگیزه دینی ضدیهودی بود، یعنی آن‌طور که کلیسای کاتولیک دوهزار سال تبلیغ کرده بود و نه سامی‌ستیزی به‌نژادان مدرن را دنبال می‌کرد. هدف یهودیان شرور در «پروتکل‌ها» حضرت مسیح و یا یادبود او نبود. کتاب مکاشفات یوحنا نیز نقشی ایفاء نمی‌کرد. یهودیان «پروتکل‌ها» فقط قصد داشتند پاپ را از کار برکنار کنند. تنها سازمان «گوئیم» که یهودیان فرضی نسبت به آن احساس احترام می‌کنند جامعه مسیح و راهبان یسوعی است.

یهودیان شرور بسیار مادی‌گرا بوده و از هر نوع فرازگرایی **Transcendence** عاری هستند. آنها می‌خواهند جهان کامل را در این دنیا ایجاد کنند، زیرا آنها معتقد به زندگی پس از مرگ نیستند. در عوض این یهودیان فرضی دارای کمال فرانسوی هستند که به عنوان بخشی از یک ارگانسیم بسیار دقیق مانند یک ساعت در سطح جهان عمل می‌کند. آیا اساساً آنها یک نژاد و یا یک واحد فرهنگی - نژادی محسوب می‌شوند؟ در «پروتکل‌ها» به این سؤال پاسخی داده نمی‌شود.

برای خوانندگان غیریهود «پروتکل‌ها» یک سلسله دستورالعمل را مطرح کرده و این دستورالعمل‌ها هم تدافعی و هم تهاجمی است:

- مردم غیریهود باید مواظب باشند و کلیه پدیده‌ها را نسبت به تهدیدهای تازه نامیده شده طبقه‌بندی کنند.
- یعنی: خطر بزرگ جنگ، تورم، بیکاری، تشدید نابرابری‌های اجتماعی و خبرگان ناتوان که تاکنون نتیجه یک سیاست مغشوش و بی‌نظم ناشی از حرص و آز بی‌پایان گروه کوچکی از ثروتمندان با هویت معلوم تعبیر می‌شد، در واقع صحنه‌سازی‌های گروهی مصمم است که هیچ غرابتی با مردم ندارد.
- این امر طبیعتاً همه چیز را تغییر خواهد داد. هر کس که علیه خبرگان کشور خود قیام کند، در اصل منویات کثیف یهودیان شرور را اجرا می‌کند. هر کس علیه سیاست تسلیحاتی تبلیغ می‌کند، دروازه‌ها را به روی خلق‌های غریب خواهد گشود. هر کس شعار «آزادی، برابری، برادری» را مطرح می‌کند، نیروی دفاعی خلق خود را تضعیف می‌نماید. زیرا دمکراسی برای انسان‌های «پست» امکان دستیابی به مقامات حکومتی را فراهم می‌سازد ولی تنها کسانی باید حکومت کنند که این مسئولیت از بدو تولد روی پیشانی آنها نوشته شده است.
- زیرا یهودیان شرور انسان را آن‌طور که هست می‌بینند و نه آن‌طور که باید باشد. از این‌رو برای «گوئیم» خرد بزرگان صهیون دارویی تلخ ولی شفابخش است: انسان در برابر انسان

مانند یک حیوان درنده رفتار می‌کند. تنها خشونت خام در تاریخ تعیین کننده بوده است. تنها قوی‌ترین‌ها و خردمندترین‌ها از این مبارزه پیروز بیرون آمده‌اند.

- مردم احمقند. آن‌ها می‌خواهند و باید رهبری شوند. اگر استبداد خلق را رام نسازد آن‌ها یکدیگر را تکه‌تکه خواهند کرد. ظاهراً بزرگان صهیون از مدافعین سرسخت ماکیاولی، هربرت اسپنسر و فرانسیس گالتون بوده‌اند.
- در نتیجه «گوئیم»‌ها باید از بزرگان صهیون تقلید و برداشت خشن آن‌ها را از جهان درک کنند، در غیر این صورت از طرف این ماکیاولیست‌های مادرزاد غافلگیر خواهند شد و زمان کوتاه است و بزرگان صهیون در حال پیشروی هستند.

در منطقه فرهنگی آنگلوساکسون این ساختار پارانوئید «پروتکل‌ها» زمینه مناسبی پیدا کرد. یک نمونه معروف، «شیلاک» بازرگان یهودی در کتاب «بازرگان ونیزی» شکسپیر بود. و برای شهروندان آمریکایی متعلق به آریستوکراسی کرانه‌های خاوری که به اصالت نژادی نوردیک-آریایی خود افتخار می‌کردند همه یهودیان «شیلاک» محسوب می‌شدند: «به نظر برخی از ناتویست‌ها، یهودیان قادر بودند بر دنیای اقتصاد آمریکایی حکومت و یا آن را نابود کنند.» (هیگام؛ ۹۳)

و چون در این محافل قبل از انتشار «پروتکل‌ها» این ایده حاکم بود که همه یهودیان مانند بخشی از یک ارگانسم قسم‌خورد عمل می‌کنند، باور داشتند که بدعت‌گذاری استاندارد طلا نیز نتیجه فعالیت‌های آنان بوده است. سیاست‌مدار برجسته دمکرات «ویلیام جنینگ براین» **W. J. Bryan** که در دوران ریاست جمهوری ویلسون وزیر امور خارجه آمریکا بود، ادعا می‌کرد رییس‌جمهور «گرور کلیولاند» **G. Cleveland** ایالات متحده آمریکا را به بانک یهودی روتشیلد واگذار می‌کند.

و قبل از این که از سال ۱۹۲۰ «هنری فورد» به طور وسیع مردم ایالات متحده را با تبلیغات خود در مورد «پروتکل‌ها» مشغول کند، در سال ۱۹۱۵ واقعه‌ای رخ داد که بهانه لازم را در اختیار مدافعین توطئه مفروض جهانی یهودیان قرار داد.

سرمایه‌دار یهودی «لئو فرانک» در آتلانتا، ایالت جورجیا، به اتهام قتل یکی از کارگران زن شرکت خود به دادگاه کشیده شد. این سیگنالی برای آغاز یک موج عظیم سامی‌ستیزی شد. شرکت‌ها و دکان‌های یهودی مورد بایکوت قرار گرفتند و «... در سطح جورجیا تجمعات شبانه توده‌ای خواستار انتقام بود...» (هیگام؛ ۱۸۵) روند دادگاه کند پیش می‌رفت و صبر اوباش به آخر رسید.

اوباش «فرانک» را از زندان بازپرسی بیرون آوردند و به حسابش رسیدند.

سرمایه‌دارانی که در رابطه با پوپولیسم تجربیاتی اندوخته بودند خط عوض کرده و به تبلیغ ضدسامی روی آوردند و با تحریکات ضدیهود خود در روزنامه‌ها سود هنگفتی به جیب زدند. «تام واتسون» یکی از آنان بود و او هم از انگیزه‌های توطئه جهانی یهود بهره‌برداری می‌کرد و مطلب زیر که به مورد «فرانک» استناد می‌کرد، مبین این امر بود:

«وضعیت عجیب و غریبی است که تنها یک نژاد بشری و آن‌هم به تنهایی قادر باشد، وقتی که یکی از اعضای این نژاد متهم به قتل فردی از نژاد دیگر شده، جهان را با کمک روزنامه‌ها به وسیله سیستمی از تبلیغ و سرکوب به اغتشاش کشد. فرزندان اسرائیل از تمام جهان در این کشور جمع می‌شوند و نقشه‌هایی آماده شده که آن‌ها را به شکل توده‌ای از اروپا به اینجا منتقل کنند... تا رسوبات و لجن مطلق نژاد انگلی را در سواحل ما خالی سازند.» (واتسون ماگازین XXI، ۱۹۱۵ نقل قول از هیگام؛ ۱۸۶)

اتهام اصلی که ضدسامی‌ها از «پروتکل‌ها» بیرون می‌کشیدند این بود که «یهودیان»، کشورهای «گوئیم» بی‌خبر از همه چیز را در جنگ‌های فرسایشی با یکدیگر وادار می‌سازند.

آلمان‌ها همان‌طور که دیدیم در طی جنگ اول جهانی به هیولایی که خواهان استیلا بر جهان بود تبدیل شدند و دنیای یهود در هم‌زیستی با آن فعالیت می‌کرد. به ویژه یهودیت مالی با مهارت مهره‌ها را حرکت می‌داد. مثلاً تاریخ‌شناس معتبر انگلیسی «هالفورد مکیندر» **H. Mackinder** که به خاطر مقالات خود در مورد سیاست‌های ژئوپولیتیک شهرت فراوانی یافته بود، می‌آموخت: بهتر است یهودیان را از توطئه‌های جهانی جدا کرده و آن‌ها را در کشور مختص خود فلسطین مستقر و خنثی نمود:

«آژانس‌های یهودی در سازماندهی رسوخ آلمان به مراکز تجارتي بزرگ جهان نقش کوچکی ایفاء نکرد، درست همان‌طور که سلطه آلمان در جنوب شرقی اروپا به وسیله مجارها و ترک‌ها با پشتیبانی یهودیان تثبیت شد. یهودیان در سطح رهبری بلشویک‌ها در روسیه حضور دارند. یهودی بی‌وطن و بسیار باهوش خود را وقف چنین کار اترناسیونالیستی کرده است ... ولی در جامعه ملل مستقل و مهربان برای این نوع فعالیت‌ها جایی وجود نخواهد داشت. از این‌رو لازم است که یک میهن ملی در مرکز فیزیکی و تاریخی جهان کمک کند که یهودیان عهده‌دار کنترل خویش شوند.» (مکیندر، دمکراسی ایده‌آل و واقعیت. ص. ۱۲۲)

وزارت امور خارجه ایالات متحده آمریکا تا دهه ۵۰ قرن ۲۰، مرکز سامی‌ستیزی از نوع «پروتکل‌ها» بود. در جنگ جهانی دوم دیپلمات آمریکایی در وزارت امور خارجه «برکینریج لانگ» **B. Long** با تمام قوا کوشش کرد تا از ورود یهودیانی که از هولوکاست گریخته بودند به ایالات متحده آمریکا جلوگیری کند و معاون وزیر دفاع این کشور «جان مک‌کلوی» **J. McCloy** با حرارت از بمباران خطوط آهنی که به آئوشویتس ختم می‌شد، به وسیله نیروی هوایی ایالات متحده

جلوگیری کرد با این که بمب افکن‌ها در مسیر خود به پالایشگاه‌های نفتی سلزیا از روی این خطوط عبور می‌کردند و بمباران خطوط تنها نیاز به خم کردن انگشت خلبان داشت.

مکاتبه بین سفیر آمریکا در برلین «آلونسون هافتن» **A. Houghton** و رییس بخش اروپای غربی وزارت امور خارجه آمریکا «ویلیام کاستل» **W. Castle** نفرت پارانوئید علیه یهودیان را در بین سیاست‌مداران آمریکایی افشاء می‌کند.

«هافتون» به خود اجازه داد نظر مثبتی در مورد بازرگانان و وزیر امور خارجه وقت آلمان «والتر راتناو» ابراز دارد. بلافاصله در روز ۱۱ مه ۱۹۲۲ یعنی کمی قبل از کشته شدن راتناو، «کاستل» در هماهنگی با سفیر آمریکا در سوئیس، «زولسر» **Sulzer** او را مورد انتقاد قرار داد و گفت راتناو را «خطرناک‌ترین فرد اروپا می‌دانم ... شخصاً فکر نمی‌کنم که هرگز بتوانم به راتناو اعتماد کنم ... به احتمال زیاد ما او را در مقام رهبر نیروهای مخرب باز خواهیم یافت.» (نقل قول از دایموند، ۸۶)

نیروهای مخرب راتناو کجا مخفی شده بود، معلوم نیست. چنین «نیروی مخربی» تنها وقتی مفهوم پیدا می‌کند که آن را در رابطه با ایده سفیهانه «پروتکل‌ها» بررسی کنیم. و در واقع «کاستل» روز ۲ نوامبر ۱۹۲۲ خطاب به رییس خود وزیر امور خارجه و مدیر سابق بنیاد راکفلر، «چارلز ایون هاگز» **Ch. E. Hughs** نوشت:

«این‌طور به نظر می‌رسد که یهودیان مطلقاً اپورتونیست اند ... راتناو که احتمالاً اعتراف نخواهد کرد که یهودی است، نماینده عناصر متمدن، ثروتمند و روشنفکر یهودیت است ... در سوی دیگر طیف یهودیانی قرار گرفته‌اند، برخی باهوش مثل تروتسکی، که در کارخانه‌ها ناآرامی ایجاد می‌کنند، بیکار و بیعار شهرها را پر کرده‌اند، به قیام و شورش دامن می‌زنند و اعتصاب به راه می‌اندازند.» (نقل قول از دایموند، ۸۷)

این باز همان حمله دیوانه‌وار معروف گازانبری است: «یهودیان ثروتمند مالی» در این سو و انقلابیون بلشویک در سوی دیگر. راتناو هم پیمان غیرعلنی تروتسکی. راتناو در طول حیات خویش هرگز یهودی بودن خویش را پنهان نکرد، بلکه به طور فعال به مقابله با معضل یهودیت در آلمان پرداخت.

در ضمن باید گفت که راتناو تنها به دلیل یهودی بودنش، خاری در چشم خبرگان آمریکایی نبود. راتناو در مقام وزیر امور خارجه قرارداد «راپولو» را امضاء کرد که روابط عادی بین آلمان و فدراسیون شوروی روسیه ایجاد می‌کرد. راتناو این قرارداد را با اکراه امضاء کرد تا از همکاری بین کشورهای عضو آنتانت و شوروی جلوگیری کند. این قرارداد به وسیله معاون او «آگو فون مالتسان» طراحی و به اجرا درآمده بود.

سیاست‌مداران آمریکایی که تصورشان از جهان شدیداً تحت تأثیر «پروتکل‌های بزرگان صهیون» قرار داشت، در سال‌های بعد شدیداً در سیاست‌های اروپای غربی اعمال نفوذ کردند.

مسأله‌ای که با نگاه به گذشته هنوز دردناک به نظر می‌رسد.

فصل بیست و دوم: هنری فورد – خدای کودک صفت خودرو

«تاریخ چیز مزخرفی است» **History is a bunk**

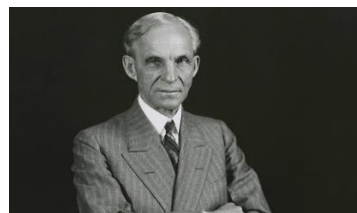
هیچ کس مانند «هنری فورد»، صاحب صنایع آمریکایی چهره دنیای مدرن را تغییر نداده است. او عادات زندگی و منظره جهان را منقلب کرد. پس از فورد هیچ چیز دیگر مثل گذشته نبود.

«هنری فورد» یک پدیده شگفت‌انگیز و پر از تضاد و معما بود.

او به عنوان تکامل دهنده فن آوری و به عنوان تاجر نابغه قرن محسوب می‌شود ولی در مقام یک شهروند سیاسی و از نظر اتیک و اخلاقی او هرگز به پختگی یک فرد بالغ نرسید. متأسفانه او عقیده داشت که به هر قیمت باید در امور سیاسی و فرهنگی دخالت کرد. در رابطه با اتهام نشر اکاذیب، فورد در مقابل دادگاه مجبور شد اعتراف کند که مطلقاً هیچ اطلاعی در مورد قانون اساسی و تاریخ ایالات متحده آمریکا ندارد ولی این امر او را اصلاً ناراحت نمی‌کرد. یکی از تکیه کلام‌های او این بود: «تاریخ چیز مزخرفی است!»

برای او این مهم بود که چگونه می‌توان یک موتور ساخت. در بین کتاب‌های قلیلی که فورد تا آن زمان مطالعه کرده بود می‌توان رمان احساساتی «بامبی» اثر «فلیکس سالتان» را نام برد و به این صورت فورد خود را یک دوستدار حساس حیوانات معرفی می‌نمود. به دستور او بخش گسترده‌ای در حومه دیترویت به بهشت پرندگان تبدیل گردید. او با لذت همراه مخترع آمریکایی توماس ادیسون به پیاده‌روی و گردش در طبیعت می‌پرداخت.

ولی رفتار فورد در مقابل انسان‌ها زیاد مطبوع نبود و یهودیان به ویژه یهودیان آلمانی و اروپای شرقی خیلی از رفتار او رنج بردند.

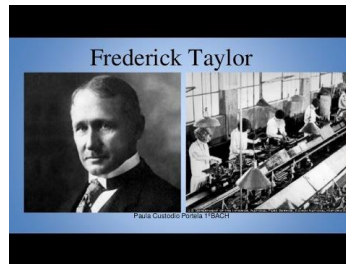


هنری فورد ۱۸۶۳ تا ۱۹۴۷

هنری فورد در ۳۰ ژوئیه ۱۸۶۳ در دیاربورن/میشیگان به دنیا آمد. او اولین فرزند «ویلیام فورد» کشاورز و همسرش ماری بود. والدین او از ایرلند مهاجرت کرده بودند. خانواده او در رفاه نسبی زندگی می‌کرد. هنری خیلی زود به کار تحقیق و آزمایش پرداخت و تعمیرگاه ویژه‌ای در اختیار داشت ولی در کار کشاورزی نیز شرکت می‌کرد.

در اینجا او به این فکر افتاد که کشاورزی را مکانیزه و صنعتی کند. او دوره مکانیکی را به پایان رساند. ساعت‌سازی می‌کرد، بعد در کارخانه نور ادیسون در دیترویت به کار پرداخت ولی در ایام فراغت کماکان در مورد خودروسازی تحقیق می‌نمود. او در نظر داشت یک خودرو سبک با قدرت موتور بیش‌تر از ماشین‌های وقت بخار تولید کند. او «اوتو موتور» را انتخاب کرد و شروع به ساختن موتورهای یک - دو - سه - و چهار سیلندر شد و سرانجام در سال ۱۸۹۳ جرأت کرد با خودروی خودساخته خود به خیابان بیاید. او همراه شرکاء در سال ۱۸۹۹ شرکت اتوموبیل دیترویت را تأسیس کرد که در سال ۱۹۰۲ از آن جدا شد. در سال ۱۹۰۳ کمپانی موتور فورد تأسیس گردید. در ابتدا او خودروهای متفاوت با تعداد نسبتاً کمی برای توقعات بالا و پایین تولید می‌کرد.

فورد اکنون همراه خودروی کامل، یک شبکه خدماتی سرویس کامل نیز برای مشتریان ارایه کرد که کاملاً نو بود. علاوه بر آن، با اکونومیزه کردن پروسه کار، صرفه‌جویی در هزینه نیز ممکن شد که فوراً کاهش قیمت تولید را که به نفع مشتریان بود، به دنبال داشت. این هم معمول نبود. رقبای حاضر در بازار از این اقدام زیاد شاد و مفرح نبودند و در سال ۱۹۰۳ علیه او به دادگاه شکایت کردند و حق انحصاری فردی به نام «جورج ب. سلدن» را مطرح کردند تا از این طریق تولید انبوه خودرو ارزان‌قیمت به وسیله فورد ممنوع گردد. در سال ۱۹۰۹ حکم دادگاه به ضرر فورد صادر شد که البته مان فورد را از ادامه تولید منصرف نکرد. این مسأله حقوقی و هم‌چنین یک سلسله مسابقه‌های ماشین‌رانی که در آن خودروهای فورد برنده شدند، مارک فورد را در ایالات متحده مشهور ساخت و تعداد فروش خودرو افزایش یافت.



ولی جهش اصلی عملاً با استفاده از شناخت‌های «فردریک تایلور» در تولید خودرو از سال ۱۹۱۳ آغاز شد. تقسیم مراحل کار به کوچک‌ترین واحد قابل سنجش، ریتم یکنواخت شده کار به وسیله باندهای نقاله، به کار گرفتن هدفمند کارگران غیرمتخصص پس از سنجش توانایی‌های آنان، صرفه‌جویی در استفاده از راه‌های زاید و کارهای سخت بدنی - همه این‌ها باعث افزایش تعداد خودرو، یکدست شدن کیفیت و قیمت بسیار نازل تولید نهایی می‌شد.

تا این لحظه تولیدکنندگان خودرو از این مبدأ حرکت می‌کردند که می‌توان تنها به تعداد قلیلی از مردم مرفه و متمول خودرو فروخت ولی فورد خودرو مردمی را کشف کرد و آماده فروش در بازار نمود. او تنها به یک مدل اکتفا کرد (مدل T) ولی مدام قطعات آن را تغییر داد. به دنبال استعمال فولاد وانادیوم سبک ممکن شد خودروهایی با موتور نسبتاً کوچک با توان قابل ملاحظه ارایه گردد.



هم‌زمان با آن فورد یک تراکتور برای تولید انبوه آماده نمود. این تراکتور (فوردسون) چندمنظوره بود و از آن می‌شد به عنوان موتور برای ابزار دیگر کشاورزی استفاده کرد.



علاوه بر آن، فورد از سال ۱۹۱۴ حداقل دستمزد و روزانه ۸ ساعت کار را در شرکت خود مرسوم نمود. او به مراتب بیش‌تر از تعرفه دستمزد می‌پرداخت. روز ۵ ژانویه فورد از سود عظیمی که حاصل شده بود سهمی به حجم ۱۰ میلیون دلار بین ۲۶ هزار کارگر شرکت که بیش از ۲۲ سال عمر داشتند و مذکر بودند، تقسیم کرد. این محاسبه بسیار هوشمندانه‌ای بود، زیرا هم‌زمان با آن به کارمندان خود خودرو مدل T را فروخت و از این طریق بخش قابل توجهی از دستمزدی را که مافوق تعرفه پرداخته بود، دوباره دریافت کرد. بین سال‌های ۱۹۰۸ تا ۱۹۲۷ بیش از ۱۵ میلیون خودرو مدل T فروخته شد. برای مدت نسبتاً طولانی در جاده‌های ایالات متحده آمریکا خودرو دیگری غیر از «تین لیزی» **Tin Lizzy** (نامی که این غاز تخم‌طلایی کارخانه فورد گرفته بود) دیده نمی‌شد.

هنگامی که فورد در سال ۱۹۲۰ ریاست کارخانجات فورد را به پسر خود «ادسل» تحویل داد برای شهروندان آمریکا سرمشق و نمونه کاملی از یک مرد خودساخته محسوب می‌شد. فورد با ثروتی معادل ۱ میلیارد دلار (که در آن زمان به دلیل پشتوانه طلا ثروت واقعاً سنگینی بود) ثروتمندترین فرد جهان محسوب می‌شد. سهم بازار کارخانجات فورد در ایالات متحده در اوایل دهه ۲۰ تقریباً ۶۰٪ بود.

طی یک نظرسنجی، فورد بعد از ناپلئون و حضرت مسیح یکی از مهم‌ترین شخصیت‌های تاریخی جهان شناخته شد. این نظر رفته‌رفته اشاعه پیدا کرد که چنین مرد توانایی باید رئیس‌جمهور ایالات

متحدہ شود. فورد به عضویت حزب دمکرات درآمد و در سال ۱۹۱۸ برای نمایندگی در مجلس سنا خود را نامزد کرد. او با فاصله بسیار کمی از رقیب خود شکست خورد.

حال اگر هنری فورد خود را از صحنه کنار می کشید و سر خود را با کفتربازی گرم می کرد، مسأله ای پیش نمی آمد.

با آن که او فرد بسیار زرنگ و باهوشی بود ولی در عین حال به یکدندگی بی علاچی شهرت داشت و متأسفانه به شکل زیانباری به دخالت در سیاست شرکت و همین طور سیاست عمومی کشور ادامه داد. او توانسته بود برای اقشار پایینی جامعه نیز خودرو خود را جالب توجه کند. به خاطر فروش گسترده خودروهای فورد، جاده های بهتری ساخته شد. شرکت های دیگر از نحوه تولید فورد الگوبرداری نمودند و سطح دستمزدها را بالا بردند. توقعات مردم بالا رفت. آن ها می خواستند دارای خودروهای راحت تر، با فنرهای نرم تر و اطاقکی که آن ها را در مقابل باد و باران بهتر مصون می داشت باشند و نه ابوطیاره یکنواخت ساخت کارخانه فورد.

در حالی که فورد تغییری در صورت ظاهری مدل T به وجود نمی آورد، بلکه تنها جنس مواد تشکیل دهنده آن را متحول می کرد، رقبای وی خودروهای خود را روزبه روز راحت تر و مطبوع تر ساختند و امکان خرید آن را به اقساط فراهم آوردند. فورد این امکان را برای شرکت خود مطلقاً رد می کرد. فورد استفاده از اعتبار برای سرمایه گذاری در شرکت خویش را نیز اکیداً رد می کرد و بر این عقیده بود که مشتری نیز باید به همین صورت رفتار کند. او تربیت مردم را لازم می شمرد.

پی آمدهای نامطبوع این برخورد این بود که سهم بازار خودروهای فورد در اواسط دهه ۲۰ پس رفت. اکنون کارگران فورد باید مانند کنسرن های دیگر خودروسازی به همان شدت در عرصه

رقابت پیروز بیرون می‌آمدند. امتیازی که در اثر نوآوری نصیب فورد شده بود دیگر وجود نداشت و رقابت سخت‌تر می‌شد و اکنون نوبت فورد بود که از رقبای خود بیاموزد.

البته شرکت فورد خیلی زود وارد تجارت بین‌المللی شد و از این طریق توانست تا اندازه‌ای مشکلات جدید را جبران کند. از سال ۱۹۰۷ شرکت فورد در روسیه شعبه داشت. در ایرلند تراکتور و در انگلیس خودرو مونتاژ می‌کرد. هنگامی که در جنگ جهانی اول خطوط ارتباطی انگلیس با مستعمرات خود قطع شد و ارسال مواد غذایی غیرممکن گردید، مردم دیترویت هزاران تراکتور فوردسون به انگلیس صادر کردند تا پارک‌ها و زمین‌های گلف انگلیس را به مزارع سیب‌زمینی تبدیل کنند.

و هر چند هم که فورد علیه بلشویک‌ها به منبر می‌رفت و در حیطه نفوذ خود با تعصب اخلاقی بزرگی به کمونیست‌ها افترا می‌زد، با این وجود قبل از بازگشت لنین به اقتصاد بازار هنری فورد در سال ۱۹۱۹ چندین هزار تراکتور نو و زیبای فوردسون در ازای روپل طلا به بلشویک‌ها فروخت. پول متعفن نیست. فورد ده‌ها سال به بلشویک‌ها وفادار ماند. تراکتورهای فوردسون اتحاد شوروی را درنوردیدند. سهم بازار فوردسون در شوروی ۸۰٪ بود.

در سال ۱۹۲۹ طی سرمایه‌گذاری مشترک با کنسرن شوروی «آمتورگ» **Amtorg** تولید فورد **A** در مسکو و «نیشنی‌نوگروود» آغاز شد. فورد به خاطر شیوه تولیدی «تایلوریستی» مبدل به سرمشق صنایع شوروی گردید. البته فورد مانند همکار آمریکایی خود «آورل هاریمن» مدال «دوست اتحاد شوروی» را دریافت نکرد. ولی مدال‌های خود را از منبع دیگری به دست آورد که بعداً به آن اشاره خواهیم کرد.

از سال ۱۹۲۵ فورد کارخانجاتی نیز در آلمان یعنی در برلین و کلن تأسیس کرده بود. علاوه بر آن، کنسرن فورد در دیترویت هواپیما هم تولید می‌نمود.

چون فورد پس از تحویل کارها به فرزندش اکنون از وقت زیادی برخوردار بود لذا دست به کارهای انتشاراتی زد. او در سال ۱۹۱۸ روزنامه ولایتی «دیربورن ایندپندنت» را خرید و آن را به یک روزنامه سراسری، مبارزه‌جو و ضدسامی عاری از آگهی‌های تجارتي تبدیل کرد. فورد به تفصیل برای روزنامه‌نگار آمریکایی «ساموئل کروثر» **S. Crowther** تعریف کرد که چگونه یک مرد بزرگ خودساخته شده و فلسفه کاری وی چگونه بوده است. «کروثر» این بیانات را به کتاب ساده‌فهمی با عنوان «هنری فورد - زندگی و اثر من» تبدیل کرد. این کتاب در سطح جهان پرفروش‌ترین کتاب سال شد. کتاب بعدی او زیر عنوان «امروز و فردا» نیز حکمت زندگی او را در اختیار مردم آمریکا قرار می‌داد.

در سال ۱۹۳۸ هنری فورد در دیترویت همراه ۱۵۰۰ نفر از میهمانان عالی‌قدر ۷۵ سالگی عمر خود را جشن گرفت. یکی از مدعوین کنسول آلمان بود که دروهای گرم آدولف هیتلر و هم‌چنین نشان عقاب رایش آلمان را به عنوان تبریک تقدیم فورد کرد. مدال عقاب، نشان بسیار والایی در رژیم نازی‌ها بود که روی هم تنها ۴ بار به افراد غیرآلمانی، که خدمات چشم‌گیری به جنبش نازی‌ها و یا رایش آلمان کرده بودند، اعطاء شده بود. تولیدکننده خودرو از دیترویت با افتخار صلیب شکسته را بر سینه خود حمل می‌نمود، ولی یک سکنه مغزی چندی بعد عشق به زندگی هنری فورد را مختل کرد.

ولی این روباه پیر هنوز به بازنشستگی فکر نمی‌کرد. از دهه ۳۰، فورد قطعاتی برای خودرو از جنس کنف طراحی کرده بود. او روز ۱۳ دسامبر ۱۹۴۲ خودرویی را معرفی کرد که عمدتاً از کنف ساخته شده بود و علاوه بر آن، با روغن کنف نیز حرکت می‌کرد ولی چون کارتل‌های انرژی خود

را روی سوخت فسیلی متمرکز کرده بودند خودروی کنفی به موزه برده شد. کوشش‌های فورد برای رهایی از سوخت فسیلی با آزمایش‌های مشابه در آلمان که از نظر مواد خام فقیر بود، تطابق داشت. در آنجا در کنار تبدیل ذغال سنگ به بنزین، تولید کنف به عنوان راهی برای رسیدن به خودکفایی انرژی دنبال می‌شد. از این‌رو آزمایش‌های فورد با کنف را احتمالاً می‌توان سهم همبستگی وی با رژیم نازی تعبیر کرد.

هنگامی که در سال ۱۹۴۳ فرزند فورد «ادسل» در اثر بیماری سرطان معده جان سپرد و توافقی بر سر جانشین او به دست نیامد، هنری فورد ۷۹ ساله بار دیگر برای مدت ۲ سال کنسرن را رهبری کرد. در سال ۱۹۴۵ نوه وی هنری فورد دوم هدایت غول خودروسازی آمریکا را عهده‌دار شد. هنری فورد اول، روز ۷ آوریل ۱۹۴۷ چشم از جهان فروبست.

استابلیشمنت ایالات متحده برداشت دوگانه‌ای در رابطه با این سلطان خودروسازی عجیب از دیترویت داشت. البته نمی‌شد از دست‌آوردهای او چشم‌پوشی کرد، از این‌رو مجله اقتصادی «فوربس» او را **Businessman of the Century** «تاجر قرن» نامید.

ولی بر روی هم هیچ‌یک از آنان نظر خوشی نسبت به این فرد تک‌رو و بداخلاق دهاتی نداشت. او می‌توانست ضیافت‌های روستایی، بی‌مزه و شبه‌مردمی خود را که طی آن موسیقی ایرلندی نواخته می‌شد و مدعوین مجبور بودند با البسه پر زرق و برق دهقانی در آن شرکت کنند، ترتیب دهد. این فرد تازه به دوران رسیده لاغر با موهای خاکستری چسبناک اعصاب مدعوین را با نصایح طلایی پیوریتن‌ها خورد می‌کرد: سیگار نکش، مشروب نخور، شب زود بخواب، صبح زود بلند شو و هر کس که با سعی و پشتکار کار روزمره خود را به پایان برساند، سرانجام از ثمره آن بهره‌مند خواهد شد و غیره.

خلاصه کنیم: جامعه از ما بهتران مجبور بود فورد را زیر نظر داشته باشد ولی او یک فرد بیگانه باقی ماند.

دنیای زیبا و نوین دیترویت

افراد دانا و خردمند مدل اجتماعی و پارادایم اجتماعی و اقتصادی را که هنری فورد با سری نترس به جهان ارایه کرد، «فوردیسم» نامیدند.

بیش تر ما دوران کودکی بی غم خود را در جهان منظم فوردیسم واقعاً موجود گذرانده است. در آن بهشتی که ما بعداً به وسیله دگم نئولیبرالی از آن بیرون رانده شدیم، چهار اصل علایم مشخصه یک اقتصاد سالم بود: ارز باثبات، اشتغال کامل، تراز تجاری متعادل و بودجه دولتی متعادل.

طبیعتاً تنها در تئوری می توان به طور هم زمان و کامل به این چهار هدف دست یافت. اشتغال کامل به طور خودکار حاصل شد، زیرا شاغلین وابسته به اندازه کافی پول در اختیار داشتند تا بیش از آنچه که برای تأمین حداقل نیازهای خود لازم بود، خریداری کنند و از این طریق بخش های دیگر اقتصاد، از جمله صنایع متوسط و حتی کنسرن های بزرگ را با خریدهای خود خوشبخت سازند. این ها نیز به نوبه خود به سرمایه گذاری های جدید روی آورده و سفارشات جدیدی به اطرافیان خود می دادند که آن هم به نوبه خود اشتغال جدید به دنبال داشت. در عین حال مسابقه برای افزایش کارآمدی تولید در ارزان تر کردن محصول، قدرت خرید مردم را بیش تر کرده و در نتیجه به افزایش تقاضا کمک می کرد.

البته وضع همیشه این طور نبود. همان طور که دیدیم قبل از ظهور هنری فورد در صنایع خودروسازی رسم بر این بود که تولیدکنندگان خودرو بر سر قیمت بالای خودرو تباری کرده و همواره مشتریان

مرفه‌الحال را در نظر داشتند و به کارگران خود به قول کارل مارکس در کتاب سرمایه آنقدر دستمزد می‌پرداختند که در محل کار از گرسنگی غش نکنند.

و آنگاه هنری فورد ظاهر شد و صنعت خودروسازی را به کلی متحول کرد. اول از همه مقدار زمان لازم برای تولید هر قطعه را اغلب با ضریب ۲۰ کاهش داد. اکنون او می‌توانست از سودآوری ۲۰ برابر شده با خیال راحت سهم قابل توجهی را در اختیار کارگرانش قرار دهد تا آنها نیز بتوانند خودروهایی ساخت کارخانه فورد را خریداری کنند.

ایده بسیار خوبی بود که به فکر هر کسی نرسیده بود.

اگر کارگر ما درآمد بیشتری داشته باشد و به جای ۱۲ ساعت فقط روزی ۸ ساعت در کارخانه خدمت کند شاید بتواند خارج از اوقات کار در مراتع ارزان‌قیمت بیرون از شهر برای خود خانه‌ای بسازد، زیرا اکنون می‌تواند با خیال راحت ۱۰ تا ۲۰ کیلومتر دورتر از محل کار خود زندگی کند و در نتیجه به لطف فورد، ما شاهد انقلابی نیز در بخش شهرسازی در حاشیه سبز شهرها شدیم. و این یکی از خواست‌های فورد بود. او از زندگی در شهرهای بزرگ منزجر بود. او نیز مانند بسیاری از مهندسين شهرسازی رؤیای شهرک‌های مسکونی را در سر می‌پروراند که از اجتماع غیرطبیعی مردم در آسمان‌خراش‌ها صرف‌نظر می‌کرد. همین‌طور صنایع نیز باید به‌طور غیرمتمرکز در فضای سبز خود را گسترش بخشد و نوع موزون و هماهنگی بین صنایع و جهان کشاورزی برقرار نماید.

این‌ها ایده‌هایی بود که فورد آنها را در کتاب خود زندگی و آثار من معرفی می‌کرد. این فرد مبتکر و این تاجر بزرگ در مقابل خوانندگان خود رؤیای یک شیوه اقتصادی پایداری را ترسیم می‌نمود که هیچ زباله‌ای تولید نمی‌کند و تأسیسات فنی را چندمنظوره طراحی می‌نماید، به طوری

که با حداقل مواد حداکثر استفاده را ممکن می‌سازد. اطاق‌های بازرگانی باید شرکت‌ها را به رفتار اتیک و اخلاقی وادارند. سوداگری مالی به ضرر جامعه به وسیله سرمایه‌گذاران باید ممنوع گردد.

مجسم کنید چنین رؤیایی چه تأثیری روی مردم دهه ۲۰ که در اطاق‌های سربازخانه‌ایی کپک‌زده با دستمزدهای بسیار نازل و ساعات کار روزانه بسیار طولانی و یا بیکار زندگی می‌کردند، داشت. فرزند یک مهاجر ظاهراً در یک چشم به هم زدن امکاناتی را فراهم آورده بود که یک عمر رفرم‌های اجتماعی نتوانسته بود به آن‌ها تحقق بخشد.

نویسنده کتاب **زندگی و آثار من دنیای «فوردی»** خود را یک اثر اجتماعی هنری توصیف می‌کند که در تحقق بخشیدن به رؤیاهای بشری پیشرفت بسیاری کرده است. نمی‌توانیم منکر شویم که هنری فورد در ابتدا واقعاً قصد داشت از دیترویت یک شهر نمونه ایجاد کند ولی فوردیسم واقعاً موجود از طرف هم‌عصران خود کاملاً متفاوت برداشت می‌شد و نه آن‌طور که از کتاب فورد برمی‌آمد.

نویسنده انگلیسی «آلدوس هاکسلی» در رابطه با همه این رؤیاها از ابتدا احساس خوشی نداشت. نوه «تامس هنری هاکسلی»، داروینیسیم مشهور و برادر به‌نژاد معروف و کاربر یونسکو «جولیان هاکسلی» پیش خود مجسم می‌کرد که اگر تصورات به‌نژادی با ایده‌های هنری فورد ممزوج گردد، ما با چه واقعیت و یا وضعیتی می‌توانیم روبه‌رو باشیم. او در سال ۱۹۳۲ رمان **دنیای زیبای جدید** را منتشر کرد. این رمان به رده «دیستوپی»ها تعلق دارد. دیستوپی نقطه مقابل اوتوپی است. دیستوپی‌ها توصیف می‌کنند که اگر انسان توجه نکند، جامعه به چه کژراهه‌هایی منحرف خواهد شد.

در کتاب دنیای زیبای جدید هاگسلی در سال ۲۰۳۸ انسان‌ها در کشوری زندگی می‌کنند که تأمین حواجیح پایه شهروندان آن تضمین شده است؛ جهانی که پیری، غم و ترس از مرگ را از میان برده است. احساسات عمیق و افکار گسترده ممنوع است. مردم در جامعه‌ای که جز سرگرمی و تفریح و سکس چیز دیگری نمی‌شناسد، به سر می‌برند. در لابراتوارهای بزرگ جنین انسانی طوری مورد دستکاری قرار می‌گیرد که این انسان مصنوعی دارای توانایی انجام کار مشخصی خواهد شد. این انسان‌های دستکاری شده ژنتیکی بنا بر حروف الفبا در طبقاتی تقسیم شده اند. انسان به طور مسلسل تکثیر و کلون می‌شود. شیوه طبیعی تولیدمثل انسانی با پدر و مادر فیزیکی در این جهان زیبای جدید زشت و زننده محسوب می‌شود.

در این دنیا خواندن کتاب و لذت بردن از آثار هنری متعلق به دوران قبل از دنیای زیبای جدید ممنوع است - اساساً تاریخ چیز مزخرفی است. از آنجا که مردم دیگر کششی به نقد و انتقاد نشان نمی‌دهند لذا دولت می‌تواند حداقل از اقدامات خشونت‌بار و جبری صرف نظر کند. مردم در این جهان نام‌های زیبایی چون «برنارد مارکس» و یا «لینا کرون» انتخاب می‌کنند که اشاره هوشمندانه‌ای از طرف هاگسلی است که مخالفین دیروزی سیستم می‌توانند در این جهان از نظر فکری سطحی و کم عمق، ادغام شده و از این رو خنثی شوند.

این انسان‌های مصرف‌کننده و یکدست شده تنها یک خداوند را ستایش می‌کنند و آن هنری فورد است. آغاز تاریخ این دنیای زیبای جدید، تولد مسیح نیست، بلکه با سال ۱۹۰۸، یعنی سالی که ابوطیاره مدل T فورد وارد خط تولید شد، ثبت گردیده است. دیگر صلیب مسیح نماد این فرقه مذهبی نبود، بلکه T جای آن را گرفته بود، یعنی در اصل صلیبی که سرش بریده شده بود. افراد برتر در این کشور دیگر ملقب به **Lordship** نیستند، بلکه **Fordship** نامیده می‌شوند. آن‌ها صلیب بر سینه می‌کشند و «یا فورد» می‌گویند و در مراسم مذهبی به جای تکریم خداوند با هنری فورد بیعت

می‌کنند. مراسم در ابتدا با خواندن سرود آغاز می‌شود و سرانجام به سکس لجام‌گسیخته می‌انجامد. کسی خبر از واکنش هنری فورد واقعاً موجود نسبت به شاهکار هاکسلی ندارد.

دنیای جدید و زیبایی که هنری فورد در «دیربورن» و دیترویت بنا کرده بود، چگونه بود؟ خبرنگار مشهور «اگون اروین کیش» اجازه داشت با گروه بزرگی از همکاران روزنامه‌نگار خود در سال ۱۹۲۸ در یک بازدید رسمی از تالارهای بزرگ باندهای نقاله دیدن کند. البته تنها آنچه که ریاست کارخانه قابل عرضه می‌دانست، نشان داده شد.



اول از همه لپ‌های پر کارگران مورد توجه «کیش» قرار گرفت. علت آن ممنوعیت کشیدن سیگار بود و کارگران اجباراً به تنباکوی جویدنی روی آورده بودند. صحبت کردن در محل کار مطلقاً ممنوع بود از این‌رو کارگران می‌توانستند عملاً در وارپته‌ها به عنوان «شکم‌گو» شرکت کنند، زیرا آن‌ها بدون آن‌که لبان خود را تکان دهند رفته‌رفته تکنیک‌هایی را برای گفت‌وگو با یکدیگر آموخته بودند. این تکنیک به «زمزمه فورد» شهرت پیدا کرد. در راهروی میانی تالار کارگران اجازه داشتند پالتو و یا البسه نظیر خود را آویزان کنند ولی هیچ‌کس از این امکان استفاده نمی‌نمود، زیرا به ظن یقین لباسش دزدیده می‌شد.

روز به سه شیفت ۸ ساعته تقسیم شده بود. در طول این ۸ ساعت یک استراحت ۱۵ دقیقه‌ای منظور شده بود. در طول این مدت بیستروهای چهارچرخه‌ای وارد سالن می‌شد. ۸ دقیقه انتظار در صف بیسترو و در ۷ دقیقه باقیمانده بلعیدن سریع سوسیس و نوشیدن یک فنجان قهوه آن هم سرپایی چون جایی برای نشستن در تالار منظور نشده بود. برای استفاده از توالت نیز باز صف‌های انتظار

ایجاد می‌شد، زیرا تعداد توالت‌ها کافی نبود. وظیفه کارگران کار کردن و نه سر مستراح نشستن بود.

البته باید اذعان داشت که همه جا بسیار تمیز بود. گروه‌های نظافت‌چی دایم در حرکت بودند. اگر «کیش» قصد می‌کرد با کارگران گفت‌وگو کند لبان کارگران باندهای نقاله به هم دوخته بود. البته بعد از کار، در میخانه‌های دیترویت این کار صورت می‌گرفت و کارگران خشم خود را به زبان می‌آوردند. آن‌ها به خبرنگاران اروپایی می‌گفتند که بدتر از هر چیز **Lay-off** است. **Lay-off** انتظار خدمت اجباری بود. مثلاً اگر کارگری غفلتاً غالبی را خراب کرده بود از طرف سرکارگر از کار برکنار می‌شد و به خانه فرستاده می‌شد و علاوه بر آن، محکوم به پرداخت ۶۰ دلار جریمه می‌گردید. بسته به ابعاد خطا، انتظار خدمت از یک روز تا دو هفته می‌توانست به درازا بکشد.

و از آنجا که کارخانجات فورد با هیچ سندیکایی قراردادی نمی‌بست لذا راه برای اعمال خودرایی گشوده بود. مثلاً در سال ۱۹۲۷ تمام کارگران به خاطر تعمیر و ترمیم اجباراً به خانه‌های خود فرستاده شدند. ۶ هفته بعد همگی دوبار استخدام شدند البته با تعرفه جدید، یعنی همه کارگران به عنوان تازه‌کار به استخدام درآمدند.

برای فورد بیماری دلیلی برای دور ماندن از کار محسوب نمی‌شد. او خود در کتابش «زندگی و آثار من» به رخ خواننده می‌کشید که او هرگز به دلیل معلولیت و یا بیماری کسی را از کار محروم نخواهد کرد، در عوض کارگران نیز باید سنگ تمام بگذارند، حال با دست یا بی‌دست، با چشم و یا بی‌چشم، با ذات‌الریه و یا با خنازیر. فورد کار در کارخانه خود را به کمک دانشمندان به کوچک‌ترین اجزاء خود تقسیم کرده و سپس از نو سازماندهی نموده بود. او دقیقاً می‌دانست که در کارخانه او دقیقاً ۷۸۸۲ کار مختلف وجود دارد. کارشناسان فورد با دقت کلیه حرکات لازم را نسبت به نیازهای جسمی و روحی دسته‌بندی کرده بودند:

«در بین آن‌ها ۹۴۹ کار، واقعاً سنگین بود که تنها از عهده مردان سالم و قوی برمی‌آمد؛ ۳۳۳۸ کار دیگر را می‌توانستند کارگران معمولی انجام دهند؛ بقیه ۳۵۹۵ کار دیگر نیازی به زحمت بدنی نداشت و ممکن بود از طرف کارگران ضعیف‌البنیه و کم‌زور و حتی زنان و یا نوجوانان انجام شود. این نوع کارهای سبک باز به نوبه خود طبقه‌بندی شده بود تا بتوان تعیین کرد کدام‌یک از آن‌ها نیاز به استفاده کامل از اعضاء و جوارح و ادراک فرد کارگر دارد و می‌توان دید که ۶۷۰ نوع کار از سوی افرادی که دو پا و ۲۶۳۷ نوع کار به وسیله افرادی که یک پا نداشتند؛ ۲ کار به وسیله افرادی که دست نداشتند و ۷۱۵ نوع کار که به وسیله افرادی که یک دست نداشتند و ۱۰ کار به وسیله افراد نابینا انجام می‌شد.» (فورد، زندگی و آثار؛ ۱۲۶)

چه جالب. فورد در جای دیگری از کتاب اقدامات نیکوکارانه برپایه خیرات و مبرات را نفی می‌کند. او به درستی تأکید می‌کند این نوع اقدامات نیکوکارانه برای افراد نوعی تحقیر تعبیر می‌شود. کمک‌هایی که اعتماد به نفس افراد محتاج را تقویت کند مطمئناً بهتر خواهد بود. ولی بعد در این دنیای زیبای نوین رفتار با افراد مریض شگفت‌آور می‌نمود:

«ما با افراد بستری نیز آزمایشاتی انجام دادیم؛ بیمارانی که می‌توانستند در رختخواب بنشینند. ما روکش مشمایی سیاه روی لحاف آنان گسترديم و پیچ کردن مهره‌های کوچک را به آن‌ها واگذارديم، کاری که با دست صورت می‌گرفت و معمولاً به ۱۵ تا ۲۰ کارگر کارخانه در بخش آهن‌ربا نیاز داشت. بیماران بیمارستان در این کار هیچ فرقی با کارگران کارخانه نداشتند و از این طریق به طور منظم دستمزدی دریافت می‌کردند. تا آنجا که می‌دائم تولید آنان ۲۰٪ بیش‌تر از تولید معمول در کارخانه بود. طبیعی است که هیچ‌یک از آن‌ها به کار وادار نشده بود ولی همگی آنان به کار علاقه داشتند. کار به آنان کمک می‌کرد وقت را بگذرانند، اشتها و خواب آنان بهتر از قبل می‌شد و دوران نقاهت سریع‌تر سپری می‌گردید.» (فورد، زندگی و آثار؛ ۱۲۷/۱۲۸)

روان‌پزشکان بر روی هم به فورد حق می‌دهند، زیرا تحقیقات علمی نشان داده که احساس بی‌ارزشی افراد مریض و بیکار را مریض‌تر می‌کند ولی در حالت اختیاری وضع چگونه بود؟ به ادعای «آگون اروین کیش» اگر کسی نمی‌خواست در توان‌بخشی فورد شرکت کند با عواقب ناگواری روبه‌رو می‌شد: «هرکس نمی‌توانست به کار خود ادامه دهد نه دستمزدی داشت و نه از خدمات بهداشتی و درمانی برخوردار می‌گردید.» (کیش، بهشت آمریکا؛ ۲۹۶)

کارگران باند نقاله به طور خطرناکی نزدیک یکدیگر کار می‌کردند. فورد دستور داده بود که ماشین‌ها خیلی نزدیک به یکدیگر قرار داده شوند تا کارگران برای انجام کار حداقل مسافت را طی کنند. وقتی در باند نقاله بالای سر کارگران قطعات مختلف خودرو مثل درخت کریسمس حرکت می‌کرد، کارگران مجبور بودند قطعه ویژه خود را از آن جدا سازند و بعضاً روی سر کارگر دیگر آویزان شوند. و وای به حال کسی که سر وقت به قطعه مورد نظر خود دست نمی‌یافت! «حتی یک ثانیه از دستمزد کار از دست نمی‌رود، شب و روز باند نقاله که افراد با آن گره خورده اند، در حرکت است.» (کیش؛ بهشت آمریکا؛ ۲۹۸). جای تعجبی نبود که در اثر این رقص‌آرایی **choreografie** خوردکننده، کارگران فورد مدت زیادی دوام نمی‌آوردند.

ولی هنری فورد فقط به کارگزارانش که در تالارهای تولید مشغول به کار بودند علاقه نداشت، بلکه این‌طور بگوییم او آن‌ها را به عنوان انسان در مجموعه خود در نظر می‌گرفت. هرکس که در امپراتوری فورد زندگی می‌کرد در ایام فراغت نیز ریشش در دست فورد بود.

«زمانی که دستمزدها را به شدت بالا بردیم، دارای پرستل نظارتی قوی بودیم. زندگی خصوصی کارگران مورد بررسی قرار گرفت و کوشش کردیم دریابیم که آن‌ها با دستمزدهای خود چه می‌کنند.» (فورد؛ زندگی و آثار؛ ۳۰۸)

در سال ۱۹۱۴ که دستمزدها به روزی ۵ دلار رسید فورد «بخش اجتماعی» **Sociological Department** را تأسیس کرد. این بخش که بسیار بی‌ضرر به نظر می‌رسید و القاء می‌کرد که تحقیقات اجتماعی در مورد فن‌آوری تولیدی را دنبال می‌کند چیز دیگری جز از کنترل مطلق انسان‌هایی که در چنگال فورد گرفتار شده بودند، نبود. هر کس که ۵ دلار را دریافت می‌کرد باید ورقه‌ای با سؤالات در مورد وضعیت زندگی خود پُر کند و محل مسکونی خود را به وسیله جاسوسان کارخانه مورد بررسی قرار دهد. او باید اجازه می‌داد که ناظرین فورد هر گاه که بخواهند حساب بانکی او را کنترل کنند. مدیریت نامستدل حساب بانکی دلیلی برای اخراج از کارخانه بود. آن کس که مظنون به دزدی از کارخانه بود مجبور بود ورقه مجوز جست‌وجوی خانه **Permission for Seek** را امضاء کند. سپس جاسوسان کارخانه به خانه او می‌ریختند و خانه او را زیر و رو می‌کردند.

فورد با دخالت‌های خود در حقوق اساسی شهروندی تنها نبود. وزارت دادگستری در سال ۱۹۱۷ قانون **Espionage and Sedition** را به تصویب رساند. سازمان‌های جنبش کارگری آمریکایی متهم شدند که برای یک قدرت بیگانه (منظور روسیه بلشویک بود) کار، تبلیغ و جاسوسی می‌کنند. از این طریق فعالیت‌های سندیکایی یک خیانت بزرگ محسوب شد. سازمانی نیمه‌دولتی/نیمه‌خصوصی به نام لیگ حفاظتی آمریکا **(APL) American Protective League** دیوانه‌وار مشغول جمع‌آوری اطلاعات از کارگران شد. هنری فورد ورقه سؤالات از کارگران خود را در اختیار **(APL)** قرار داد که این اطلاعات بسیار خصوصی را در اختیار وزارت دادگستری، سازمان جاسوسی ارتش و دادگاه‌های محلی قرار داد. از این طریق در سال انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ بیش از ۳۰ هزار ورقه سؤال کارگران فورد از طرق نامعلوم و مبهمی در اختیار سازمان جاسوسی نیمه‌دولتی/نیمه‌خصوصی قرار گرفت.

دیگر هیچ کس جرأت نداشت در انظار عمومی انتقاد کند، زیرا همه جا جاسوس‌های فورد حضور داشتند و استراق سمع می‌کردند. چه در میخانه و چه در مغازه قصابی؛ پرونده افراد روی میز فورد بود و فورد می‌دانست که کارگرس و زن و بچه او راجع به او چه می‌گفتند. علاوه بر این‌ها، کارگران مجبور بودند قرضه‌های جنگی خریداری کنند و به حلال احمر و یا خانه جوانان مسیحی YMCA کمک کنند. هر کس سرپیچی می‌کرد در پرونده محرمانه پرسنلی او مثلاً ذکر می‌شد: «بیگانه نامطلوب» و یا ساده‌تر «خائن». آن‌ها در این نوع موارد زیاد سخت‌گیر نبودند. هر کس که در کارخانجات فورد به کار اشتغال داشت ولی خودروی مارک رقیب را خریداری می‌کرد فوراً اخراج می‌شد.

چند کلمه در رابطه با «بیگانه نامطلوب»: فورد با رغبت مهاجرین تازه‌وارد را استخدام می‌کرد. او آگاهانه از پیش‌داوری‌های ملی مهاجرین مختلف علیه یکدیگر به عنوان وسیله اعمال قدرت استفاده می‌نمود. بسته به اوضاع او به طور نمایشی یک بار لهستانی‌ها، گاه ایتالیایی‌ها و گاه ایرلندی‌ها را ترجیح می‌داد. او حتی از آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار به عنوان اعتصاب‌شکن استفاده کرد.

رهبری اجرایی در سال ۱۹۱۹ در اختیار یک گروه سه‌نفری قرار گرفت که به زودی جو ترس و وحشت را در کارخانجات برقرار کرد. در این گروه «چارلز سورنسون» که بعد خود را از هواداران هیتلر اعلام کرد مسؤول تولید، «و. ج. کامرون» مسؤول روابط عمومی و بوکسور سابق «هری بنت» بخش حفاظت را به عهده داشت. از این پس علاوه بر جاسوسی از کارگران، ارباب شدید به وسیله گروه‌های ضربتی نیز اضافه شد.

هنری فورد در کتاب خود این کار را هم جزو دست‌آوردهای خود می‌نامید که مجرمین زندانی را به دامن جامعه بازگردانده است. در این رابطه «جورج سلدس» روزنامه‌نگار می‌گفت: «او بدترین جنایتکاران را به کار مشغول می‌کرد، زیرا "بنت" برای سرکوب و تلاشی سنديکاه‌ها چاقوکش لازم

داشت.» در این بخش فورد مدت زیادی تنها نماند. جنرال موتورز نیز به زودی جاسوسان و گروه‌های ضربتی خود را علیه سندیکاها سازماندهی کرد. انجمن‌های کارفرمایان به زودی گروه‌های ترور اونیفورم‌پوش خود را ایجاد کردند که به «SA» شبیه بود. پیراهن‌های آنان قهوه‌ای یا سیاه نبود، بلکه رنگ نقره‌ای داشت: **Silver Shirts**.

این رژیم تروریستی سال‌ها برقرار بود. در سال ۱۹۴۰ در کارخانه فورد در دیترویت تنها ۱۰۰۰ نفر به علت عضویت در سندیکا فوراً از کار بیکار شدند. بعدها پس از این که هنری فورد دوم، نوه به مراتب خردمندتر او به ریاست کارخانجات فورد در دیترویت رسید، وضع رو به آرامش نهاد.

برخورد با اعضای سندیکا بسیار سخت بود، زیرا پس از انقلاب در روسیه و ناآرامی‌های انقلابی در آلمان ترس از انتقال «ویروس» انقلاب به ایالات متحده آمریکا بسیار زیاد بود. نیروهای حاکم در ایالات متحده معتقد نبودند که در وهله اول این کارگران سرکوب شده اند که زمین و زمان را به هم می‌ریزند. آن‌ها جنبش انقلابی کارگری را ابزاری در دست یک نیروی بسیار خطرناک برآورد می‌کردند. به نظر آن‌ها در پس رهبران کارگری در ایالات متحده آمریکا یهودیان قرار داشتند که به عنوان یک نژاد با ادراک اشتراکی همه جا در صدد به دست آوردن سلطه جهانی بودند.

و اکنون به آن نوع فعالیت‌هایی می‌رسیم که برای فورد شهرت بسیار مشکوکی را به همراه داشت.

فصل بیست و سوم: هنری فورد و «یهودی بین‌المللی»

«قوم یهود قدرتی است که سخت‌تر از هر قدرت دیگری در جهان سازمان یافته؛ حتی سخت‌تر از امپراتوری بریتانیا.»

هنگامی که بلندپایگان نازی در سال ۱۹۴۶ مجبور بودند در مقابل دادگاه بین‌المللی نورنبرگ به خاطر اتهام ارتکاب به (از نظر کمی و کیفی) بی‌نظیرترین جنایات جنگی از خود دفاع کنند، متوسل به استدلال ویژه‌ای شدند تا این بی‌همتایی را زیر سؤال قرار دهند.

آن‌ها تصور می‌کردند راهی یافته‌اند تا لطف و مرحمت دادگاه را متوجه خویش سازند. کاربران نازی به شخصیت‌های آمریکایی استناد می‌کردند که فکر و عمل آنان را متأثر ساخته بود.

البته این تاکتیک نظر قضات آمریکایی را جلب نکرد. به گفت‌وگوی سه‌جانبه زیر بین متهم «بالدور فون شیراخ» رییس سابق جوانان هیتلری، وکیل مدافع او دکتر «سائوتر» و رییس دادگاه توجه کنید. «شیراخ» در مورد اثرات عمیق چیزهایی که خوانده بود داد سخن می‌داد:

«فون شیراخ: ... کتاب تعیین‌کننده ضدسامی که من در آن زمان خواندم و کتابی که هم‌زمان مرا تحت تأثیر قرار داد ...

دکتر سائوتر: خواهش می‌کنم ...

فون شیراخ: ... کتاب هنری فورد "یهودی بین‌المللی" بود من آن کتاب را خواندم و ضدسامی شدم. این کتاب در آن زمان تأثیر عظیمی روی من و دوستان من نهاد، زیرا ما هنری فورد را معرف موفقیت، و همین‌طور معرف یک سیاست اجتماعی مترقی می‌دانستیم. در کشور فقیر و بی‌نوای آلمان در آن زمان جوانان به آمریکا می‌نگریستند و علاوه بر خیر بزرگ «هربرت هوور» این هنری فورد بود که برای ما آمریکا را نمایندگی می‌کرد.

رییس دادگاه: دکتر سائوتر! همان‌طور که قبلاً هم دو بار گفتم دادگاه بر این عقیده است که تأثیرات تربیتی که بر متهم وارد آمده برای ما بی‌اهمیت است. مجدداً نمی‌خواهم آن را تکرار کنم و اگر نتوانید متهم را مجاب و تفهیم کنید که به اصل مطلب پردازد مجبور خواهم بود اظهارات او را قطع کنم.» (دادگاه نورنبرگ جلد ۱۴ ص. ۴۰۶/۴۰۷)

اگر یک کاربر نازی آلمانی بخواهد پس از این که ارتش سرخ محبوسین بازداشتگاه‌های مرگ آئوشویتس را آزاد کرده و تصاویر زندانیان اسکلت‌مانند و کوه اجساد و هم‌چنین کوه موها و دندان‌های مصنوعی یهودیانی که با گاز به قتل رسیده بودند، جهان را درنوردیده بود، با استناد به فرد ضدسامی چون هنری فورد و یا یک هوادار متعصب به‌نژادی مانند رییس‌جمهور سابق آمریکا هربرت هوور خود را برای یک قاضی آمریکایی لوس کند، کار احمقانه‌ای می‌کند. ولی تردیدی نیست که نوشته «یهودی بین‌المللی» اثر هنری فورد در بین راست‌های افراطی آلمانی از سال ۱۹۲۰ یعنی ۴ سال قبل از این که هیتلر بتواند نوشتن کتاب خود «نبرد من» را آغاز کند، به عنوان کتاب مقدس ضدسامی تعیین‌کننده دست به دست می‌چرخید.

کار بین‌ناشرین ضدسامی آمریکایی و انجمن ناشرین ملی آلمانی بسیار هماهنگ پیش می‌رفت. تقریباً در همان لحظه که غلطک‌های دستگاه چاپ در دیترویت برای چاپ کتاب ضدسامی و تحریک‌کننده هنری فورد به راه افتاد، دستگاه‌های چاپ در لایپتزیگ نیز با چاپ ترجمه آلمانی کتاب مزبور شروع به کار کرد. این هماهنگی فراآتلانتیکی که آن روزها پدیده نوینی به نظر می‌رسید از سال ۱۹۱۹ راحت و بی‌دردسر آغاز شده بود.

در سال ۱۹۲۰ «تئودور فریچ» ضدسامی در بنگاه انتشاراتی خود «هامر» در لایپتزیگ اولین جلد از چهار جلد شدیدترین اظهارات ضدسامی به قلم هنری فورد را منتشر کرد: **یهودی بین‌المللی جلد اول**. در کنار مقالات عملی، سهل‌الضم و ساده قلم فورد، مقالات افرادی چون پرفسور «م. بارتلز» به نام «حقانیت ضدسامی» و یا «آتان فرنز» به نام «اخلاق یهودی و راز خون» بی‌رنگ به نظر می‌رسید. مرد بزرگ کار از ایالات متحده آمریکا نشان داد چگونه باید حرف خود را به کرسی نشانند و چگونه می‌توان با خودروهای ساده و کلمات ساده‌تر مردم را تغییر داد. سبک ساده زبان آمریکایی به نسخه موفق تبلیغات ناسیونال‌سوسیالیستی و پروپاگاندا تبدیل گردید.

چه شد که هنری فورد به تعصب ضدسامی مبتلا گردید؟

داستانی را که هنری فورد برای ضدسامی شدن خود تعریف می‌کند، داستان یک کودک ناراضی است که با وجود کوشش‌های فراوانش به اندازه کافی مورد توجه قرار نگرفته و نوازش نشده است. مرد بزرگ عمل هنری فورد که مشکلات فنی بسیار بزرگی را حل کرده بود، قصد داشت احتراق ناقص در سیاست بزرگ جهانی را در سال ۱۹۱۵ به شیوه خود حل کند. او می‌گفت از جنگ متنفر است و از این‌رو گروهی از کنشگران صلح را جمع کرد و با یک کشتی بزرگ مسافری عازم اروپا شد تا شخصاً به قدرتمندان در قاره کهنه بگوید که کشتار کافیسست.

حتماً آن‌ها به حرف او گوش خواهند کرد.

ولی هنری فورد دریافت که در قاره مطلقاً هیچ‌کس وقعی به نظر او نمی‌گذارد و او دست از پا درازتر با کشتی صلح خود مجدداً به آمریکا بازگشت. بالاخره کسی باید مسؤول این آبروریزی و تجربه غیرمترقبه از بی‌اهمیتی او می‌بود. و هنری فورد به این نتیجه رسید که قدرتی وجود دارد که بسیار محتاطانه و در خفا به طور سیستماتیک مساعی در جهت صلح را مانع می‌شود، زیرا در جنگ سود سرشاری حاصل می‌کند. روی عرشه کشتی صلح دو یهودی علناً به او گفته بودند که در پس این جنگ افروزی بانکداران پر قدرت یهودی قرار دارند. ناگهان پرده از جلوی چشمانش فرو افتاده بود و از آن پس او کوشش کرده بود کلیه پدیده‌های جنگ را از منظر این فرضیه تعبیر نماید و ناگاه همه چیز روشن و گویا می‌نمود.

البته فورد در بازگشت از اروپا به کنشگر صلح خانم «روزیکا شوایمر» **R. Schwimmer** گفت: «می‌دانم چه کسی این جنگ را آغاز کرده. بانکداران یهودی آلمانی!» با اطمینان نمی‌توان گفت هنری فورد ضدسامی بودن را از کجا یافته بود. از اظهارات وی نمی‌توان نتیجه گرفت که تربیت

خانوادگی ایرلندی-کاتولیکی تأثیری در جهان‌بینی او داشته است. تنها چیزی که محرز است: یکی از معدود کتاب‌هایی که فورد تا آن زمان خوانده بود، یک کتاب تحصیلی منفور به نام **McGuffey-Reader** بوده. این کتاب به دانش‌آموزان، سامی‌ستیزی بدوی با گرایش‌های مذهبی می‌آموخت. شاید هم سامی‌ستیزی به کار و کاسبی او مربوط می‌شد. گویا یک عضو یهودی بانک مرکزی آمریکا مانع از این شده بود که فورد از دولت معادن نیترات خریداری کند.

علل واقعی تعصب ضدسامی هنری فورد از سال ۱۹۱۵ هرگز برملا نخواهد شد ولی به هر حال فورد در سال ۱۹۱۹ روزنامه محلی دیترویت **Dearborn Independent** را تنها به این دلیل خریداری کرد، تا مقالات ضدسامی را برجسته سازد.

فورد مسئولیت نشر را به عهده مسئول روابط عمومی خویش «بیل کامرون» سپرد. آن‌ها دنبال افرادی می‌گشتند که دارای سابقه روشن سامی‌ستیزی باشند. برای این کار معاون فورد «ارنست لیبولد» **E. Liebold** مأمورین سازمان جاسوسی ارتش را انتخاب می‌کرد. مثلاً آن‌ها وظیفه داشتند هماهنگ کننده اقتصاد جنگی ایالات متحده آمریکا «برنارد باروخ» را شنود کنند تا ثابت کنند که یک خط تلفنی مستقیم بین او و رئیس‌جمهور ویلسون وجود دارد. این امر ثابت نشد. دبیران روزنامه دیربورن ایندپندنت در ابتدا نمی‌توانستند سامی‌ستیزی مطلوب فورد را به شکل ساختار فکری منسجم و متقاعد کننده ارائه کنند.

و ناگهان یک روس مهاجر گویی از آسمان نازل گردید.

او «بوریس براسول» **B. Brasol** نام داشت. «براسول» در روسیه تزاری منشی وزیردادگستری «شچه گولیتف» **schtschegolitow** بود. تعدادی از جاسوسان و کارمندان تزاری از ترس بلشویک‌ها به آمریکا فرار کرده بودند. بسیاری از آنان قدرتمندان و ثروتمندان آمریکایی را برای سرنگونی

بلشویک‌ها به حمله ترغیب می‌کردند و در اینجا کوشش فراوانی لازم نبود، زیرا محافل تعیین‌کننده در ایالات متحده به خوبی می‌دانستند که در روسیه منابع نفتی عظیمی زیر زمین خفته است. چون فولکس‌واگن (خودرو ملی) فورد و نتیجتاً ماشین‌ساز شدن کشاورزی و همین‌طور تحول نیروی دریای انگلیس و آمریکا در مصرف از ذغال سنگ به گازوئیل به افزایش شدید نفت خام مورد نیاز منجر می‌شد، لذا اتفاق نظر وجود داشت که اگر بلشویک‌ها حاضر نشوند نفت را آزادانه در اختیار آن‌ها بگذارند، باید صحنه را ترک کنند. از نظر نظامی در وهله اول به ارتش ضدانقلابی در روسیه بسنده شد.

آماده کردن لازم مردم برای موضع‌گیری ضد شوروی از سوی یک سلسله از ارگان‌های مطبوعاتی از جمله دیربورن ایندپندنت فورد و یا روزنامه شیکاگو تریبون «رابرت راترفورد مک کرومیک» انجام شد. «بوریس براسول» و همکارش ژنرال «چهرپ-اسپیریدوویچ» با اشتیاقی سوزان «پروتکل‌های بزرگان صهیون» را ستایش می‌کردند. هنری فورد کتاب ژنرال «چهرپ-اسپیریدوویچ» به نام **دولت مخفی جهان** را که ژنرال نامبرده در آن «شناخت‌های» پروتکل‌ها را از نو بسط داده بود، مورد حمایت مالی قرار داد.

«براسول» از سال ۱۹۲۰ عضو رسمی هیأت دبیران روزنامه دیربورن ایندپندنت شد و از سال ۱۹۲۰ سریال ۹۱ بخشه مقالات ضدسامی در دیربورن منتشر گردید. طی این مقالات اساس پروتکل‌ها به خواننده تفهیم می‌شد و در مقالات دیگر شخصیت‌های مشهور ملی و یا بین‌المللی دست‌چین شده و به عنوان مأمورین دست‌نشانده در سناریوی طراحی شده پروتکل‌ها «افشاء» می‌شدند.

برخی از مقالات کوشش می‌کرد تا بعضاً اتهامات عجیب و غریب را حداقل به کمک اظهارات سازمان‌های یهودی «مستند» جلوه دهد ولی اغلب نویسندگان مدرک و یا نشانه‌ای برای تأیید صحت اتهامات فاحش خود ارایه نمی‌کردند. در بین آن‌ها دست‌خط برخی به خوبی مشخص بود.

برخی از متون به ویژه وقتی به «انتقاد فرهنگی» مربوط می‌شد به قدری یکنواخت بود که ممکن بود حدس زد که به قلم هنری فورد به تحریر درآمده است.

جامعه یهود که مورد حمله قرار گرفته بود از مقابله پرهیز می‌کرد. به ندرت به خاطر افتراء به دادگاه شکایت شد. اسلحه به مراتب کاراتری وجود داشت: شهروندان یهودی آمریکا از خرید خودروهایی فورد خودداری کردند. این رویکرد در کنار تصمیم‌گیری غلط در مورد مدل‌های خودرو، علت دیگری برای پس‌رفت سهم بازار فورد بود. فورد بعدها اذعان نمود که این روند بسیار دردناک بود. برای نمایندگی‌های فروش خودروهایی فورد بسیار شرم‌آور بود که زیر فشار فورد آن‌ها این ورق‌پاره‌های ضدسامی را در محل فروش خودرو در جایی که به خوبی مورد رؤیت بود برای فروش عرضه کنند. غول سینمایی «ویلیام فوکس» فورد را تهدید کرد که اگر دست از این کار احمقانه برندارد، فوکس در سینمای خود مدام فیلم ابوطیاره‌های فورد را که تصادف کرده بودند، به نمایش خواهد گذارد.

سرانجام در سال ۱۹۲۷ دادگاه بر پایه شکایت، مقالات افتراءآمیز روزنامه دیربورن ایندپندنت را خاتمه داد. وکیل دادگستری «آرون شاپیرو» از شیکاگو به وسیله روزنامه فورد به عنوان یکی از عناصر توطئه یهودی بدنام شده بود که گویا در نظر دارد با دستکاری و تحمیق، کنترل کشاورزی ایالات متحده را زیر نظر خود قرار دهد. قبل از این که اوضاع خطرناک شود وکلای فورد با «شاپیرو» مصالحه کرده و فورد کتباً از «شاپیرو» پوزش خواست و در گام نابه‌هنگام بعدی کلیه اتهامات خود را که تا آن لحظه در مورد یهودیان منتشر کرده بود، پس گرفت. این مطالب از طرف فورد امضاء شد و سپس منتشر گردید.

جامعه یهود در ایالات متحده باور نمی‌کرد و متعجب بود. این کار عملاً به معنی تحقیر و خودزنی بود. آیا فورد کنترل را از دست داده بود؟ این توضیح در کنار نقدی مبنی بر این که فورد به قدری

مشغول بوده که نتوانسته به کار هیأت تحریریه ایندیندنت برسد و لذا متوجه نشده بود که مقالات ضدسامی در روزنامه انتشار یافته است، منتشر شده بود.

۲۰ سال بعد «هری بنت ت» Bennett t مأمور ویژه فورد کتاب افشاگرانه‌ای علیه فورد منتشر کرد. در این کتاب او ادعا می‌کرد مصالحه با شاپیرو به طور کامل به وسیله او یعنی «بنت ت» صورت گرفته. او نوشته بود که متن عذرخواهی و ترک سامی‌ستیزی را تلفنی برای فورد خوانده بود و فورد به او اختیار تام داده و او هر دو توضیح را به خاطر سرعت کار با جعل امضاء منتشر کرده و از آن پس فورد علناً در مورد «مسأله یهودیان» هیچ نوع موضع‌گیری نکرد.

بازیچه فورد «دیربورن ایندیندنت» بین سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۰ به فعالیت خود ادامه داد. این روزنامه در دوران شکوفایی خود دارای تیراژ ۵۰۰ هزار قطعه در روز بود. اگرچه ۵ میلیون دلار هزینه گردن فورد نهاد که البته برای او دردناک نبود. چهار مجموع مقالاتی که بعد به صورت کتاب به نام «یهودی بین‌المللی» در چهار جلد در سطح جهان انتشار یافت، پس از مرگ به شهرت جهانی فورد افزود. سایت‌های اینترنتی اصولگرایان مسیحی و مسلمان میراث فورد را به طور رایگان برای دانلود در اختیار علاقمندان قرار می‌دهند.

حال پردازیم به محتوای چهار جلد کتاب «یهودی بین‌المللی»

اساس «نظری» مجموعه مقالات سهل‌الهمضم، «پروتکل‌های بزرگان صهیون» بود (به فصل ۲۱ این کتاب رجوع کنید). مقالات نشان می‌دهند که طرح دستیابی یهودیان به سلطه جهانی در کلیه بخش‌های این جهان چگونه عمل می‌کند و سیاست‌مداران و سازمان‌های به نامی به عنوان مجری این طرح‌ها «افشاء» می‌شوند.

نژاد یهود در تمامیت خود برای رسیدن به قدرت مانند یک فرد و در سطح جهان هماهنگ شده عمل می‌کند: «همه آن‌ها برای رسیدن به یک هدف مشترک از یک مرکز مشترک دستور می‌گیرند.» البته فورد می‌گفت که همه یهودیان نمی‌دانند که بازیگران یک درام برای دستیابی به سلطه جهانی هستند و تحمیق‌گران ماهر و بی‌حیای یک محفل مخفی، یهودیان پست را مانند سرباز پیاده در صفحه شطرنج حرکت می‌دهند.

طراحان بزرگ یهودی یک سیاست کاربردی دوله را دنبال می‌کنند. در سطح بسیار بالای هیرارشی بانکداران یهودی از قدرت مالی خود استفاده می‌کنند تا نه تنها حُکام، بلکه دولت‌ها و کشورها را به خود بدهکار و وابسته سازند. و در بخش تحتانی جامعه، یهودیان به درون پرولتاریا نفوذ کرده و آن‌ها را به انقلاب ترغیب و تهییج می‌نمایند. در حالی که «یهودیان مالی» اقتصاد را وابسته به استاندارد طلا می‌کنند و از این طریق مانع از این می‌شوند که ارزش‌های واقعی مادی تولید گردد، در پایین انقلابیون توده پرولتاریا را تحت کنترل خود درمی‌آورند. البته مدیریت کشور به این شکل موقتی است تا سرمایه‌داران غیریهود خلع‌ید شوند. گزندی به سرمایه‌داران یهودی وارد نمی‌شود. پس از این که اساس قدرت سرمایه‌داران غیریهودی به طور نهایی از بین رفت شوراهای انقلابی قدرت خود را در اختیار بانکداران یهودی می‌نهند. طبق این طرح انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه صورت گرفت.

فورد می‌گفت، و اکنون یهودیان توده‌های پرولتری خود را به سوی ایالات متحده روان کرده اند تا همان بازی را نیز در آمریکا ادامه دهند: «درست مانند جابه‌جایی یک ارتش میلیونی که پس از آن که در اروپا وظیفه خود را انجام داد اکنون به آمریکا گسیل داده می‌شود.» (فورد، ۱۹۰۱)

قبل از آن کوشش‌های موفقی صورت گرفته بود تا دنیای خوب «مردم مهمان‌نواز» غیریهودی را از پایه متزلزل کرد. بهترین راه این بود که کشورهای اروپایی را علیه یکدیگر تحریک کرده و به جنگ واداشت: «سرمایه‌داران مالی یهودی مانند هر جنگ بزرگ دیگری، جنگ جهانی را به راه

انداختند...» (فورد؛ ۱۶۵:II) بانکداران یهودی مدام اعتبار می‌دادند و از جنگ جهانی اول حداکثر سود را حاصل کردند. در عین حال، آن‌ها همین‌طور می‌دانستند که پس از جنگ دیگر چیزی از کشورهای غیریهود باقی نخواهد ماند. آن‌ها سبب شدند تا دو کشوری که شجاعانه‌تر از دیگر کشورها علیه سلطه یهود به دفاع برخاستند (روسیه و آلمان)، از همه شدیدتر تنبیه گردند:

«بانکداران بین‌المللی تصمیم گرفته بودند هر دو کشور آلمان و روسیه را تنبیه کنند، زیرا در مقابل یهودیان بیش از دیگران احتیاط به خرج داده بودند. آن‌ها اکنون به جزای خود رسیدند و این معامله پایان پذیرفته است.» (فورد؛ ۱۵۳:II)

در کنفرانس صلح که بعداً در ورسای پاریس انجام شد آن‌چنان نفوذ قدرت‌های مالی یهودی و وزرا و معاونین یهودی زیاد بود که همه جا کنفرانس را «کوشر» (به زبان عبری حلال) می‌نامیدند. «برنامه جهانی یهودی تنها چیزی بود که بدون کم و کاستی در ورسای به تصویب رسید.» (فورد؛ ۳۸:II)

در این کنفرانس از طرف آلمان بانکدار خصوصی یهودی «ماکس واربورگ» **M. Warburg** و از طرف آمریکا برادر وی «پل واربورگ» حضور داشتند. فورد می‌گفت نتایج کنفرانس پاریس به قدر کافی گویا بود: لهستان کشور مستقلی شد ولی مجبور شد امتیازاتی در اختیار یهودیان قرار دهد که بالقوه به معنی داشتن امکان تأسیس دولت در دولت بود.



ماکس و پل واربورگ

روزنامه «دیربورن ایندپندنت» بین سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۷ طی مقالاتی جوانب مختلف اعمال نفوذهای مذکور را شکافت:

- بانکدار یهودی آلمانی «پل واربورگ» مخصوصاً به نیویورک نقل مکان کرد تا اجرای توطئه «پروتکل‌ها» را در ایالات متحده رهبری کند. او هنوز شهروند آمریکایی نشده بود ولی توانست سیاست‌مداران و بانکداران به نامی را برای تأسیس یک بانک مرکزی در ایالات متحده آمریکا جلب کند. مسأله اینجا بود که حجم پول تحت کنترل بماند و به وسیله طلا تضمین گردد. بانک مرکزی تأسیس شد ولی برخلاف میل «واربورگ» ۱۲ بانک مرکزی محلی زیر قیمومیت آن قرار گرفت. فوراً ادعا می‌کرد که واربورگ قصد دارد با یک بانک مرکزی خصوصی که به طور استبدادی مدیریت خواهد شد پول را به نیویورک، این معبد گناه توطئه جهانی یهود منتقل کرده و در آنجا متمرکز سازد تا سرمایه‌داری مالی یهود را بر بخش تولید اقتصاد حاکم سازد، زیرا غیریهودیان کار می‌کنند و یهودیان انبار می‌کنند. او عقیده داشت که امکانات مالی تولیدکنندگان کشاورزی ریوده شده و به اندازه کافی پول در اختیار صنعت گذاشته نخواهد شد و به کمک سیاست انقباضی پول، اقتصاد افراد غیریهودی زمین‌گیر خواهد گردید: «هنگامی که ثروت ساکن بماند و دست به دست نگردد، گردش جهانی متوقف خواهد شد و جهان از نظر اقتصادی بیمار خواهد شد.» (ایندپندنت؛ ۱۶ اوت ۱۹۲۱)

- سرمایه‌داران مالی به نام یهودی با یک تلفن سرخ با رییس کشور خود مرتبط اند: پل واربورگ با ویلسون و راتنائو با قیصر.
- یهودیان در ایالات متحده به وسیله سازمان‌های یهودی به دولت در دولت تبدیل خواهند شد. برای فوراً افراد مظنون مختلفی وجود داشتند: مثلاً لژ یهودی **B'nai Br'th** و یا «کاهال». این یک سازمان خودیاری محلی بود که در نیویورک به امور یهودیان در محل زندگی آنان می‌پرداخت. ولی به نظر فوراً این‌ها همان‌طور که خود اعلام می‌کنند سازمان‌های خودیاری محلی نیستند، بلکه دولت‌های یهودی می‌باشند.

- یهودیان در بین خود دارای یک عرف داخلی هستند به این معنی که مجازند در مقابل غیریهودیان از هر نوع ترفندی که برای آنان قدرت و موفقیت به ارمغان آورد، استفاده کنند.
- سندیکاها در ایالات متحده عملاً گروه‌های نفوذی بلشویکی هستند که در پس آن‌ها باز دولت جهانی یهود قرار دارد: «خط واقعی جبهه در این کشور از بین کار و سرمایه نمی‌گذرد. خط واقعی جبهه بین سرمایه یهودی و سرمایه غیریهودی قرار گرفته است و رهبران سندیکا **IWW**، رهبران سوسیالیست، رهبران سرخ و رهبران سندیکایی همگی در خدمت سرمایه‌داران یهودی می‌باشند.» (این‌دیندنت؛ ۲ اکتبر ۱۹۲۰)
- در بین یهودیان آمریکا دو فراکسیون موجود است: یهودیان آلمانی که عمدتاً به بخش سرمایه مالی تعلق دارند. و گروه دوم یهودیان شرقی از کشورهای لهستان، روسیه، کشورهای بالتیک و غیره که بخش صنایع نساجی را در اختیار دارند. یهودیان، یا در مؤسسات بزرگ به وسیله یهودیان استثمار می‌شوند و یا در کارگاه‌های یک نفره به دوخت و دوز مشغولند. این امر از این جهت بسیار مضمون به نظر می‌رسد، زیرا آن‌ها به دلخواه وقت خویش را تقسیم می‌کنند و خود را می‌سازند و برای سرنگونی آماده می‌کنند: «سندیکا‌های یهودی، چه کارفرمایی و چه کارگری، که عملاً کل صنایع نساجی ایالات متحده آمریکا را در کنترل خویش دارند، معرف یکی از جناح‌های تجاوزگر یهودی در بخش انقلاب سیاسی می‌باشند.» (این‌دیندنت؛ ۱۶ آوریل ۱۹۲۱)
- در ایالات متحده یک «دیزرائیلی» (بنیامین دیزرائیلی ۱۸۰۴ تا ۱۸۸۱۰ نویسنده و سیاستمدار انگلیسی) جدید حاکم است که برنارد باروخ نام دارد. او تمام اقتصاد جنگی را سازماندهی کرد و هم‌مسلمان خود را با سخاوت تمام با سفارشات مختلف تأمین نمود و در ضمن در پاریس هم حضور داشت و مشاور رییس‌جمهور ویلسون بود. مقایسه با «دیزرائیلی» زیاد به واقعیت نزدیک نبود. «دیزرائیلی» نخست‌وزیر منتخب انگلیس بود ولی باروخ تنها یک هماهنگ کننده تهیه مواد خام در دوران حکومت ویلسون به شمار می‌رفت. این واقعیت که در ستاد باروخ چندین یهودی دیگر حضور داشتند از طرف فورد به عنوان دلیلی بر اثبات

سلطه یهودیان ارایه می‌شد ولی جزو تیم باروخ افراد غیریهودی مانند «ساموئل بوش» نیز وجود داشتند که پایه آن دودمانی را نهاد که بعدها جهان را با ارایه دو رییس‌جمهور خوشبخت کرد.



برنارد باروخ ۱۸۷۰ تا ۱۹۶۵

- فرهنگ، چه در سینما و چه تئاتر در ایالات متحده آمریکا به وسیله یهودیان نابود می‌شود تا اکثریت مسیحی از نظر روحی برای تلاشی سازمان‌یافته آماده گردد؛ همه جا ارزش‌های خوب قدیمی آداب و رسوم و نجابت از بین رفته و به وسیله چیزهای بد و مبتذل جایگزین شده است. برهنگی، وقاحت، جماع به انواع مختلف، حرکات بدنی وحشیانه، آهنگ‌های هم‌جنس‌بازان سیاه‌پوست، انجام اعمال پیش‌پا افتاده و بی‌ارزش که روزی هیچ‌کس نخواهد دانست که مسأله بر سر چه بوده است. ولی آمریکایی‌های مسیحی هم تحریک و هم تحقیر می‌شوند. کشیشان مسیحی، احمق نمایش داده میشوند ولی خاخام‌ها همیشه مثبت و محبوب معرفی می‌گردند: «یهود دست به هرچه بزند، چه الکل، چه تئاتر فوراً به یک معضل اخلاقی و یا غیراخلاقی تبدیل می‌گردد.» آیا این فقط یک تاکتیک است و یا این که یک یهودی اصلاً نمی‌تواند غیر از این عمل کند؟ هر دو! یک یهودی مانند هر فرد مشرقی زیر فشار دائمی شهوت قرار دارد: «زندگی آمریکایی برای روح شرقی بی‌اثر و ناچیز به نظر می‌رسد و فاقد تحریکات نفسانی و موذی‌گری است. (فورد؛ ۵۸:۱۱) شهوت دائمی و فتنه‌پروری از خواص موروثی یهودیان است.

- در روسیه به کمک بلشویسم دیکتاتوری خالص یهود حاکم است. دیکتاتوری همه یهودیان! و بیش از همه تروتسکی که قبلاً در نیویورک eastend با سرمایه مالی رابطه برقرار کرده

بود: «دولت یهودی کنونی روسیه تقریباً به طور کامل از بخش‌های تحتانی شرق نیویورک به روسیه گسیل داده شده بود.» (فورد؛ ۱۸:۱۱۱) آری، همین‌طور لنین یک یهودی است هرچند که نمی‌داند. تنها ارتش سرخ است که از عناصر یهودی عاری است، زیرا یهودیان تا دستیابی به سلطه جهانی جان خود را به خطر نمی‌افکنند. «شابات» (روزی که یهودیان کار نمی‌کنند) به عنوان روز تعطیل جدید در اتحاد شوروی مقرر خواهد گردید. اطفال در مدارس زبان عبری خواهند آموخت. کلیه شوراها در دست یهودیان است. سرمایه‌داری مانند گذشته در این کشور حاکم می‌باشد، البته دیگر اثری از بانکداران غیریهود وجود نخواهد داشت، در عوض بانکداران یهودی بلامنازع در صحنه حضور خواهند داشت و تروتسکی و لنین منتظر خواهند بود که به آن‌ها اجازه استعفا داده شود تا قدرت را در اختیار بانکداران بنهند، زیرا بانکداران یهودی از آغاز قرن جدید بلشویک‌ها را از نظر مالی مورد حمایت قرار داده بودند. یاران فورد مدام تأکید می‌کردند که «جاکوب شیف» اسرای روس را در ژاپن با تبلیغات بلشویکی تأمین می‌کرده است و بانکدار یهودی هامبورگی، «ماکس واربورگ» در سال ۱۹۱۷ از طریق یک صندوق بانکی سوئدی تروتسکی را تأمین می‌کرده است.

- معنی ستاره سرخ بلشویک‌ها را فورد این‌طور تعریف می‌کرد: ستاره سرخ ۵ پر در مقابل ستاره ۶ پر یهودیان باید یادآور این باشد که برای دستیابی به سلطه جهانی یهود هنوز یک وظیفه به اجرا درنیامده است. ۵ پر ستاره سرخ مبین: بازار بورس، مطبوعات، اشراف‌زادگان، فلسطین و پرولتاریا است. یک پر هنوز مانده و آن هنگامی اضافه خواهد شد که «رأس جلوت» و یا شاه اسرائیل رسماً به عنوان حاکم جهان تاج‌گذاری کند.
- هنگامی که در سال ۱۹۲۰ یهودیان، به ویژه آن‌هایی که کیف‌هایشان پر از پول و سینه‌شان مزین به گردنبندهای مرواریدی بود به طور توده‌ای از شوروی فرار کردند، میرزابنویس‌های فورد مجبور بودند تا بهانه مستدلی پیدا کنند که این پدیده نوین را در رابطه با آنچه که قبلاً گفته شده بود، توجیه کند. روزنامه «دیربورن ایندپندنت» با زیرکی نوشت این یهودیان

فراری از دست بلشویک‌ها فرار می‌کنند، زیرا پیروزی آتی نیروی ضدانقلاب به رهبری «ورانگل» را پیش‌بینی می‌کنند و نه به این خاطر که با شوروی مشکل دارند.

- یک دولت جهانی یهودی با یک «رأس جالوت» که یک پادشاه یهودی است وجود خواهد داشت. به دنبال اغتشاشی که صورت خواهد گرفت، یک سلطنت یهودی آغاز خواهد گردید. این امپراتوری جهانی هم‌اکنون نسبت به امپراتوری بریتانیا پر قدرت‌تر و سخت‌تر سازماندهی شده: «یهود قدرتی است که در جهان بهتر و سخت‌تر از همه سازماندهی شده است؛ حتی سخت‌تر از امپراتوری بریتانیا.»

- انگلیس علناً در دست یهودیان است. همین‌طور فرانسه. این امر را می‌توان در مورد عملکرد انگلیس در رابطه با معضل فلسطین مشاهده کرد: بیانیه بالفور به یهودیان وعده داد که آن‌ها در آینده دارای کشور مستقلی در فلسطین خواهند بود. فورد بین یهود بین‌الملل و امپراتوری بریتانیا برای سلطه بر جهان نوعی تقسیم کار تشخیص می‌داد که چون بسیار غیرقابل باور به نظر می‌رسد، باید آن را کمی مبسوط‌تر مطرح کنیم: «از آن‌جا که اسرائیل بزرگ به تنهایی قادر نخواهد بود ارتش‌ها و نیروهای دریایی موجود را تأمین کند، از این‌رو دیگر کشورها این نیرو را در اختیار آن خواهند گذارد. ناوگان آنان نیروی دریایی انگلیس خواهد بود که اقتصاد جهانی یهود و یا (حداقل) آن بخشی که وابسته به کشتیرانی است را از هر نوع مانعی دور نگه خواهد داشت و در عوض سرزمین یهود (یوده‌آ) سلطه سیاسی و ارضی بریتانیای کبیر را بر جهان تضمین خواهد نمود. سرزمین یهود، فلسطین را به زیر سلطه انگلیس راند. هر جا هم که نیروی زمینی ارتش یهود وجود داشته باشد (فارغ از این که چه اونیفورم ملی هم بر تن دارد) با نیروی دریایی انگلیس همکاری خواهد نمود. (دیربورن ایندپندنت؛ ۲۹ مه ۱۹۲۰)

- فورد می‌گوید نویسنده «پروتکل‌ها» مطمئناً آقای «تئودور هرتزل» رهبر صهیونیست‌ها بود. او بر این عقیده بود که تصمیمات کنگره صهیونیست‌ها در سال ۱۹۰۳ دارای شباهت‌های زیادی با مندرجات «پروتکل‌ها» است.



تئودور هرتزل ۱۸۶۰ تا ۱۹۰۴

- یهودیان به همین صورت با پرداخت وام‌های سخاوتمندانه قصد داشتند ژاپن را به چنگ خود درآورند. ولی ژاپنی‌ها متوجه شدند. وام‌ها را بازپس دادند و نگذاشتند که یهودیان آنان را تحت تأثیر قرار دهند.
- یهودیان روی مردم آریایی ایالات متحده فشار اخلاقی سنگینی وارد می‌آوردند و انجمن‌های یهودی از اکثریت غیریهود کشور توقع برخورد سیاسی شایسته دارند. اگر یک استاد دانشگاه و یا یک کشیش لغت «یهودی» را بر لب آورد، فوراً «لیگ ضدافتراء و هتک آبرو» و یا «کنگره آمریکایی یهود» وارد معرکه شده و شیون و فغان بر پا می‌کنند. انسان دیگر حتی مجاز نیست بگوید که یهودیان مسیح‌کش بوده‌اند. این اتحادیه‌های یهودی اعتراض کردند، زیرا کشیشی از تعزیه سنتی در «اوبرآماگائو» (آلمان) **Oberamagau** تعریف کرده بود و در حالی که به گفته فورد این تعزیه در اصل یک نمایشنامه دهقانی بی‌ضرر است که به وسیله مردمان صادق و خداپرست اجرا می‌شود. جهت اطلاع: تازه در سال ۱۹۶۸ عناصر ضدیهودی از این تعزیه پاک شد.
- نژادپرستی، نژادپرستی است: بین یهودیان کشورهای غربی و هم‌فرقه‌ای‌های «مغول» آن‌ها تفاوت‌های زیادی وجود دارد. علاوه بر این- (اینجا از «یوستن چمبرلین» مدد گرفته می‌شود) بین اسرائیل و سرزمین یهود (یوده‌آ)، که بنابر کتاب عهد عتیق هر دو سرزمین‌های پادشاهی در فلسطین است، تفاوت موجود است. اسرائیل را می‌توان پذیرفت ولی یوده‌آ درست نیست.

و تمام افراد نامی در کتاب عهد عتیق که مسیحیان به آنها استناد می‌کنند، یهودی نیستند. و به این صورت با یک حرکت دست پوچی عینی در سامی‌ستیزی از میان برداشته می‌شود.

- فورد مؤعظه می‌کرد که این یهودیان هنگام مهاجرت تا آنجا که می‌توانند دروغ می‌گویند. و این یک افتضاح است که در اسناد شخصی و یا مهاجرتی افراد قید نشده که چه کسی یهودی است. صدها هزار نفر اوکرائینی، روس و یا از کشورهای بالتیک وارد کشور می‌شوند و هیچ‌کس متوجه نمی‌شود که هجوم توده‌ای یهودیان در حال وقوع است. و هنگام سرشماری هم در این مورد سؤالی مطرح نمی‌شود. تنها دولت یهود در ایالات متحده از تعداد دقیق رعایای یهودی خود مطلع است و اگر کسی آن را افشاء کند زیر فشار قرار خواهد گرفت. میلیون میلیون یهودی وارد کشور می‌شوند: «... سیل بی‌پایانی از مهاجرین بسیار نامطلوب همه روزه به سوی ایالات متحده آمریکا روان است. ده‌ها هزار نفر از کسانی که حضورشان برای دولت‌های اروپایی تهدیدآمیز و خطرناک بود.» این مسأله را باید در رابطه با طرح‌های تسلط بر جهان دید. احساس همدردی با چنین کسانی مطلقاً بی‌معنی است. در اروپا مزدوران بانکداران آمریکایی سربازگیری می‌کنند و یهودیان را با اسناد و مدارک لازم برای مهاجرت مجهز می‌کنند و در جزیره الیس این برنامه ادامه پیدا می‌کند: «مهاجرین در آنجا با نظارت مطلق و گسترده‌ای مانند روسیه با کارمندان انجمن‌های مخفی یهودی روبه‌رو می‌شوند که در مقام مأمورین دولتی آمریکا به کار اشتغال دارند.» با بهانه مسخره: «چندی پیش، با خرقة آتش گرفته ام از قتل‌عام (پوگروم) خونین جان به در بردم!» فریب نخورید! فورد از بازی با لغت پوگروم ابا نداشت و واقعاً می‌گفت هیچ قتل‌عامی علیه یهودیان صورت نگرفته و در عوض «حرص و آز بی‌رحمانه» یهودیان «یک پوگروم اقتصادی علیه بشریت تقریباً بی‌دفاع» ترتیب داده است.

- «دیربورن ایندپندنت» می‌نوشت ما قصد نداریم کسی را به قتل رسانیم؛ ما می‌خواهیم از نقشی که در اینجا ایفاء می‌شود پرده برداریم. این کار به یهودیان هم کمک خواهد کرد. یا آنها خواهند توانست به تنهایی بر این مشکل فایق آیند و به آمریکایی‌های درست و حسابی

تبدیل شوند و یا ما مجبور خواهیم بود اقدامات دیگری را منظور کنیم: «یهودیان نابود نخواهند شد؛ ولی به آنها اجازه هم داده نخواهد شد که این یوغ را که آنها ماهرانه برگردنه جامعه نهاده اند بر پا نگاه دارند. آنها از سیستمی منتفع می‌شوند که به خودی خود از درون تغییر پیدا می‌کند و آنها را مجبور خواهد کرد به کوشش‌ها و مساعی خود برای یافتن محل مناسب خود در این جهان بیافزایند. (دیربورن ایندپندنت؛ ۱۹ ژوئن ۱۹۲۰) «این اول به خود یهودیان مربوط می‌شود که مسأله یهودیان را حل کنند؛ اگر آنها اقدام نکنند، جهان این مسأله را برای آنها حل خواهد کرد.»

• این روزنامه نوشت ما ضدسامی نیستیم ولی این همه نگرانی به خاطر یهودیان بیچاره به عنوان قربانی همیشگی باید پایان یابد. تروری که از ناحیه برخورد سیاسی درست (political correctness) اعمال می‌شود که هیچ‌کس نباید چیزی در مورد و یا علیه یهودیان بگوید، باید پایان پذیرد. انحصار یهودیان در سیاست، اقتصاد، سرمایه مالی و رسانه‌ها باید شکسته شود. آمریکایی‌های اصیل مرعوب و اسیر شده در ایالات متحده آمریکا باید مجدداً فراآموزند که سربلند گام بردارند. شعار این است: بازگشت به ریشه‌ها، به آنگلساکسون، «... که تا به امروز هنوز معماران واقعی جهان، معماران شهرها...» هستند. در دانشگاه‌های آمریکا «روح آنگلساکسون در اساس خود مورد تهدید قرار گرفته است... فرزندان معماران و زحمتکشان، مغلوب فلسفه ویران‌کنندگان شده‌اند.» (فورد؛ J: ۱۶۰) «تنها نوش‌دارو علیه نفوذ یهودی بیدار کردن مجدد حس غرور نژادی در بین جوانان دانشجو است... پدران ما، مردان نژاد کلت-آنگلساکسون بودند... آنها خلق «منتخب» و اربابان جهان بودند... فرزندان ما باید از اهمیت و همین‌طور اسرار نژادی باخبر شوند...» باید به جوانان آریایی «... اساس دین آنگلساکسونی را فراموخت.» (فورد؛ J: ۱۶۴)

حال برداشت هنری فورد از وضعیت یهودیان در آلمان را بررسی کنیم.

هسته مرکزی برداشت وی این بود: نفرت متقابل بین یهودیان و ژرمن‌ها بسیار زیاد است، زیرا هر دو نژاد فاصله بسیار زیادی از یکدیگر دارند. یهودیان به علت رفتار زیانبارشان علیه خلق آلمان منزوی و محبوس شده بودند. چون یهودیان به ویژه از آلمان‌ها بسیار متنفرند، از کلیه اهرم‌های نظرسازی علیه مردم آلمان استفاده می‌کنند:

«به همین علت یهودی از مردم آلمان متنفر بود؛ به همین علت کشورهای این جهان که بیش از دیگر کشورها زیر نفوذ یهودیان بودند، در جنگ تأسف بار اخیر بزرگ‌ترین نفرت را علیه آلمان به نمایش گذاردند. دستگاه رسانه‌ای تقریباً به طور کامل در دست یهودیان بود و انظار عمومی علیه خلق آلمان را بسیج می‌کرد. برندگان واقعی جنگ، یهودیان بودند.» (دیربورن ایندپندنت؛ ۲۹ مه ۱۹۲۰)

مثلاً یهودی آلمانی «کارل لمله» **K. Laemmle** در سال ۱۹۱۸ در هالیوود فیلم ضدآلمانی بی‌ارزش «هیولای برلین» را تهیه کرد. در این فیلم قیصر آلمان، ویلهلم مورد تمسخر و استهزاء قرار داده می‌شد. فورد ظاهراً فراموش می‌کرد که شهروند ایالات متحده آمریکا است و نه آلمان قیصری.

یهودیان اجازه ندارند فراموش کنند که در آلمان در بهترین شرایط میهمان محسوب می‌شوند ولی بدون شرم و حیا قدرت را در دست خود گرفته و نقش صاحبخانه را عهده‌دار شده‌اند. آن‌ها آرام آرام قدرت را غصب کردند. فورد می‌گفت مثلاً «آلبرت بالین» **A. Ballin** یهودی صاحب یک شرکت کشتیرانی در هامبورگ نزد نخست‌وزیر کشور سلطنتی «بتمان هول وگ» **Bethmann-Hollweg** با گوش شنوایی مواجه بود. حرف «آلبرت بالین» حتی نزد قیصر نیز وزنه داشت، که البته با تصویر فورد از جهان تطابق نداشت. «بالین» کوشش کرد قیصر را از جنگ با انگلیس منصرف کند. او در سال ۱۹۱۸ از غم تلاشی امپراتوری قیصر اقدام به خودکشی کرد.

یهودیان در کوشش‌های جنگی آلمان خرابکاری می‌کردند ولی در عین حال انحصار اقتصاد جنگی در دست آنان بود. فورد می‌گفت یهودی معمولی در بین مردم آلمان از انجام وظیفه جنگی طرفه می‌رود. هنگامی که ماشین جنگی آلمان در گل گیر کرده بود ارتش آلمان سعی کرد در سال ۱۹۱۶ به کمک یک به اصطلاح «سرشماری یهودیان» کمی فشار را از روی خود منحرف کند. این سؤال مطرح شده بود که آیا شهروندان یهودی احتمالاً از خدمت در نظام طفره می‌روند. نتیجه شمارش یهودیان در ارتش (وهرماخت) رسماً منتشر نشد ولی تنها همین که اتهام از زیر بار در رفتن یهودیان از خدمت نظام در بالاترین سطوح مورد بررسی و تحقیق قرار می‌گرفت تا حدی به این اتهام جلوه جدی و معتبر بودن می‌داد. و فورد بار دیگر در سال ۱۹۲۰ این مانور ناشیانه ژنرال‌های نالایق آلمانی را در جهت منحرف کردن انظار عمومی مجدداً تازه کرد.

و سرانجام فورد یهودیان را متهم می‌کرد که از کمبود مواد غذایی استفاده کرده و با قیمت‌های سرسام‌آور از تجارت با مواد غذایی سود هنگفتی به دست آورده اند. در مقابل آلمان‌های فداکار، یهودیان آزمند قرار گرفته بودند. به نظر او یهودیان قدرت پرست از سوسیال دمکرات‌ها، لیبرال‌ها و آزاداندیشان به عنوان ابزاری مطیع و ناآگاه استفاده می‌کنند. آمد و شد گسترده انقلابی‌گرایان بین آلمان و روسیه در جریان است و زمینه غضب قدرت، پس از فروپاشی برنامه‌ریزی شده امپراتوری قیصر، آماده می‌گردد.

بانک‌دار هامبورگی، «ماکس واربورگ» بلشویک‌های روسی به رهبری تروتسکی را از نظر مالی تأمین می‌کرد. واریز کردن پول به حساب بلشویک‌ها واقعاً انجام شده بود و سند انتقال پول در آرشیو موجود است ولی واربورگ این پول را به دستور ژنرال‌های آلمانی به رهبری ژنرال هیندنبورگ و ژنرال لودندولف به حساب بلشویک‌ها واریز کرده بود تا پس از سرنگونی رژیم تزار قرارداد صلح بین دو کشور امضاء گردد.

بر روی هم، تصویری از آلمان ارایه می‌شد که محصول وارونه جلوه دادن‌های عمدی، خلاصه کردن‌ها و همین‌طور بی‌اطلاعی بود. این که یهودیان در آلمان نسبتاً منزوی و محدود شده بودند صحت نداشت. این تعریف می‌توانست شامل حال کشور واتیکان و یا برخی از نقاط شرقی اروپای میانه باشد. در آلمان از مدت‌ها پیش گتو وجود نداشت. یهودیان مانند دیگران لباس می‌پوشیدند و مانند دیگر شهروندان آلمانی به زبان مشترک سخن می‌گفتند. بسیاری از یهودیان از نسل‌ها پیش دنیوی شده و یا به دین مسیح گرویده بودند. البته هنوز مناطقی وجود داشت، مثل تفریگاه ساحلی جزیره «بورکوم» که برای یهودیان مناطق ممنوعه به شمار می‌رفت ولی جامعه موازی که فورد و براسول مدعی آن بودند از مدت‌ها پیش از بین رفته بود.

به نظر سفیهانه بود ولی در پس آن سیستم نهفته بود. ناتوانی ژنرال‌ها، ضعف رهبری قیصر و اعمال نفوذهای «اتحادیه تمام آلمانی» که در مقابل واقعیات کورذهن شده بود، ناگهان از صحنه زده شد. صدها هزار سرباز بیکار که دیگر زندگی مدنی را فراموش کرده بودند متوجه شدند، بهترین سال‌های زندگی خود را فدای منافع صنایع تسلیحاتی بین‌المللی کرده‌اند.

هنری فورد با تصورات پارانوئید خود امکاناتی فراهم آورد که آدولف هیتلر و یارانش با رغبت کامل از آن در تبلیغات خود استفاده کردند. حال این که آیا در این پیمان ترانس آتلانتیکی بیش‌تر شخصیت و جذبه این فرد خودساخته آمریکایی و یا کمک‌های عظیم مالی او به نازی‌ها نقش آفرین بود را بعداً خواهیم دید.

فصل بیست و چهارم: هنری فورد و نازی‌ها

«همان‌طور که طبیعت عنصر ناسالم درون گوشت را در کیستی منزوی می‌سازد و دیواری به دور آن می‌تند، ملیت‌ها هم راه‌های مشابهی پیدا کردند تا با یهودیان رفتار کنند. ولی در عصر جدید یهودیان ابزاری یافتند تا این دیوار را ویران کنند و تمام بنای ملی را دچار اغتشاش کرده و در

تاریکی و کشمکشی که به دنبال آن پدید می‌آید خود را به جایی برسانند که همیشه خواهان آن بوده اند.»

هیتلر چه چیز از فورد تقلید کرد؟

پیش از هر چیز بگذار آن‌چه که هیتلر را از فورد متمایز می‌سازد، روشن کنیم.

یکی از مسایل اصلی هیتلر که در کتاب «نبرد من» ذکر شده، مسأله انقیاد آلمان از نظم جهانی انگلیسی است. فورد ایرلندی تبار این اندیشه و هم‌آلود را دنبال می‌کرد که یک امپراتوری فرضی یهودی و امپراتوری انگلیسی مشترکاً جهان را کنترل می‌کنند. می‌پذیریم. این تفاوت بسیار مهمی است. ولی این تنها اختلاف بین مرد عمل از دیترویت و رییس قداره‌بندان مونیخ است.

که گاه ادعا می‌شود هیتلر در کتاب خود «نبرد من» به طور کامل بندهایی از کتاب چهار جلدی «یهودی بین‌المللی» را لغت به لغت کپی کرده است، ولی حقیقت ندارد. با این حال هر دو کتاب دارای نکات مشترک بسیار قابل توجهی در اصول اساسی خود هستند.

تاریخ‌شناس اشتوتگارتی «برهارد یکل» **E. Jäckel** در تحقیقات خود در مورد «جهان‌بینی هیتلر» ثابت کرد که هیتلر از سال ۱۹۲۰ یعنی درست از زمانی که کتاب یهودی بین‌المللی در آلمان ترجمه شد و انتشار یافت و فورد به دخالت در امور آلمان پرداخت، دایم از یهود بین‌المللی سخن گفته و این واژگان دیگر از افکار او جدا نشده بود. (یکل؛ ۱۳۱) طبق نظر فورد و هیتلر، مگاری، کینه‌توزی و خطر یهودیان از این جهت بود، زیرا آن‌ها جهانی عمل می‌کردند، و به همین دلیل می‌بایست مانند آفت با آنان رفتار می‌شد. در راه از فورد به هیتلر هیچ سکنه‌ای وجود نداشت.

تصویری که در بالا به وسیلهٔ فورد از آلمان در دروان جنگ اول جهانی و تأسیس جمهوری وایمار ارائه شد تقریباً به طور دقیق در کتاب «نبرد من» انعکاس یافته بود. آنجا هم صحبت از بانکداران یهودی تبار آلمانی و یا یهودیانی برو، که از شرکت در جنگ طفره می‌روند. که البته ادعای مدیسون گرانت، مبنی بر این که یهودیان در درون کشور به زنان آلمانی تجاوز کردند و از این طریق کیفیت ژنتیکی خلق آلمان را از بین بردند نیز به آن اضافه شده بود. در کتاب «نبرد من» ما باز با احتکار مواد غذایی و تجارت پر سود تسلیحاتی به وسیلهٔ یهودیان روبه‌رو هستیم. در اصل همه این‌ها واردات مجدد تبلیغاتی بود. سردبیر روزنامه دیربورن ایندپندنت، «بوریس براسول» نه تنها با تزارها روسی در تماس بود، بلکه با سلطنت‌طلبان آلمانی نیز رابطه داشت و از این طریق دیربورن ایندپندنت در رابطه با آلمان دروغ‌های مصلحتی نظامیان آلمان را فله‌ای می‌پذیرفت. در این رابطه هیتلر و فورد هر دو یک ساز می‌زدند.

فورد و هیتلر اتفاق نظر داشتند که «پروتکل‌های بزرگان صهیون» جهان را به شیوه‌ای تعیین‌کننده توصیف می‌کند و بقیه پدیده‌های جهان همگی ناشی از آنند. قبل از این که فورد و هیتلر «پروتکل‌ها» را شاهد اصلی خود معرفی کنند، ثابت شده بود که آن یک سند جعلی است و بخش‌های زیادی از «پروتکل‌ها» از یک هجونامه فرانسوی اقتباس شده است. از همین‌رو فورد و هیتلر می‌خواهند که «پروتکل‌ها» در معنایی عمیق‌تر، اصل و غیرجعلی تعبیر گردد.

در این رابطه فورد می‌گوید:

«این سند بسیار حقیقی‌تر از آن است که جعلی باشد ... و در رابطه با سرچشمه‌های مخفی حیات، بسیار عمیق‌تر و علمی‌تر از آن‌چه که بتواند ساختگی باشد ... این اسناد خطی به وسیلهٔ ماموران و دیپلمات‌ها در نقاط مختلف جهان یافته شده اند ... و فارغ از این که مبدأ این پروتکل‌ها یهودی باشد یا نه، درست وضعیت جهان، جهان غیریهود در شرایط کنونی است.» (دیربورن ایندپندنت ۳۱

ژوئیه ۱۹۲۰)

و در همین مورد هیتلر می‌نویسد:

«تا چه حد وجود این خلق (یهودیان) بر پایه یک دروغ پایدار بنا شده را می‌توان در شیوه غیرقابل قیاس نفرت بی‌پایانی که یهودیان نسبت به "پروتکل‌های بزرگان صهیون" نشان می‌دهند، دید. روزنامه "فرانکفورتر" ناله می‌کند که این "پروتکل‌ها" جعلی است؛ و این خود بهترین دلیل برای اصل بودن آنست. کاری که بسیاری از یهودیان ناخودآگاه علاقمند به انجام آنند، در این سند آگاهانه مشخص شده است. و همین تعیین‌کننده است. بی‌تفاوت است که این افشاگری‌ها (!) در مخیله کدام یهودی پروده شده. آنچه تعیین‌کننده است این که با اطمینان هول‌انگیزی جوهر و فعالیت‌های خلق یهود را افشاء کرده و ارتباطات درونی و اهداف نهایی آن را مشخص نموده است. ولی بهترین منقد آنان واقعیت است. هر کس که تکامل تاریخی صد سال گذشته را از منظر این کتاب بررسی کند، فوراً فریاد و فغان مطبوعات یهودی را درک خواهد کرد.»

هر دو بار واقعیت حیات است که این سند جعلی را به «پروتکل‌های» اصل مبدل می‌سازد. هر دو نویسنده استدلال می‌کنند اثبات بی‌تردید جعلی بودن سند هیچ تغییری در این امر به وجود نمی‌آورد که واقعیات طبق طرح «پروتکل‌ها» پیش می‌رود. درست برافروختگی بدنام شدگان نهایتاً دلیلی بر صحت «پروتکل‌ها» است. فقط هیتلر در لحن کلام از فورد کمی گستاخ‌تر بود.

تئوری نژادی را هیتلر از هواداران به‌نژادی پذیرفته بود ولی سامی‌ستیزی او ناشی از محیط مذهبی کاتولیک حول او و از مطالعه کتاب «یهودی بین‌المللی» فورد بود. فورد به طوری که در متن کتاب «یهودی بین‌المللی» آمده همین‌طور این الگوی فکری را در اختیار هیتلر نهاد که یهودیان باکتری‌های بیماری‌زا در بدن خلق اند:

«سیستم اجتماعی پوسته‌ای دور یهودیان تنیده و ملل مختلف از تجربیات خود آموخته اند که آنان را از این طریق در موقعیتی قرار دهند که نتوانند خسارات زیادی وارد سازند. همان‌طور که طبیعت

عنصر ناسالم درون گوشت را در کیستی منزوی می‌سازد و دیواری به دور آن می‌تند، ملیت‌ها هم راه‌های مشابهی پیدا کردند تا با یهودیان رفتار کنند. ولی در عصر جدید یهودیان ابزاری یافتند تا این دیوار را ویران کنند و تمام بنای ملی را دچار اغتشاش کرده و در تاریکی و کشمکش که به دنبال آن پدید می‌آید خود را به جایی برسانند که همیشه خواهان آن بوده اند.» (دیربورن ایندپندنت؛ ۲۹ مه ۱۹۲۰)

«یهودی» به عنوان دمل چرکی و از دمل چرکی به میکروب سفلیس. فاصله چندان نبود.

این پیشنهاد سخاوتمندانه فورد به «یهودیان» را به خاطر آوریم:

«این در ابتدا وظیفه خود یهودیان است که معضل یهودیان را حل کنند؛ اگر آن‌ها این کار را انجام ندهند، جهان این معضل را برای آن‌ها حل خواهد کرد.»

البته فورد از طرف وکلای حقوقی خود به خوبی تفهیم شده بود که هیچ‌جا در کتاب‌های خود افشاء نکند که اگر یهودیان خود کمر همت به حل این معضل نبندند، چگونه «جهان» معضل یهودیان را حل خواهد کرد. ولی در رابطه با استعاره «کیست» می‌توان این‌طور نتیجه‌گیری کرد که فورد حداقل قصد داشته که یهودیان را جمع و در محل عمومی مشخصی محبوس و متمرکز کند.

باکتری‌شناسی و پارازیت‌شناسی برای فورد و همین‌طور هیتلر به شکل جدایی‌ناپذیری به یکدیگر مربوط بوده و از علایم مشخصه جوهر «یهودیان» به شمار می‌رفت. فورد می‌گفت:

«... جزو ذات وجودی آن‌هاست که روی دیگران سوار شوند و از قِبَل آنان ارتزاق نمایند و برای رضای نیازهای حیاتی خود نه از سرزمین و نه از کار روی مواد خام، بلکه به طور مستقیم از انسان‌ها استفاده کنند. دیگران زمین را شخم می‌زنند؛ فرد یهودی هر جا که بتواند از قِبَل آن‌ها که زمین را آماده می‌سازد، خواهد زیست. دیگران در صنف‌ها و حرفه‌های مختلف زحمت می‌کشند؛ فرد

یهودی ترجیح می‌دهد ثمره کار آنان را از آن خود کند. این گرایش انگلی باید در ذات وجود آنان نهفته باشد.» (فوردف؛ ۱۷)

لذا برای فورد یهودیان هم چرک اند و هم انگل. این زیربنایی است که هیتلر هم روی آن ایستاده، هر چند که هیتلر با لحنی هشدار دهنده یک بار دیگر از استاد خویش سبقت می‌گرفت:

«... انگلی در جسم خلق‌های دیگر ... او یک انگل است و یک انگل باقی خواهد ماند. مفتخواری که با یافتن زمینه مناسب برای رشد، خود را مانند یک باسیل مضر اشاعه می‌دهد ... هر جا که حضور پیدا می‌کند دیر و یا زود مرگ میهمان‌دار را سبب می‌گردد.» (هیتلر، مبارزه، ۳۳۴)

علاوه بر این، هیتلر نقل قول فورد را که در بالا آمد به نحوی در کتاب «نبرد من» مورد استفاده قرار می‌دهد که بیش‌تر به دزدی ادبی شباهت دارد:

«خلق‌های مفتخواری که می‌توانند خود را به دیگران تحمیل کنند و به بهانه‌های مختلف از آنها کار بکشند، می‌توانند بدون داشتن محیط زندگی مشخص و محدود دولت تشکیل دهند. این امر در وهله اول در مورد خلقی صادق است که به ویژه امروز زیر شیوه انگلی زندگی آنان بشریت صادق رنج می‌برد: جامعه یهودی. دولت یهودی هیچ‌گاه در کلیت خویش از نظر مکانی محدود نبوده است ...» (هیتلر، مبارزه؛ ۱۶۵)

در «پروتکل‌های بزرگان صهیون» هیچ‌جا سخن از این نیست که «یهودیان» هم اکنون در دولتی و آن‌هم دولتی بدون سرزمین زندگی می‌کنند، بلکه باید به کمک فعالیت‌های خرابکارانه امکان تأسیس چنین کشوری را برای یهودیان فراهم کرد. این ایده که یهودیان در آستانه قرن در دولتی زندگی می‌کنند که واجد کلیه معیارهای یک دولت به استثنای داشتن قلمروی دولتی است را باید به حساب فکر بدیع آقای هنری فورد گذارد و هیتلر این ایده را از فورد اقتباس نمود. ادعای فورد که

کشور واقعاً موجود یهود قوی‌ترین قدرت جهانی، حتی قوی‌تر از امپراتوری بریتانیا است به ضرورت عاجل مقابله با آن می‌افزود.

فورد در برداشت‌های خود گستره جغرافیایی وسیع‌تری را در نظر داشت. هیتلر در کتاب «نبرد من» خود را به اروپای مرکزی، بریتانیا و روسیه محدود می‌کرد. مناطقی که خارج از محدوده اروپا بود (به استثنای ایالات متحده آمریکا که گه‌گاه مطرح می‌شد) برای هیتلر مهم نبود. از این‌رو خواننده از این‌که هیتلر ناگهان با شور و اشتیاق در مورد ژاپن سخن می‌گفت، دچار تعجب می‌شد:

«او (قوم یهود) در امپراتوری هزار ساله یهودی خود از یک کشور ملی ژاپنی می‌پرهیزد و از این‌رو قبل از استقرار دیکتاتوری خود نابودی آن‌را آرزو می‌کند.» (هیتلر، مبارزه؛ ۷۲۴)

بیاپید پاسخ این سؤال را که چطور یهودیان ناگهان به امپراتوری هزار ساله خود رسیدند، فعلاً مسکوت بگذاریم. ولی هیتلر به یک باره چه کار به ژاپن داشت؟ در ابتدا هیتلر به خاطر جنگ روسیه با ژاپن این کشور را بالقوه هم‌پیمان خود محسوب می‌کرد، و چون در جنگ جهانی اول اتحاد نیم‌بندی با انگلستان برقرار کرده بود احتمالاً رؤیای اتحاد سه کشور آلمان، انگلیس و ژاپن را در سر می‌پروراند. ولی چه شد که هیتلر به این فکر افتاد که «امپراتوری مفروض یهود» قصد دارد ژاپن را نابود سازد؟

آیا توجه هیتلر به کشور شکوفه‌های گیلاس به همت کارشناس جغرافیای سیاسی و هوادار پرشور ژاپن «کارل هاوس‌هوفر» **K. Haushofer** جلب شد؟ این برداشت غلط است. استاد افتخاری مونیخی هرگز از جنگ نابودکننده یهودیان علیه ژاپن سخن نگفته بود.

این هنری فورد بود که با مجموعه مقالات خود هیتلر را به این ایده بی‌معنی هدایت کرد. در داستان فورد سرنخ‌ها در دست پاتریارش بانکدار یهودی نیویورکی، «جکوب شیف» قرار داشت. این واقعه در سال ۱۹۰۵ صورت گرفت:

«شرکت آقای شیف ... به ژاپن در جنگ علیه روسیه از نظر مالی کمک کرد و در عوض خواست که ژاپن با یهودیان پیمان مودت ببندد. ولی ژاپنی‌های زرنگ دست او را خواندند و رابطه خود را با آقای "شیف" در سطح رسمی نگه داشتند. وقتی که با تبلیغات گسترده در مورد جنگ علیه ژاپن روبه‌رو می‌شویم باید این واقعیت را به خاطر داشته باشیم.» (دیربورن ایندپندنت؛ ۹ ژوئیه ۱۹۲۱)

همین‌طور که می‌بینیم هیتلر از استاد خود حتی در جنون‌آمیزترین بن‌بست‌ها تقلید می‌کرد.

آیا هنری فورد یک نازی بود؟

نقاط اشتراک بین فورد و جنبش نازی‌های هیتلر به قدری زیاد است، که نمی‌توان از پاسخ به این سؤال طفره رفت.

از یک طرف نشان دادیم چگونه هنری فورد یک امپراتوری سلطنتی استبدادی کوچک حول محور کارخانه خودروسازی خود در دیترویت ایجاد کرده بود، یعنی یک دولت نازی در ابعاد کوچک. در این امپراتوری شاغلین در طول ساعات کار در چنگال سیستم ظریفی از کاربرنامه‌ریزی شده و کنترل شده، جاسوسی متقابل از یکدیگر و مجازات‌های سنگین حتی در مورد خطاها و اهمال‌گری‌های جزئی گرفتار بودند. البته برای این کار دستمزد خوبی دریافت می‌کردند به طوری که در مقام مصرف‌کننده در سیستم تأمینانی که آن‌هم از طرف فورد کنترل می‌شد، مجدداً پول را بسیار سودمند به جیب ارباب برمی‌گرداندند.

فورد تنها دستگاه قضایی و جزایی را اجباراً به عهده اتوریتة دولتی نهاد، با این حال تسلیم و اطاعت بی‌چون و چرا به وسیله گروه‌های ضربتی خارج از حوزه قضایی تحمیل می‌شد. شبه گشتاپوی فورد وقت و بی‌وقت، روز و شب حریم خصوصی کارگران را تفتیش می‌کرد. البته فورد آیین نیایشی با شرکت و مارش هزاران نفر نداشت، شاید به این دلیل که مردم در آن زمان ارزش اضافی برای خدایگان فورد تولید نمی‌کردند و فورد پیر نیز نسبت به زیردستان خود روزه‌روز خسیس‌تر می‌شد.

علاوه بر این، دیدیم که هنری فورد کار تبلیغاتی ضدسامی خود را در اختیار جنبش نازی‌ها قرار داد. ولی فقط اینها نبود.

حمایت مالی فورد از نازی‌ها از سال ۱۹۲۰ بر همگان آشکار بود ولی این که فورد و جاسوسانش برگ پرداخت بانکی و یا رسید اعانات خود به نازی‌ها را برای تحقیقات و بررسی دقیق‌تر فاشیسم در اختیار آیندگان علاقمند قرار ندادند، قابل درک است.

روزنامه نیویورک تایمز مورخ ۲۰ دسامبر ۱۹۲۲ برای اولین بار دست به افشاگری زد. در آنجا گزارش شده بود که در مرکز حزبی **NSDAP** (حزب کارگری ناسیونال سوسیالیست آلمان) در مونیخ در دفتر رهبر، آدولف هیتلر پوستر عظیمی با تصویر هنری فورد آویزان است و همه جا در دفتر نازی‌ها ترجمه آلمانی کتاب فورد «یهود بین‌المللی» برای فروش عرضه می‌شود. در برلین این شایعه لجوجانه در گردش بود که این فقط یک نزدیکی فکری نبود، بلکه بیش از آن سلطان خودرو از دیترویت مقادیر زیادی پول صرف انجمن چاقوکشان مونیخ می‌کند.

علت انتشار این خبر درخواست روزنامه برلینی «تاگه بلات» (که همیشه از طرف هیتلر به اتهام دفاع از یهودیان مورد حمله مستقیم قرار داشت) از سفیر آمریکا در آلمان «آلونسون ب. هافتون» **A. B. Houghton** بود که در مورد صحت و سقم این شایعات تحقیق کند و در صورت صحت از

دولت آمریکا بخواهد تا این دخالت‌های شدیداً ضددمکراتیک در امور داخلی آلمان را متوقف سازد.

«آلونسون هافتون» آدرس خوبی برای درخواست روزنامه برلینی بود. او صاحب یکی از بزرگ‌ترین کارخانجات شیشه‌سازی آمریکا بود. منصب سفیری او در برلین در اصل اجرت اعانه سخاوتمندانه وی برای مبارزه انتخاباتی رییس‌جمهور «هاردینگ» بود. او به عنوان جسم خارجی در تیم دیپلماسی و وزارت امور خارجه آمریکا دارای عقاید و نظراتی بود که از برداشت‌ها و پیش‌داوری‌های خبرگان کرانه‌های خاوری در دستگاه بوروکراسی سیاست خارجی در واشنگتن متمایز بود. «هافتون» نه ضدسامی بود و نه دشمن سوسیال دمکراسی.

او در گزارشات منظم خود به وزارت امور خارجه ایالات متحده پیرامون وضعیت (آلمان) کوشش می‌کرد به جاه‌طلبانی که دارای پیش‌داوری ایدئولوژیک بودند بقبولاند که در آلمان خطر از جانب راست تهدید کننده است و نه از چپ.

وقتی او مرتکب خطا شد و دوستی خود با صاحب یهودی کارخانه **AEG** و وزیر امور خارجه آلمان «والتر راتنائو» را رسماً اعلام کرد، معاون وزیر امور خارجه آمریکا «ویلیام کاستل» که مسؤول اروپای غربی بود، انتقاد شدیدی از او نمود. (ر. شود به فصل پروتکل‌های صهیون)

«هافتون» کوشش می‌کرد به افرادی مانند «کاستل» که مانند هنری فورد به «پروتکل‌های بزرگان صهیون» اعتقاد داشتند، حقایق ناگواری را بازگو کند. ولی به مصداق گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من... نتیجه‌ای به دنبال نداشت. البته بعد وزیر امور خارجه آمریکا، «چارلز ایون هاگز» با اکراه به کنسول آمریکا در مونیخ دستور داد در این مورد تحقیق نماید. معاون کنسول «رابرت مورفی» به مقر مرکزی حزب **NSDAP** اعزام شد. او از هیتلر پرسید آیا او از هنری فورد پول

دریافت می‌دارد. هیتلر تکذیب کرد که البته قابل پیش‌بینی بود. آیا او می‌توانست در مقابل مقامات آمریکایی به دریافت اعانات به ثبت نرسیده یک فرد خصوصی از آمریکا اقرار کند و از این طریق آبراه مالی خود را قطع کند؟

با این تکذیب، مسأله برای مقامات آمریکایی پایان یافته محسوب شد.

ولی از تابستان ۱۹۲۲ واشنگتن خواستار گزارش هفتگی در این مورد بود که کودتای طراحی شده هیتلر تا چه حد پیشرفت کرده است. اشتباه نخواندید. از تابستان ۱۹۲۲ تمام مونیخ صحبت از کودتای طراحی شده به وسیله لودندولف و هیتلر می‌کرد. اول موسولینی در ایتالیا در اکتبر ۱۹۲۲ نشان داد که کودتای فاشیستی چگونه عمل می‌کند و یک سال و یک ماه بعد هیتلر خواست از ایتالیایی‌ها اقتباس کند. هر کس، همین‌طور وزارت امور خارجه آمریکا می‌دانست که مونیخ یک مرحله مقدماتی برای گام بعدی برلین می‌باشد.



هیتلر و لودندورف

و قبل از این این کودتای مونیخ (سالن آبخووری) با آبروریزی عظیمی روبه‌رو شود، هیتلر در شیکاگو تربیبون که صاحبش «رابرت راترفورد مک کورمیک» علاقه خود به فورد و هیتلر را پنهان نمی‌نمود، با افاده می‌گفت:

«آرزو می‌کردم، بتوانم بخشی از «اس‌آ» خود را به شیکاگو و دیگر شهرهای بزرگ ایالات متحده اعزام کنم، تا به مبارزه انتخاباتی کمک کنند ... ما هاینریش فورد را رهبر جنبش فراوینده فاشیستی در آمریکا می‌شناسیم.» (Pool;85)

گزارشی که معاون رییس مجلس باواریا «ارهارد آئوئر» **E. Auer** به رییس‌جمهور وقت آلمان «فردریش ابرت» در سال ۱۹۲۲ نوشت تا اندازه‌ای شهرت یافت:

«مجلس ایالتی باواریا از مدت‌ها پیش اطلاعاتی در اختیار دارد که جنبش هیتلر بعضاً به وسیلهٔ یک رهبر ضدسامی آمریکایی به نام "هنری فورد" از نظر مالی حمایت می‌شود. علاقه فورد به جنبش ضدسامی باواریایی از یک سال پیش، وقتی که نماینده فورد برای فروش تراکتور به آلمان آمده بود و با نژاپرست حرفه‌ای "دیتریش آیشارت" **D. Eichart** تماس گرفت، آغاز شد. کمی بعد از آن آقای "آیشارت" از نماینده فورد خواستار کمک مالی شد. نماینده فورد به آمریکا بازگشت و بلافاصله پس از آن پول‌های فورد به حساب مونیخ ریخته شد. آقای هیتلر علناً از کمک‌های فورد تعریف می‌کرد و او را یک فردگرا و ضدسامی بزرگ نامید. تصویری از فورد در دفتر هیتلر آویزان است.» (پول؛ ۱۰۸)

نماینده نامبرده «وارن س. آندرسن» اولین رییس کارخانجات فورد در اروپا بود، هر چند که در فوریه ۱۹۲۱ از امپراتوری فورد خارج شد. لذا از سال ۱۹۲۰ محور دیترویت-مونیخ برقرار بود.

آنچه که از دید انتظار عمومی دور ماند، تأثیر مهاجرین تزاری روسی بر تشکیل **NSDAP** (حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان) بود.

اول در مونیخ، برلین و نیویورک و سپس در پاریس و لندن کلنی‌هایی از افرادی که رفاه گذشته خویش را مدیون دربار تزار در روسیه بودند، ایجاد شد. این افراد دست به هر اقدامی زدند تا

بلشویک‌ها را سرنگون کنند و تا باز در مقام انسان‌های برتر به روسیه بازگردند. آن‌ها هر جا که قدم گذاردند گروه‌های گذشته‌نگر و ضددمکراتیک محلی را مورد حمایت قرار دادند. آن‌ها در محافل از ما بهتران دارای اجر و قربتی بودند و مورد حمایت قرار می‌گرفتند.

به ویژه روس‌هایی که در روسیه تزاری در سازمان جاسوسی «اوخرانا» کار کرده بودند، سعی می‌کردند با سازمان‌های جاسوسی و جنبش‌های سیاسی غرب همکاری کنند. با «بوریس براسول» که به این گروه تعلق داشت قبلاً آشنا شدیم ولی همین‌طور در مونیخ نیز تعدادی زیادی از مهاجرین از شرق به گروه‌های ضددمکراتیک آلمانی پیوستند: «آلفرد روزنبرگ» که از اهالی بالت بود به نوبه خود کتاب «پروتکل‌های بزرگان صهیون» را سوغات آورد. «ماکس اروین فون شویینر ریشتر» هم از روسیه تزاری می‌آمد و مهم‌ترین مشاور هیتلر شد که در طی مارش به سوی «فلدهرن هاله» در نوامبر ۱۹۲۳ به ضرب گلوله از پای درآمد.

و این تنها «پروتکل‌ها» نبود که مهاجرین در چمدان‌های خود داشتند. «پیوتر ایوانوویچ راجکفسکی» که احتمالاً مخترع کتاب «پروتکل‌ها» است، نیز در کشف فاشیسم بی‌تأثیر نبوده است. هنگامی که در سال ۱۹۰۵ انقلاب در روسیه با شکست روبه‌رو شد «راجکفسکی» «اتحادیه خلق روسیه» را ایجاد کرد.

این سازمان صاحبان شرکت‌های کوچک، دهقانان خرده‌پا و کلیه کسانی را که از پیروزی انقلاب لطمه می‌خوردند، بسیج می‌کرد. این «اتحادیه» پس از یک سال دارای ۳۰۰ هزار عضو شده بود. این سازمان دارای یک گروه ضربتی اونیفورم پوش بود «صدی‌های سیاه». این گروه عمدتاً کارگران اعتصاب‌کننده را مد نظر داشت و سرکوب می‌کرد. علاوه بر این، این گروه، نقش کلاسیک برق‌گیر را ایفاء می‌کرد و همه تقصیرها را متوجه یهودیان می‌کرد. مثلاً یکی از بزرگ‌ترین دست‌آوردهای این «اتحادیه» را می‌توان ۶۹۰ پوگروم علیه یهودیان در سال ۱۹۰۵ نامید. تنها در

«اودسا» ۸۰۰ یهودی به قتل رسیدند و بیش از ۵۰۰۰ نفر مجروح گشتند. ۱۰۰ هزار یهودی بی‌خانمان شدند.

مهاجرین تزاری در نیمه اول دهه ۲۰ از این نظر هم جایگاه ویژه‌ای در محاسبات محافل پرنفوذ در غرب را اشغال می‌کردند، چون هنوز تصور می‌رفت که بلشویک‌ها به زودی از صحنه بیرون خواهند رفت و نخبگان تزاری گذشته را می‌توان به عنوان «فاکتور منظم‌کننده» مجدداً به کار گرفت.

با این سابقه فعالیت‌های ترانس‌آتلانتیکی مهاجرین روس صورت می‌گرفت. مأمور فورد، «بوریس براسول» مدام بین دیترویت، مونیخ و برلین در حرکت بود. «جیمز» و «سوزان پول» **S. Pool** کوشش کردند تا مسیر پول‌های فورد را از دیترویت به مونیخ مشخص کنند.

«بوریس براسول» نماینده رسمی «کریل ولادیمیروویچ رومانف» دوک بزرگ روس و همسرش ویکتوریا در ایالات متحده آمریکا بود. دوک بزرگ ولیعهد و عموزاده تزار نیکلاوس مقتول بود. براسول برای ولیعهد مهاجر و همسرش که در نیزا به سر می‌بردند از ایالات متحده پول می‌برد و این راه خوبی برای استتار اعانات فورد به هیتلر بود. از طرف دیگر «کورت لوده‌که» **K. Lüdecke** که در اوایل دهه ۲۰ در حزب کارگری ناسیونال سوسیالیست آلمان **NSDAP** مسؤول جمع‌آوری کمک مالی در ایالات متحده بود و بعدها از نازی‌ها جدا شد، تعریف می‌کرد که همسر دوک ویکتوریا در سال ۱۹۲۲ و ۱۹۲۴ «مقادیر زیادی پول» به عنوان کمک به حزب در اختیار ژنرال لودندورف نهاد که در آن زمان به نازی‌ها خیلی نزدیک بود.

«جیمز» و «سوزان پول» نامه خشم‌آگینی را که ژنرال مهاجر تزاری «بیسکوبسکی» در سال ۱۹۳۹ به مأمور نازی‌ها «آرنو شیکه‌دانس» نوشت، منتشر کردند: «در اینجا باید متذکر شوم که دوک بزرگ "کیربیل" و همسرش در سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۳ تقریباً نیم میلیون مارک طلا در اختیار

ژنرال لوندورف نهاده بودند. «جیمز و سوزان پول استدلال می کردند که زوج تزاری نمی توانستند این همه پول را از حساب خصوصی خود بپردازند. در تأیید این برداشت باید گفت که همسر دوک بزرگ، ویکتوریا در سال ۱۹۲۴ شخصاً به آمریکا رفت تا از آمریکایی‌های ثروتمند برای بازگشت سیاسی خود در روسیه کمک تلکه کند. او این اعانات را از جمله در حساب عمه وزیر امور خارجه وقت آمریکا «هنری استیمسون» **H. Stimson** جمع آوری می کرد. با در نظر گرفتن این شرایط «جیمز» و «سوزان پول» بر این عقیده بودند که نیم میلیون مارک طلا تنها می توانست از طرف هنری فورده فراهم شده باشد.

از اواسط دهه ۱۹۲۰ دیگر علاقه‌ای به روس‌های مهاجر موجود نبود. کنسرن‌های بزرگ ایالات متحده قراردادهایی با بلشویک‌ها به امضاء رساندند، زیرا به ویژه پس از رسیدن استالین به قدرت آن‌ها به یک فاکتور تثبیت کننده با ثبات در منطقه تبدیل شدند. آلمان‌ها در سال ۱۹۳۹ نیازی به روس‌های مهاجر نداشتند، زیرا به هر حال قصد داشتند روسیه را به یک مستعمره آلمان تبدیل کنند. البته پیمان هیتلر و استالین اولویت‌های دیگری را تعیین کرد.

ظاهراً فورده حامی مالی تعیین کننده به هنگام تولد نازی‌ها بود. انجمن **Thule** (یک سازمان نژادپرست ضدسامی که اواخر جنگ جهانی اول در مونیخ تأسیس شد م.) می توانست طرح و برنامه ارائه کند و یا در سطوح بالا رابطه ایجاد کند ولی از نظر مالی دارای توانایی زیادی نبود. حالا شاید هم خانم‌های طبقات بالا مثل خانم «بش‌اشتاین» مبلغی هم به حساب آنان وارد کرده باشند، ولی یک سازمان فاشیستی قبل از همه به سه چیز نیاز دارد: اول پول، دوم پول و سوم پول. پول زیاد. از این نظر جنبش نازی شبیه یک چاه ویل بود.

گروه‌های ضربت که بعد نام **SA** به خود گرفت این‌طور که معمولاً گفته می‌شد جنبشی نبود که اعضایش از افرادی پرشور با جهان‌بینی درهم ریخته تشکیل شده باشد. آن‌ها مزدورانی بودند که

انجمن‌های شبه‌نظامیان **Freikorps** را تکامل بخشیدند و اول به وسیله ارتش و سپس به طور حرفه‌ای به وسیله افسر ارتش «ارنست روهم» تربیت شدند. برخلاف یگان‌های گروه‌های شبه‌نظامی فرای کورپ که پس از انجام وظیفه منحل شدند، **SA** برای درازمدت در نظر گرفته شده بود.

و اگر دستمزد مزدوران قطع می‌شد، اوضاع به هم می‌ریخت. بهترین نمونه را می‌توان در کودتای مضمحک و شکفت آور مونیخ در نوامبر ۱۹۲۳ مشاهده کرد. بعد از این که کودتا با مشکل مواجه شد آن‌ها مجبور شدند چاقو کشان جوان را با پول سرمشغول کنند:

«و با رفتاری که گویی همه‌چیز بر وفق مراد است، او (هیتلر) یک گروه از **SA** را به چاپخانه برادران یهودی "پارکوس" اعزام کرد تا اسکناس‌های تازه چاپ‌شده تورمی را توقیف کنند. (نباید فراموش کرد که این اتفاق در آلمان رخ می‌داد و به هر حال هر فرد "انقلابی" حق دارد دستمزد دریافت کند). گروه **SA** بر روی هم ۱۴۶۰۵ بیلیون مارک مصادره کرد. برادران پارکوس خواستار دریافت برگ رسید این مبلغ عظیم پول شدند و **SA** هم رسید پول را امضاء کرد.» (تولاند؛ ۲۲۲)

(نباید فراموش کنیم. اینجا آلمان بود) بالاخره نظم باید حفظ می‌شد، حتی در هنگام اجرای جنایت.

تنها سرمایه‌دار بزرگی که نامش به غیر از نام فورد در فازهای اولیه جنبش نازی برده می‌شود «هوگو استینز» **h. Stinnes** است، هر چند که او کاملاً به ناحق متهم شد که یکی از اولین حامیان مالی نازی‌ها بوده است. سرمایه‌داران آلمانی در این مرحله از پرداخت کمک به هیتلر خودداری می‌کردند. وقتی «کورت لوده‌که» پس از شکست کودتای (سالن آبخو خوری) مونیخ مجدداً سفر خود به آمریکا و ملاقات محافل ثروتمند این کشور را آغاز کرد تا مثل همیشه کمک مالی جمع‌آوری نماید، مورد استهزاء قرار گرفت و دست از پا درازتر به آلمان بازگشت: «هر بار که من از هیتلر به عنوان شخصیت در حال صعود سخن گفتم، با تمسخر و استهزاء روبه‌رو شدم.» (تولاند؛

دردناک‌تر از ممنوعیت موقت برای فعالیت نازی‌ها به وسیله مقامات دولتی، کمبود پول بود. ولی همان‌طور که نشان داده شد هنری فورد وفاداری بی‌تزلزل خود را از سال ۱۹۲۴ به نمایش گذارد و به کمک دوشس بزرگ ویکتوریا کمک‌های مالی خود به لودندورف را ادامه داد.

البته هنری فورد خودرو ساز در وهله اول یک کاسب بود و فعالیت‌هایش در آلمان می‌بایست از نظر مالی نیز برای او سودمند باشد.

تاریخ‌شناسان بزرگ سخن از آدولف هیتلر «خودروپرست» می‌گویند. در حقیقت هیتلر از سال ۱۹۲۲ همواره در مدرن‌ترین، شیک‌ترین و گران‌ترین خودرو به وسیله راننده شخصی ایاب و زهاب می‌کرد. درست مانند یک شخصیت بزرگ. تصادفی نبود که کنسرن‌های خودروسازی مانند فورد و یا بعدها جنرال موتورز پیگیرانه به هیتلر کمک کردند. به این گروه، کنسرن‌های نفتی نیز که از گسترش صنایع خودروسازی منتفع می‌شدند، اضافه شدند. صاحب بلامنازع شرکت «شل»، «هنری دتردینگ» **H. Deterding** یکی از حمایتگران مالی مهم نازی‌ها بود که پاییز زندگی خویش را در امپراتوری هیتلر در کاخ اربابی «دوبین» در مکلن‌بورگ گذراند.

صنایع خودروسازی، کنسرن‌های نفتی و کارتل‌های بین‌المللی فولاد نقشه‌های بزرگی برای آلمان در سر می‌پروراندند. پس از این که تورم بسیار سنگین برطرف گردید پول آمریکایی به آلمان پمپاژ شد. درست در سال فاجعه‌بار ۱۹۲۹ جنرال موتورز شرکت سهامی خودروسازی آلمانی «آدام اوپل» را خریداری کرد. فورد همان‌طور که ذکر شد در سال ۱۹۲۵ تولید در آلمان را آغاز کرده بود. در ابتدا در «وستهافن» برلین قطعات «تین لیزی» مونتاژ می‌شد و در سال ۱۹۳۱ کارخانه جدیدی برای تولید کامل خودرو در کلن گشایش یافت. شهردار کلن «کنراد آدناثور» امتیازات مالیاتی سنگینی در اختیار فورد نهاد تا او را جلب سواحل رودخانه راین نماید. در متنی متعلق به فرستنده دویچه وله

آمده بود: «ولی فورد رشد می‌کرد و بزرگ‌تر می‌شد. آمریکایی‌ها از موقعیت استفاده کردند و دستمزدها را کاهش دادند ولی در عوض به تعداد شاغلین به کار افزودند.»



کنراد آدنائور صدراعظم آلمان از ۱۸۷۶ تا ۱۹۶۷

در این اوضاع فورد به شدت وارد اقتصاد آلمان شد. گول شیمی «ای.گ. فاربن» ۴۰٪ از سهام شرکت سهامی فورد در آلمان را خریداری کرد. رییس ای. گ. فاربن، «کارل بوش» به عضویت در هیأت ریسه شرکت سهامی فورد آلمانی درآمد. فورد نیز مقدار مشابهی از سهام ای.گ. فاربن را خریداری نمود به طوری که «ادسل فورد» متقابلاً عضو شورای نظارت شعبه «ای.گ. فاربن» آمریکایی شد.

ولی اکنون باید یک دولت قوی در رأس کار قرار می‌گرفت، که زیرساختارها را برای خودرو و مصرف بنزین با شتاب به پیش می‌برد. هنگامی که هیتلر به قدرت رسید و توانست سلطه فردی خود را تثبیت نماید، ساختمان و توسعه سریع شبکه حمل و نقل در آلمان از اقدامات اولیه او بود.

و از این رویکرد اسپانسرهای اصلی هیتلر بهره‌مند شدند، زیرا سهم بازار ژنرال موتورز و فورد در آلمان به محض رسیدن هیتلر به قدرت به ۷۰ درصد رسید.

ساختمان اوتوبان‌های مشهور آلمان در درجه اول به دلایل استراتژیک نظامی نبود، بلکه هدف آن تحریک علاقه مردم برای خرید خودرو بود. راندگی در دوران هیتلر امتیازات مالیاتی با خود به همراه داشت. به نظر هیتلر می‌بایستی که راندگی مثل آمریکا برای تمام مردم امکان‌پذیر باشد. فورد توانست تقاضایی که ناشی از تحریک سیاست بود را با عرضه خودروهای شیک‌تری چون فورد ایفل، **V8** و یا فورد راین‌لاند جواب گوید. علاوه بر آن، فورد کامیون‌های نوع **BB** و **51/V8** را تولید می‌نمود. کامیون‌های مشابهی نیز در آمریکا و در اتحاد جماهیر شوروی تولید می‌شد به طوری که در طول جنگ هر یک از اشغالگران در وسائط نقلیه کشور اشغال‌شده لوازم یدکی مناسب و کامیون‌های قابل استفاده و آماده حرکت می‌یافتند و به سادگی صاحب می‌شدند.

برای آن که در شرایط جنگی وضعیت حقوقی مطمئنی تضمین شود در سال ۱۹۳۹ شرکت سهامی فورد آلمانی شد. زیر مارک «فورد»، «کارخانه آلمانی» اضافه شد. حتی بعد از این که ایالات متحده آمریکا وارد جنگ شد، قرار گرفتن کارخانجات فورد زیر نظر «کمیسر رایش برای تعیین تکلیف ثروت‌های خارجی» نیز فقط جنبه صوری داشت، زیرا دستورالعمل برای کارخانجات فورد کماکان از دیترویت صادر می‌شد.

در این زمان فورد ۶۰ درصد تانک‌ها و وسائط نقلیه زنجیری و همرماخت را تولید می‌کرد. چون کارگران باندهای نقاله به جبهه‌ها اعزام شده بودند، **SS** اسرای جنگی را برای کار اجباری به کارخانجات فورد اجاره می‌داد. از آن‌ها به قدری کار کشیده می‌شد تا از پای درمی‌آمدند. هم‌زمان با آن در کلن / نیهل به طور ثابت ۶۰۰۰ کارگر به کار اجباری اشتغال داشتند که بعضاً از یهودیان بازداشتگاه‌های مرگ بوخن‌والد بودند.

در حالی که کلن به طور گسترده با بمباران‌های سنگین با خاک یکسان شد ولی بمب‌افکن‌های متفقین به دلایل نامعلومی زرادخانه نظامی فورد در کلن / نیهل را بی‌نصیب گذاشتند. البته این امر

مانع از این نشد که قبیله فورد پس از پایان جنگ جهانی دوم از مالیات‌های مردم ملل متفق غرامت‌های سخاوتمندانه‌ای طلب و دریافت کند. هنوز چندی از پایان جنگ نگذشته بود که تولید خودروهایی فورد در آلمان آغاز شد.

مبالغه نیست اگر بگوییم تولید فورد در جنگ به شدت شکوفا شد. دلال مالی «موریس دولفوس» **M. Dollfus** سرمایه لازم را در اختیار گذارد تا پس از کاپیتولاسیون فرانسه در سال ۱۹۴۰ یک کارخانه جدید فورد در «پواسی» در حومه پاریس تأسیس گردد. در اینجا موتورهای هواپیما، کامیون و خودرو برای ارتش آلمان تولید می‌شد. بمب‌افکن‌های انگلیسی چهاربار این کارخانه را مورد حمله قرار دادند که البته کار تولید را مختل نکرد. در این مورد حتی دولت باقیمانده فرانسوی «ویشی» مجبور به پرداخت ۳۸ میلیون فرانک غرامت به فورد شد.

و سرانجام برنامه‌هایی برای تأسیس کارخانه فورد در «اوران» (شمال آفریقا) که در آن زمان زیر کنترل دولت ویشی بود وجود داشت. در آنجا قرار بود برای روباه صحرا «رومل» کامیون‌های کارخانه فورد تولید شود. البته روند نامطلوب جنگ برای آلمان این طرح‌ها را به هم ریخت.

وسایل نقلیه ارتشی فورد در «کراجوجه‌واچ» یوگسلاوی و «نیشنی نوگرو» شوروی (گورکی) نیز مونتاژ می‌شد. فورد برای ایالات متحده آمریکا ۸۰۰۰ بمب‌افکن **B-24**، ۶۰ هزار موتور هواپیما و ۲۵۰ هزار قطعه «دستگاه‌های دیگر نظامی» به ویژه تانک و سلاح ضدتانک تولید کرد.

«برای بانک‌داران بین‌المللی یهودی، تا اندازه‌ای همه ملت‌ها مشتری محسوب می‌شوند. چه ارتش

ملتی پیروز شود و چه شکست بخورد، آن‌ها برنده اند.» (فورد؛ **IJ**؛ ۱۵۳)

فورد توانست به موقع موضع خود را در دو طرفِ خطِ جبهه قابل پیش‌بینی جنگ دوم جهانی تثبیت کند. او در «یهودی بین‌المللی» درست همان چیزی را که خود اکنون با دقت نابکارانه‌ای تا به آخر انجام می‌داد، به پای «یهودیان» نوشته بود: او خلق‌ها را علیه یکدیگر تحریک می‌کرد و سپس از کشتار خلق‌ها بهره می‌برد. او هم از قِبل دول متحد و هم از قِبل دول متفق سود می‌برد.

حال چه ارتش‌ها پیروز می‌شدند و یا شکست می‌خوردند-هنری فورد همیشه برنده بود.

خلاصه نتایج تحقیقات در مورد هنری فورد در این فصل:

- هنری فورد یک فن‌آور، سازمانده و سرمایه‌دار با توانایی‌های فوق‌العاده بود؛
- فورد نیروی کار انسان را در سطح بسیار بالایی به اجزای خود تفکیک نمود و از این طریق نیروی کار را اساساً از نو سازماندهی کرد؛
- سطح به مراتب بالاتر درجه استثمار نیروی کار انسانی اجازه می‌داد تا به کارگران دستمزد بیش‌تری از معمول پرداخت؛
- فورد «انسان معمولی» را به عنوان مشتری چیزهایی که وجودشان به طور مستقیم برای بقای وجود لازم نیست مثل خودروی فورد، کشف کرد. از این طریق اساس سرمایه‌داری مصرفی پدید آمد؛
- البته این «فوردیسم» از رعایای خود طالب اطاعت بی‌چون و چرا و کاربست مطلق تمام نیروی خود برای تولید بود؛
- جهان جدید و زیبای فورد در دیترویت می‌تواند به عنوان الگوی نخستین رژیم استبدادی در عصر صنعت تعبیر گردد؛
- فورد سامی‌ستیزی خود را پرورش می‌داد و با صرف مخارج هنگفت کوشش می‌کرد سامی‌ستیزی را به موضع‌گیری رسمی کشورهای صنعتی تبدیل نماید؛

- فورد نیز درست مانند هیتلر از این امر فقط به خاطر محاسبات کلبی مزاجی استفاده نمی‌نمود. او واقعاً غرق نفرت ضدیهود بود که سرانجام خسارت‌های اقتصادی فراوانی به او وارد کرد.
- فورد به خود اجازه داد از بدو وجود نامطمئن **NSDAP** کمک‌های مالی سنگینی در اختیار این سازمان قرار دهد؛
- و در این رابطه سرمایه‌دار فورد به هیچ‌وجه ضرر نکرد: همگام با دیگر کنسرن‌های آمریکایی، انگلیسی و هلندی، فورد تا اواسط دهه ۲۰ در آلمان سرمایه‌گذاری کرد. سرمایه‌گذاری فورد روی هیتلر برایش چندین برابر سود به همراه داشت: اول در اثر فروش خودرو و کامیون که به دلایل سیاسی مورد حمایت قرار می‌گرفت و بعد به خاطر گسترش عظیم طیف تولیدی و ایجاد توان‌های نوین تولیدی در بخش‌های تسلیحاتی آلمان نازی؛
- البته این مانعی نبود که فورد با سود کلان سلاح و ابزارهای جنگی در اختیار همه جناح‌های درگیر جنگ قرار دهد و در عین حال از دول متحد و متفق به خاطر خسارت‌های ناشی از جنگ غرامت‌های سنگینی دریافت نماید.
- هنگامی که در سال ۱۹۴۷ هنری فورد در سنین بالا در بستر مرگ طبیعی قرار داشت، امپراتوری وی دومین کنسرن بزرگ تولید خودرو در سطح جهان شده بود. فورد امروز یک میهن‌پرست آمریکایی شناخته می‌شود که کوشش‌های تسلیحاتی ایالات متحده آمریکا را علیه دول متفق مورد حمایت قرار داد. سامی‌ستیزی او، حمایت گسترده او از نازی‌ها و همین‌طور هواداری او از جنگ دوم جهانی در ضمیر مشترک انظار عمومی بین‌المللی به دست فراموشی سپرده شده است. کتاب لبریز از نفرت «یهود بین‌الملل» مانند آتش زیر خاکستر در بین بازندگان سیاست جهانی کماکان زنده است و منتظر است تا بار دیگر به حریق گسترده تبدیل گردد.

نتیجه گیری ها

I

بیا بید به طور تلگرافی نگاهی به محتوای دراماتیک فصل های قبل بیافکنیم.

اول از همه باید این پرسش را مطرح کرد:

چه کسی چه کار کرد؟ و این کار چگونه انجام شد؟

مردم آمریکا هرگز نتوانستند نمایندگان را انتخاب کنند که منافع آنان را به طور مؤثر در سطح ملت ها دنبال کنند. علتش عدم تجانس فزاینده و شدید مردم، جو جنگ های مکرر بین نژادهای مختلف علیه یکدیگر، به حاشیه راندن و نابودی گام به گام سرخ پوستان از سوی مهاجرین تازه وارد و... بود که باعث به وجود آمدن جو عدم اعتماد عمومی شد.

علاوه بر آن، ایالات متحده آمریکا در قرن ۱۹ تنها کشور مدرنی بود که هنوز برده داری در آن منسوخ نشده بود. پس از لغو برده داری نیز تا سال ۱۹۶۵ در ایالات متحده آمریکا سیستم آپارتاید حاکم بود. آمریکایی های آفریقایی تبار تقریباً از هیچ نوع حقوق شهروندی برخوردار نبودند و علاوه بر آن نقش برق گیر را بازی می کردند تا خشم کارگران سفید پوست و دهقانان خرده پا را تخلیه کنند. همین طور علیه نژادها و یا جوامع مذهبی مشخصی این نفرت و تحقیر نفس به شکل پوگروم و یا لینچ تخلیه می شد. از این طریق اقشار پایینی جامعه در ایالات متحده بدون هرگونه قدرت اجتماعی و سیاسی بودند.

نیرویی که هیأت حاکمه را کنترل کند و یا حداقل به تعدیل وادارد، وجود نداشت. به این شکل خبرگان در ایالات متحده قدرت و خودپرستی بی‌نظیری را برای خود تکامل بخشیدند. خبرگان آمریکا از یک لایه بسیار نازک اقلیتی تشکیل شده که خود را روزبه‌روز بیش‌تر از مردم عادی جدا می‌سازد. این الیگارش‌ها با سخنرانی‌ها و انتشارات متعددی ناقل این شعار ضددمکراتیک است که: مردم احمقند و باید از طرف خبرگان هدایت شوند.

در این الیگارش‌ها دو «فراکسیون» وجود دارد. از یک طرف **Bluebloods** (نجیب‌زادگان). سلسله‌های خانوادگی آنان در شمال شرقی کرانه‌های خاوری ایالات متحده از بدو ورود اولین مهاجرین و کلنیست‌ها حکومت می‌کنند. این «نجیب‌زادگان» دارای گرایش به انگلستانند و برخورداری از حق حکومتی خود را مشتق از «حق طبیعی آریایی» خویش می‌دانند. به این نجیب‌زادگان نوانگلیسی، بارون‌های راهزن **Robber Barons** متهاجم مانند: راکفلرها، کارنگی‌ها، دیلون‌ها و دیگران نیز اضافه شدند. آن‌ها بنیادهایی تأسیس کردند که فن‌سالارانه سناریوهای کاملاً کارایی را برای آینده مورد بررسی قرار می‌دادند.

الیگارش‌های ایالات متحده آمریکا هیچ‌گاه «انزواطلبی» پیشه نکرد. انزواطلبی فقط ژست برخی از نمایندگان پوپولیست کنگره آمریکا بود که البته قدرتشان بسیار محدود محسوب می‌شد. خبرگان کشور در پایان قرن ۱۹ برنامه‌هایی را برای دستیابی به سلطه جهانی فرموله کردند. این ضرورتی جبری برای بقاء بود، زیرا کارایی تولید در ایالات متحده به قدری سریع رشد می‌کرد که بازارهای داخلی به تنهایی قابل به جذب همه محصولات آن نبود.

آدمیرال «ماهان» طرح تسخیر جهان را ارایه کرد، که کلید آن تسلط بر آب‌های جهان بود. در اینجا اولویت روی غصب مناطق بیگانه گذارده نشده بود، بلکه هدف کنترل پایدار این مناطق به وسیله خبرگان گوش به فرمان بومی بود. این راه باصرفه‌تر از این بود که در درازمدت همه جا

نیروهای اشغالگر مستقر کرد. عمده این بود که معاملات ایالات متحده در ابعاد جهانی همه جا بدون اصطکاک صورت گیرد.

پس از آن که در سال ۱۸۹۸ فیلیپین، کوبا، و بعد از آن جمهوری دومینکن، گوام و هاوایی زیر کنترل آمریکا قرار گرفت، در راه تسخیر صفحه‌قاره اورو-آسیایی در سال ۱۹۰۴ موانع سختی چون آلمان و ژاپن پدید آمد. از آن زمان نظریه پردازان خبرگان آمریکایی مدام تبلیغ می‌کردند که جنگ علیه آلمان، دوش به دوش انگلیس اجتناب ناپذیر است.

برای رسیدن به هدف بلندپروازانه سلطه غیرمستقیم جهانی باید جامعه آمریکا مانند یک ارتش منضبط و یکدست عمل می‌کرد. زیر نظر خاندان‌های راکفلر و مورگان، فدراسیون ملی مدنی **NCF national Civic Fedration**، اصناف و شرکت‌های کوچک و بزرگ را زیر یک سقف دایمی که از طرف کارتل‌ها و بانک‌ها کنترل می‌شد ریال گرد هم آورد. هرچه لحظه آغاز جنگ جهانی اول نزدیک‌تر می‌شد، این انجمن‌ها نظامی‌تر می‌گردید. کاربران **NCF** مانند «فرانسیس که‌لور» بسیج نظامی تمام مردم را تبلیغ می‌کردند. ایالات متحده آمریکا باید به میدان دایمی مشق نظامی تبدیل می‌شد، حتی وقتی که جنگ به پایان می‌رسید.

قبل از این که آمریکا بتواند وارد جنگ شود، باید برخی از حلقه‌های ضعیف زنجیر محکم می‌شد. یکی از این نقاط نابرابری اجتماعی بود که می‌توانست ایجاد تنش کند. علاوه بر آن، یک‌سوم جمعیت آمریکا از مهاجرین و فرزندان نسل آنان تشکیل می‌شد. این افراد در کنام‌های نژادی و یا جوامع موازی زندگی می‌کردند. مضاف بر این، تنها ۵۰ سال از پایان جنگ داخلی می‌گذشت و خصومت و دشمنی میان ایالات شمالی و جنوبی هنوز به خوبی ملموس بود.

برای مشکل سوم راه حل نسبتاً ارزان و به صرفه‌ای پیدا شد: فیلم «پیدایش یک ملت». ایالات شمالی با عطف به ماسبق به ایالات جنوبی حق دادند که لغو برده‌داری گامی اشتباه بوده است و سپس گویی معجزه‌ای رخ دهد هم‌زمان با پخش فیلم «پیدایش یک ملت» کو کلاکس کلان نوینی پدیدار شد که مانند یک گروه تروریستی شبه نظامی در سطح کشور قابل استفاده بود.

ولی ورود آمریکا به جنگ جهانی اول، زودهنگام و تحمیلی به نظر می‌رسید. این دخالت تحمیل شد، زیرا ایالات متحده از پاییز ۱۹۱۴ به دلیل پرداخت اعتبار و صدور سلاح‌های جنگی به کشورهای عضو آنتانت و انگلیس به هر حال در جنگ سهیم بود ولی سرسختی و مقاومت کشورهای متحد، کشورهای متفق و از این طریق بانک جی. پی. مورگان را به لبه پرتگاه کشاند.

برای ورود علنی و مستقیم ایالات متحده آمریکا به جنگ اروپایی، با عجله هیأت مدیره صنایع جنگی **War Industries Board (WIB)** به عنوان مرکز هماهنگ کننده ایجاد شد و از این طریق جنگ جهانی اول روند کارتلیزه کردن صنایع را شتاب بخشید. کارشناس جغرافیای سیاسی انگلیسی «هال‌فورد مک‌کیندر» اثر شتاب‌بخش جنگ جهانی اول را «آبشاری در جریان رودخانه تاریخ» نامید. در صدر **WIB**، اربابان کارتل‌ها نشسته بودند که بنا بر معیارهای خود جنس، ماده و سفارش تقسیم می‌کردند و از این طریق شرکت‌هایی را که عضو **WIB** نبودند به ورشکستگی می‌کشاندند.

از آنجا که دهقانان و کارگران ایالات متحده تا آن لحظه اصلاً برای هیچ مسأله ملی علاقمندی نشان نداده بودند، باید اکنون شور ملی برای شرکت در جنگ به طور مصنوعی ایجاد می‌شد. شرکت نیمه‌دولتی/نیمه‌خصوصی شورای اطلاعات عمومی **Council on Public Information** این وظیفه را عهده‌دار شد. اجرای آن به وسیله کاربران رسانه‌ای و تبلیغی وابسته به اقتصاد خصوصی صورت می‌گرفت و در نتیجه به جای دلایل منطقی برای شهروندان بالغ، سازوکارهای تحمیل‌کننده به کار گرفته شد.

این تحقیق توده‌ای با انتشار قراردادهای محرمانه‌ای که کشورهای عضو آنتانت به امضاء رسانده بودند به شدت مختل شد. برای مردم معمولی جهان به ناگاه روشن گردید که در این جنگ مسأله بر سر دفاع شرافتمندانه از کشور مورد حمله قرار گرفته نبوده، بلکه این جنگ یک جنگ کثیف و کشورگشایانه است. در این لحظه لازم بود بی‌علاقگی شدید و گسترده مردم به جنگ و رشد و افزایش ناگهانی سازمان‌های سوسیالیستی حتی در ایالات متحده آمریکا به کمک گروه‌های ضربتی شبه‌نظامی که به طور خصوصی تأمین مالی می‌شد، سرکوب گردد.

و از طرف دیگر باز از عملکرد سوپاپ اطمینان که خشم مردم را به سوی گروه‌های اجتماعی مشخصی معطوف می‌کرد، استفاده شد: اول آلمان‌ها و بعد «بلشویک‌ها» و سرآخر گروه مردم یهودی که سرمنشأ همه بدی‌ها در جهان معرفی شدند. به بهانه این که «یهودیان» خود را برای استیلا بر جهان آماده می‌کنند، ترور مردم حتی پس از پایان مخاصمات نیز ادامه یافت. بازداشتگاه، لینچ و تبعید جزو ابزار مبارزه طبقاتی از بالا بود.

پس از این که ارتباط کلی ترسیم شد، توصیف بخش مشخصی از یکدست شدن ملی آغاز گردید. ایالات متحده آمریکا نمی‌بایست تنها به خاطر فن‌آوری و اشکال سازماندهی نو اولین ملت جهان محسوب گردد. مطابق برآن باید مردم آن نیز ارتقاء نژادی پیدا می‌کردند. رؤیای جامعه‌ای فارغ از بیماری و انحراف، متشکل از انسان‌واره‌هایی که کارا و توانا هستند و تنها ارزش تولید می‌کنند و مخارجی به بار نمی‌آورند، بسیار اغواء کننده بود. این تفکر غالب شده بود که پیشرفت‌های زیست‌شناسی سریع‌تر از رفم‌های اجتماعی و یا ایجاد انگیزه در بین مردم، ما را به این هدف می‌رساند. برای این کار در سال ۱۹۰۳ دولت آمریکا و بنیادهای خصوصی انجمن پرورش‌دهندگان آمریکا **American Breeders Association** تأسیس شد.

علم غالب «به‌نژادی» نام داشت. «به‌نژادی» براین عقیده بود که بشریت از نژادها تشکیل می‌شود که تنها در اثر موتاسیون (جهش ژنتیکی) پدیدآمده‌اند. نژادها دارای ارزش‌های متفاوتند. در بین نژاد «آریایی» که بسیار بالا قرار دارد از نظر کیفی بهترین نژاد نوردیک‌ها هستند. تنها امکان برای بهبود بخشیدن به کیفیت انسان‌ها باید نژاد نوردیک را به تنها نژاد در کره زمین تبدیل کرد. ابزار رسیدن به این هدف تنها و تنها غربیل کردن «فروپایگان»‌هاست. باید از طریق اخته کردن، عقیم کردن و یا دایم‌العمر به زندان افکندن در درازمدت از تولیدمثل کلیه نژادها به استثنای نژاد نوردیک جلوگیری به عمل آورد. تنها مردمی که از نظر نژادی ارزشمندند باید اجازه مهاجرت به ایالات متحده آمریکا را داشته باشند.

این تصور در سال ۱۹۱۴ با طرح برنامه بهبود نژادی به اوج خود رسید. تا سال ۱۹۸۵ به طور دقیق محاسبه شده بود چند نفر و به چه طریقی «نابود» شوند. ولی این غربیل کردن می‌بایست در سطح جهان و تا زمانی ادامه پیدا کند، که بشریت ایده‌آل با نژاد اصیل نوردیک پدید آید.

در فرهنگ آنگلوآمریکایی در بخش آتانازی جنبه سودآوری انسان‌ها خیلی روشن‌تر از تفکر به‌نژادی برجسته است. انسان‌های بی‌مصرف به طور سنتی در فلاکت خود به مرگ محکومند. با پخش فیلم احساساتی هالیوود به نام «لک‌لک سیاه» کوشش شد تا مردم ایالات متحده را برای آتانازی «علمی» در آینده آماده شوند.

و در خاتمه کتاب اشخاصی در مرکز توجه قرار گرفتند که به درستی می‌توانستند آموزگار هیتلر باشند. مدیسون گرانت مواد لازم برای پروپاگاندا در مورد انسان برتر را ارایه کرد. گرانت اصالت نژادی، بهبود نژادی، به‌نژادی، آتانازی و کشتار خلق را می‌ستایید. «لوثرورپ استودارد» در مورد انسان‌های شمالی کمی تخفیف قائل شد ولی در عوض مانند هیتلر روی آریایی‌ها به عنوان اسم عام برای نژاد نوردیک، آلپی و مدیترانه‌ای تکیه کرد. استودارد به عنوان مخلوق جدید به‌نژادی لغت

«انسان‌های فروپایه» را وارد بحث کرد. این لغت کلیه کسانی را که در بخش‌های تحتانی جامعه قرار دارند دربر می‌گرفت که دیگر نمی‌توانند و یا نمی‌خواهند خود را با نیازهای محیط پرتوقع خود وفق دهند و به همین دلیل دست به شورش می‌زنند. به نظر او تیره «کاملاً بی‌ارزش» باید از بین می‌رفت. استودارد تاریخ را جزر و مد نژادها تعریف می‌کرد. در دوران او گویا نژاد سفید در مقابل نژادهای «قهوه‌ای، سیاه و سرخ» در حال عقب‌نشینی بود و از این‌رو باید زنگ‌های خطر جهت خیزش و قیام به صدا درمی‌آمد.

رابطه با جنبش نازی‌ها در مورد هیچ آمریکایی مثل هنری فورد چشم‌گیر نیست. این سلطان خودرو سرمایه عظیم خود را به حرکت درآورد تا خشن‌ترین تبلیغات ضدسامی را مورد حمایت قرار دهد. فورد با مقادیر هنگفتی پول **NSDAP** را تقویت کرد. رسالات ضدسامی او برای جنبش نازی‌ها نقش متون درسی را ایفاء می‌کرد. با نشانیدن نازی‌ها بر زین قدرت او اساس و بنیادی برای معاملات نوین و بسیار سودده فراهم آورد. در جنگ جهانی دوم فورد از همه شرکت‌کنندگان در جنگ سود کلانی حاصل کرد، که درست همان اتهامی بود که او به «یهود بین‌المللی» وارد می‌نمود.

چکیده این گردش فکری:

ترکیب ناسیونال سوسیالیستی افکار ارتجاعی از یک طرف و فن‌آوری کاملاً مدرن از طرف دیگر؛ ستایش زمختی و زورمندی دهقانی در این سو و در عین حال استفاده از مدرن‌ترین روابط عمومی در سوی دیگر؛ خشونت لومپن پرولتری اینجا و میدان‌های گرانشی روشنفکری آنجا، ناشی‌کاری در مقابل بالاترین سطح از عملکرد حرفه‌ای همه این‌ها مطالبی بود که همواره تعبیرکنندگان هیتلر را به تفکر وامی‌داشت و حکایت بزرگ ناسیونال سوسیالیسم که تنها و به طور خودجوش از درون روح گم‌گشته مردم آلمان برخاسته، را زیر سؤال می‌برد. اگر تأثیرات خارجی را در تأملات خود منظور نکنیم، نخواهیم توانست با منطقی روان توضیح دهیم که چرا **NSDAP** و سازمان‌های وابسته به آن از اساس با رقبای دست راستی خود در آلمان تفاوت داشتند.

ما این زحمت را پذیرفتیم و خارج از آلمان به جست‌وجوی علل و تأثیرات گوناگون بر «جنبش» نازی‌ها پرداختیم تا از استیصال و درماندگی «فرضیه پیدایش خودبه‌خودی» خارج شویم و در این جست‌وجو یک سلسله مدارک قابل توجه در مورد تأثیر نفوذ ایالات متحده آمریکا روی **NSDAP** یافتیم.

برجسته‌ترین انگیزه در بین نازی‌ها ارتقاء نژادی بود. دولت آینده آلمان باید هدف خود را داشتن انحصار وجود نژاد شمالی قرار می‌داد. هیتلر و کادر به‌نژادی او به وضوح از نقشه راه دفتر آمار به‌نژادی آمریکایی **Eugenics Record Office** پیروی می‌کردند. نازی‌ها طرح «شمالی کردن» را از مدیسون گرانت اقتباس نمودند.

به دلایل تاکتیکی نازی‌ها طرح شمالی کردن را زیر لوای «آریایی» مخفی نمودند. آن‌ها از لوثرپ استودارد عبارت «آریایی» را به عنوان اسم عام برای سه نژاد اروپایی نوردیک، آلمانی و مدیترانه‌ای به عاریت گرفتند.

تا به قدرت رسیدن نازی‌ها این فکر که انسان‌ها را باید بر مبنای سودآوری آنان سنجید و بر همان مبنای نیز با آنان رفتار کرد در آلمان ناشناخته بود. این برداشت با اتیک حاکم بر قاره اروپا مطابقت نداشت. نازی‌ها تقریباً به طور کامل تئوری و عمل «ریشه‌کن کردن» انسان‌های بی‌صرفه را از ایالات متحده آمریکا کپی کردند. سیاهه اقدامات هیتلر با استانداردهایی که دفتر آمار به‌نژادی تعیین کرده بود مطابقت داشت.

ایده از بین بردن انسان‌های بی‌صرفه بر پایه موازین علمی-فنی تا پایان جنگ جهانی اول در آلمان قابل قبول نبود. طرفداران آتانازی، یعنی کشتن جبری انسان‌های بی‌صرفه در آمریکا علناً از ایده

خود دفاع می کردند و آن را عملی می ساختند ولی از درگیری با کلیسا پرهیز می نمودند. هیتلر در خفا دست به آتانازی زد ولی هنگامی که انتظار عمومی به مخالفت با آتانازی برخاست، مجبور شد مخفی کاری خویش را کامل تر کند.

سامی ستیزی نابودکننده و رادیکالی را که هیتلر تبلیغ می کرد از سه منبع ناشی می شد: از خصومت مذهبی-آخرزمانی کلیسای کاتولیک علیه یهودیان، سامی ستیزی به نژادی مدیسون گرانث و همکارانش در درون الیگارشوی آمریکایی و سر آخر تئوری توطئه ضدسامی هنری فورد. هیتلر برخلاف آمریکا، در آلمان هیچ نوع زمینه نژادی برای سامی ستیزی کشنده پیدا نکرد.

از طرف داستان پردازان و تعبیرکنندگان هیتلر کراراً مدرنیته، علمی و حرفه ای بودن روابط عمومی یا پروپاگاندا بی نظیر **NSDAP** مطرح می گردد. این امر نازی ها را از کلیه رقبای خود در انتخابات آلمان متمایز می نمود. اساس پروپاگاندا نازی ها از ایالات متحده آمریکا سرچشمه می گرفت و در جنگ جهانی اول از طرف انجمن روابط عمومی **Council on Public Information** تهیه شد. ما نمی خواهیم جزییات این تحقیق توده ای نوین را از نو مطرح کنیم. از ترفندهای تبلیغات آمریکایی که مورد استفاده گوبلز و همکارانش قرار گرفت می توان از نمادها، «کلید زنگ»، ساده کردن، متحد کردن فراکسیون های مختلف و جمع کردن کلیه رشته های فکری در یک «نقطه گرهی»، چشم پوشی از توجیه منطقی، سیاه یا سفید، خوب یا بد، غیرانسانی جلوه دادن رقیب و هدف نابودی وی نام برد.

ترکیب قدرت نرم و سخت. آنجا که ابزار تحقیق توده ای عمل نمی کند باید متوسل به چماق برهنه شد. با کمک یک فیلم سینمایی کو کلاکس کلان حیاتی دوباره یافت، این بار به شکل یک گروه تروریستی و فاشیستی. در کنار آن «لژیون آمریکایی» و در دهه ۱۹۳۰ سازمان «پیراهن نقره ای ها» تأسیس گردید. کاملاً واضح و مبرهن است که گروه های خصوصی شبه نظامی در ایالات متحده

آمریکا، در لحظه تبدیل گروه‌های «فرای کورپ» به گروه‌های SA در آلمان، نقش نمونه ایفاء کردند.

تأسیس یک حزب شبه سوسیال دمکرات. در ایالات متحده آمریکا فدراسیون ملی مدنی **National Civic Federation** سعی کرد با تأسیس «حزب مترقی» **Progressive Party** توان انتخاباتی احزاب اجتماعی واقعی را که از طرف مردم کنترل می‌شد، تضعیف کرده و کنترل مردم به وسیله الیگارشی‌ها را تثبیت کند. حزب ناسیونال سوسیالیست کارگری آلمان **NSDAP** همان‌طور که در کتاب «نبرد من» آمده کوشش کرد درست در همین جهت حزب کارگری **SPD** را در آلمان به وسیله یک حزب جانشین و دارای سوپاپ اطمینان تضعیف نماید، یعنی ایمپالس‌های اجتماعی را مأیوس و به سوی یک اقلیت بدنام شده هدایت نماید.

کوشش کنیم شناخت‌های خود را در رابطه بزرگ‌تری قرار دهیم. باید پرسید چرا یک جنبش رادیکال راست در آلمان از خبرگان ایالات متحده آمریکا این قدر کمک مالی دریافت کرد.

II

چرا در ایالات متحده آمریکا یک فاشیسم شسته رفته مثل فاشیسم اروپایی به وجود نیامد؟

حزب مترقی به عنوان یک حزب توده‌ای شبه سوسیال دمکرات در ایالات متحده با شکست روبه‌رو شد، زیرا واقعاً نیازی به آن نبود. جایی که مردم به طور مستقل در گروه‌های مشترک‌المنافع واقعی سازماندهی نشده باشند، می‌توان از طریق سیستم کنترل نامحسوس دو حزب جا افتاده دمکرات و جمهوری خواه، بلامانع حکومت کرد. شبکه نجیب‌زادگان و بارون‌های راهزن که به وسیله مجموعه اجتماعی «لیپمن» به وجود آمد هر دو حزب را در کنترل خویش داشت.

ولی وضعیت در آلمان، ایتالیا، اسپانیا، فرانسه، و کشورهای اسکاندیناوی متفاوت بود. در این کشورها احزاب پر قدرت کارگری ولی همین‌طور احزاب اقلیت‌ها نیز جا افتاده بود. سندیکاها و تعاونی‌ها، ساختارهای خودیاری کارایی برای «مردم مستضعف» وجود داشت و برخلاف ایالات متحده آمریکا در این کشورها دولت اهمیت فراوانی برای بخش دولتی، منطقه‌ای، عمومی-قانونی و تعاونی به عنوان وزنه مقابل و مکمل اقتصاد خصوصی که تنها به سود می‌اندیشید، قایل بود.

دولت این کشورها هر قدر هم که می‌خواستند با صلابت عمل کنند ولی خود را در قبال همه شهروندان کشور خویش مسؤول می‌دانستند. علاوه بر آن، این دولت‌ها مصمم بودند از بخش غیرانتفاعی در مقابل شهوت دایمی بخش خصوصی برای تصاحب بخش‌های دیگر اقتصاد دفاع نمایند. جدایی میان بخش دولتی و خصوصی یک اصل بدیهی بود.

برای پایان بخشیدن به چنین مناسباتی فاشیسم لازم می‌نمود.

در ایتالیا، آلمان، اسپانیا و فرانسه گروه‌های تروریستی فاشیستی در دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ به نفوذ قابل توجهی دست یافتند. و همه این گروه‌ها روزی به حزبی که دارای یک جهان‌بینی بود دست یافتند، زیرا باید به قدرت سخت حتماً قدرت نرم نیز افزوده می‌شد. همه این احزاب موضوعات اصلی احزاب سوسیال دمکرات را غصب کردند و فرضیه توطئه جهانی یهودیان را نیز به آن افزودند.

پس از دستیابی فاشیسم به قدرت، اربابان جدید مرز بین بخش‌های دولتی و خصوصی را رفته‌رفته از بین بردند. روز ۱ مه ۱۹۳۳ هنوز هم گام با سندیکای کارگری روز کار که تازه رسمی شده بود جشن گرفته شد ولی در روز ۲ مه ۱۹۳۳ پلیس اعضای سندیکا را مانند افرادی جنایتکار دستگیر نمود. سرمایه جنبش کارگری در اختیار نازی‌ها قرار گرفت. دستگاه سندیکایی مبدل به ابزار دست

جبهه کار آلمان **Arbeitsfront** شد. سازمانی که از این پس مانند «فدراسیون ملی مدنی» سرمایه‌داران بزرگ، متوسط، کارمندان و کارگران را متحد می‌ساخت.

III

مجدداً بازگردیم به سال ۱۹۲۳.

پس از شکست کودتای مونیخ هیتلر در آرامش و خلوت قلعه لاندزبرگ سیاست نازی‌ها را از نو طراحی کرد. **NSDAP** ممنوع شده بود. احزاب مختلفی در جست‌وجوی یافتن سمت‌گیری‌های جدید بودند. راه‌حلی‌هایی که هیتلر با کتاب خود «نبرد من» در اختیار پیروانش می‌نهاد بسیار نو بود و بحث شدیدی را در بین راست‌های آلمانی به راه انداخت:

مهم‌ترین پیام کتاب «نبرد من» این بود: آلمان تنها وقتی می‌تواند مجدداً سر پای خود بایستاد که بدون قید و شرط به انگلستان بپیوندد و در این پیوستن نیز تقسیم کاری صورت خواهد گرفت: انگلیس آب‌های جهانی را در سلطه خویش خواهد داشت و آلمان بر سطح قاره اورو-آسیایی حاکم خواهد بود، البته تا آنجا که منافع انگلیس به خطر نیفتد. لحظه همکاری بسیار مناسب به نظر می‌رسید چون انگلیس‌ها مثلاً به خاطر اشغال راین‌لاند فرانسوی با فرانسویان دست به گریبان بودند. هیتلر با صراحت می‌گفت: زیرا سرمایه انگلیسی به صنایع فلزی «راین» و «روهر» بسیار علاقمند است.

علاوه بر آن، آلمان باید با ایتالیا فاشیستی متحد شود. برای این کار حتی تیروول جنوبی که آلمانی‌زبان بود، قربانی می‌شد.

محور لندن-رم-برلین امکان‌مانور آلمان را بیش‌تر خواهد کرد تا سرزمین اتحاد شوروی را تسخیر کند و مستعمره آلمان سازد. و برای این کار یا باید مردمی را که در حال حاضر در آنجا زندگی می‌کنند، از بین برد و یا آنها را به سطح برده تنزل داد.

در مستعمرات جدیدی که در شرق ایجاد خواهد شد نوعی اشرافیت دهقانی از نمونه‌های خالص آلمانی نژاد شمالی ایجاد خواهد شد. مازاد دهقانانی که دارای نژاد اصیل هستند به مناطق مرکزی رایش «بازگشت» داده خواهند شد تا در آنجا جایگزین باقیمانده‌های نژاد آلمانی و مدیترانه‌ای شوند.

اصالت نژادی را تنها می‌توان با ممنوعیت اختلاط نژادی کسب کرد.

مردم از این طریق به کمک عقیم کردن، بازداشت و ممنوعیت ازدواج ارتقاء نژادی خواهند یافت.

یهودیان باید از بین بروند. آن‌ها توطئه‌گر و در عین حال میکروب اند. هیتلر از هولوکاوست سخن نمی‌گفت، هر چند عقیده داشت که بهتر بود در جنگ جهانی اول یهودیان به جای سربازان ژرمن در جبهه‌های جنگ با گاز سمی از بین می‌رفتند. (هیتلر؛ مبارزه؛ ۷۷۲)

به ویژه رئیس سیاست خارجی که هیتلر تعیین کرده بود برای محافل دست‌راستی در آلمان بسیار نو و نامأنوس بود و در نتیجه بازتاب آن در بین نیروهای راست منفی بود. هیتلر با سیاست هواداری از غرب خود ریسک سیاسی بزرگی را مرتکب می‌شد.

تا به حال چه در درون و چه بیرون از **NSDAP** این نظر غالب بود که آلمان باید با کشور مطرود دیگر یعنی اتحاد جماهیر شوروی علیه ایالات متحده آمریکا و بریتانیا متحد شود. گراف «ارنست تسو رونتلو» **Ernst zu Reventlow** که بعد به هیتلر پیوست هوادار اتحاد با خلق‌های مستعمرات امپراتوری انگلیس بود تا انگلستان را تضعیف کند. پیشکشوتانی چون «مولر فان دن بروک» **Moeller van den Bruck** در پیمان با روسیه-فارغ از این که چه سیستمی در آنجا حاکم باشد- نسبت به غرب به مراتب نقاط اشتراک بیش‌تری می‌دیدند. و علاوه بر آن، واضح و مبرهن بود که

فرانسه و به ویژه انگلیس و ایالات متحده، آلمان را به این وضعیت ناگوار دچار کرده بودند و نه روسیه و یا اتحاد جماهیر شوروی.

خشم و عصبانیت در مورد معامله احمقانه هیتلر در مورد واگذاری دائمی تیروول جنوبی به هم‌پیمان خود «ایتالیایی‌ها»، که در آلمان جدی گرفته نمی‌شدند، حتی بزرگ‌تر بود. «له‌مان» ناشر، پول زیادی صرف مرکز آموزش پان ژرمنی در تیروول جنوبی کرده بود.

مبارزه میان دست‌راستی‌ها و آدولف هیتلر و گروه‌های چاقوکش او خیلی خشن صورت می‌گرفت ولی «فوه‌رر» (رهبر) از این مبارزه که تا آخر دهه ۱۹۲۰ ادامه داشت با اعتماد به نفس پیروز بیرون آمد. به دستور او کلیه جلسات رقبای دست راستی‌اش به وسیله هوراکشان با مشت و لگد مختل می‌شد. هیتلر همیشه پول در اختیار داشت و پیروز می‌شد.

IV

نازی‌ها هنوز به قدرت نرسیده، هیتلر و دوستانش شاگردان فوق‌العاده با استعداد آموزگاران آمریکایی خویش در بین الیگارش‌های این کشور از آب درآمدند. این شور و اشتیاق گاه اشکال عجیب و غریبی به خود می‌گرفت. شابلون آمریکایی ارتقاء نژادی ملت می‌باید در آلمان موبه‌مو اجرا می‌شد. این حرف‌ها را هیتلر در کتاب و در سخنرانی‌های خود اعلام کرده بود. ولی اکنون با یک مشکل عملی روبه‌رو شده بود. در آلمان مثل آمریکا گروه ملی مانند آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار، چینی، سرخ‌پوست و یا یهودیان گتو نشین از اروپای شرقی وجود نداشت که بتوان آن‌ها را فوراً مشخص کرد.

هیتلر طبق نظر مدیسون گرانت مایل بود در درازمدت جمعیت آلمان تنها از افراد نژاد شمالی تشکیل شده باشد. هر چند که فرضیه پرداز نژادی نازی‌ها، «ه. ف. ک. گونتر» در تطبیق دستور کار گرانت به شرایط آلمان اعلام کرد که اکثریت ملت آلمان از افراد مدیترانه‌ای، شرقی (آلپی) و نژاد

دیناری (که زاده فکر او بود) تشکیل می‌شود و توجه عمده او روی به ویژه انسان‌های «شرقی» متمرکز شده بود.

طبق این نظر آدولف هیتلر نیز جزو گروه شرقی-آلپی محسوب می‌شد. علاوه بر آن، شهروندان «شرقی» عمدتاً در جنوب آلمان، به ویژه در ایالت باواریا زندگی می‌کردند، یعنی در منطقه‌ای که وفادارترین هواداران هیتلر حضور داشتند. لذا معقول نبود که در سال ۱۹۳۳ یعنی در بدو کار، به **nordisizing** (شمالی کردن) پرداخت و اکثریت مردم آلمان را از خود رنجاند.

لذا لازم بود مصنوعاً گروهی را یافت که بتوان آن را به ماشین ارتقاء نژادی که در آمریکا اختراع شده بود، تسلیم نمود. قرعه به نام یهودیان افتاد. ولی یهودیان از مدت‌ها پیش در درون جمعیت آلمان ذوب شده بودند. اصلاً چه کسی یهودی بود و یهودیان کجا زندگی می‌کردند؟ «فریتز لنتز» از هواداران بهداشت نژادی در سال ۱۹۲۰ تعداد یهودیان را در آلمان نیم میلیون نفر تخمین می‌زد. نازی‌ها تعداد آنان را در سال ۱۹۳۳ تقریباً ۴۰۰ هزار نفر اعلام کردند.

باید یهودیان جست‌وجو می‌شدند. «ادوین بلاک» نشان داد چگونه شعبه آلمانی کنسرن انفورماتیک آمریکایی **IBM** در اینجا به کمک حکام آلمانی رسید. (بلاک آی بی ام؛ ۶۵). شرکت **Dehomag** سیستم پانچ‌کاردی ظریفی برای نازی‌ها تکامل داد که به وسیله آن ممکن بود مشخص کرد که چه کسی دارای پیشینیان یهودی است و «یهودیان» دقیقاً کجا زندگی می‌کنند.

به همین طریق سرشماران نازی در سال ۱۹۳۳ یهودیان را در پروس شناسایی کردند. برای رسیدن به تعداد قابل توجهی از یهودیان، مثل سیستم مورد استفاده در ایالت ویرجینیا نه تنها «یهودی کامل» بلکه «تیم یهودی»، «سه‌چهارم یهودی» و «یک‌چهارم یهودی» نیز مشخص شد. ولی دیگر مثل آمریکا از تعیین «یک شانزدهم یهودی» (**one drop only**) صرف‌نظر شد. و به این صورت

تعداد ۴۰۰ هزار نفر یهودی که در ابتدا تخمین زده شده بود مصنوعاً به ۱,۵ میلیون نفر یهودی متعلق به بخش‌های مختلف نژادی افزایش یافت. از این طریق آن‌ها مجبور نبودند به شکلی که در طرح **ERO** متعلق به سال ۱۹۱۴ آمده بود ۱۰ درصد از مردم «فروپایه» را «نابود» کنند، بلکه فقط ۲,۵ درصد کل جمعیت کفایت می‌کرد.

وضعیت همان‌طور که عجیب به نظر می‌رسید، تأسف آور هم بود. آلمان‌ها مجبور بودند در فرم‌هایی منشأ خانوادگی خود را تا نسل والدین بزرگ خویش دنبال کنند. آن‌هایی که تاکنون نمی‌دانستند به گروه به خطر افتاده‌ای تعلق دارند، به ناگاه یهودی اعلام شدند. هون‌های بلوند، با پیشانی بلند و چشمانی آبی با نام‌های خانوادگی «کاملاً آلمانی» ناگهان جزو «فروپایگان نژادی» محسوب شدند. مردم آلمان در ابتدا نمی‌دانستند با این وضعیت چگونه برخورد کنند. اقدامات بایکوت گروه‌های شبه‌نظامی **NSDAP** علیه دکان‌های یهودیان در آوریل ۱۹۳۳ به نظر اکثر کارشناسان با شکست روبه‌رو شد. **SA** نمی‌توانست با وجود نظر غالب مردم به خود اجازه دهد که در مقابل مغازه یهودیان صلیب آتش زند و یا حتی مغازه‌ها را به آتش کشد، کاری که کو کلاکس کلان ده سال پیش از آن در ایالات متحده آمریکا با بایکوت فروشگاه‌های یهودیان انجام داده بود.

«فرانتز نویمان» که از آلمان به آمریکا مهاجرت کرده بود حتی در سال ۱۹۴۲ گفت: «سامی‌ستیزی خودجوش مردم در آلمان کماکان بسیار ضعیف بود.» و در مورد خلق آلمان گفت: «به اعتقاد من با این که متضاد به نظر می‌رسد ولی خلق هنوز هم کم‌تر از همه ضدسامی است.» (نوی‌مان، ۱۵۹) و «لئو لوونتال» یک جامعه‌شناس آلمانی یهودی‌تبار که به دنبال ترور نازی‌ها مجبور به فرار به آمریکا شده بود در مورد جو حاکم در جمهوری وایمار می‌گفت: «در زندگی روزمره در اصل این که آیا فردی یهودی است یا نه هیچ نقشی ایفاء نمی‌کرد ... و ما همیشه مسخره می‌کردیم چون (سامی‌ستیزی) یک پدیده بسیار جنبی بود.» در تضاد با این گفتار «لوونتال» از تجربیات خویش

در ایالات متحده می گفت: «ناگهان دریافتیم که اینجا چیزی مانند سامی ستیزی روزمره وجود دارد و نمی توان بلامانع و آزاد در همه بخش های اجتماعی حضور داشت و حرکت کرد.»

همین طور پوگروم نوامبر ۱۹۳۸ (شب بلورین، شب شیشه های شکسته) یک برنامه ویژه برای شبه نظامیان نازی و عاری از حضور انظار عمومی بود.

البته این هدف که روزی یک خلق اصیل آلمانی از نژاد نوردیک در کنار خلق های شمالی شده اسکاندیناوی، بریتانیا و ایالات متحده آمریکا قرار گیرد، هرگز فراموش نشد.

اس اس خود را هسته اصلی این شمالی کردن می دانست. در این رابطه باید از فعالیت های «تحقیقاتی» بنیاد «میراث پیشینیان» اس اس یاد کرد. برای پرورش نژاد شمالی اصیل سازمان «Lebensborn» مسؤول بود و به دستور هاینریش هیملر اندازه های بدنی جنگاوران او در اس اس ثبت می شد تا تعلق آنها به نژاد نوردیک، فلیک و یا دیناریک مشخص شود. هیملر مانند ERO زیاد خوشبین نبود ولی «بدبینی اش» نیز از هیتلر کم تر بود: شمالی کردن مردم آلمان به نظر او فقط ۱۲۰ سال نیاز داشت و نه ۷۰ سال و یا ۶۰۰ سال.

V

اگر به رایش سوم بیاندیشیم، تصویر یک کشور قوی و متحد که مانند یک ارتش گوش به فرمان رهبر خود است، در مقابل ما شکل می بندد. وقتی هیتلر نعره می کشید، اربابان اقتصاد بر خود می لرزیدند. به نظر می رسید که جامعه آلمان از طرف نازی ها با دولتی سازی بسیار عظیمی روبه رو است.

این تصویر از پایه غلط است.

در اواخر دهه ۱۹۹۰ «یان کرشاو» در تحقیقات عظیم خود در مورد هیتلر، سیستم سلطه نازی‌ها را نیز با دقت مورد بررسی قرار داد. به اعتقاد او رایش نازی‌ها از گروه‌های متعدد و بعضاً بسیار مختلف قدرت تشکیل میشد که دشمن یکدیگر بودند و گاه به گاه به شکل مضحک و کاملاً نامنظمی روی یک پروژه کار می‌کردند. در این مبارزه رقابتی انرژی فراوانی به هدر می‌رفت. تنها «جذب» شخصیت رهبر، آدولف هیتلر بود که سیستم را برقرار نگاه می‌داشت. جذب به این معنا نبود که هیتلر دارای گیرایی ویژه‌ای بود. به قول ماکس وبر جذب به این معنی که گروه‌های رقیب قدرت، روی رهبری که بالاتر از دیگران به نظر می‌رسید و قادر بود در موارد اختلاف نظر، وساطت کند توافق کرده بودند.

«کرشاو» می‌گفت اغلب «رهبر» هیچ دستوری صادر نمی‌کرد. در زیر فرمان‌ها زیاد امضای هیتلر به چشم نمی‌خورد. همه دست‌اندرکاران اغلب از خود می‌پرسیدند، در چنین شرایطی هیتلر چه تصمیمی می‌گرفت و سپس طبق شعار «در جهت هیتلر عمل کنیم» عمل می‌کردند و رهبر تنها در موارد معدودی که مثلاً چیزی او را خیلی ناراحت می‌کرد، دخالت می‌نمود. مدل «پولی کراسی» «کرشاو» به نوبه خود بر پایه تحقیقات بهیمه (Behemoth) جامعه‌شناس آلمانی «فرانتز نوی‌مان» بنا شده بود.

«نوی‌مان» قبل از به قدرت رسیدن نازی‌ها وکیل حقوقی اتحادیه عمومی سندیکایی آلمان بود. او طی دوران مهاجرت خود در آمریکا برای سازمان جاسوسی آمریکا OSS تحقیقات «Behemoth» را انجام داد. «نوی‌مان» به طور دقیق در مورد چگونگی عملکرد سیستم نازی، از اصول و اساس جهان‌بینی تا پایین‌ترین سطوح تصمیم‌گیری در ادارات نژادی دهات دورافتاده گزارش کرد. Behemoth تا امروز بهترین و جامع‌ترین تحلیل امپراتوری هیتلر می‌باشد.

و «نوی‌مان» به این نتیجه روشن، که با نظر تاریخ‌شناسان بعد از او مغایرت دارد، رسید: «به طور خلاصه می‌توانیم بگوییم که دلیلی مبنی بر دولتی کردن در آلمان وجود نداشت، بلکه حتی برعکس، روند تعیین‌کننده‌ای در جهت ترک دولتی کردن موجود بود.» (نوی‌مان؛ ۳۵۳) غاصبین فاشیست دستگاه دولتی را دستکاری می‌کردند تا اقتصاد خصوصی بخش‌های دولتی، مدنی-حقوقی و تعاونی را با خیال راحت ببلعند. کاری که در جمهوری وایمار ممکن نبود: «قدرت‌های انحصاری نمی‌توانستند در یک سیستم دموکراسی سیاسی، حداقل در آلمان به اهداف خود دست یابند.» (نوی‌مان؛ ۳۱۳)

این که دستگاه سندیکایی آلمان در اختیار «جبهه کار آلمان» قرار گرفت را قبلاً دیدیم. دستگاه پلیس در رایش سوم مخلوطی از اشتراک دولتی و خصوصی بود، زیرا به سازمان‌های موجود دولتی پلیس، سازمان‌های خصوصی SA و SS نیز اضافه شد و اداره مرکزی امنیت رایش نام گرفت. SS در طول زمان به یک انجمن خصوصی اقتصادی تبدیل شد و شرکت‌های دولتی و خصوصی را که در اختیار خود گرفته بود، غصب کرد. «سازمان دوستداران رایشزفوه‌ر SS» متشکل از بانکدارانی بود که به SS باج می‌پرداختند و در ازای آن بخشی از غنیمت را به دست می‌آوردند. همین‌طور کنسرن‌ها نیز از این طریق در همکاری با SS شرکت داشتند. برای مثال، آقای راکفلر از طریق شرکت آمریکایی-آلمانی نفت که شعبه آلمانی استاندارد اویل بود با SS همکاری می‌کرد.

پس از یک دوره کوتاه و شرم‌آور که آقای «هوگن‌برگ» وزارت اقتصاد را رهبری می‌کرد در سال ۱۹۳۳ «کورت شمیت» وزیر اقتصاد نازی‌ها شد. «شمیت» قبل از آن رییس کل شرکت خصوصی بیمه آلیانترز بود و از سال ۱۹۳۱ نازی‌ها را مورد حمایت مالی قرار می‌داد. در دوران وزارت شمیت بیمه‌های مدنی-حقوقی با بیمه‌های خصوصی به زور زیر چتر یک مجموعه قرار داده شد و رییس این مجموعه جدید رییس بیمه آلیانترز بود.

تنها پس از یک سال «هیالمار شاخت» رییس آلیانتر را به عنوان وزیر اقتصاد کنار زد. «شاخت» که مشاغل مختلفی از جمله ریاست رایش بانک و همین‌طور منصب وزارت را عهده‌دار بود خود نازی نبود. او راه خود را از طریق درس‌دین بانک که با مورگان بانک همکاری داشت آغاز کرده بود. وقتی که نازی‌ها به غرولند افتادند، زیرا در برنامه **NSDAP** دولتی کردن، از بین بردن کارتل‌ها و مهار بحران مالی وعده داده شده بود ولی اکنون درست عکس آن عمل می‌گردید، شاخت با شوخی به آن‌ها گفت: «یک سیاست اقتصادی ناسیونال سوسیالیستی همانقدر بی‌معنی است که یک عمل جراحی ناسیونال سوسیالیستی آپاندیس.»

بانک‌های پس‌انداز مدنی^۰ حقوقی که در اصل وظیفه دارند ساختارهای زیربنایی مناطق خود و وضعیت مادی افراد معمولی را بهبود بخشند، با منع اعتبار محلی که در سال ۱۹۳۱ مقرر گردید به تهیه‌کنندگان پول برای صنایع تسلیحاتی تنزل داده شدند. شهرها و محلات مجبور بودند پس از این نیازهای مالی خود را با بهره بالا از بانک‌های خصوصی تهیه کنند.

نازی‌ها یکی پس از دیگری قوانینی در حمایت از کارتل‌ها صادر می‌کردند. اقتصاد اقشار متوسط به کمک اقدامات اداری محدود می‌شد. شرکت‌هایی که مخل کار کارتل‌ها بودند (درست مانند رفتار **WIB** هیأت صنعتی جنگ آمریکا در جنگ جهانی اول) نابود می‌شدند. به عنوان مثال می‌توان مقررات کارتل مورخ ۱۵ ژوئیه ۱۹۳۳ و یا «پاک‌سازی» تکفروشی‌ها که گویا شرکت‌های بی‌صرفه کوچک را مد نظر داشت مورخ ۱۶ مارس ۱۹۳۹ و یا محو بدون غرامت شرکت‌های پیشه‌وری مورخ ۲۲ فوریه ۱۹۳۹ را نام برد.

در این هنگام باندهای **SA** کراراً دکان‌های تعاونی مصرف را ویران ساختند. زیاد معروف نیست که هم‌زمان با اقدامات «بایکوت» **SA** علیه مغازه‌های یهودیان، روز ۱ آوریل ۱۹۳۳ دکان‌های تعاونی مصرف نیز «بایکوت» شد.

بانک‌های دولتی و سهم کنسرن‌های دولتی مثلاً VIAG با قیمت نازل در اختیار بخش خصوصی قرار گرفت. پس از این درمان رادیکال بازار از سوی نازی‌ها تنها ۷٪ کلیه شرکت‌ها در اختیار دولت قرار داشت. شرکت‌های تأمین دولتی و مدنی-حقوقی (آب، برق، گاز و غیره) به برکت قانون تطبیق مالیاتی مورخ ۱۴ آوریل ۱۹۳۴ مانند شرکت‌های خصوصی مؤظف به پرداخت مالیات شدند.

همین‌طور اقدامات منفور آریایی کردن و ژرمن کردن تنها با در نظر گرفتن جنبه کارتل‌سازی جبری مفهوم پیدا می‌کرد. و سرانجام «نوی‌مان» به این نتیجه رسید: «بنا بر تخمین‌های انستیتوی تحقیقات اقتصادی کلیه مواد خام، محصولات نیمه کار و نیمی از محصولات کامل صنعتی وابسته به انحصارها و یا مقررات کارتل‌ها است.» (نوی‌مان؛ ۳۴۶)

از آن‌چه که گفته شد روشن می‌گردد که برخلاف آن‌چه که تبلیغ می‌شود سیستم نازی‌ها خیلی کم‌تر از ساختارهای کارتل مانند در جامعه آمریکا که در این کتاب آمده، فاصله داشت.

VI

پس از پایان موفقیت‌آمیز جنگ دوم جهانی یکی از اولین وظایف ایالات متحده آمریکا و هم‌پیمانان وابسته آن این بود که در یک نمایش بزرگ «جن‌گیری»، زیاده‌روی‌های ناسیونال سوسیالیسم را به مسأله‌ای که تنها مختص آلمان می‌شد، تنزل داد. اتهام گناه اشتراکی مردم آلمان مطرح بود بدون این‌که این اتهام به طور مشخص در اسناد و یا مدارکی ثبت شده باشد. تریونال جنایات جنگی نورنبرگ برخی از جنایات بیش از حد رسواکننده نازی‌ها و همدستانشان را به دادگاه کشید و بس.

دادگاه هرگاه که سخن از پذیرش و یا حتی شور و اشتیاق بی‌بندوبار جهانی نسبت به رژیم نازی‌ها شد، نه تنها به «بالدور شیراخ»، بلکه به رییس رایش بانک «هیالمار شاخت» هم اجازه صحبت نداد

و سخنان آنان را قطع کرد. نمی‌باید به هر صورت اجازه داده می‌شد که بعد از آن انظار عمومی در مورد روابط خبرنگاران ایالات متحده آمریکا و بریتانیا با سران رژیم نازی به تعمق و تفکر پردازد.

این کتاب کوشش متواضعانه‌ای برای از بین بردن فراموشی اشتراکی و بیدار کردن مجدد شناخت‌های مهم در ضمیر انسان‌ها است: فاشیسم اروپایی و به شکل رادیکال آن ناسیونال سوسیالیسم آلمانی تنها بخش نمایان از آن کوه یخ جریان‌هایی بود، که در کلیه کشورهای صنعتی پیشرفته رشد می‌کرد.

این جریان‌ها از طرف مجتمع‌های اقتصادی که به خود اجازه می‌دادند تمام جامعه را زیر کنترل و فرمان خویش درآورند، هدایت می‌شد، زیرا اقتصاد کارتل‌یزه شده از مدت‌ها پیش مستقل گردیده بود. برای پیش بردن بلامانع این کارتل‌ها و تراست‌ها و برای جلوگیری از فروپاشی ناشی از اضافه تولید باید دولت مجبور می‌شد جامعه را به خریدار محصولات تبدیل کند که نیازی به آن‌ها نبود، مثلاً اضافه تولید فولاد را به سوی تولید محصولات تسلیحاتی هدایت نماید.

دیدیم که چگونه فدراسیون ملی شهری NCF این تحول را در جنگ اول جهانی میسر ساخت. و همین‌طور دیدیم چگونه رژیم نازی بنا بر منطق مشابهی عمل می‌کرد. نه تنها در آلمان، بلکه در سطح جهان با شدت کم و بیش این تحولات صورت می‌گرفت:

- ارزش‌سنجی انسان (که توضیح داده شد). کوشش در جهت ارتقاء سودآوری انسان با تغییر طبیعت زیست‌شناسی او و حذف انسان‌های بی‌صرفه.
- القاء پرنسپ سودآوری به بخش‌های عمومی، دولتی، حقوقی و تعاونی.
- تنزل دادن دولت به کارچاق‌کن کارتل‌ها.
- ایجاد یک رژیم غیردولتی قیمومیت‌گرا **Paternalist**. معماری اجتماعی به زعم کارتل‌ها. سازمان‌دهی کلیه بخش‌های اجتماع در اطاق‌های سلسله‌مراتبی.

همان‌طور که گفته شد ناسیونال سوسیالیسم تنها رأس هویدای کوه یخ بود. پس از جنگ جهانی دوم رژیم قیومیت‌گرا در آلمان فدرال تقریباً مستقر گردیده بود و در این راه از «زحماتی» که رژیم نازی قبل از آن در «سر و سامان دادن» به کارها انجام داده بود، استفاده شد. مردم رفته‌رفته در این سیستم قیومیت‌گرا جا خوش کردند، زیرا قبل از هر چیز تناسب بین قیمت و عملکرد معقول بود. پذیرش مردم با رفاه بی‌سابقه‌ای جبران شد.

ولی اکنون که امتیازات داده شده بازپس گرفته می‌شود، استراحت چندین ده ساله در سایه سرمایه‌داری مصرفی هدونیستی (لذت‌گرایی) فاجعه‌آمیز گردیده است. کوشش‌های خلق برای مقابله با دستبردهای قدرتهای حاکمه به امتیازات داده شده قبل از این که آغاز شود با شکست روبه‌رو می‌شود.

امروز در چنین شرایطی چه نیازی به فاشیسم و چکمه‌پوشان آن وجود دارد؟ ظاهراً امروز مردم در آلمان درست مانند ایالات متحده آمریکا از قرن ۱۹ تاکنون، بین گروه‌های کوچک رقیب تقسیم شده است. ولی برای شرایط احتمالی، گروه‌های رزرو شبه‌نظامی در نظر گرفته شده است.

ولی تا هنگامی که قدرت نرم **Soft Power** و یا به قول آنتونیو گرامشی هژمونی فرهنگی مغز توده‌ها را مسدود کرده نیازی به ورود چاقوکشان به صحنه نیست. و همان‌طور که والتر لیپمان می‌گوید مردم فقط می‌توانند به گزینه‌های از پیش مشخص شده «آری» و یا «نه» بگویند و تازه آن وقت هم که مردم «نه» گفتند، خبرگان به کمک سازکارهای تحمیق‌کننده و با ایجاد هراس نهایتاً همان کاری را انجام خواهند داد که از ابتدا در نظر داشتند.

و امروز رفته‌رفته کلیه انگیزه‌هایی که ناسیونال سوسیالیسم، فاشیسم و جامعه یکدست (Corporate Stete) را برجسته می‌کرد بدون خجالت در گفتمان عمومی مطرح می‌شود: افزایش بهره‌وری زیست‌شناسی انسان‌ها در دستور روز قرار دارد و باز هیچ‌نوع مقاومتی صورت نمی‌گیرد. همین‌طور حق حیات انسان‌های بی‌صرفه از ۲۰ سال پیش به این طرف دیگر از مصونیت برخوردار نیست. رؤیاهای دفتر آمار به‌نژادی به واقعیت تبدیل می‌گردد: تمام مردم ایسلند هم‌اکنون از نظر ژنتیکی به ثبت رسیده‌اند. در بریتانیای کبیر باز گرایش به بزهکاری در سنگ بنای DNS مجرمین و خانواده‌های آنان جست‌وجو می‌شود. در ایالات متحده آمریکا از مردمان معتاد به هروئین درخواست می‌شود خود را عقیم کنند.

البته از همه چیز خطرناک‌تر موج غصب مالکیت دولتی از سوی سرمایه‌های خصوصی، یعنی خلع‌ید عظیم مردم می‌باشد که با موج خصوصی‌سازی در رایش سوم قابل مقایسه است. اینجا هم ما باز با بی‌علاقگی مردم روبه‌رو هستیم. در مقابل دیدگان ما خصوصی‌سازی فضای عمومی بدون تعرض صورت می‌گیرد. دفاع از ثروتی که به تمامی مردم تعلق دارد و دولت به عنوان کفیل مردم آنرا مدیریت می‌نماید تنها برای تعداد کمی از مردم که فعالانه دست به اعتراض می‌زنند، دارای اهمیت است.

چون تقریباً یک قرن است که حوضه فعالیت و اثربخشی‌های دولت روزبه‌روز محدودتر گردیده و اکنون در مقابل وضعیتی که برای همه ناراحت‌کننده است، قرار گرفته: مقام دولت به پیشکار و کشیکچی تنزل یافته است و از این‌رو از همه سو بدنام گردیده است.

در نتیجه مثل آمریکا از سال‌ها پیش، نیروهای آنارشو کاپیتالیستی روزبه‌روز قوی‌تر می‌شوند. در کلیه احزاب آلمانی رفته‌رفته جریان‌های «آزادی‌خواهی» بیش‌تر محسوس می‌گردد. البته منظور از

این «آزادی خواهی» بیش تر «آزادی از دولت» است. مطلوب ترین دولت، دولتی است که حداقل کار، یعنی کنترل ترافیک راه ها را به عهده داشته باشد.

و این روند یگراست ما را به دیکتاتوری سرمایه هدایت خواهد کرد.

تنها یک دولت قوی و خلاق، که مبین عزم و اراده حیات همه شهروندان باشد و از منافع آنان در مقابل نیروهای بیش از حد قوی خصوصی دفاع کرده و به آنها تحقق بخشد، قادر خواهد بود دمکراسی واقعی را تأمین نماید.

در این چارچوب مایلم سخنان آن رییس جمهور آمریکا را که با رییس جمهور قبلی و بعدی خود تفاوت فاحش داشت، یعنی فرانکلین دلانو روزولت را یادآوری کنم:

«اگر مردم رشد قدرت خصوصی را تا مرحله ای تحمل کنند که قدرت خصوصی قوی تر از قدرت دولتی شود، آزادی دمکراسی تأمین نخواهد بود و نهایتاً فاشیسم یعنی تصاحب دولت به وسیله یک فرد و یا یک گروه (پرقدرت) را به دنبال خواهد داشت.»

اگر شناخت های من که ارایه کردم بتواند در این چارچوب اثر کوچکی از خود به جای گذارد، رضایت من حاصل خواهد شد.